

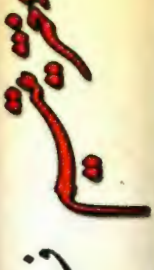


دختریت



فجر پہلوی





پیشانی



پیشانی (۲) ۵۹

۱



نشرية آقرين

جلد ۷۸

ISBN 964-6760-47-3

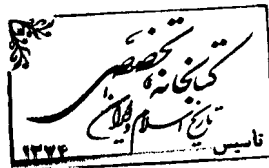


9 799646 760478

دختر یتیم

فرح پهلوی

۱



فرح پهلوی، همسر محمدرضا پهلوی، شاه ایران، ۱۳۱۷
دختر یتیم: فرح پهلوی / به کوشش احمد
پیرانی. - تهران: به آفرین، ۱۳۸۲.
۲ ج. (۱۰۵۵ ص): مصور.

ISBN 964-6760-47-3 (دوره) - ISBN
964-6760-44-9 (ج. ۱) - ISBN 964-6760-46-5 (ج. ۲)
(ج.)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
کتابنامه: ص. [۱۰۴۱] - ۱۰۴۲؛ همچنین به صورت
زیر نویس.
نمایه.

۱. فرح پهلوی، همسر محمدرضا پهلوی، شاه
ایران، ۱۳۱۷ - -- خاطرات، ۲. ایران -- تاریخ
-- پهلوی، ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷. الف. پیرانی، احمد، ۱۳۴۴
- ، گردآورنده. ب. عنوان.
DSR ۱۵۰۷/۵ ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲
الف ۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران
۱۲۵۵۶ - ۸۲ م



نام کتاب: دختر یتیم فرح پهلوی
به کوشش: احمد پیرانی
نوبت چاپ: اول ۱۳۸۲
تیراژ: ۵۰۰۰ دوره دو جلدی
ناشر: انتشارات به آفرین

شابک جلد اول: ۹-۴۴-۶۷۶۰-۹۶۴
کلیه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ می‌باشد

خیابان دانشگاه - کوچه آشتیانی - پلاک ۲۲ طبقه همکف تلفن: ۶۴۶۰۱۰۳

فهرست مندرجات

صفحه:	عنوان:
۵	مقدمه
۹	پیش‌گفتار ناشر
۱۷	کودکی، دوران خوش بی خبری ...
۷۷	زندگی در فرانسه، بهشت روی زمین ...
۱۵۷	آشنایی و ازدواج با اعلیحضرت شاه، یک رویا ...
۲۹۳	فرح دیبا در قالب یک شهبانو، ماهیت یک زن ...
۳۴۷	دنیای اهریمنی سیاست، زندگی غیرانسانی ...

مقدمه مؤلف

پس از سقوط سلطنت و روی کار آمدن جمهوری اسلامی در ایران، مطبوعات طراز اول بین‌المللی و شبکه‌های خبری رادیو تلویزیونی جهان، توجه ویژه‌ای به اخبار و رویدادهای ایران نشان دادند و هنوز هم اخبار مربوط به ایران در صدر توجهات جهانی قرار دارد.

از سوژه‌های بسیار جذاب برای خبرنگاران اروپایی و آمریکایی، اعضای خانواده سلطنتی سابق ایران بودند. اما بجز شاه سابق ایران و خواهر توأمانش - اشرف پهلوی و ملکه سابق، دیگر اعضای خانواده پهلوی از مصاحبه با خبرنگاران دوری جسته و ترجیح دادند از انظار عمومی و کانون توجهات رسانه‌ای دور باشند.

محمد رضا شاه پهلوی قبل از آنکه کاملاً در کام بیماری مهلک سرطان فرو برود، در باهاما و پاناما قسمت کوتاهی از خاطرات سیاسی خود را برای چاپ در کتاب: «پاسخ به تاریخ» شرح داد و در نظر داشت پس از بهبودی نسبی، وقتی در موقعیت جسمانی بهتری قرار گرفت، به ادامه پاسخگویی به تاریخ پردازد که مرگ، مجالش نداد.

در میان اعضای خانواده سلطنتی سابق، ملکه فرح را باید رکورد دار مصاحبه با رسانه‌های بین‌المللی دانست. او از زمان خروج از ایران و به محض رسیدن به اسوان (مصر)،

مصاحبه‌های مطبوعاتی و رادیوتلوویزیون را شروع کرد و هنوز هم با گشاده‌رویی، خبرنگاران را از هر روزنامه و هر ملیتی به حضور می‌پذیرد و به سئوالات آن‌ها پاسخ می‌گوید.

مصاحبه‌های فرح پهلوی در مجلات و نشریات فرانسوی، آلمانی، ایتالیایی، اسپانیایی، آمریکایی، کانادایی و حتی عربی و آفریقایی از سال ۱۹۷۸ به بعد بارها چاپ شده است.

فرح همچنین مقالات زیادی در روزنامه‌ها و نشریات فارسی زبان برون مرزی منتشر کرده و به مناسبت‌های مختلف از خاطرات تلخ و شیرین خود سخن گفته است. من اولین مصاحبه ایشان را در سال ۱۳۵۰ در نشریه مخصوص مؤسسه اطلاعات دیدم که دهها صفحه را به خاطرات دوران کودکی و ازدواج ملکه اختصاص داده بود. از همان زمان که دانشجوی سال آخر جامعه‌شناسی بودم، با علاقمندی شروع به جمع‌آوری مصاحبه‌ها و مقالات مربوط به خاطرات فرح دیبا (پهلوی) کردم. پس از خروج از ایران به اینکار ادامه دادم و بزودی کوهی از خاطرات ملکه فرح که در نشریات گوناگون چاپ شده بودند، در برابرم قرار گرفت.

نزدیک به ۲۰ سال، بریده صفحات مجلات و نشریات ناو (NOW) و ساندی تایمز، اکسپرس، فیگارو، ابزرور، اشترن، فوکوس، کوریره دل‌اسرا، ژون آفریک، کیهان، لندن، نیمروز، جوانان لوس آنجلس و صدها نشریه بین‌المللی و دهها نشریه فارسی زبان درون مرز و برون مرزی را که حاوی بخش‌هایی از خاطرات ملکه سابق ایران بودند، جمع‌آوری و طبقه‌بندی کردم.

همچنین با دقت به مونیورنیک مصاحبه‌ها و گفتگوهای ایشان با رادیو - تلوویزیون‌های بین‌المللی و شبکه‌های فارسی زبان اروپا و آمریکا پرداختم.

اکنون با ترجمه و تدوین مطالبی که در بیست سال گذشته گردآوری کرده‌ام؛ کتاب

«شاه و فرح پهلوی» حاوی زندگینامه ملکه سابق ایران و شاه سابق را به علاقمندان تاریخ معاصر ارائه می‌نمایم.

شایان ذکر است که در تألیف این کتاب علاوه بر روزنامه‌ها و مجلات فارسی زبان و نشریات بین‌المللی از آثار منتشر شده توسط خاندان پهلوی نظیر کتاب‌های: دخترم فرح (نوشته بانو فریده دیبا)، خاطرات تاج‌الملوک (مادر شاه)، من و فرح پهلوی (به قلم یک روزنامه‌نگار قدیمی)، برادران شاه (احمد پیرانی)، سیمای پهلوی (ژرارد دو ویلیه)، پهلوی‌ها (نجفقلی پسیان)، پاسخ به تاریخ (محمد رضا پهلوی)، زندگی پرماجرایی رضاشاه (اسکندر دلدوم)، همسران شاه (بهرام افراسیابی) و تعداد کثیری از دیگر کتاب‌های منتشر شده در مورد خانواده پهلوی استفاده شده است که فهرست نهایی آن‌ها را در آخر کتاب آورده‌ام.

امیدوارم حاصل زحمات دیرپای من مورد توجه علاقمندان به تاریخ معاصر ایران قرار بگیرد.

تهران: احمد پیرانی

پیش از آغاز

وقوع انقلاب اسلامی ایران در سالهای پایانی قرن بیستم را، بدون تردید باید در صدر فهرست رویدادهای شگرف قرن گذشته قرارداد.

کشور پهناوری (ایران) که ایالات متحده آمریکا و متحدان اروپایی اش، جزیره ثبات در منطقه پر آشوب و متلاطم خاورمیانه می نامیدند، در عرض مدت کوتاهی (کمتر از یک سال) به کانون جوشان انقلابی بزرگ تبدیل شد و مردم هیجان زده در برابر بهت زدگی و انفعال هم پیمانان شاه، همه رشته های وابستگی ایران به دنیای غرب را پاره کردند و علاوه بر اخراج شاه از کشور و فروریختن بنای شاهنشاهی باستانی ایران، به رویارویی مستقیم با منافع امپریالیستی آمریکا و متحدانش در منطقه برخاسته و معادلات سیاسی و نظامی جهان را دگرگون ساختند.

انقلاب اسلامی ایران، پدیده شگرف و پیچیده ای است که بر سرنوشت ملل گوناگونی از خاور نزدیک و میانه گرفته تا اروپا، ژاپن و آمریکا تأثیر گذاشته است.

با آنکه هنوز بیشتر از دو دهه از عمر این انقلاب نمی گذرد، معهدا هر یک از کتابخانه های مرجع در اقصی نقاط جهان، غرفه ویژه ای را به نگهداری خیل بیشمار کتاب های نوشته شده پیرامون انقلاب اسلامی ایران اختصاص داده اند.

تاکنون در جهان، پیرامون هیچ واقعه، رویداد و انقلابی اینهمه کتاب در تیراژهای بی‌شمار و متنوع عنوان نوشته نشده است.

بسیاری از دانشگاه‌های معتبر جهان، رشته‌های ویژه تدریس برای اسلام‌شناسی و شناخت انقلاب اسلامی ایران دایر کرده‌اند و در همه وزارتخانه‌های خارجی کشورهای جهان، بخش و میز ویژه ایران تأسیس شده است.

گروه کثیری از نویسندگان حرفه‌ای، تحلیل‌گران سیاسی، کارشناسان اجتماعی، دانشمندان معاصر و حتی رؤسای جمهوری و سیاستمداران برجسته جهان نظیر جیمز بیل، جیمی کارتر، محمد حسنین هیکل، ویلیام سولیوان، زیگنیو برژینسکی، کنت دومارانش و ... کتاب‌های درخور توجهی در مورد انقلاب ایران نوشته و منتشر کرده‌اند.

بنابر آمار یک مؤسسه تحقیقاتی معتبر آمریکایی تاکنون بیش از دو هزار عنوان کتاب در مورد انقلاب اسلامی ایران نوشته و منتشر شده است که در تاریخ انقلاب‌های جهانی، رکوردی بجا ماندنی خواهد بود.

علاوه بر آثاری که خارجیان در مورد انقلاب اسلامی ایران نوشته و منتشر کرده‌اند، سران و سردمداران فراری رژیم شاهنشاهی نظیر خود محمدرضا شاه پهلوی، فریده دیبا (مادر فرح پهلوی)، اشرف پهلوی، شمس پهلوی، رضا پهلوی، فرح پهلوی، ارتشبد عباس قره‌باغی، اسدالله علم، احمدعلی انصاری (پسر خاله فرح)، فریدون هویدا، پرویز راجی، مینو صمیمی و بسیاری دیگر از وابستگان رژیم سابق نیز به انتشار خاطرات خود پرداخته‌اند.

اگرچه بسیاری از نویسندگان این خاطرات کوشیده‌اند ضمن بیان خاطراتشان با تحریف بخشی از حوادث و رویدادهای تاریخی - اجتماعی، گذشته خود را مبری از هرگونه لغزش و جرم و جنایت، معرفی و گناه رویدادهای ویرانگر و شکست‌های

مهلک مملکت را به گردن دیگران بیندازند اما در لابلای صفحات کتاب‌ها و نوشته‌های آن‌ها براحتی می‌توان رگه‌هایی از حقایق را پیدا کرد و با مقایسه و تطبیق این آثار و نوشته‌ها، مطالب با اهمیت و مستندی را در مورد حقانیت خیزش انقلابی مردم مسلمان ایران بیرون کشید.

در میان صدها مجلد کتاب و از میان عناوین گوناگونی که پیرامون تاریخ نیم قرن گذشته ایران و بویژه رویداد شگرف انقلاب اسلامی به رشته تحریر در آمده‌اند، آثاری که به قلم خود اعضای خانواده پهلوی نوشته و منتشر شده‌اند جایگاه ویژه‌ای دارند. شاه (پاسخ به تاریخ)، فرح پهلوی (زندگانی من)، فریده دیبا (دخترم فرح) و تاج‌الملوک در کتاب خاطرات ملکه پهلوی آنچه را به زعم خود نشانه حقانیت رژیم پهلوی و صحت عمل خود و خانواده و تبارشان تشخیص داده‌اند بر روی کاغذ آورده و در حافظه تاریخ ثبت کرده‌اند، و از آنجا که گفته‌اند: «از قضا سرکنگبین صرفاً فرود!» مطالبی که آن‌ها در تائید اعمال و رفتار خود و رژیم شاهنشاهی پهلوی نوشته‌اند مستند حقانیت طغیان ایرانیان و توسل آن‌ها به انقلاب اسلامی محسوب می‌گردد.

آنچه که موجب گردید اعضای دو خانواده پهلوی و دیبا دست به انتشار کتب خاطرات و افشاگری علیه یکدیگر بزنند اقدام اشرف پهلوی به چاپ کتاب خاطراتش بود که در ضمن آن فرح دیبا و اعضای خانواده دیبا را به مضمحل ساختن سلطنت پهلوی متهم کرد. پس از آن فریده دیبا (مادر فرح پهلوی) با انتشار کتاب معروف: «دخترم فرح» در صدد پاسخگویی به اشرف و غلامرضا پهلوی برآمد. این درگیری قلمی موجب گردید تا بسیاری از رازهای پنهان این دو خانواده و اسرار رژیم گذشته برملا گردد!

کار رسوایی قلمی و جنگ کتابها (!) در میان اعضای این دو خانواده بزودی چنان ابعاد خشنی به خود گرفت که حتی اعضای یک خانواده بر علیه یکدیگر برخاستند و

احمدعلی مسعود انصاری (پسرخاله فرح پهلوی) به انتشار کتاب خاطرات خود (من و رضا) پرداخت و ضمن آن اتهامات خردکننده‌ای را بر خانواده شاه سابق و حتی دختر خاله خود (فرح پهلوی) وارد آورد و فرح پهلوی را به خیانت علیه شاه سابق و گرفتن فاسق متهم کرد.

در میان تمامی عناوین متعدد و کتب پر تیراژی که تاکنون در مورد رژیم پهلوی و بویژه دوران سلطنت محمدرضا شاه منتشر شده‌اند، به تائید اکثریت تحلیل‌گران، چهار جلد کتاب پاسخ به تاریخ (نوشته محمدرضا پهلوی) - دخترم فرح (نوشته: فریده دیبا - مادر فرح) - خاطرات ملکه پهلوی (نوشته ملکه تاج‌الملوک) و زندگی من (نوشته فرح پهلوی) جایگاه ویژه‌ای دارند و با صراحت بیشتری نوشته شده‌اند.

فرح پهلوی خود می‌گوید هرگز قصد انتشار خاطراتش را نداشته و ترجیح می‌داده است، تا همه دانسته‌هایش را با خود به دنیای باقی ببرد. اما انتشار کتاب خاطرات مادرش (دخترم فرح) سبب شد تا وی تصمیم بگیرد برای از میان بردن بعضی ابهامات و در جهت تکمیل بعضی اظهارات مادرش مطالبی را به رشته تحریر در آورد؛ و یا به مصاحبه با مطبوعات و تلویزیون‌های ماهواره‌ای پردازد. کتاب حاضر مشتمل بر پانزده فصل بسیار شیرین و خواندنی و مشحون از مطالب تاریخی دست اول است.

مؤلف محترم در این کتاب به تصحیح اشتباهات بعضی از تاریخ نویسان معاصر که پیرامون زندگی اعضای خانواده پهلوی، کتاب‌هایی نوشته‌اند، می‌پردازد و خواننده کتاب خود را به تاریکخانه دربار شاهنشاهی و مخفی‌ترین زوایای تاریخ عصر محمدرضا شاهی می‌برد.

شرح زندگانی فرح در دوران کودکی و زمان اقامت در پاریس از خواندنی‌ترین قسمت‌های کتاب حاضر است.

فرح به آشنایی و ازدواج خود با محمدرضا شاه می‌پردازد و مسایل خصوصی

زندگی محمدرضا پهلوی را بیرحمانه در برابر دیدگان خواننده کتاب خود می‌گذارد. رجال و مشاهیر عصر پهلوی را معرفی می‌کند و از دوران زندگانی خود به عنوان شهبانوی ایران به مثابه یک خواب و رویا یاد می‌کند. تلقی و برداشت او از انقلاب اسلامی ایران و چگونگی فروپاشی رژیم شاهنشاهی، مشابه دیدگاه سایر سران رژیم است. او نیز مانند سایر اعضای خانواده پهلوی، امیرعباس هویدا و باند او را مسبب تلاشی و سقوط رژیم گذشته می‌داند.

تمایز کار مؤلف این کتاب با سایر نویسندگان، نثر روان، سلیس و بی‌پرده او می‌باشد. بدون شک کتاب حاضر از آثار ماندگاری است که می‌تواند مأخذ و مرجع مناسبی برای تاریخ‌نگاران و تحلیل‌گران عصر پهلوی دوّم محسوب گردد.

شایان ذکر است که از آقای «ابوالفضل آتابای» تاکنون آثاری مانند ۲۵ سال در کنار پادشاه (انتشارات عطایی)، خاطرات عباس خان (پاورقی هفته‌نامه طبرستان) و معشوقه‌های شاه (نشر به آفرین) منتشر شده‌اند که از کتب پر تیراژ و خواندنی هستند. در بعضی قسمت‌ها که راوی خود فرح دیبا (پهلوی) بوده است در پاورقی آدرس مأخذ اصلی ذکر گردیده است.

کودکی، دوران خوش بی خبری ...

کودکی، دوران خوش بی خبری ...

من این ودیعه به دست زمانه می سپرم
زمانه زرگر و نقاد هوشیاری هست
«فرح پهلوی» در مصاحبه با روزنامه «نیمروز» چاپ لندن به مناسبت انتشار کتاب پس
از سقوط (خاطرات احمدعلی مسعود انصاری) می گوید:
پس از سقوط سهمگین و غیر منتظره رژیم دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران،
فرصتی برای تاریخ نگاران معاصر پیش آمده است تا یک یک اعضای خانواده ما را
سوژه کتاب های تاریخی خود قرار دهند و هر آنچه می خواهند در مورد ما بر زبان
بیاورند و پیرامون زندگی ما بنویسند.
بیاد می آورم بسیاری از این اشخاص که امروزه زبان به هتاک می باز کرده و با توهین و
افترا در مورد خانواده های پهلوی و دیبا قلم می زنند و گناه همه مشکلات بشری را در
تمام قرون و اعصار به گردن ما می اندازند، روزگاری نه چندان دور در تملق گوئی و
مدیحه پردازی برای ما با یکدیگر رقابت می کردند!
در دوران تبعید و در غربت، فرصت کافی داشته ام. تا بسیاری از این کتاب ها را که
سرشار از اشتباهات تاریخی هستند، بخوانم. من هرگز در این اندیشه نبودم که روزی

بخوام به پاسخگویی آن‌ها برخیزم. در واقع از آن دسته و گروه انسان‌ها هستم که سکوت را ترجیح می‌دهند. به قول «برتولت برشت»: در سکوت، هزار معنی است! متأسفانه آقای احمدعلی مسعود انصاری به علت عصبانیت‌های بی‌مورد و شاید به واسطه تحریکات بعضی از دشمنان خانواده ما (دیبا) در چند مورد، ما (فرح دیبا) و بعضی نزدیکانم، نظیر پسردایی عزیزم - رضاجان قطبی، را مسئول فروپاشی رژیم پهلوی معرفی کرده‌اند.

مطالبی را نیز بعضی سیاستمداران ریاکار و دروغگو و خائن همچون ارتشبد عباس قره‌باغی، ارتشبد حسین فردوست و فریدون هویدا و تعدادی دیگر در کتاب‌های خاطرات خود آورده‌اند که پایه و اساس درستی ندارد و متأسفانه همین مطالب اشتباه و مغرضانه، منبع تألیف کتاب‌های جدید قرار گرفته‌اند.

بارها نزدیکانم و بویژه مادر عزیزم (خانم فریده دیبا) و پسردایی بهتر از جانم (رضا قطبی) تصمیم گرفتند پاسخ این مطالب را بنویسند و منتشر کنند اما من و فرزند ارشدم (رضاجان) ممانعت می‌کردیم.

متأسفانه چند ماه قبل از درگذشت مادر عزیزم اطلاع پیدا کردیم کتاب خاطرات ایشان که بطور امانت نزد خانم دکتر الهه رئیس فیروز بوده است، بدون اجازه و حتی اطلاع ما منتشر شده است.

مادرم که در سالهای پایانی عمر خود از بی‌توجهی اعضای درجه اول خانواده محمدرضا (پهلوی) به ما و توهین و افترا آن‌ها عمیقاً متأسف و خشمگین شده بود، در یک عمل تدافعی، تصمیم به نوشتن بخشی از خاطرات خود می‌گیرد و این کار را بدون اطلاع ما و با صلاح‌دید وکیل خود (خانم دکتر الهه رئیس فیروز) انجام می‌دهد.

باید بگویم این خاطرات از هر حیث، صحیح و عاری از ایراد و اخلال است اما متأسفانه کامل‌العیار نیست و وجود بعضی کاستی‌ها در خاطرات مادر مرحومم سبب بروز شبهات و سوءتفاهماتی در روابط دو فامیل پهلوی و دیبا شده است!

اگرچه مادر بزرگوارم زنی بغایت سلیم النفس، با گذشت و بزرگواری بود اما اتهامات افرای نظیر آقای احمدعلی مسعود انصاری و والاحضرت اشرف (پهلوی) به من و اعضای خانواده دیا آنقدر بی مورد و بی رحمانه بودند که مادرم علیرغم میل باطنی اش واکنش نشان داد و کتاب خاطرات خود، تحت عنوان «دخترم فرح» را منتشر کرد.

تعجبی ندارد اگر مادرم در آن شرایط کهنسالی و بیماری نتوانسته باشد بسیاری از وقایع تاریخی را کاملاً به یاد بیاورد و مشروحاً تعریف نماید. هرچند ما با انتشار خاطرات وی مخالف بودیم اما اکنون چاره‌ای نداریم تا برای تکمیل آن خاطرات، خودمان هم دست به کار انتشار کتاب حاضر شویم و در پاسخ به یاوه‌گویی بعضی افراد نظیر نوه خاله‌ام (احمدعلی مسعود انصاری) حقایقی را افشا نمائیم.

بنابراین می‌توان گفت کتاب خاطرات ما (فرح پهلوی) مکمل کتاب خاطرات مادر مرحوممان می‌باشد و بزودی منتشر خواهد شد.*

درست نمی‌دانم شرح خاطراتم را از کجا و چگونه شروع کنم؟ معمولاً رسم است همه خاطره نویس‌ها از شرح تولد خود و دوران کودکی شروع می‌کنند و جلو می‌آیند... اما آیا خواندن شرح دوران کودکی و یا حتی نوجوانی یک فرد که من آن را دوران بی خبری، و بهترین ایام زندگی بشر می‌دانم برای دیگران جالب، سرگرم کننده و یا آموزنده و عبرت آموز است؟

من متولد سال ۱۳۱۷ شمسی هستم. این تاریخ مصادف است با سال افتتاح راه آهن سراسری ایران.

در سال ۱۳۱۷ شمسی رضاشاه کبیر - بنیان‌گذار ایران نوین - با افتتاح راه آهن سراسری که جنوب و شمال کشور پهناور ایران را به هم متصل می‌ساخت، کشور عقب

* مصاحبه فرح پهلوی با روزنامه نیمروز چاپ لندن - ۱۷ ژوئن ۲۰۰۰

مانده نگاهداشته شده ایران را به قافله تمدن جهانی رسانید.*

پدر مرحومم را هرگز بدرستی به خاطر نمی آورم و باید اعتراف کنم در تمام طول زندگی، حتی در روزهایی که در اوج موفقیت و خوشبختی بوده‌ام، از درد یتیمی و بی‌پدري همواره نالیده‌ام. در خردسالی، هر وقت دخترک کوچکی، هم سن و سال خودم، را دست در دست پدرش می دیدم، به گوشه‌ای خزیده و به تلخی می گریستم. جا دارد بگویم دایی بزرگوارم - آقای محمد قطب - خیلی می‌کوشید مانند یک پدر دلسوز، مرا در آغوش پر محبت خویش و تحت حمایت‌های پدران‌اش قرار دهد. اما ما انسان‌ها علیرغم پیشرفت‌های خارق‌العاده علمی هنوز نسبت به بسیاری از واقعیت‌های روحی و روانی و جسمی بشری ناآگاه هستیم و من چون عمیقاً به ماوراء الطبیعه و ناشناخته‌ها اطمینان دارم، همیشه گفته‌ام که بین پدر، مادر و فرزندان، نوعی رابطه خاص عاطفی وجود دارد که هیچکس، ولو مهربان‌ترین انسان‌ها قادر نیستند جای پدر و مادر اصلی کسی را پر کنند.

همین چند هفته پیش با یک دوست روانشناس، گفتگوی مشابه‌ای داشتم و این پروفیسور فرانسوی می‌گفت هر موجودی، حتی موجودات بی‌جان، از خود، شعاع‌های گوناگونی ساطع می‌کنند. او شرح مفصلی از یک سری تحقیقات جدید علمی دانشگاه بر کلی را ارائه کرد که نشان می‌دهند، انسان‌ها در موقع ابراز محبت و عواطف خود همراه با نگاه کردن، نوازش کردن، گفتگو کردن و امثالهم از خود شعاع‌هایی بیرون می‌دهند که اگرچه این شعاع‌ها قابل رویت نیستند، اما بواقع وجود دارند و نوع آن‌ها در برخورد با افراد مختلف متفاوت است. مثلاً یک پدر در موقع ابراز عواطف خود نسبت به

* شایان ذکر است خانم فرح پهلوی (دیبا) در تمام صفحات کتاب خود از بکار بردن ضمیر اول شخص مفرد خودداری کرده و با روحیه تبختر و خود بزرگ‌بینی خودشان را «ما» خطاب کرده‌اند!

فرزندانش شعاع‌های مخصوصی را ساع می‌کند و گرمای دست نوازشگر او و نوع نگاهش مخصوص است و همین پدر در برخورد با همسرش شعاع‌ها و درجه حرارت و نوع نگاه دیگری دارد.

منظور من از یادآوری این موضوع شرح یک مطلب علمی که شاید اکنون خبر آن از بسیاری رسانه‌های دیداری - شنیداری جهان پخش شده و میلیون‌ها نفر از مضمون آن آگاه شده‌اند، نیست. هدف من این است، تا به تو خواننده گرامی بگویم: اگر یک نفر در دنیا از یک نوع محبت و یک نوع عاطفه خاص محروم بشود، هیچ چیز و هیچ کس نخواهد توانست آن جالی خالی را برای او پر کند.

من همیشه عقده یتیمی و بی‌پدیری را در دل داشتم و محبت‌های دایی بزرگوارم، اگرچه نامحدود و بی‌شائبه بودند، اما هرگز نتوانستند ذره‌ای از این کمبود مرا جبران کنند.

یادم هست در موقعی که مراسم تاجگذاری در کاخ مرمر برپا بود، هنگامی که تاج مرصع شهبانوی ایران را بر سر می‌گذاشتم، تنها چیزی که در آن لحظه به خاطرم رسید، این بود که ای کاش پدرم زنده بود و این صحنه را می‌دید!

موقعی که پدرم درگذشت، من دختری چهار ساله بودم. یعنی در سنی بودم که هر کودکی آغوش گرم پدر را مطمئن‌ترین مأمن خود می‌داند.

پدرم مرحوم سهراب دیباچچی اصل از افسران ارتش جدید التاسیس ایران (ارتش رضاشاه کبیر) بود.

آنچه که از پدرم می‌دانم، مطالبی است که از مادر عزیزم و اقوام مادری‌ام شنیده‌ام. در تمام طول عمرم، تا به امروز، هر شب که به بستر می‌روم، با این امید چشم‌هایم را بر هم می‌گذارم که پدرم را در خواب ببینم و این آرزوی مرا تنها کسانی می‌فهمند که در کودکی و نوجوانی، پدر خود را از دست داده‌اند. (حال دل سوخته را سوخته دل داند و

بس!)*

سرنوشت من و مادرم از بسیاری از جهات به هم شبیه بوده است. مادرم هم در کودکی، پدر خود را از دست داده و یتیم بزرگ شده بود. مهر و علاقه و دلبستگی فرزند به پدر و مادر یک احساس عمیق باطنی و یا به قول دانشمندان علم ژنتیک، علاقه خونی و ارثی است. انسان، مولود پدر و مادر است و پدر و مادر بین تولد فرزند و خالق اصلی همه ما انسان‌ها واسطه هستند. میزان عواطف در دخترها بیشتر است و دختر، علاقه بیشتری به پدر و مادر دارد. سبب، درد یتیمی دخترها بیشتر از پسرها است، و یا لاقل من اینطور فکر می‌کنم! مادرم تعریف می‌کرد او هم در هفت سالگی، پدرش را به علت ابتلا به سرطان معده از دست داده بود.

در آن ایام، وضعیت تغذیه در ایران بسیار اسف‌انگیز بود و آذوقه و غذای کافی برای همه وجود نداشت. وضعیت بهداشت و درمان از آن هم بدتر بود. مردم به سبب سوءتغذیه، اغلب کوتاه قد، لاغر و ضعیف و آسیب‌پذیر بودند. در مناطق مختلف ایران، بیماری‌های خاص منطقه‌ای وجود داشت، مثلاً در شمال کشور، مالاریا و بیماری‌های گوارشی بیداد می‌کرد. در خوزستان، بیماری‌های چشمی و در سیستان و خراسان، حصبه و بیماری‌های عفونی ... پدر من هم از سرطان معده درگذشت. امروزه ثابت شده است بعضی از سرطان‌ها نظیر سرطان دستگاه گوارش از زخم‌های کوچک شروع می‌شوند و یک زخم معده یا روده کوچک که در صورت شناسایی به

* خانم فرح پهلوی که در سنین پیری دچار رقت قلب شده و برای یتیمی خود دل می‌سوزاند و اشک خوانندگان خاطرات خود را در می‌آورند حتماً به یاد می‌آورند که همسرانشان در طول ۳۷ سال سلطنت خونبار خود با استفاده از قوه قهریه و دستگاه مخوف ساواک هزاران کودک ایرانی را یتیم کرد و پدران آن‌ها را به جوخه‌های اعدام میدان تیر چیتگر، اوین، حشمتیه سپرد!

موقع و زود هنگام، قابل معالجه می‌باشد، در صورت عدم رسیدگی، مبدل به سرطان مهلکی خواهد گردید.

البته در آن ایام در خود پایتخت هم بیمارستانی مجهز یا پزشکی حاذق و یا امکانات درمانی مؤثر وجود نداشت، تا چه رسد به شهرستانهای دور افتاده و قراء و قصبات.

پدر مادرم و پدر من هر دو از سرطان معده و مری در گذشتند.

پدر مرحومم جزو ابواب جمعی دیویزیون قزاق بود و شاید روزی که به همراه رضاخان میربنج به جنگ انقلابی‌های گیلان رفته بود، حتی به فکرش هم نرسیده بود که دختر آینده‌اش عروس این نظامی قد بلند و خشن خواهد شد.

پس از آنکه قوای جنگل سرکوب می‌شوند، عده‌ای از نظامیان به منظور تأمین امنیت و آرامش شهر رشت و نواحی اطراف آن در منطقه باقی می‌مانند.

پدرم از جمله این نظامیان بوده که در رشت باقی مانده بودند.

آنطوری که مادرم تعریف می‌کرد، یک روز پدرم موقع عبور از سبزه میدان (میدان اصلی شهر رشت) مادرم را که دختر جوانی بوده، می‌بیند و دلباخته‌ او می‌شود.

در آن زمان، مادرم علیرغم سن کم، به خاطر امرار معاش و کمک به هزینه خانواده در یک مغازه خیاطی کار می‌کرده است.

این مغازه خیاطخانه شرفی نام داشت و قدیمی‌های رشت، او را به خوبی می‌شناسند.

در آن دوران، شهر رشت به واسطه قرار گرفتن بر سر راه تنها بندر عمده کشور (بندر پهلوی)* که دروازه ایران به سوی اروپا بود، اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت و اغلب

* بندر انزلی کنونی.

تا قبل از روی کار آمدن رضاشاه، نام این بندر، انزلی بود.

کشورهای عمده آن روزگار در رشت، سرکنسولگری داشتند. (بعضی از این سرکنسولگری‌ها مانند سرکنسولگری اتحاد شوروی و انگلستان تا زمان سلطنت همسر مرحوم همچنان در رشت دایر بودند، و البته الان نمی‌دانم که هنوز فعال هستند یا خیر؟)

به ظاهر وجود این نمایندگی‌های سیاسی خارجی و همچنین تجارتخانه‌های متعلق به بیگانگان، شهر رشت از دیگر شهرهای ایران متمایز بود و حتی بسیار زودتر از تهران، واجد مظاهر تمدن نوین غربی شده بود.

در خیابان‌های شهر رشت، اتباع خارجی دیده می‌شدند، در مغازه‌ها اجناس و کالاهای خارجی عرضه می‌شد و چندین کارگاه و خیاطخانه به سبک اروپا دایر بود. مادرم در سن چهارده سالگی، شاگرد خیاطخانه خانم شرفی شد. خانم سکینه شرفی که از وضعیت ناگوار زندگی این دختر یتیم مطلع بود، علاوه بر آموزش خیاطی، توجه ویژه‌ای نسبت به مادرم نشان می‌داد و او را مانند دختر خود، تروخشک می‌کرد.

چون مادرم در کتاب خاطرات خود دخترم فرح) دوران کودکی، نوجوانی و ایام زندگی‌اش را مشروحاً شرح داده است، زیاد وارد این مقوله نمی‌شوم و بطور خلاصه می‌گویم که ازدواج پدر و مادرم در فروردین ماه سال ۱۳۱۶ شمسی و به کمک خانم شرفی صورت می‌گیرد.

→

انزلی در گویش باستانی کاسپین‌ها برگرفته از انزآب به معنای ماند آب و آب راکد است و وجه تسمیه این نام‌گذاری، نزدیکی آن به مرداب انزلی بوده است. رضاشاه، نام این بندر را به پهلوی تغییر داد. پس از پیروزی انقلاب، مجدداً نام آن را به بندرانزلی برگرداندند که نام زیبایی نیست و مردم منطقه هم آن را دوست ندارند. بسیار بجاست نام زیبایی در خور شأن این منطقه زیبا و رویایی برگزیده شود.

پدرم متولد محله معروف ششکلان در تبریز بود اما پدر و مادرش از اهالی بادکوبه (باکوی کنونی) بودند.

در آن دوران، شناسنامه و نام فامیل وجود نداشت و افراد را به نام پدر و مادر و یا به واسطه نوع شغل و حرفه شان صدا می زدند. آنطوری که مادرم تعریف می کرد، اجداد پدری ام در بادکوبه و لنکران و آستاراخان و نواحی قفقازیه به تجارت پارچه های نفیس دستباف سرگرم بودند و به همین دلیل آن ها را دیباچی می نامیدند.

در آن روزگار، بازرگانان ایرانی از اصفهان، کرمان، یزد و سایر نواحی ایران در شهرهای مختلف قفقاز جنوبی و حتی در گرجستان ساکن بودند و کالاهای ایرانی را به این شهرها وارد کرده و به فروش می رساندند.

هنگامی که شهبانوی ایران بودم، در مسافرت به تفلیس (گرجستان) از وجود خیل عظیمی از افراد ایرانی الاصل حیرت کردم. بعدها که در یک مسافرت خصوصی به پکن رفتم و از گورها و منازل ایرانیان مقیم چین بازدید کردم، متوجه شدم ایرانیان حتی به نقاط دور افتاده ای در سین کیانگ چین هم نفوذ کرده بودند.

در اینجا باید توضیح کوچکی بدهم تا مردم بدانند ایران، آن چیزی نیست که امروز ما می شناسیم. ایران، بسیار بزرگتر از مرزهای خود هست.

متأسفانه بر اثر بی لیاقتی پادشاهان قاجار، نواحی قفقازیه ایران از دست رفته است.* اکثریت قریب به اتفاق مردم در قفقاز جنوبی و شمالی، اسامی ایرانی دارند و تنها تغییری که در نام اخلاف آن ها داده شده این است که پس از پیروزی انقلاب بالشویکی ۱۹۱۷ و روی کار آمدن کمونیست ها مردم این منطقه به آخر نام فامیل خود، یک پسوند «اف» اضافه کردند که در زبان روسی به معنای «زاده» است یعنی عزیززاده تبدیل

* خانم فرح دیبا خوب است اشاره ای به از دست رفتن بحرین در زمان سلطنت همسرشان (محمدرضا پهلوی) می کردند.

شد به علی اف! همانطور که گفتم مردم را به واسطه نوع شغلشان صدا می زدند. مثلاً کسی که در کار تجارت ترمه فعالیت داشت، کم کم تبدیل می شد به آقای ترمه چی یا دیگری را سقط چی می نامیدند. اجداد پدری من هم «دیباجچی» نامیده می شدند. نام فامیل من هم در شناسنامه ام فرح «دیباجچی» اصل است. باز هم از بازی های عجیب روزگار است که شباهت زیادی در سرنوشت خانواده رضاشاه با خانواده ما دیده می شود.

در زمان تزار نیکولا، سربازان روسی که قزاق نامیده می شدند، در ایران حضور داشتند. این قزاق ها اکثراً از اهالی قفقاز بودند اما فرماندهان روسی داشتند.

پدر رضاشاه هم که از اهالی بادکوبه بود، در سپاه قزاق ها خدمت می کرد. قزاق ها از زمان محمدشاه قاجار به بعد کم کم در امور داخلی ایران مداخله می کردند شدند و در زمان ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه و بخصوص در دوران سلطنت محمدعلی شاه خیلی قدرتمند شدند.

شما اگر می خواهید عکس پدر رضاشاه را ببینید و تاکنون هیچکس و در هیچ کتاب تاریخی آن را به شما نشان نداده است، خوب است به عکس قاتل ناصرالدین شاه یعنی میرزا رضای کرمانی که در صحن شاه عبدالعظیم در شهر ری، ناصرالدین شاه را به گلوله بست، نگاه کنید. این عکس را همه دیده اند. میرزا رضا در حالی که زنجیر شده است، سر زنجیر را یک امنیه سیه چرده به دست دارد. این امنیه سیه چرده، پدر رضاشاه است که از بادکوبه به ایران مهاجرت کرد و مدتها جزو عساکر قزاق بود. اما بعدها به علت اعتیاد به مواد مخدر (که آن زمان در ایران منع قانونی نداشت و استعمال آن آزاد بود) از سپاه قزاق اخراج شد و به خدمت کامران میرزا نایب السلطنه در آمد. (امنیه دولتی شد).

حالا چرا من این مطلب را می گویم؟ برای این است که خوانندگان خاطراتم مطمئن

شوند در این کتاب، همه حقایق را خواهند خواند و من هیچ مطلبی را ولو اگر به ضرر خانواده ما باشد، پنهان نخواهم کرد.

در تمام دوران سلطنت ۱۷ ساله رضاشاه و در طول ۳۷ سال سلطنت همسر فقیدم (محمدرضا شاه) هیچ تاریخ‌نگار و نویسنده‌ای حق نداشت به این مطلب اشاره کند و هیچ عکسی از پدر رضاشاه به چاپ نرسید و هر وقت این عکس معروف به مناسبت‌های تاریخی در نشریات چاپ می‌شد، فقط زیر آن می‌نوشتند: «میرزا رضای کرمانی» قاتل ناصرالدین شاه! و اشاره‌ای به نام امنیه‌ای که زنجیر میرزا رضا را در دست داشت، نمی‌کردند.

من از قدیم با این روش سانسور مخالف بودم و نمی‌فهمیدم که چرا نباید مردم بدانند امنیه‌ای که زنجیر میرزا رضا را در دست دارد، پدر رضاشاه کبیر است! جالب‌تر اینکه مادر محمدرضا (ملکه تاج‌الملوک) هم متولد بادکوبه (باکوی امروزی) بود.

پدر بزرگ محمدرضا (پدر ملکه تاج‌الملوک) هم در سپاه قزاق خدمت می‌کرد و در زمان احمدشاه قاجار، یکی از افسران عالی‌رتبه سپاه قزاق محسوب می‌شد. او درجه میرپنجی داشت که به معنای سرلشکر در ارتش‌های امروزی است. پدرم پس از ازدواج، مدت کوتاهی در رشت ماند و سپس به تبریز منتقل شد تا در سپاه اول آذربایجان به خدمت خود ادامه دهد.

در این موقع، ایران تحت منویات اعلیحضرت فقید (رضا شاه) دارای ارتش منظم و آبرومندی شده و در همه نقاط ایران، لشکرها و واحدهای متعدد تشکیل شده بود. حتی در شهرها و مناطق کوچک هم ارتش با تجهیزات کامل و لشکریان منظم مستقر بود. زندگی مشترک مادر و پدرم بیش از ۵ سال به طول نینجامید و در حالی که من تازه پای به سن ۴ سالگی گذاشته بودم، پدرم در بستر مرگ افتاد و پا در راهی گذاشت که

هیچ کس را قدرت بازگشت از آن راه نیست.

آن طور که مادرم تعریف می کرد، در همان سالها تازه مادرش را به علت ابتلا به بیماری سل از دست داده بود که شوهرش هم به سبب ابتلا به سرطان معده و اثنی عشر در بستر مرگ افتاد.

بنا به اظهارات مادرم او مردی متدین و فوق العاده با ایمان و تقوا بود که در بین همکارانش به شیخ سهراب معروف بود. البته همه می دانند که مردم آذربایجان در اعتقادات مذهبی، بسیار راسخ و متعصب هستند. بنابراین تعجبی نداشت که پدرم در مراسم عزاداری روز عاشورا خود را با قمه مجروح می کرده است.

پدرم برای کسب شفا و سلامتی به امامان شیعه متوسل می شود و او را به مشهد می برند و برایش دعا می گیرند. به هر شهری که حکیم های سختی (دکتر علفی) وجود داشت، مراجعه می کنند. اما توسل به امامان شیعه و استفاده از دعا و داروهای سنتی تاثیری نمی بخشد و روز به روز درد ناحیه شکم او افزوده می شود و پدرم ضعیف تر و نحیف تر می گردد.* سرانجام او را به تهران می آورند و در بیمارستان تازه تأسیس ارتش در خیابان امیریه بستری می کنند.

در تهران با آن دانش کم پزشکی آن روزگار و وسایل پیش پا افتاده پزشکی، شکم پدرم را می گشایند و او در زیر عمل جان می سپارد. پس از مرگ پدرم با آنکه بسیار خردسال بودم، اما از نحوه شیون و گریه و زاری مادرم و اقوام متوجه می شدم اتفاق ناگواری افتاده است.

* این زیرکانه ترین تبلیغات ضد مذهبی است که مشابه آن را در اکثر کتاب های چاپ خارج می توان مشاهده کرد.

«قمه زدن» را که توسط مجتهدان و علمای روشن بین شیعه منع گردیده و هیچ ربطی به اسلام و شیعه ندارد نشانه تعصب دینی معرفی می کند و چند سطر پائین تر هم می گوید توسل به ائمه اطهار برای معالجه پدرش نتیجه ای نداشته است!

تا سالهای نوجوانی، مرگ پدرم را از من مخفی می‌کردند و می‌گفتند پدرت برای انجام ماموریت نظامی به مسافرت رفته است اما من از نجواها و گفت و گوهای در گوشه‌های آن‌ها فهمیده بودم که هرگز پدرم را نخواهم دید.

به روایت مادرم، ما چون در تهران جایی را برای ماندن نداشتیم، همراه جنازه پدرم به تبریز برگشتیم و پس از دفن جنازه پدر در خانه مادر او اقامت کردیم. پدرم یک برادر هم به نام احمد داشت و این عمو احمد خیلی می‌کوشید تا جای خالی پدر را برای من پر کند.

عمو احمد سخت کار می‌کرد و به مادرش و ما کمک مالی می‌کرد. بعدها عمومیم موفق شد برای ادامه تحصیل به تهران برود و حتی وارد دانشگاه تهران شود.

مادرم هم که خیاط ماهری بود، در همان خانه پدری، خیاطخانه کوچکی دایر کرده و با دوختن لباس‌های زنانه، امرار معاش ما را تأمین می‌کرد.

مادر بزرگم (مادر پدرم) که از درگذشت پسر جوانش دچار تأثر عمیق و افسردگی شده بود، بزودی درگذشت و ما را تنها گذاشت.

در آن ایام، آذربایجان بکلی از حکومت مرکزی جدا شده و دموکرات‌های ملی‌گرا تحت رهبری سیدجعفر پیشه‌وری، آذربایجان را اداره می‌کردند. مقرر حکومت پیشه‌وری در تبریز بود.

هدف پیشه‌وری و اطرافیانش برقراری حکومت اشتراکی سوسیالیستی در آذربایجان بود. آن‌ها اموال و دارایی‌های سرمایه‌داران بزرگ را مصادره و در میان مردم فقیر تقسیم کرده بودند. همچنین زمین‌داران بزرگ را از منطقه اخراج کرده و زمین‌های آن‌ها را به زارعین فاقد زمین بخشیده بودند. تبلیغات پیشه‌وری و اطرافیانش در مورد عدالت، مساوات و آزادی و اقدامات آن‌ها در تأمین نیازهای اساسی فقرا و مستمندان (البته از کیسه ممتولین!) سبب محبوبیت آن‌ها در میان توده ناآگاه مردم! شده و توانسته بودند

حمایت مردم را کسب کنند؛ بطوری که نیروهای حکومت مرکزی، جرئت نزدیک شدن به منطقه آذربایجان را نداشتند و این وضعیت که توأم با اشغال ایران توسط قوای متفقین بود، اوضاع اقتصادی درهم و برهمی را به وجود آورده و شرایط اقتصادی و اجتماعی، سخت ناگوار بود و همه مردم در اضطراب و نگرانی به سر می بردند. از طرفی، تحت اشغال نیروهای بیگانه به سر می بردند و از طرف دیگر، هر لحظه احتمال حمله قوای ارتش می رفت.

به همین سبب، متمولین و سرمایه داران، عموماً یا فراری شده و یا توسط دموکرات ها خلع داری گردیده و به فقر و مسکنت افتاده بودند. به خاطر این شرایط، خیاطخانه کوچک مادر من هم که بدون مشتری مانده بود، نمی توانست مخارج ما را تأمین نماید. در این موقع من نزدیک به هشت سال سن داشتم و هنوز به مدرسه نرفته بودم. مادرم زن جوان و زیبایی بود و همان طور که می دانید یک زن جوان و زیبا، آن هم فاقد شوهر، طعمه خوبی برای مردان بلهوس و خوش گذران می باشد. من در طول زندگانی کمتر مردی را دیدم که به همسر خود وفادار باشد. آن ها در حالی که همسران خود در خانه محبوس می کنند، خود به دنبال همسر دیگران هستند و در این جا و آن جا معشوقه های زیبا برای خود دست و پا می کنند!*

چندبار مادرم را به خاطر سؤ تفاهات بی مورد به کمیسری محل بردند و به خاطر گفت و گو و صحبت با مردان، مورد مؤاخذه و بازپرسی قرار دادند. این وضعیت سبب شد تا مادرم تصمیم به ازدواج بگیرد.

در ایران، ازدواج یک زن بیوه شده سخت است و مردان ترجیح می دهند با دختران

* خانم فرح پهلوی (دیبا) چون در محیط عفن و آلوده دربار بوده اند و مردان فاسدالاخلاق اطراف خود را دیده اند به چنین نتیجه ای رسیده و چنین توهینی را به مردان متدین و پاک و طاهر ایرانی روا می دارند.

ازدواج کنند. در آن سالها ازدواج پیرمردان بسیار مسن حتی با هفتاد سال سن و یا بیشتر با دختران ۹ ساله و ده ساله امری عادی بود.

حتی در زمان سلطنت شوهر فقیدم که گام‌های بزرگی در رشد و اعتلای فرهنگ اجتماعی و آزادی زنان برداشته شده بود، بازهم از مناطق مختلف، اخباری دریافت می‌کردیم که درست مثل قرون وسطی و عصر جاهلیت، دختران خردسال را به مزاجت مردان کهنسال در می‌آوردند.

بنابراین وقتی شرایط ازدواج با دختران خردسال، آن‌هم با کمترین هزینه میسر بود، کسی حاضر نمی‌شد با یک زن بیوه که یک دختر هم دارد، ازدواج کند. البته مادر من زن زیبایی بود و خواستگاران بی‌شماری داشت. خواستگارانی که فقط خواستار وصل او بودند اما حاضر نمی‌شدند بهای این وصال را که همانا ازدواج بود، بپردازند.

یک روز که مادرم مشکلی پیدا کرده بود و به خاطر این مشکل سروکارش با کمیسری پلیس تبریز افتاده بود، فرد با نفوذی به نام رحیم ایپکچی که آن روز در کمیسری پلیس حضور داشته است، متوجه مشکل مادر من می‌شود و ضمانت او را می‌نماید.

پس از این آشنایی، آقای ایپکچی، مادرم را به عقد و ازدواج موقت خود که نوعی ازدواج شرعی است و به آن صیغه گفته می‌شود، در آورد.

رحیم آقا ایپکچی در تبریز، بازرگان سرشناسی بود که برای حفظ موقعیت اقتصادی خود علیرغم آنکه باطناً میلی به دموکرات‌ها و در واقع بالشویک‌ها نداشت، به آن‌ها پیوسته و با این ترفند توانسته بود اموال و دارایی‌های خود را محفوظ داشته و ضمناً وارد کار تجارت و واردات و صادرات با جمهوری‌های شوروی و نواحی قفقاز شده و دارایی‌های خود را دو صد چندان کند. او بعضی انحصارات را هم در دست گرفته بود.

رحیم آفا که پول و ثروت و موقعیت اجتماعی داشت، نمی‌گذاشت به خودش بد بگذارد.

چندین زن و دختر زیباروی در نقاط مختلف تبریز گرفته بود. ما هرگز زنان او را ندیدیم. می‌گفتند چهار زن رسمی و به اندازه یک دور تسبیح، زن صیغه‌ای دارد.

مشروبات الکی هم به حد افراط صرف می‌کرد. در آن موقع یکی از راههای اظهار تمایل به بالشویک‌ها و حکومت اشتراکی روسیه، صرف مشروب الکلی ساخت روسیه به نام ودکای روسی بود.

مردم به سبک روس‌ها یکدیگر را یولداش (رفیق) صدا می‌کردند و بجای جای که نوشیدنی سنتی مردم آذربایجان بود، ودکای روسی می‌نوشیدند. رحیم آفا برای مادرم یک خانه در بست اجاره کرد و ما به این خانه نقل مکان کردیم.

ما در این خانه از حیث وسایل زندگی و مایحتاج روزمره، هیچ کم و کاستی نداشتیم. البته رحیم آفا چون همسران زیادی داشت، در طول هفته، حداکثر دوبار به خانه مادرم می‌آمد اما کارگزار جوانی داشت که وظیفه‌اش تأمین احتیاجات ما بود.

این جوان، صابر نخجوانی نام داشت و وقتی به دستور رحیم آفا به خانه ما می‌آمد تا برایمان آذوقه و مایحتاج مورد نیاز را بیاورد یا فرمان و اوامر مادرم را انجام دهد، مادرم با زیرکی از او اطلاعاتی به دست می‌آورد و از این طریق ما متوجه شدیم ایپکچی چندین پسر بزرگ دارد که در سن پترزبورگ به دانشگاه می‌روند و دارای یک همسر روسی هم می‌باشد.

رحیم ایپکچی که از تمول مالی و قدرت سیاسی برخوردار بود، خود را مالک الرقاب مردم می‌دانست و با نفوذی که روی حکام محلی داشت، یک بانده بزرگ در اطراف خود تشکیل داده بود که اقتصاد آذربایجان را تا مرزهای قزوین در دست

داشتند. به تعبیر امروزی‌ها باید بگویم که باند مافیایی داشت.

ایکچی دو سال با مادرم زندگی کرد. اوایل، توجهی به من نداشت و هروقت به خانه ما می‌آمد، مرا به بهانه‌ای از خانه بیرون می‌کرد تا با مادرم، تنها باشد. من در آن موقع و در آن سن و سال، چیزی از روابط زناشویی نمی‌دانستم اما به خاطر خاصیت زنانه و احساسی که داشتم، می‌فهمیدم رحیم آقا به خاطر آنکه با مادرم خلوت کند، مرا از خانه بیرون می‌فرستد. من چند ساعتی در بیرون منزل با دختران هم سن و سال خودم به بازی‌های دخترانه معمول آن ایام، نظیر لی‌لی و طناب‌بازی و امثالهم مشغول بودم و وقتی بچه‌ها خسته می‌شدند و به خانه‌هایشان می‌رفتند، من ناچاراً در کوچه تنها می‌ماندم و روی سکوی در خانه‌مان زانوی غم در بغل گرفته و غمگین و افسرده می‌نشستم و آرزو می‌کردم پدرم حالا زنده بود و ما در کنار هم زندگی شیرینی داشتیم تا مجبور نباشم موقعی که یک مرد غریبه با آن سبیل‌های کلفت آویزان در خانه با مادرم تنها است، من در کوچه خاکی و زیر آفتاب تابستان، تنهای تنها بنشینم و مانند اشخاص مات شده به دور دست‌ها چشم بدوزم.

از همه بدتر، حرف‌های نیشدار همسایگان بود. هرکدام از همسایه‌ها که از کوچه عبور می‌کردند، به محض دیدن من سؤال می‌کردند آیا رحیم آقا در منزل است که تو در کوچه نشسته‌ای؟!

رحیم آقا با آنکه بالغ بر پنجاه، شاید پنجاه و پنج سال سن داشت، فوق‌العاده شهوت‌ران بود و آن‌طوری که از زبان صابر نخجوانی شنیدیم، حتی دختران خردسال را هم با دادن مبلغی به پدرانشان صیغه خود می‌کرد.

وقتی صابر نخجوانی از صیغه کردن دختران نه و ده ساله توسط رحیم آقا حرف می‌زد، من با آنکه از صیغه و این قبیل حرف‌ها چیزی سر در نمی‌آوردم، ناخودآگاه به لرزه می‌افتادم و احساس خوفناکی مرا در برمی‌گرفت.

در سال دوّم ازدواج مادرم با رحیم آقا ایپکچی یک روز در خانه تنها بودم و مادرم برای عیادت از زن همسایه که سخت بیمار بود، به خانه آن‌ها رفته بود که رحیم آقا به خانه ما آمد و چون متوجه شد مادرم در خانه نیست، مرا صدا کرد و با مهربانی که تا آن روز از او ندیده بودم، روی زانوانش نشانند و به نوازش من مشغول شد. در ضمن نوازش، کم‌کم دستهای خود را به نقاط دیگر بدنم برد و احساس کردم روی زانوان او راحت نیستم و این محبت‌ها برایم خوش آیند نیست.

خوشبختانه با بلند شدن صدای در و رسیدن به موقع مادرم خطر از بیخ گوشم گذشت و من طبق معمول از خانه خارج شدم تا مادرم با شوهرش تنها باشند. بعد که با مادرم تنها شدم، ماجرای محبت غیر منتظره و نامعمول رحیم آقا را برای مادرم تعریف کردم.

مادر فوق‌العاده متأسف و غمگین شد و به‌گریه درآمد و به همین خاطر بالاجت از رحیم آقا خواست تا صیغه او را باطل سازد.

این دوّمین تجربه تلخ در زندگی من پس از مرگ نابهنگام پدرم بود و فهمیدم که فرزندان فاقد پدر، چقدر آسیب‌پذیر هستند!

مادرم از این عمل ناجوانمردانه رحیم ایپکچی فوق‌العاده افسرده شد و دیگر تا آخر عمر، علیرغم آنکه خواستگاران فراوانی داشت، حاضر به ازدواج مجدد نگردید.

رحیم ایپکچی موقع جدا شدن از مادرم مقداری پول به او داد که در آن زمان مبلغ قابل توجهی بود و ما با این پول به تهران آمدم. ولی مادرم در کتاب خاطرات خود نوشته است موقع ازدواج موقت با ایپکچی مرا نزد دایی‌ام به تهران فرستاده بود، اشتباه است و این اشتباه به خاطر کهولت سن وی و از میان رفتن حافظه‌اش بوده است. البته دوبار و در دو تابستان من به تهران آمدم و چند هفته نزد دایی‌ام و چند هفته را هم نزد عمویم (احمد دیباچچی) گذراندم اما برای اقامت دائم، پس از جدایی کامل مادر از

رحیم اپیکچی به تهران آمدیم.

بعدها شنیدیم که پس از ۲۱ آذر و رسیدن قوای ارتش ایران به تبریز، اپیکچی به آذربایجان شوروی رفته و در آنجا نام خود را به رحیم اف تغییر داده و جزو حزب و سردمداران حکومت آذربایجان شده است. رحیم اپیکچی (رحیم اف بعدی) که آلوده به انواع رذایل اخلاقی بود و بویی از انسانیت و شرف نبرده بود، در آنجا به پلیس مخفی پیوسته و به خاطر خصوصیات اخلاقی که داشت، در دولت آذربایجان ترقی کرده بود. او در هفتاد سالگی و در سال ۱۳۴۰ در آذربایجان شوروی درگذشت و در این موقع، عضو حزب کمونیست آذربایجان بود و دولت آذربایجان، مراسم تدفین باشکوهی برای او برگزار کرد.

با پولی که مادرم از اپیکچی گرفته بود، به تهران آمدیم. ابتدا در خانه دایی عزیزم در حوالی دروازه شمیران اقامت کردیم.

در این موقع، دایی من در یک شرکت ساختمانی خارجی که سرگرم احداث بناهای فرودگاه مهرآباد بود، کار می‌کرد و ضمن آن موفق شده بود وارد دانشگاه تهران شده و به تحصیل در رشته مهندسی پردازد.*

عمویم احمد هم اگرچه خیلی دیر به دیدن ما می‌آمد، اما من از اینکه احساس می‌کردم او یادگار پدرم هست و گاهی مادرم از شباهت‌هایش با پدرم حرف می‌زد، فوق‌العاده احساس شعف می‌کردم و پدر گمشده‌ام را در او جستجو می‌نمودم. باید بگویم که تا حوالی ۹ و ۱۰ سالگی، مرگ پدر را کاملاً از من مخفی نگه داشته بودند اما کم‌کم موضوع را به من گفتند و من فهمیدم که احساسم درست بوده و پدر من سالها قبل در گذشته است.

* او دانشگاه دیده نبود، تنها یک نقشه کش عملی بود و در دفتر فنی سازمان برنامه کار می‌کرد.

من این عمل مادر و دایی ام را هرگز نمی‌بخشم زیرا در حقیقت دچار یتیمی مضاعف شدم و دوبار طعم تلخ یتیمی را چشیدم! یک بار موقعی که به طور طبیعی با دیدن جای خالی پدر در کنار مادر احساس کردم فاقد پدر و تاج سر شده‌ام و سالها با درد دوری از پدر سوختم و ساختم و بار دوّم موقعی که رسماً و صراحتاً به من گفتند پدرت مرده است!

در تمام این سالها برای پدرم گریه نکرده بودم و در اعماق قلبم بیهوده امیدوار بودم روزی در را بگشایم و پدرم را پشت در ببینم که به من لبخند می‌زند! چندین سال با این آرزوی خام و با این اوهام زندگی کرده بودم. همین امید واهی به پدر داشتن، به من تسکین خاطر می‌داد اما یک روز، آب پاکی را روی دستم ریختند و به من گفتند تو دیگر بزرگ شده‌ای و باید بدانی که پدر نداری و پدرت مرده است! باید بگویم که انسان هیچ‌گاه آن قدر بزرگ نیست تا بتواند پدر یا مادرش را از دست بدهد و برای یتیم شدن، همیشه زود است؛ حتی اگر در هفتادسالگی باشد.

ما در تهران، مدتی را در خانه دایی ام گذرانیدیم. دایی ام - آقا مهندس محمدعلی قطب - مردی صبور، درویش صفت، اهل شعر و ادب و موسیقی و بسیار باگذشت بود. موقعی که مادرم والدینش را در رشت از دست داد، دایی من فقط چهار سال داشت. بنابراین او خیلی خوب احساس مرا درک می‌کرد و با من همدردی می‌نمود. پس از مرگ والدینش کمی که بزرگ‌تر شد، در یک مغازه بقالی در پیربازار رشت، شاگرد پادو شده بود. بعد پای پیاده به تهران آمد تا بخت و اقبال خود را در این شهر بزرگ بیازماید. ابتدا در میدان توپخانه به ماشین شویی پرداخت و سپس در حجره یک بازرگان یزدی به نام آقای صرافزاده به شاگردی پرداخت.

صرافزاده او را با رمز و رموز بازرگانی و کاسبی آشنا کرد و محمدعلی جوان به واسطه هوش و ذکاوت و استعداد قابل توجه، توانست به لطف الهی، پیشرفت قابل

ملاحظه‌ای پیدا کند.

صراف‌زاده که محمدعلی را جوان باهوش و علاقمندی دیده بود، امکانات تحصیل او را فراهم کرد و محمدعلی، نزدیک معلم خصوصی به تحصیل پرداخت. آن‌طور که دایی‌ام تعریف می‌کند، این معلم جوان، یک نفر توده‌ای به نام اسکندر بود که مجاناً و بدون دریافت حتی یک ریال و از روی تعصب ایدئولوژیکی و مرامی، خود را وقف خدمت به مردم و بخصوص جوان‌ها کرده و در ساعات فراغت، وقت خود را مصروف آموزش مردم می‌کرد و معتقد بود تا وقتی مردم ایران بی‌سواد هستند، هیچ تحول اجتماعی در ایران روی نخواهد داد و استعمارگران با استفاده از همین بی‌سوادی و بی‌اطلاعی، مردم را غارت خواهند کرد.

او به محمدعلی پیشنهاد کرده بود تا به عضویت سازمان جوانان حزب توده ایران در بیاید اما دایی عزیزم که جوان عاقل و فهمیده‌ای بود، به او گفته بود من طاقت و تحمل شکنجه را ندارم و با خوردن اولین سیلی و کشیده، همه شما را لو خواهم داد! * بنابراین بهتر است دور مرا خط بکشید.

محمدعلی جوان نزد اسکندر، مقدمات سواد اولیه را آموخت و پس از آن به کلاس اکابر رفت. بعد موفق شد ادامه تحصیل بدهد و حتی وارد دانشگاه شود. خاصیت افراد یتیم این است که چون بدون اتکا به پدر و مادر بزرگ می‌شوند و حامی و پشتیبان و نقطه امید ندارند، فوق‌العاده اتکاء به نفس پیدا می‌کنند و اکثراً هم موفق می‌شوند. من شخصاً مطالعه و تجربه کرده‌ام و دیده‌ام که این قبیل اشخاص،

* آقای محمدعلی قطب (قطبی) مانند سایر مرفهین و راحت طلب‌ها از هرگونه مبارزه‌جویی و مخالفت با مستبدین و استعمارگران کاملاً مبری بوده و اگر خانم فرح دیا هم این خاطره را تعریف نمی‌کردند ما به واسطه آشنایی با خاصیت این قبیل افراد و خانواده‌ها به گنه افکار سازشکارانه و روحیه تسلیم‌پذیری آن‌ها آشنا بودیم.

علیرغم محرومیت‌های عاطفی‌ای که دارند، در زندگانی به موفقیت‌های چشمگیری دست پیدا می‌کنند. اعلیحضرت رضاشاه کبیر هم یک آدم یتیم بود که پس از مرگ پدرش به دنیا آمد. گاندی هم یتیم بود. استالین، لنین، آدنائر، انیشتن، ادیسون بود.

یادم هست یک‌بار در سالهای دهه ۱۳۴۰ گزارشی در مجله اطلاعات هفتگی چاپ شده بود و نویسنده در آن گزارش اسامی یتیم‌های صاحب نام و سرشناس جهان را فهرست کرده بود. در این فهرست، بالغ بر هزار و پانصد نفر از بزرگترین مشاهیر جهان در کودکی، پدر، مادر و یا هر دوی والدین خود را از دست داده بودند!

دایی عزیزم در آن سالهای پس از پایان جنگ جهانی دوم که مملکت گرفتار بحران‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی بود، بارها کار خود را از دست داد و برای سدجوع و امرار معاش مجبور شد به کارگری ساده بپردازد. مدتها کارگر راهداری (وزارت راه کنونی) بود و آن‌طور که خودش تعریف می‌کند کارش برداشتن سنگ‌های ریخته شده در جاده‌ها و شن‌پاشی راهها بوده است. بعدها همین کارگری ساده باعث ترقی‌اش شد. زیرا به سبب سختکوشی، مورد توجه سرکارگش قرار می‌گیرد و موقعی که قرار می‌شود تعدادی کارگر جهت ساختن باند فرودگاه مهرآباد در اختیار مقاطعه‌کار خارجی قرار بگیرند، محمدعلی به واسطه باسواد بودن و سختکوشی، جزو اولین کارگران برگزیده به محل کار جدید اعزام می‌شود که در آنجا حقوق و مزایای قابل توجهی به کارگران داده می‌شد.

در آن سالها که مملکت در بحران سیاسی فرورفته بود، توده‌ای‌ها کارگران را با وعده‌های فریبنده اغفال می‌کردند و علیه کارفرمایان می‌شوراندند.

کارگران هم که غالباً بی‌سواد بودند، تحت تأثیر القائات توده‌ای‌ها به دشمن درجه اول سرمایه‌داران تبدیل شده و بجای آنکه سپاسگزار کارفرمایان خود باشند، علیه آن‌ها

دست به اعتصاب و تظاهرات می‌زدند. موقعی که محمدعلی برای کار به فرودگاه می‌رود، به واسطه سواد و ذکاوتی که داشت، به سرپرستی یک گروه از کارگران گماشته می‌شود و کم‌کم با لیاقتی که از خود بروز می‌دهد، به سرپرستی کل کارگران ایرانی شاغل در ساختمان فرودگاه منصوب می‌گردد و چون موفق می‌شود از اعتصابات و کارشکنی کارگران در محل احداث فرودگاه جلوگیری نماید، مورد توجه رؤسای شرکت خارجی سازنده فرودگاه قرار می‌گیرد و بسیار ترقی می‌نماید. کار در محیط ساختمان سازی، موجب علاقه دایی عزیزم به مهندسی سازه گردید و او با کمک کار فرمایانش وارد دانشکده مهندسی دانشگاه تهران شد و بزودی کارگر ساده سابق اداره طرق و شوارع (راهداری) مبدل به یک مهندس زبده ساختمانی گردید.

به مرور که موقعیت اجتماعی و اقتصادی دایی عزیزم رونق گرفت، توانست خانه‌ای در حوالی میدان بهارستان که آن موقع جزو مناطق اعیان نشین تهران محسوب می‌شد، اکتیاع نماید.

در آن زمان، رجال و بزرگان مملکت در حوالی میدان بهارستان سکونت داشتند و منطقه بهارستان تهران منطقه‌ای مشجر و بسیار خوش آب و هوا بود. من چون در آن ایام همراه با مادر و دایی عزیزم و پسر دایی از جان بهترم این منطقه راگردش و سیر می‌کردم، اجازه می‌خواهم موقعیت آن روز منطقه بهارستان را برایتان شرح بدهم که حتماً برایتان جالب خواهد بود.

در شمال میدان بهارستان، باغ بزرگ بهارستان با چندین قصر و ابنیه تاریخی مجلل وجود داشت که توسط فتحعلی خان قاجار ساخته شده و این باغ بزرگ از شمال میدان بهارستان شروع و به دروازه شمیران می‌رسید. در غرب میدان بهارستان، عمارت کوشک‌خانه وجود داشت که از بناهای زمان ناصرالدین شاه قاجار بود. در جنوب میدان، قصر خورشید قرارداد داشت که متعلق به مادر محمدعلی شاه بود و یک موقع هم

محل اقامت کامران میرزا نایب السلطنه بوده است (محل فعلی وزارت آموزش و پرورش).*

در شرق میدان بهارستان هم مسجد سپهسالار و مجلس شورای ملی وجود داشت. محل مجلس شورای ملی هم قبلاً متعلق به سپهسالار اعظم بود. سپهسالار، باغ بسیار بزرگی هم در جنوب غربی میدان بهارستان داشت که هنوز هم با آنکه اثری از آن باغ باقی نمانده است، به باغ سپهسالار شهرت دارد.

در جنوب شرقی میدان هم از زیرزمین، آب زلال و شفافی می جوشید و با فشار بیرون می زد که به آن محل سرچشمه می گفتند. این آب در نهر روانی جریان پیدا می کرد و به مولوی و سر قبر آقا می رفت و از آنجا وارد کشتزارهای اطراف می شد.

از پشت مجلس شورای ملی تا قصر فیروزه، سراسر، زمین های کشاورزی بود که مواد غذایی مورد نیاز ساکنین تهران از این مزارع و مزارع جنوب تهران که از مولوی - سر قبر آقا - تا شهریری ادامه می یافت، تأمین می شد.

بعدها در زمان حکومت اعلیحضرت رضاشاه، تهران، خیابان کشی شد و از صورت یک روستای بزرگ درآمد و شکل و ظاهر یک شهر مدرن را به خود گرفت. از اولین خیابان های عمده تهران، همین خیابان شاه (جمهوری کنونی) بود. در این جا کوچه های تنگ و معابر باریکی بود که دو نفر بزور می توانستند از کنار هم عبور کنند. این کوچه ها را عوام، کوچه آشتی کنان می گفتند زیرا آن قدر تنگ بودند که اگر دو نفر می خواستند از آن در جهت مخالف هم عبور کنند، مطمئناً به هم برخورد می کردند و اگر با هم قهر بودند، مجبور بودند ناخواسته و به جبر با یکدیگر برخورد و مواجهه کنند!

سرلشکر بوذر جمهری که شهردار تهران بود، به دستور رضاشاه، این خانه ها و معابر

* ساختمان وزارت آموزش و پرورش متعلق به ظل السلطان بوده است.

را خراب کرد و خیابان شاه (خیابان جمهوری فعلی) را احداث کرد. بعدها کانال آب شمال شهر تهران را هم پر کردند و روی آن خیابان شاهرضا (خیابان انقلاب کنونی) را ساختند.

این وضعیت آن موقع میدان بهارستان بود. در شمال شرقی آن باغ بزرگ خانم فخرالدوله قرار داشت. خانم فخرالدوله که از شاهزادگان قاجار و بسیار متمول بود، در این باغ وسیع زندگی می‌کرد. این باغ چند هکتاری از شمال مجلس شورای اسلامی، شروع و به دروازه شمیران ختم می‌شد.

فرزندان خانم فخرالدوله هم در این محل زندگی می‌کردند. علی امینی که بعدها به نخست‌وزیری ایران رسید و سرلشکر امینی برادر او هم در این محل زندگی می‌کردند.

در شمال میدان بهارستان، خانه‌های ویلایی بزرگی وجود داشت که متعلق به متمولین و رجال و مشاهیر مملکت بود. از جمله این افراد، یکی هم حاجی معتضد السلطنه اولین سفیر ایران در آمریکا و از صاحب منصبان معروف و بازنشسته وزارت خارجه بود که به حاجی واشنگتن شهرت داشت. محل خانه حاجی واشنگتن بعدها تبدیل به کلانتری بهارستان شد. منزل دایی عزیز من در کوچه صفی علیشاه قرار داشت که یک کوچه خاکی و باریک بود. اما بعدها تبدیل به خیابان سنگ فرش و در زمان حکومت همسر فقیدم تبدیل به خیابان آسفالته گردید.

ما مدتی را در این خانه تحت سرپرستی دایی عزیز و بزرگوام گذراندیم تا اینکه دایی‌ام ازدواج کرد و همانطوری که جزو ذات بعضی انسان‌ها است، همسر دایی‌ام که جوان بود (و البته حق هم داشت)، راضی به زندگی با خواهر شوهر در یک خانه نشد و ما مجبور شدیم علیرغم میل باطنی مان از آن خانه نقل مکان کنیم.

ترک منزل دایی، بویژه برای من سخت و غیرقابل تحمل بود. زیرا در مدت اقامت در

منزل دایی جان با رضای عزیز - پسر دایی بهتر از جانم - انس و الفت فوق العاده‌ای پیدا کرده و این دلبستگی عاطفی به قدری شدید بود که هیچ کدام نمی‌توانستیم لحظه‌ای دوری یکدیگر را تحمل نمائیم.

شایان ذکر است در بدو ورود به تهران، دایی جانم مرا به مدرسه ایتالیایی‌ها که توسط راهبه‌های ایتالیایی اداره می‌شد، فرستاد و من در این مدرسه به تحصیل برنامه‌های درسی معمول آن ایام به اضافه زبان و ادبیات ایتالیایی پرداخته بودم. در این مدرسه، رضاجان، هم با من همکلاسی بود. من سال اول را به هر صورت گذراندم. اما علاقه‌ای به زبان و ادبیات ایتالیایی نشان نمی‌دادم. به همین لحاظ، دایی عزیزم در سال دوم، مدرسه مرا از مدرسه رضاجان جدا کرد و به مدرسه فرانسوی ژاندارک که توسط راهبه‌های فرانسوی اداره می‌شد، فرستاده شدم.

مادرم که خیاط قابلی بود، با سرمایه اولیه‌ای که از شوهر دومش (رحیم آقا ایپکچی) تحصیل کرده بود، یک خیاطخانه آبرومندانه در خیابان شاه آباد جنب کافه لقانطه تأسیس کرد.

در آن زمان، خیابان شاه آباد، مرکز خرید اصلی تهران و خیابان طراز اول پایتخت بود. بهترین کافه رستوران‌ها و فروشگاه‌های لوکس در حد فاصل میدان بهارستان تا چهار راه استانبول قرار داشتند. خیاطخانه مادر من در طبقه دوم یک ساختمان بود و طبقه اول اختصاص به یک خانم دکتر دندانپزشک روس داشت.

در مدت کوتاهی تعداد مراجعین اعیان و اشراف و خانم‌های درجه اول تهران به خیاطخانه مادرم آن قدر زیاد شد که چندین دستیار استخدام کرد. این موفقیت موجب بهبود وضع مالی ما گردید، به طوری که دیگر هیچ اتکایی به در آمد دایی جانم و کمک‌های عمومی نداشتیم.

من در مدرسه ژاندارک زیر نظر راهبه‌های فرانسوی که تارک دنیا بودند، درس

می خواندم. تجربه اقامت من در مدرسه ژاندارک موجب گردید، تا به مبانی دینی مسیحیت کاملاً بدبین شوم. انسان‌ها نیازهای فطری و درونی‌ای دارند که به هیچ وجه نمی‌توان آن نیازها و غرایض را سرکوب و مهار کرد. من در سنی بودم که همه چیز را به خوبی درک می‌کردم و می‌دیدم راهبان تارک دنیا که در ظاهر، همه لذایذ دنیوی را بر خود حرام کرده و از ازدواج خودداری می‌کنند، با باغبان و سرایدار و نظافتچی و سایر کارکنان مرد مدرسه ارتباطه مخفیانه دارند و حتی مادر مقدس که سرپرست مدرسه و راهبه‌ها بود، با باغبان گردن کلفت و سیه‌چرده مدرسه ارتباط داشت.

بعضی از این راهب‌ها در زندگی قبل از کلیسایی خود مرتکب جرایم زیادی شده و به گناهان فراوانی دست یازیده بودند و برای جبران گذشته خود به کلیسا روی آورده بودند. اما پس از مدتی همان طور که عادت و خوی ثانویه بشر است، مجدداً تسلیم هوی و هوس‌های خود شده و مخفیانه به اعمال مورد علاقه خود سرگرم بودند. عده‌ای هم از زور بیکاری و برای آنکه به یک کشور خارجی اعزام شوند، به کلیسا روی آورده و گاهی اوقات در گفت و گوهای خصوصی با ما اظهار می‌داشتند که بزودی از سلک راهبه‌ها خارج خواهند شد.

مدرسه ژاندارک در آن موقع اگر مدرسه درجه اول تهران نبود، حداقل یکی از چند مدرسه طراز اول تهران به شمار می‌رفت. کالج البرز در خیابان شاهرضا و مدرسه ایتالیایی‌ها و مدرسه نظام از مدارس درجه اول محسوب می‌شدند و این مدارس، مختص فرزندان اعیان و اشراف و افراد متمول بود.

در این موقع، دایی عزیزم شخصاً دفتر مهندسی و مقاطعه کاری مفتوح کرده و ضمن اینکه بیزنس شخصی خود را داشت، در امور دولتی هم مهندس مشاور محسوب می‌شد و موقعیت ممتازی بدست آورده بود.

دایی محمدعلی در احداث ساختمان جدید مدرسه ایتالیایی‌ها که بر روی تپه‌های

عباس آباد و در حاشیه جاده شمیران ساخته می‌شد، مشارکت داشت و به همین واسطه موفق شد من و رضاجان (پسردایی‌ام) را در مدرسه ایتالیایی‌ها ثبت نام کند. اما در سال دوم چون در مدرسه ایتالیایی‌ها چند مورد سوءاخلاقی برای دانش آموزان دختر به وقوع پیوست، مرا از مدرسه ایتالیایی‌ها به مدرسه ژاندارک برد.

در مدرسه ایتالیایی‌ها راهبان کاتولیک و کشیش‌های ایتالیایی به حد افراط مشروبات الکلی مصرف می‌کردند و اغلب معلمان که از کشیش‌ها بودند، حتی در سرکلاس درس هم دهانشان بوی الکل می‌داد!

طی چند سال تحصیل در مدرسه ژاندارک، هرچه به میزان سنم افزوده می‌شد، بیشتر به سستی بنیان‌های مسیحیت و بویژه مذهب کاتولیک پی می‌بردم.

کاتولیک‌ها عقاید خرافی و دور از ذهن دارند. آن‌ها پاپ اعظم را جانشین عیسی مسیح در جهان می‌دانند و معتقدند تا روزی که مجدداً حضرت عیسی از آسمان به زمین برگردد، پاپ اعظم، ولایت مسیحیان را به عهده دارد.

کشیش‌ها و راهبه‌های آن‌ها حق ازدواج کردن یا داشتن دوست از جنس مخالف و ایجاد ارتباط جنسی را ندارند. در حالی که ما در مدرسه ژاندارک می‌دیدیم که چگونه در جلوی چشم دانش آموزان با باغبان و فراش و نظافتچی مغازله می‌کنند. بعضی از بچه‌های زیرک، شب‌ها از اطاق‌های خود مخیفانه بیرون می‌زدند تا میچ راهبه‌ها را در شرایط نامساعد بگیرند. این مشاهدات سبب شد بکلی نسبت به مذهب کاتولیک بدبین شوم.

خوب است در همین جا اشاره کنم برعکس من که به طور کلی از مسیحیت زده شده بودم، در آینده که پایم به دربار سلطنتی باز شد و همسر پادشاه ایران شدم، مشاهده کردم خواهر شوهرم، یعنی والا حضرت شمس پهلوی یک کاتولیک دو آتسه و متعصب است و در محل اقامت خود، یک کلیسای اختصاص جهت عبادت روز یکشنبه ساخته

است!*

باید اعتراف کنم که نشانه‌های تزلزل در افکار دینی من در همان ایام کودکی و اقامت تبریز به وجود آمدند.

وقتی می‌دیدم حاجی رحیم آقا که سمبل یک مرد مذهبی و به اصطلاح با ایمان است، همه وقت خود را صرف زن گرفتن و صیغه کردن دختران جوان می‌کند، از همه مردان مذهبی متنفر می‌شدم.

کم‌کم متوجه شدم در جامعه آن روز ایران، مذهب و ادعای دیانت به وسیله‌ای برای تحمیل توده‌های مردم تبدیل شده و همین مذهب، عامل عقب ماندگی ایران است. اعلیحضرت فقید رضاشاه تلاش زیادی کرد تا فئاتیک‌ها را پس بزند و چهره واقعی مذهب را به مردم نشان بدهد.

دین و مذهب یعنی راه و روش زندگی بهتر برای بشر.

این چه دین و مذهبی است که اجازه می‌دهد یک پیرمرد کهنسال، دختران ۹ ساله را صیغه کند و از آن‌ها کام بگیرد؟

اعراب در روزگار ساسانیان، قومی وحشی و گرسنه و بیابانگرد بودند. آن‌ها در صحاری بی آب و علف عربستان با هسته خرما و گوشت سوسمار و ملخ سدجوع می‌کردند و حتی آب کافی برای آشامیدن نداشتند.

ازدواج یک زن با چندین مرد، عملی رایج و معمول بود. فرزندان دختر خود را زنده زنده در خاک دفن می‌کردند و خلاصه اینکه قومی بغایت وحشی، خونخوار و فاقد ابتدایی‌ترین اصول تمدن بودند.

در این حال ایران یک امپراطوری پیش‌رفته و متمدن بود که در آن مطابق اصول

* کلیسا مجاور منزل شمس در مگردشت بنا شده است.

رجوع کنید به: هزار و یک روز من - کتابفروشی استوک - پاریس - ۱۹۹۸

امروزین، حقوق بشر کاملاً رعایت می‌شد. * منشور حقوق بشر که در زمان کوروش کبیر نوشته شده و امروز در موزه لوور پاریس موجود است، گواه این ادعا می‌باشد که ایرانیان، اولین ملت متمدن با معیارهای امروزین و سرآمد همه ملت‌های جهان بوده‌اند! اعراب گرسنه به طمع غارت و چپاول ایران ثروتمند آن روزگار به کشور ما حمله کردند و همه چیز ما را به یغما بردند. آن‌ها آن قدر وحشی بودند که به محض رسیدن به مداین و گشودن درهای کاخ کسری، قالی عظیم آن را که یک اثر بی‌نظیر هنری بود با شمشیر قطعه قطعه کردند تا به هر یک از سپاهیان آن‌ها قطعه‌ای از این فرش برسد! حتی امرای آن‌ها و سرکردگان‌شان نیز ذره‌ای شعور فرهنگی و هنری نداشتند تا حداقل این فرش نفیس کاخ خسرو پرویز را به غنیمت بگیرند و آن را حفظ نمایند! اعراب پس از اشغال ایران و ریختن خون مردمان بی‌گناه، دین و آئین خود را به زور شمشیر بر ایرانیان تحمیل کردند و به دستور فرماندهان خود و براساس یک نقشه زیرکانه برای تغییر نژاد ایرانیان به زنان و دختران ایرانی تجاوز کردند تا نسل ایرانی را مخدوش کرده و از اصالت بیندازند. * *

* در اینجا خانم فرح دیبا به تحریف تاریخ پرداخته و با مغلظه‌کاری شرایط عصر جاهلیت و قبل از اسلام را به عنوان شرایط اجتماعی پس از اسلام شرح می‌دهد. پس از ظهور اسلام در عربستان همه این رفتار و کردار غیرانسانی منسوخ گردید و این از برکات اسلام عزیز برای مردم عربستان بود. * * ما می‌توانستیم این بخش از اظهارات خانم فرح دیبا را حذف کنیم تا احیاناً سبب برافروختگی و خشم مردم مسلمان و باایمان کشورمان نشود. اما ترجیح دادیم عیناً به چاپ بسپاریم تا خوانندگان نکته سنج پی به میزان دیانت و تعهدات دینی و مذهبی نفر دؤم در حکومت محمدرضا شاه ببرند. فرح پهلوی که با یک تور سیاه بدون نما و نازک به زیارت مرقد شریف امام‌رضا (ع) و با ملاقات با مرحوم آیت‌الله العظمی خویی می‌رفت خاندان عصمت و طهارت و فرزندان علی (ع) را که نور دل ایرانیان هستند دشمنان ایران معرفی می‌کند!

ظاهراً ایشان از تاریخ ایران و تاریخ اسلام به کلی بی‌اطلاع هستند و نمی‌دانند که ایرانیان هرگز مقهور و مغلوب اعراب نشدند، بلکه به خاطر سیستم طبقاتی عصر ساسانیان و ظلم و جور و ستمی که بر آن‌ها می‌رفت داوطلبانه و با طیب خاطر اسلام را پذیرفتند و اصولاً مطابق نص صریح قرآن مجید در پذیرش اسلام اکراه وجود ندارد. (ولا اکراه فی الدین)

آن‌ها با سببیت و خشونت، مردم را به انجام آداب مذهبی اسلام وا داشتند و پس از چند نسل، ایرانیان چنان بی هویت شدند که اسامی اعراب را روی فرزندان خود گذاشته و شروع به عزاداری برای دشمنان خود کردند.

در دنیا هیچ ملتی را نمی‌توانید پیدا کنید که برای دشمنان آب و خاک خود، عزاداری و سینه‌زنی کند!

اعلیحضرت رضاشاه سعی کرد این عادات ناپسند را که از زمان اشغال ایران توسط اعراب به جای مانده بود، منسوخ کند. سعی زیادی کرد تا زنان ایرانی را از اسارت چادر بیرون بیاورد! اما مقاومت مرتجعین و فناتیک‌های مذهبی آن‌قدر زیاد بود که حتی فرزندش یعنی همسر فقیدم - محمدرضا - نیز نتوانست آن‌طور که مایل بود، زنان را به دروازه‌های تمدن بزرگ برساند.

در ایامی که تحت تربیت راهبه‌های مذهبی مدرسه بودم، صحنه‌های تکان دهنده‌ای را به طور اتفاقی شاهد بودم که بعدها با بالارفتن میزان سن و درسم، معنای آن اعمال را فهمیدم و متوجه شدم مادر مقدس که مدیرهٔ مدرسه بود، با بعضی از راهبه‌ها روابط همجنس بازی داشت!

او با بعضی از دانش‌آموزان بزرگتر هم این ارتباط را برقرار کرده بود و هر شب یکی از دخترها را به اطاق خود می‌برد و آن‌ها پس از مراجعت از اطاق مدیرهٔ مدرسه، داستان‌های هیجان‌آوری را از اعمالی که با آن‌ها انجام شده بود، برای ما تعریف می‌کردند. بچه‌های کوچکتر، علاقه‌ای برای شنیدن داستان‌های آن‌ها نشان نمی‌دادند. اما بزرگ‌ترها که میانگین سن آن‌ها تا چهارده یا پانزده سال بود، با اشتیاق، دور دخترانی که با مدیرهٔ مدرسه و یا سایر راهبه‌ها رابطهٔ همجنس بازی داشتند، حلقه زده و ماجراهای آن‌ها را گوش می‌کردند.

فساد موجود در مدرسه موجب شده بود که در خوابگاه ما هم روابط همجنس بازی

میان دخترهای بزرگ‌تر به وجود بیاید و من در نیمه‌های شب شاهد بودم که دخترها به تخت یکدیگر می‌روند و پس از لخت شدن به انجام اعمال همجنس بازی می‌پرداختند. من این فساد و تباهی را ناشی از فساد و انحطاط اخلاقی راهبه‌ها و مدیران مذهبی مدرسه می‌دانستم و کم‌کم نسبت به مبانی دینی و مذهبی بدبین شدم.

این بدبینی و احساس نفرت به مذهب‌یون کم‌کم در من رشد کرد و تقویت شد و وقتی در موقع اقامت در پاریس به عضویت کنفدراسیون دانشجویان ایرانی مقیم اروپا درآمدم و در بعضی کلاس‌های ایدئولوژیکی و جزوه‌های احزاب کمونیست شرکت کردم، بکلی ارتباط‌های فردی خودم را با آنچه در بین عوام به «دین» و «مذهب» شهرت دارد، قطع کردم.

در اینجا باید یک توضیح مهم را از قلم نیندازم تا خوانندگان این کتاب بدانند من ارتباط قلبی و ذاتی عمیقی با خدای بزرگ دارم و عظمت خالق این جهان (آن بخش از جهان را که ما می‌بینیم و به آن معرفت داریم)، بسیار با عظمت‌تر از آن خدایی است که به‌طور سنتی به ما معرفی می‌کنند می‌دانم.

من شب‌ها پس از صرف شام، وقتی در محوطه مصفا و خیال‌انگیز کاخ سعدآباد قدم می‌زدم تا غذایم هضم شود و راحت به خواب بروم، به آسمان چشم می‌دوختم و با دیدن انواری که از سوی ستارگان به طرفم می‌آمدند و با مشاهده هزاران ستاره‌ای که هر کدام ممکن است ده‌ها و صدها برابر کره زمین باشند، از خود سؤال می‌کردم آیا واقعاً ما خدا را می‌شناسیم؟ آیا خدای با عظمتی که این همه کهکشان‌ها را آفریده و در این آسمان لایتناهی تعداد این کهکشان‌ها آن قدر زیاد است که با علم ریاضی بشری نمی‌توان آن‌ها را شماره کرد، همین خدایی است که ما می‌شناسیم؟

بنابراین پس از مدتی فکر کردن به این نتیجه می‌رسیدم که مغز بشر، کوچکتر از آن است که بتواند شناخت درست و کاملی از پرورگار پیدا کند و همان حرف فلاسفه بزرگی چون کارل

مارکس درست است که از بشر خواسته تا به جای پرداختن به مقولهٔ خداشناسی که راه به جایی نمی‌برد، عمر کوتاه خود را صرف ساختن دنیای زمینی خود کند!

من ادیان زمینی را ساخته و پرداختهٔ اذهان ضعیف بشری می‌دانم. در واقع اگر مطالعات عمیق دین‌شناسی انجام دهیم و به مقایسهٔ تطبیقی ادیان بپردازیم و آن‌ها را با هم مقایسه کنیم، به وضوح مشاهده خواهیم کرد ریشهٔ همهٔ ادیان، همان آئین‌های موهوم خرافه‌پرستی در میان انسان‌های اولیه است که کم‌کم با تکامل انسان و زندگی بشری، این خرافه‌پرستی و موهوم‌پرستی و جادوگری و بت‌پرستی به صورت ادیان اولیه درآمده و ادیان بعدی هم از روی آن‌ها کپی‌برداری شده‌اند. من بعضی از این ادیان را مترقی می‌دانم؛ مثلاً زرتشت، یک انسان ترقیخواه و درستکاری بوده که هرگز خود را فرستادهٔ خداوند معرفی نکرده و بلکه فقط گفته است که می‌خواهد راه الهی را به مردم نشان بدهد.

زرتشت با رسیدن به شناخت شخصی از راه الهی خواسته است به مردم نشان بدهد اگر می‌خواهند موجودی الهی باشند، باید دروغ نگویند، فکر بد و اندیشهٔ غیرانسانی را در خود تقویت نکنند و اعمالشان بر مبنای شئون انسانی باشد. او می‌گوید راه الهی این است که من به شما نشان می‌دهم: «پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک».

زرتشت، افتخار ایرانیان است. در زمانی که همین اعراب بیابانگرد وحشی، دختران خود را زنده زنده در گور دفن می‌کردند و به بت‌پرستی و ستایش سنگ و چوب و حیوانات سرگرم بودند، زرتشت، وجود خالق یکتا را بشارت می‌داد. ایرانیان، پیام‌آوران بزرگ دیگری چون مانی و مزدک داشته‌اند که بنیانگذاران فلسفهٔ اشتراک و تعاون و برابری انبای بشر هستند و فلاسفهٔ عظیم الشانی چون مارکس و انگلیس و حتی واعظین فلسفهٔ سوسیالیسم در اروپای غربی هم در تدوین نظریه‌های خود از اندیشه‌های این

بزرگان الهام گرفته‌اند.*

در ایامی که دانش آموز مدرسه ژاندارک بودم، از تزلزل دینی راهبه‌ها و مربیان مدرسه، بهره زیادی نصیب دانش آموزان می‌شد. زیرا در آن موقع، مردم از حالا متعصب‌تر بودند و یا اصلاً اجازه نمی‌دادند دخترانشان به مدرسه بروند (که اکثریت با این دسته از مردم بود) و یا اگر هم اجازه تحصیل به دخترانشان می‌دادند، این دخترها مجبور بودند در آن سن کم از چادر و چاقچور و یا حداقل پوشش اسلامی استفاده کنند که موجب قید و بند بچه‌های معصوم می‌شد. در حالی که دانش آموزان مدرسه ژاندارک، بدون حجاب و با دامن‌های کوتاه بالای زانو به مدرسه می‌رفتند!

بعدها که من به مقام شهبانویی ایران رسیدم و شروع به مداخله در امور اجتماعی ایران کردم، جزو اولین برنامه‌هایی که به شدت دنبال کردم، همین مبارزه با حجاب زنان و بویژه دانش آموزان و دانشجویان بود.

همه می‌دانند که محیط صحاری عربستان برای زندگی انسان نامساعد بوده و هست. حتی شتر هم به سختی در آن محیط زندگی می‌کند. صحاری سوزان و بی آب و علف و شوره‌زارهای وسیع فاقد آب، با حرارت بالای ۵۰ درجه سانتیگراد.

در چنین شرایطی مجسم کنید که هر روز توفان‌های شن هم شروع به وزیدن کند و

* خصوصت خانم فرح پهلوی با دین و دیانت و بویژه با اسلام عزیز به خاطر این است که سلطنت جابرانه پهلوی و رژیم ضد بشری سلطنتی با قیام دینی و به واسطه غیرت دینی مردم مسلمان ایران و به زعامت یک رهبر مسلمان سرنگون گردید. بقیه حرفهایی که می‌زند سفسطه‌جویی و عوام فریبی است. او حتی از مارکس (واعظ فرضیه بی‌دینی) هم بی‌دین‌تر است چون مارکس حداقل این مردانگی را داشته است که بارها نسبت به اسلام ادای احترام کند و حتی اعتراف کند در تدوین ایدئولوژی خود فصول مربوط به عدالت اجتماعی را از اسلام اقتباس کرده و اسلام تنها دین الهی کامل است که توجه ویژه‌ای به مستضعفان و محرومان (پرولتاریای مارکس!) نشان داده و عدالت اجتماعی (قسط و عدل) را سرلوحه تعلیمات خود قرار داده است.

خوب است سلطنت طلب‌های نادانی که هنوز در لوس آنجلس و لندن و چند پایتخت دیگر اروپا سنگ این خانواده را به سینه می‌زنند اظهارات این خانم را با دقت بیشتری بخوانند ...

مقادیری گرد و خاک و شن‌های ریز سوزان را داخل حفره‌های گوش، چشم و بینی انسان کرده و لابلای موهای او بنشانند.

من خیلی در مورد فلسفه چادر مطالعه کردم و با اسلام شناسانی که به دربار می‌آمدند و یا با ما آشنایی داشتند، در این زمینه به تبادل نظر پرداختم و متوجه شدم در آن ایام، اعراب به خاطر آنکه از وزش شن‌های سوزان و روان در امان باشند، قطعه‌ای پارچه (بلندتر از روسری‌های امروزی) به دور سر و گردن خود می‌پیچیدند که امروزه در مردان عرب تبدیل به چفیه شده و زنان، آن را بلندتر کرده و چادر می‌نامند!*

در حقیقت، چادر، تکامل یافته همان پارچه‌هایی است که زنان عرب برای جلوگیری از ریزش شن‌های مذاب به روی موهای خود به کار می‌بردند و به هیچ وجه منظور آن‌ها پوشاندن روی خود از مردان نبوده است. چون همه کسانی که با تاریخ اعراب آشنا هستند، خوب می‌دانند که زن‌ها در جزیره العرب، چندین شوهر اختیار می‌کردند و ازدواج یک زن با دو یا سه یا حتی ده برادر و یا با ده پانزده مرد بیگانه، امری عادی بود و وقتی بچه‌ای از این زن به دنیا می‌آمد و متولد می‌شد، یک عده افراد قیافه‌شناس در جزیره العرب بودند که می‌آمدند و با دقت در قیافه این بچه، فتوی می‌دادند که این بچه، متعلق به کدامیک از شوهران این زن است. به این افراد، اصطلاحاً قیاف یعنی قیافه‌شناس می‌گفتند. پس وقتی یک زن می‌تواند با ده - پانزده نفر ازدواج کند، چطور اکراه دارد که کسی روی او را ببیند؟ و وقتی هر شب با یک مرد خلوت می‌کند، چطور به حجاب و رو گرفتن مقید می‌باشد؟**

* این مطالب عمق بی‌اطلاعی خانم فرح پهلوی را می‌رساند زیرا چادر ابتکار خانم‌های ایرانی برای پوشاندن خود از چشمان نامحرم و محافظت از آتش سوزان جهنم می‌باشد.
** اسلام‌شناسان دربار شاهنشاهی افرادی مانند دکتر نصر و نراقی و امامی و آیت‌الله شریعتمداری بودند. این مطالب همه مربوط به دوران جاهلیت و قبل از رسالت حضرت محمد(ص) است.

موقعی که با ملک حسین پادشاه اردن هاشمی و دوست صمیمی خانوادگی مان گفت و گو می‌کردم، در همین خصوص از وی سؤال کردم. ملک حسین که یک اسلام‌شناس واقعی بود، به من گفت حتی در جزیره العرب رسم بوده است که زن‌ها سینه‌های خود را عریان و لخت می‌گذاشتند. یعنی نوع پوشش سنتی آن‌ها به این صورت بود که از زانوان تا شکم خود را بایستن پارچه‌ای ستر عودت می‌کردند و از آنجا تا زیر گردن لخت بود. کاملاً لخت! و بعد روی سر و گردن خودشان پارچه‌ای به نام چفیه می‌بستند تا از آزار شن‌های روان در امان باشند!

اگر منظور من از شرح این مطالب را تاکنون متوجه نشده‌اید، باید بگویم هدفم این است که ثابت کنم بین من و خداوند با عظمت جهان لایتناهی، رابطه مستحکمی وجود دارد و من با تمام وجود، عاشق خالق خود و عابد او هستم. اما هیچ میانه‌ای با خرافات موجود به نام دین ندارم و روحانیون، اعم از روحانیون بودایی، کلیمی، مسیحی و یا اسلامی را افرادی سواستفاده‌جو و قدرت‌طلب و راحت‌طلب می‌دانم که با استفاده از احساسات پاک مردمان ساده‌لوح و ساده‌اندیش، برای خود، زندگی مرفه مجللی تدارک دیده و بدون آنکه کوچکترین زحمتی را متحمل شوند، نهایت خوشبختی زندگی می‌کنند! * حتماً می‌دانید که «گوستاو لوبن» گفته معروفی دارد و می‌گوید: «هرکس فن

→

اصولاً یکی از دلایل بعثت حضرت محمد(ص) در جزیره العرب همین اضمحلال و انحلال شئون انسانی بوده است. اسلام عزیز در مدت کوتاهی مردم جزیره العرب را متحول و به راه سعادت رهنمون گردید. اما ظاهراً شهبانوی سابق ایران پس از ۱۴۲۲ سال هنوز راه سعادت بشری را که همان پیوستن به اسلام ناب محمدی (ص) نیافته است.

* اینهم از یک اسلام‌شناس دیگر! ملک حسین که فرح پهلوی از او به عنوان اسلام‌شناس یاد می‌کند در سپتامبر سیاه هزاران فلسطینی آواره در امان (پایتخت اردن) را قتل عام کرد. او یک نوکر حلقه به گوش منطقه‌ای آمریکا و حتی عامل اسرائیلی‌ها بود و با طیب خاطر و رضایت بخشی از خاک اردن را به اسرائیلی‌ها واگذار کرد.

بازی با احساسات مردم را بداند، ارباب آن‌ها می‌شود!» و به نظر من این روحانیون از همین راهنمایی «گوستاولوبن» درس گرفته و کار خود را یاد گرفته‌اند.

کسانی که از دربار مجلل پاپ اعظم در واتیکان بازدید کرده‌اند، می‌دانند که من چه می‌گویم.*

بعدها تزلزل ایمان من به دین و مذهب و روحانیون بیشتر شد و آن وقتی بود که در مراسم ازدواج خود مشاهده کردم روحانی عاقد که برای جاری کردن صیغه عقد حاضر شده است، پا به پای سایر میهمانان از شراب عالی فرانسوی که مخصوص مراسم ازدواج من با هواپیما از پاریس آورده شده بود، می‌نوشد و حسایی خوش می‌گذرانند!

همچنین در چند مجلس عروسی دربار، حرکات دیگری از روحانیون دیدم که بکلی اعتقاداتم را به آن‌ها از دست دادم. مثلاً یک روحانی که برای عقد لیلا امامی و امیرعباس هویدا به نوشهر آمده بود، چنان با حرارت، رقص باباکرم را اجرا کرد و اندام خود را به لرزه در آورد و فر داد که مطمئن هستم هیچ رفاص حرفه‌ای قادر به رقابت با او نخواهد بود!***

* و کسانی که از خانه فرسوده و کوچک و نمود امام خمینی (ره) در خمین و یا در جماران بازدید کرده‌اند می‌دانند که این خانم چقدر بی‌ربط می‌گوید.

اگر هم اظهارات فرح پهلوی درباره شکوه و جلال فرعون‌ی دربار پاپ اعظم در واتیکان درست باشد این مطالب در مورد روحانیت اسلام و بخصوص روحانیت شیعه اصلاً صدق نمی‌کند و دوران طلبگی و زندگی روحانیون شیعه در طول تاریخ کذب این مطالب را ثابت می‌کند.

بهترین شاهد آن زندگی طلبگی رهبر انقلاب اسلامی حضرت آیت الله العظمی خامنه‌ای است که به گفته مرحوم حاج اسید احمد آقا خمینی فرش منزل ایشان به قدری مندرس و عذاب آور بوده که حاج احمد آقا برای راحت نشستن از روی فرش بلند شده و روی یک قطعه زیلو نشسته‌اند. (نقل به مضمون از مرحوم حاج احمد آقا خمینی)

** امام خمینی (ره) این روحانیون را «وعاظ السلاطین» و آخوند درباری می‌نامیدند. اگرچه اکثر آن‌ها اصولاً روحانی نبودند و دربار شاهنشاهی برای عوام فریبی لباس روحانی بر تن استوارهای ساواک می‌کرد تا نقش روحانی را در مراسم مختلف بازی کنند ...

به هر حال، دوران تحصیلات ابتدایی را در چنین محیطی گذراندم و علاوه بر آموختن برنامه تحصیلی رایج آن زمان توانستم زبان و ادبیات فرانسه را (که همیشه به آن عشق ورزیده‌ام) فرا بگیرم. همچنین با نواختن پیانو و ماندولین و گیتار آشنا شدم و بخصوص در نواختن پیانو مهارت قابل توجهی را کسب کردم، به طوری که در مراسم ویژه روزهای یکشنبه در کلیسای کوچک مدرسه ژاندارک، نواختن پیانو را من به عهده داشتم و در مراسم و جشن‌هایی که برگزار می‌شد، نوازنده اصلی در گروه موسیقی بودم. علاوه بر آن در گروه کر مدرسه هم مشارکت داشتم و سرودهای فرانسوی را به اتفاق دوستانم اجرا می‌کردم. چندین نمایشنامه از لامارتین را هم به اتفاق همکلاسی‌هایم روی صحنه آوردیم.

در آن ایام، تهران، شهری کوچک و در مقایسه با معیارهای امروزی، عقب مانده و فاقد هرگونه مکان‌های وقت‌گذرانی بود. به همین خاطر، وقتی جشن روز چهارم آبان که روز تولد اعلیحضرت شاه بود، برگزار می‌شد، محمدرضا شاه و اعضای خانواده پهلوی به این جشن‌ها دعوت می‌شدند. اولین دیدار من با شوهر آینده‌ام در جشن مدرسه ژاندارک به مناسبت چهارم آبان سالروز تولد محمدرضا بود. در آن روز، من دانش‌آموز فارغ‌التحصیل از این مدرسه بودم و قرار بود طی چند ماه آینده برای ادامه تحصیل به فرانسه اعزام شوم.

من هرگز تصور نمی‌کردم پادشاهی که امروز در حضورش یکی از اشعار لامارتین را همراه با نواختن پیانو اجرا می‌کنم، در آینده‌ای نه چندان دور، همسر من خواهد شد. محمدرضا و والاحضرت‌ها شمس و اشرف به اتفاق شاهپورها حمیدرضا و احمدرضا به دعوت سفیر کبیر فرانسه در تهران و مدیره مدرسه ژاندارک (مادر روحانی صوفیا) که ما بچه‌ها به او مادر صوفی می‌گفتیم، در جشن بزرگ ما شرکت کردند.

سفارت فرانسه برای برگزاری این جشن مجلل و باشکوه زحمت زیادی را متحمل

شده بود. شاه پس از تماشای اپرت ما و تماشای چند تک‌خوانی به دعوت مدیرهٔ مدرسه، پایان‌نامه‌های تحصیلی دانش‌آموزان سال آخر را به آن‌ها داد که من هم جزو این دانش‌آموزان بودم.

باید بگویم در دوران تحصیل در مدرسهٔ ژاندارک بکلی تربیت غربی پیدا کردم و با آنکه تا قریب ۹ سالگی، خلق و خوی ایرانی داشتم، حالا دیگر با نوع رفتار و نوع زندگی هم سن و سالهایم احساس بیگانگی می‌کردم.

در چندین و چند جلد کتاب تاریخی که پس از سقوط سلطنت پهلوی در ایران منتشر شده است، به اشتباه نوشته‌اند که چون دایی عزیزم می‌خواست فرزند ذکورش (رضاجان قطبی) را برای تحصیل به فرانسه بفرستد و چون من و رضا از طفولیت با هم بزرگ شده و به هم دلبستگی داشتیم، مرا هم همراه با رضاجان به فرانسه فرستاد. حتی ارتشبد حسین فردوست هم که مطلع‌ترین فرد نسبت به زندگی ما بوده، این اشتباه را در کتاب خاطرات خود (شاید به عمد!) مرتکب شده است. باید بگویم که من در زمرهٔ دانش‌آموزان ممتاز و حتی بالاتر از ممتاز مدرسهٔ ژاندارک بودم و این مدرسه، هر سال تعدادی از دانش‌آموزان ممتاز را برای ادامهٔ تحصیل به خرج دولت و کلیسای فرانسه به این کشور می‌فرستاد تا مطابق شیوهٔ مدارس فرانسه تربیت شوند.

بسیاری از کشورهای معتبر جهان که دارای بنیهٔ مالی مناسب هستند، از طریق بنیادهای فرهنگی و یا خیریه به جذب استعدادهای برجسته در سایر کشورها می‌پردازند و با آوردن دانش‌آموزان و دانشجویان دیگر کشورها به مملکت خود و آموزش دادن آن‌ها به ترویج فرهنگ و زبان خود می‌پردازند. آلمان‌ها در اغلب نقاط جهان انستیتوگوتته را دارند. کلیسای واتیکان و کلیسای انجیلی هم همین‌طور.

آمریکایی‌ها از طریق انجمن فرهنگی معروف خود و یا سپاه صلح و امثالهم این‌گونه

فعالیت‌ها فرهنگی را سامان می‌دادند.*

بهرحال من موفق شده بودم اسمم را در صدر لیست دانش‌آموزان مستحق دریافت بورسیه تحصیلی قرار داده و راه مسافرت به فرانسه را هموار کنم.**

بنابراین، قضیه کاملاً برعکس است. یعنی اینکه من چون یتیم بزرگ شده و در زندگی، نقطه اتکایی برای خودم سراغ نداشتم، عزمم را جزم کردم و در تحصیلات ابتدایی به موفقیت چشمگیری نایل آمدم و بعد چون قرار شد روانه فرانسه شوم، رضاجان (پسر دایی عزیزم) که فوق‌العاده به من دلبستگی داشت، پاهایش را توی یک کفش کرد که الا و بلا من هم باید همراه فرح به فرانسه بروم و الا فرح هم نباید برود!

من و رضاجان یک نوع عشق عجیبی به هم داشتیم. یک عشق پاک و آسمانی در ردیف عشق و علاقه خواهر و برادر؛ اما می‌توانم بگویم صد مرحله از آن عمیق‌تر. گویی یک روح در دو جسم بودیم.

من اصولاً چون فاقد پدر بودم، دایی جانم را به نوعی پدر خودم فرض گرفته بودم و به همین سبب رضاجان را هم برادرم می‌دانستم. البته چون هیچ خواهر و برادری هم نداشتم، عشق به این برادر خیالی برایم صدها برابر بود!

شاید عده‌ای ندانند که من یک مهندس معمار و از دانشگاه پاریس هستم. باید اعتراف کنم انتخاب رشته تحصیلی‌ام هم به واسطه همین عشق و علاقه به دایی جان

* کشورهای استعمارگر، امپریالیست و نوکلنیالیست‌ها به منظور تربیت ستون پنجم و پرورش افراد دست‌نشانده، جاسوس و سرسپرده با تأسیس مراکز به اصطلاح فرهنگی و یا بنیادهای دوستی و اماکن دینی اقدام به دستچین کردن نخبگان کشورهای جهان سوم کرده و با اعطای بورس‌های تحصیلی آن‌ها را به کشورهای خود برده و آموزش می‌دهند (مغزشویی می‌کنند) و پس از تربیت و شکل دادن شخصیت آن‌ها یک کادر محلی در کشورهای هدف تشکیل می‌دهند. و این افراد در مدیریت‌های مختلف کشور خود در واقع به تأمین‌کننده اهداف استعماری آن‌ها تبدیل می‌شوند.

** در ایران هم اداره همکاریه‌های فنی در انستیتوی زبان در خیابان پاستور به این کار می‌پرداخت.

عزیزم بود.*

چون دایی عزیزم - محمدعلی خان قطبی در کار ساختمان و معماری بود و من در هر مراحل زندگی ایشان را الگوی خودم قرار داده بودم، کار ایشان را هدف خودم قرار دادم و در پاریس، رشته تحصیلی ام را معماری انتخاب کردم.

خوب تا اینجا کمی در حال و هوای دوران کودکی و تحصیلات ابتدایی من قرار گرفتید. من با بورس دولت فرانسه که به مدرسه ژاندارک اهدا شده بود، به پاریس رفتم. مدرسه ژاندارک، یک موسسه بین المللی است که مؤسسين آن دولت فرانسه و کلیسای این کشور هستند. آن‌ها همه ساله از سراسر جهان و بویژه از مستعمرات سابق فرانسه در آفریقا و خاور دور، دانش آموزانی را به فرانسه می آورند و تحت حمایت خود، امکانات تحصیلی ایشان را فراهم می آورند.

بسیاری از این دانش آموزان، بعدها به شخصیت‌های عمده و اصلی کشور خود تبدیل شده‌اند و حتی به ریاست جمهوری کشور خود رسیده‌اند؛ افرادی مانند موبوتو سه‌سه‌سکو (رئیس جمهوری زئیر).**

عده زیادی هم پس از فارغ‌التحصیل شدن، ملیت فرانسوی گرفته و در این کشور مانده‌اند که در این میان، اکثریت با مردم الجزایر و تونس است.

موقعی که در فرانسه بودم، برایم خیلی جالب بود که می‌دیدم در اداره مهاجرت یا در اداره پلیس و یا در دانشگاه و بعضی ادارات فرانسوی، ایرانیان به کار مشغول هستند. ایرانیانی که از یکی دو نسل قبل، فرانسوی شده بودند.

فرانسه را باید کشور گلها نامید. در طول تاریخ، یک دوره آن را جمهوری گل

* فرح در یک انستیتوی طراحی مشغول بود نه دانشگاه پاریس که بنام کول بوزار (مدرسه هنرهای زیبا) است.

** موبوتو بورسیه دولت بلژیک بود.

می‌نامیدند.* در فصل بهار، سراسر خاک این کشور، زیر پوشش لطیفی از انواع و اقسام گل‌های دلفریب قرار می‌گیرد. مردم فرانسه هم ملتی فوق‌العاده خوش‌گذران و شاد هستند. در فرانسه از تعصبات پوچ دینی خبری نیست و آزادی زن و مرد کاملاً برقرار است.

من که از ایران به فرانسه رفته بودم، از اینکه می‌دیدم زن‌ها به تنها چادر و چاقچور ندارند و در قید و بند حجاب نیستند بلکه حتی لباس‌های کوتاه و بدن‌نما می‌پوشند و زیبایی‌های خود را در معرض دید همگان قرار می‌دهند، فوق‌العاده لذت می‌بردم و آرزو می‌کردم زنان کشور من هم روزی آزادی خودشان را به دست بیاورند. زنان و دختران فرانسوی، آزادانه در پارک‌ها و در حاشیه بولوارها با معشوق و دوست پسر خود قدم می‌زدند و یا روی نمیکت‌های حاشیه پارک‌ها و بولوارها معاشقه می‌کردند. من سال اول تحصیل متوسطه را در مدرسه سن ژرژ (مقدس) در بولوار دورن گذراندم که یک مدرسه متوسطه مختلط بود و در آن علاوه بر فرانسویان، چند دانش‌آموز از سوئیس، بلژیک، لوکزامبورگ، ایران و الجزایر هم حضور داشتند. من چون دوران ابتدایی را تحت تربیت مربیان فرانسوی گذرانیده بودم، نه فقط در زبان و ادبیات فرانسه، متبحر و کاملاً صاحب‌نظر بودم (و از این حیث کوچکترین مشکلی نداشتم) بلکه به آداب و سنن و رسوم و فرهنگ فرانسوی‌ها مسلط بودم. مثلاً می‌دانستم «شراب» در فرهنگ فرانسویان، مقدس است و اوج میهمان‌نوازی فرانسویان وقتی است که به میهمان خود، شراب تعارف می‌کنند. در فرانسه حتی در خانواده‌های بسیار فقیر هم بهترین شراب‌ها مصرف می‌شود. در آن موقع، فرانسه بزرگترین تولیدکننده انگور و شراب دنیا بود و از این رهگذر، درآمد ارزی فوق‌العاده‌ای داشت. (حالا

* گل مشتق از واژه گلو است که نام نژاد اصلی شمال فرانسویها است.
رجوع کنید به: دائرةالمعارف لاروس - ذیل حرف G

نمی‌دانم هنوز هم این مقام را دارد یا خیر؟) حتی کشیش‌های فرانسوی در روزهای مذهبی و یکشنبه‌ها به مومنین و کسانی که به کلیسا می‌رفتند، شراب تعارف می‌کردند. همچنین در فرهنگ فرانسوی، مردها عادت به بوسیدن یکدیگر ندارند و آن را عمل مذموم و زشتی می‌دانند و اگر دو مرد، خیلی با هم صمیمی باشند، یکدیگر را در آغوش می‌کشند و فقط صورت‌های خود را به هم می‌مالند و از تماس لب‌های خود با یکدیگر یا با صورت هم اجتناب می‌ورزند و اگر مردی با لب‌هایش مرد دیگر را ببوسد، آن را نشانهٔ همجنس‌گرایی و خیلی بد می‌دانند. اما بوسیدن زن‌های دیگران و دختران مردم برای آن‌ها یک نوع ادای احترام است. حتی شما وقتی به یک مغازهٔ کفش‌فروشی و یا فروشگاه دیگری بروید، اجازه دارید به عنوان تشکر، فروشنده زن را ببوسید و او نه تنها ناراحت نمی‌شود، بلکه از ادب شما خیلی هم تشکر خواهد کرد!

در میهمانی‌ها و جشن‌ها و حتی در معابر، وقتی با زنان دوستانشان یا اقوامشان برخورد کنند، آن‌ها را می‌بوسند. بنابراین برای من تعجبی نداشت که می‌دیدم معلمان مرد و یا کارکنان مرد در دبیرستان، مرا می‌بوسند. البته بعضی هم سوءاستفاده می‌کردند و از بوسه‌ها حداکثر سوءاستفاده را کرده و معلوم بود قصد آن‌ها فقط رعایت فرهنگ و ادب نیست.

زنان فرانسوی، اکثراً سفیدپوست و بور و دارای چشمان آبی یا زاغ هستند. سمبل زنان فرانسوی را که یادتان هست؟ منظورم خانم بریژیت باردو - ستارهٔ زیبا و افسونگر فرانسه است. اکثر زنان فرانسه این‌طور هستند و زنان گندمگون، سبزه یا سیه‌چرده در فرانسه، حکم کیمیا را دارند و اغلب متعلق به مستعمرات فرانسه و یا حاصل ازدواج‌های مختلط بوده و به اصطلاح دو رگه هستند.

به همین خاطر، مردان فرانسوی (شاید به خاطر تغییر ذائقه!) به زنان سبزه‌رو و مو مشکی و چشم مشکی، تمایل زیادی دارند و من از لحاظ مورد توجه زیاد قرار

می‌گرفتم.

در نامه‌هایی که به مادرم می‌نوشتم، همه چیز را شرح می‌دادم. در آن ایام، وسایل ارتباطی مثل امروز، سهل‌الوصول و ارزان و متنوع نبود. بنابراین ارتباط من با مادرم از طریق نامه میسر می‌شد.

مادرم مرا از مردان فرانسوی و هوس بازی‌های آن‌ها برحذر می‌داشت و سفارشات معمول مادران به دخترانشان را در نامه‌هایش می‌نوشت. این توصیه‌ها سبب شده بود تا من در پاریس احساس وحشت داشته باشم و هر موقع در اطاق خود تنها می‌شدم، درب اطاق را از پشت قفل می‌کردم و با زحمت، تخت خودم را پشت در اطاق می‌کشاندم و اقدامات احتیاطی زیادی به عمل می‌آوردم.

بعد از شش ماه که در پاریس اقامت داشتم، یک هم‌اتاقی و هم‌کلاسی و دوست هم من و سال برای خودم پیدا کردم که خوشبختانه هم‌میهن و هم‌زبانم هم بود. این دوست عزیزم «ناهید کلهر» فرزند یکی از ملاکین بزرگ ایران بود که مانند من برای تحصیل به پاریس آمده بود. البته ناهید (کلهر) بورسیه نبود و حتی شنیدم پدر ثروتمندش برای آنکه بتواند دخترش را وارد مدرسه فرانسوی کند، کمک مالی شایان توجهی هم به بودجه اداره مدرسه کرده بود.

در سال بعد، وضعیت من بکلی تغییر کرد. اولاً هرکس وارد محیط تازه‌ای می‌شود، برحسب مقدار و میزان آمادگی و ظرفیتی که دارد، مدتی طول می‌کشد تا بتواند خود را با محیط جدید زندگی‌اش کاملاً وفق دهد و ثانیاً یافتن دوستان صمیمی و همدل، او را در پذیرش محیط جدید یاری می‌دهد.

در اینجا سعادت بار دیگر به من روی آورد و مادرم در یکی از نامه‌هایش نوشت چون رضاجان (پسر دایی عزیزم) در فراق من خیلی بی‌تابی می‌کند و ضعیف و رنجور شده است، پدرش (دایی محمدعلی) تصمیم گرفته رضا را هم برای تحصیل به فرانسه

بفرستد تا به هم نزدیک باشیم.

من سال اول را در پاریس تقریباً تنها بودم؛ اگرچه در شش ماههٔ دوّم اقامتم، ناهید کلهر به من پیوست. اما در سال دوّم، دایی جانم همراه با رضا به پاریس آمد و نام او را در کالج معتبری که نزدیک محل اقامت و تحصیل من بود، ثبت کرد و رضاجان در این کالج، پانسیون شد.

اگرچه هر دوی ما در محل تحصیل خود، پانسیون و شبانه روزی بودیم، اما روزهای شنبه و یکشنبه که دو روز تعطیل در فرانسه هستند، اجازه داشتیم از پانسیون خارج شویم. البته این آزادی خروج برای چند ساعت و آن هم قبل از تاریک شدن هوا بود. اما دخترها یادگرفته بودند که چطور با دادن مقداری انعام به دربان و نگهبان و ناظمهٔ پانسیون (از محل پولهایی که از خانواده‌هایشان دریافت می‌کردند)، رضایت و سکوت مسئولین پانسیون را خریداری کنند و حتی بتوانند شب‌ها را در بیرون از پانسیون به اتفاق دوستان پسرشان بگذرانند. کسانی که پول کافی نداشتند، به نگهبانان مرد، بوسه می‌دادند و یا به آن‌ها اجازهٔ محدودی می‌دادند تا به آن‌ها دست بزنند و البته این اجازه، محدود بود و نگهبانان و خدمه و مسئولین پانسیون که عموماً فاسدالاخلاق و اهل گرفتن رشوه‌های مالی یا جنسی و سکی بودند، حد خود را می‌شناختند و از مرز معینی فراتر نمی‌رفتند. فقط در یک مورد، کار به رسوایی اخلاقی بزرگی کشید و یکی از دخترها از یک نگهبان پانسیون حامله شد.

در فرانسه، آزادی جنسی به حد افراط وجود دارد اما قانوناً افراد زیر هجده سال، طفل تلقی می‌شوند و انجام عمل جنسی با یک دختر زیر هجده سال که طفل محسوب می‌شود، مجازات فوق‌العاده سنگینی دارد؛ بخصوص که این اتفاق در یک محیط آموزشی روی داده و قربانی آن یک دختر دانش‌آموز باشد.

مسئولین کالج ما، برای آنکه اعتبار مؤسسه‌شان نابود نشود، سر و صدای این واقعه را

در نیاوردند و دخترک را با مخارج خودشان «کورتاژ» کردند و به خدمت آن نگهبان مرد هم خاتمه داده شد. پس از این واقعه شوم برای مدتی در رفت و آمدها سختگیری اعمال می شد اما بعد از مدتی که موضوع فراموش شد، مجدداً مسئولین با دریافت چند فرانک و یا چند بوسه اجازه می دادند دخترها حتی دوستان پسر خود را به محوطه پانسیون خود ببرند و در اطاق خود از آنها پذیرایی کنند.

من چون یک دختر ایرانی بودم و علیرغم حل شدن در فرهنگ فرانسوی و غربی، معهدنا هنوز معیارهای اخلاقی خودم را حفظ کرده بودم. از این که نمی توانم با توسل به ترفندهای سایر دختران، رضاجان را به اطاق خودم بیاورم و مثل سالهای خوش کودکی، ساعاتی را با او بگذرانم، فوق العاده غمگین بودم.

در حقیقت نه پول کافی داشتم که به نگهبان و ناظمه پانسیون رشوه بدهم و نه از ارزش های اخلاقی تهی شده بودم تا بتوانم از وجود خودم مایه بگذارم و با توسل به شیوه های ناپسند، آنها را از خود راضی نمایم.

ناهیدجان (کلهر) که متوجه افسردگی و غم من شده بود و از موضوع عشق و علاقه خواهرانه من نسبت به رضاجان مطلع بود، دست به فداکاری زد و قدم جلو گذاشت و موضوع را با یکی از نگهبانان اصلی پانسیون که در روزهای تعطیل، وظیفه مراقبت از دختران و خوابگاه آنها را به عهده دار بود، در میان گذاشت. این نگهبان شرافتمند که نام او را هرگز فراموش نکرده ام (به نام جان لویی) از شنیدن داستان زندگی دخترک یتیمی که عشق و علاقه اش در یک پسردایی خلاصه می شود، دچار حزن و اندوه شده و چون فرانسوی ها مردمی بسیار رمانتیک هستند، تصمیم گرفت توجه ویژه ای به من نشان دهد. جان لویی در اولین گام، اجازه داد من از رضاجان دعوت کنم در روزهای تعطیل به دیدن من بیاید و حتی من به اتفاق رضا از محل پانسیون خارج شوم. بعدها نیز در چندین نوبت، من و رضاجان را به آپارتمان کوچک خود در حاشیه رود سن دعوت کرد تا در

آنجا به اتفاق همسر و دو دخترش به صرف ناهار پیردازیم. در سال دوم، یک دختر ایرانی دیگر به جمع ما پیوست که این پیوستگی تا آخرین روزی که در ایران بودم، ادامه یافت و اکنون هم در پاریس با هم ارتباط صمیمانه و تنگاتنگی داریم. این دختر سفید رو که بی شباهت به من نبود، لیلی جهان آرا (امیرارجمند) نام داشت. پدر او یک افسر نظامی ثروتمند به نام سرهنگ جهان آرا بود که دخترش را برای تحصیل به فرانسه اعزام کرده بود. با آمدن لیلی، اوضاع زندگی ما بکلی دگرگون شد. لیلی به معنای واقعی، یک «شیر» بود؛ لقبی که ما به او داده بودیم.

در فرانسه، دختران و زنان، آزادی عمل زیادی دارند اما لیلی در مدت کوتاهی گوی سبقت را از آنها ربود و حتی بودن بستن سینه بند و با باز گذاشتن دکمه های پیراهنش به خیابان می آمد و توجه رهگذران و مردم پاریس را به زیبایی های خود به عنوان یک دختر شرقی جلب می کرد. وجود گرم لیلی در کانون ما موجب شد بزودی تعداد زیادی از جوانان ایرانی مقیم پاریس، جذب محفل ما شوند.*

من چون بورسیه دولت فرانسه بودم، مشکل مالی نداشتم و کم کم که با محیط پاریس

* لیلی امیرارجمند دختر سرهنگ عبدالله جهان آرا (تیمسار بعدی) که به مناسبت ازدواج با حسینعلی امیرارجمند به لیلی امیرارجمند معروف شده بود هم سن و سال فرح پهلوی (متولد ۱۳۱۷) بود که در موقع اقامت در پاریس جذب گروه های چپ شد و فعالیت های مارکسیستی داشت. او پس از آمدن به ایران سمت های دولتی قابل ملاحظه ای پیدا کرد و مدتها مدیر عامل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و رئیس کتابخانه دانشگاه ملی بود.

لیلی امیرارجمند زن بی بند و باری بود که داستان های شگرفی در مورد تمایلات جنسی و افراط گری هایش در لذت جویی نقل می گردد.

در اسناد ساواک (گزارش اداره کل هشتم ساواک ۱۳۴۷/۹/۵) ارتباط جنسی او با کاردار سفارت مجارستان فاش شده است. لیلی امیرارجمند همچنین با یک دیپلمات چکسلواکی و یک دیپلمات روس هم ارتباطات گسترده ای داشته است. (رجوع کنید به کتاب تکان دهنده خاطرات یک روزنامه نگار قدیمی - من و فرح پهلوی - نشر به آفرین ۱۳۷۹ - تهران)

آشنا شدم، توانستم در اوقات فراغت، درآمدی هم برای خودم دست و پا کنم. گاهی اوقات مادرم هم از نتیجه زحماتش و خیاطخانه‌ای که دایر کرده بود، مبالغی بین یکصد تا یکصد و پنجاه فرانک برای من حواله می‌کرد که در آن موقع پول قابل ملاحظه‌ای محسوب می‌شد. اما مخارج تحصیل رضاجان (پسر دایی عزیزم) را دایی محمدعلی از تهران حواله می‌کرد و رضاجان از این نظر کاملاً متکی به پولی بود که از تهران برایش می‌رسید. هر وقت رضاجان دچار مشکل مالی می‌شد و یا در رسیدن حواله پولش تأخیری روی می‌داد، به من مراجعه می‌کرد و من با نهایت خوشحالی هرچه داشتم به او تقدیم می‌کردم. من پس از آنکه دو سال را با موفقیت در این کالج گذراندم، با پاس کردن درس‌هایم موفق شدم در رشته مورد علاقه تحصیلی‌ام یعنی معماری ثبت نام کرده و به پلی تکنیک پاریس وارد شوم. پسردایی عزیزم هم بعد از اتمام کالج، در رشته ریاضی مشغول شد. او هم در پلی تکنیک پاریس درس می‌خواند.

دوران تحصیل ما در پاریس، دورانی بسیار خوش و باید بگویم بهترین ایام زندگی‌ام بود. وقتی در پاریس، دوران نوجوانی را پشت سر گذاشتم و وارد ایام جوانی شدم، شخصیت یک فرانسوی کامل را داشتم و اگر رنگ پوست، مو و چشمانم نبود، هیچ‌کس باور نمی‌کرد من یک غیر فرانسوی و آسیایی هستم!

حتی خود فرانسوی‌ها از اینکه می‌دیدند یک دختر سبزه روی خارجی، زبان فرانسه را کاملاً صحیح و بدون کوچکترین لهجه صحبت می‌کند، تعجب می‌کردند و تعجب آن‌ها وقتی دو چندان می‌شد که می‌دیدند به ریزترین مسایل فرهنگی و اجتماعی آن‌ها اشراف دارم و وارد هستم.

خوب، این مختصری بود از زندگی من در دوران کودکی - که بهترین دوره از ادوار زندگی بشر است.

انسان وقتی هنوز کودک است و به مرحله بلوغ نرسیده و نیروی شیطانی شهوت در او

فرح بهلوی - فریده دینا





فرح پهلوی به همراه فریده دیبا (مادرش)



فرح پهلوی



فرح پهلوی در بازدید موزه هنرهای تجسمی از مجسمه‌ی خود



فرح بهلوی و محمدرضا شاه در روزهای اول تولد پسرشان

کتابخانه تخصصی
تاریخ اسلام ایران
۱۳۷۶



محمد رضا شاه، فرح پهلوی و رضا پهلوی



محمدرضا شاه (فرحناز در بغلش) فرح (علیرضا در بغلش) شمس و اشرف

به وجود نیامده است، یک موجود کاملاً الهی است - برای همین بچه‌ها را معصوم می‌دانیم. اما وقتی نیروی شهوت در او به وجود آمد، نیمی انسان (موجود الهی) و نیمی حیوان (موجود شیطانی) است.

«بودا» پیامبر بزرگ صلح و دوستی - * می‌گوید: «جهان و بشریت در آتش شهوات می‌سوزد. نوع این شهوات در ابناء بشر متفاوت است. عده‌ای شهوت جنسی دارند، عده‌ای شهوت قدرت‌طلبی، جمعی شهوت آدم‌کشی و ...»

باز هم بودای بزرگ، در جای دیگری می‌گوید: «بشر باید بکوشد با تذهیب نفس و ریاضت، آتش شهوت را در جسم خود نابود کند و خاموش سازد؛ والا این آتش قبل از هر چیز خود او را خواهد کشت و این همان آتش جهنم است ...».

کودکان و نوجوانان در همه نقاط جهان از دل جنگل‌های سرپوشیده آمازون و نقاط بکر و دست نخورده اقیانوسیه گرفته تا آلاسکا و کانادا، آسیا و آفریقا ضمیری واحد و دنیای مشابهی دارند. آن‌ها با نیروهای اهریمنی حرص و حقد و حسد و شهوت، بیگانه و نا آشنا هستند. اما بعد از بلوغ و پیدا شدن نیروی اهریمنی شهوت در وجودشان، منقلب و دگرگون می‌شوند و این‌طور است که دو برادر، دست روی هم بلند می‌کنند و یک برادر، دیگری را به قتل می‌رساند!

گاهی اوقات فکر می‌کنم اگر کودکان هرگز بزرگ نمی‌شدند و دنیای ما دنیایی کودکانه بود، واقعاً چه دنیای شاد و صلح‌آمیزی داشتیم ...

* البته در اینکه بودا انسان بزرگی بوده و بشر را به صلح و دوستی دعوت کرده است شکی نیست اما اینکه خانم فرح دیا در اینجا یاد «بودا» افتاده و از او به عنوان پیامبر بزرگ (!) یاد کرده است جای تأمل دارد.

این خانم کمی جلوتر از بی‌ایمانی خود نسبت به ادیان الهی و مذاهب صراحتاً صحبت کرده است و حالا نسبت به یک فرد عادی که حداکثر انسان بزرگ و عمیقی بوده ابراز ارادت و ایمان کرده و از او بنام پیامبر بزرگ یاد می‌کند. همه این‌ها نشان دهنده خصومت فرح و سلطنت‌طلبان با اسلام است که بنیان سلطنت را در ایران از جای در آورد.

دنیايي که همه حرف‌ها در آن پيرامون لی‌لی بازی کردن، طناب‌بازی، یه قل دو قل، گرگم به هوا، قصه و افسانه و امثالهم بود ...

من به دو دلیل، صحبت خود در مورد خاطرات کودکی و نوجوانی‌ام را کوتاه می‌کنم. اول این‌که همه انسان‌ها دوران کودکی و نوجوانی مشابه‌ای دارند که آن را با بازی و تحصیلات ابتدایی و متوسطه گذرانیده‌اند. دوم این‌که به علت کودکی، چیز زیادی را به خاطر نمی‌آورند. همچنین باید توجه داشت که یک کودک یا نوجوان حتی اگر بعدها به مقام و رتبه بالا و درخور توجهی هم رسیده باشد، داستان کودکی یا نوجوانی‌اش برای مردم جالب نیست و مردم بیشتر مایل هستند خاطرات آن شخص را در زمان تصدی پست و مقام سیاسی و اجتماعی‌اش بخوانند تا ضمن آن با مسایل و رویدادهای تاریخی آشنا شوند. اگرچه شخصاً معتقد هستم در زندگی من چیز چندانی جالبی وجود ندارد که بتواند توجه تاریخ‌نگاران و خوانندگان آثار تاریخی را جلب نماید، معهدا به توصیه دوستان و نزدیکانم به روایت این خاطرات در آینده ادامه می‌دهم ...*

* از مصاحبه فرح دیبا (پهلوی) با ضیاء آتابای مجری تلویزیون فارسی زبان ماهواره‌ای مقیم لوس آنجلس دی ماه ۱۳۸۱.

و با استفاده از مطالب کتاب خاطرات فریده دیبا (دخترم فرح) چاپ دهم - تهران ۱۳۸۲

زندگی در فرانسه، بهشت روی زمین...

زندگی در فرانسه، بهشت روی زمین ...

فرانسه یا جمهوری گل، سرزمینی رویایی و رومانتیک در اروپا است، که به اعتقاد من زیباترین قطعه زمین در قاره اروپا می‌باشد! حتماً این مثل معروف را شنیده‌اید که می‌گویند: «هرکس پاریس را ندیده است، در واقع هیچ‌کجا را ندیده است!»*
مثل معروف دیگری هم هست که می‌گوید: «اول پاریس را ببین و بعد بمیر!»**
خود فرانسوی‌ها می‌گویند وقتی خداوند، جهان را آفرید، فراموش کرد محلی را برای اسکان فرانسوی‌ها اختصاص دهد و به همین خاطر قطعه‌ای از بهشت را برداشت و روی زمین قرارداد تا موطن فرانسوی‌ها باشد!

کسانی که پاریس را دیده‌اند و در بولوآرهای فرحبخش و حاشیه روح‌نواز

* به نظر می‌رسد این مثل ساختگی، و از ساخته‌های خانم فرح دیبا باشد!
** اصل این مثل هم که شهرت زیادی دارد و به روم باستان می‌رسد این است که می‌گویند: «اول روم را ببین و بعد بمیر!»
خانم فرح پهلوی که فوق‌العاده به فرانسه تمایل دارد مثل معروف رومی‌ها را به نفع پارسی‌ها مصادره کرده است!
این حرف خانم فرح پهلوی (دیبا) اوج دلباختگی او را به فرانسه و فرانسویان نشان می‌دهد والا بهشت زمینی چیزی در حد بهشت شداد است!
فرانسه جهنمی از بی‌بندوباری جنسی و فساد اخلاقی و پاریس پایتخت ایدز در جهان است.

رودخانه‌ای* که از داخل شهر می‌گذرند، قدم زده‌اند و یا از پیاده روی‌های شانزله‌یزه عبور کرده و پشت و پتترین مغازه‌های مجلل آن ایستاده و غرق تماشای کالاهای نفیس فرانسوی شده‌اند، می‌دانند من از چه دنیایی سخن می‌گویم.

همه پایتخت‌ها و شهرهای عمده جهان، شباهت‌هایی باهم دارند. اما هیچ شهری روح شهر پاریس را ندارد.

کاباره‌ها و رستوران‌های موزیکال در منطقه پیگال و یا سالن‌های اپرا و تئاترهای مشهور آن از این شهر، یک مرکز هنری در اروپا ساخته است.

مردم اروپا از نظر نژادی باهم ارتباط خونی دارند. به طوری که مطالعات علمی دانشمندان ثابت کرده است، در آخرین عصر یخبندان، همه انسان‌ها در قاره اروپا نابود شدند و فقط پنجاه نفر از اروپایی‌ها که توانسته بودند خود را به جنوب اسپانیا برسانند، از مرگ نجات یافتند و جمعیت امروز اروپا فرزندان همان پنجاه نفر هستند. علی‌رغم این وابستگی خونی و ژنتیکی، اروپائیان تفاوت‌های زیادی در رفتار و نوع زندگی با یکدیگر دارند. مثلاً باید گفت فرانسوی‌ها از روحیه خشن و سخت‌آلمانی‌ها و سردی و برودت انگلیسی‌ها مبری هستند و فوق‌العاده مردمی گرم و عاشق‌پیشه و رمانتیک می‌باشند. آن‌ها اهل شعر و موسیقی بوده و نویسندگان، شعرا و موسیقیدانان بزرگی را به جهان و جهانیان تقدیم کرده‌اند.**

در آن ایام که ما جوان بودیم، همه چیز برایمان رنگ و بویی متفاوت داشت. اصولاً

* منظور رود سن است

** پایتخت موسیقی اروپا «وین» است و بزرگترین آهنگسازان جهان اطریشی و پس از آن‌ها آلمانی بوده‌اند. همچنین بزرگترین شعرا و نویسندگان اروپا روس‌ها هستند که کهکشانی از شعرا و نویسندگان و ادبای برجسته را تقدیم جهان ادبیات کرده‌اند.

هر ملتی در دنیا و در فرهنگ جهانی سهمی دارد و هیچ کشور و ملتی عاری از شعرا و ادبا و هنرمندان برجسته نیست. اما خانم فرح دیا که تربیت فرانسوی دارد طوری با تعصب از فرانسوی‌ها تعریف می‌کند که ممکن است باعث تعجب خود فرانسوی‌ها بشود!

انسان وقتی جوان است، زیبایی‌ها را بهتر و عمیق‌تر می‌بیند. عطر گل رز و رنگ گل سرخ و سبزی برگ درختان و آبی آب دریاها و رودخانه‌ها برایش خوشبوتر و پررنگ‌تر هستند.

نکات منفی، رذالت‌ها و خباثت‌های مردم را نمی‌بیند و بیشتر متوجه نیمهٔ پر لیوان است تا نیمهٔ خالی آن!

من با جدیت و پشتکار موفق شدم دوران تحصیل را زودتر به پایان برسانم و از مدرسهٔ پلی‌تکنیک پاریس فارغ‌التحصیل شوم. حالا یک مهندس معمار هستم. اما روحیهٔ زنانه و حساسی که داشتم، مرا به طرف نقاشی سوق داد. انسان در پاریس زندگی کند، دختر هم باشد و روحیهٔ رومانتیک هم داشته باشد، محال است به طرف هنر کشیده نشود.

در آپارتمان کوچکی که به اتفاق ناهید کلهر و دوست مشترکمان - لیلی جهان‌آرا - اجاره کرده و زندگی می‌کردیم، یک گوشه را به آتلیهٔ خود اختصاص داده و در حالی که از پنجرهٔ کوچک آپارتمان به بیرون خیره می‌شدم، در اوهام خود فرو رفته و به نقاشی می‌پرداختم.

یکی از برجستگی‌های انسان نسبت به سایر موجودات عالم همین برخورداری از ذهن رویاپرداز و اوهام مغزی اوست. انسان سوار بر بال‌های خیال و غرق در اوهام گوناگون قادر است در حالی که در پاریس نشسته است، تهران و کوه‌های سینهٔ بستر البرز را در شمال آن ببیند و هفت آسمان را سیر و سفر کند. من گاهی اوقات عمیقاً در اوهام گوناگون فرو می‌رفتم و در این حال، قلم‌مورا در رنگ فرو برده و بی‌اختیار نقوشی را روی بوم رسم می‌کردم.

امیدوار بودم نقاشی‌هایی که در این عوالم رویایی کشیده‌ام، مورد استقبال مردم قرار

بگیرند و نام من بزودی در کنار نام نقاشان بزرگ فرانسه همچون پل سزان قرار گیرد.*
این نقاشی‌ها را نزدیک کلیسای نوتردام می‌بردم. در آن جا همه روزه بازاری از
تابلوهای نقاشی هنرمندان آماتور و حرفه‌ای برپا بود و توریست‌های زیادی برای خرید
این‌گونه آثار هنری به آن محل می‌آمدند.

من چون در رشته معماری تحصیل کرده بودم و طراحی و گرافیک از دروس اصلی
ما بود، در طراحی مهارت داشتم. اما ترجیح می‌دادم نقاشی‌هایم سوررئال باشد. در
دوران تحصیل با کمک مدیران پلی‌تکنیک پاریس چند نمایشگاه از آثارم در محوطه
دانشکده** برپاگردید که ایرانیان مقیم پاریس هم به تماشای آن آمدند. در این موقع با
یک جوان ایرانی به نام کریم پاشا بهادری آشنا شدم که به اتفاق انوشیروان رئیس فیروز
به بازدید از نمایشگاه من آمده بودند. (اگر اشتباه نکنم پائیز سال ۱۳۳۵ شمسی بود و
من وارد بیست و یکمین سال تولد خود شده بودم).

آشنایی با این دو نفر، مرا وارد فاز جدیدی از زندگی‌م کردم. انوشیروان رئیس فیروز
از فعالان برجسته دفتر حزب توده ایران در پاریس و کریم پاشا بهادری از دانشجویان
عضو کنفدراسیون بود.

هردوی آن‌ها از رهبران دانشجویی مخالف رژیم ایران محسوب می‌شدند و در میان
دانشجویان و ایرانیان مقیم پاریس شهرت زیادی داشتند.

خوب، باید اعتراف کنم من که سالها قبل به پاریس آمده و از حوادث سیاسی

* بعضی از همکلاسی‌ها سابق خانم فرح دیا در خاطرات خود گفته‌اند فرح دیا گاه و بیگاه از مواد
افیونی استفاده می‌کرده است.

اینکه ایشان از عوالم رویایی و سیر و سفر در هفت آسمان آنهم سوار بر بالهای اسب خیال می‌کند
احتمالاً اشاره به حالت خلسه و نشئه بعد از عمل (!) تدخین می‌باشد...

** فرح فارغ‌التحصیل مدرسه پلی‌تکنیک پاریس است (چیزی در ردیف هنرستانهای خودمان) و
دانشکده را نیمه تمام گذاشت. می‌گویند فقط یکسال در دانشگاه درس خوانده است.
سردایی او (رضاقطبی) موفق شد دانشکده پلی‌تکنیک را بگذراند و مهندس قابلی شود.

سالهای دهه ۱۳۳۰ در ایران که نهایتاً به رویداد ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ و ممنوع شدن فعالیت احزاب و گروههای سیاسی منجر گردید، کاملاً بی اطلاع بودم.*

البته گاهی اوقات اخباری در روزنامه‌های معروف پاریس، پیرامون رویدادهای ایران به چاپ می‌رسیدند؛ اما به این اخبار چندان توجهی نمی‌کردم و دنبال زندگی جوانی و دانشجویی خودم بودم.

اکنون در سنی که مادر بزرگ هستم، وقتی به دروه جوانیم فکر می‌کنم، بدرستی می‌اندیشم که هر جوانی پای در کوره راه سیاست بگذارد، از شاهره زندگی و خوشبختی دور می‌افتد!

روحیه جوان، فوق‌العاده تأثیر پذیر است. در حقیقت مثل یک لوح خام است که می‌توان هر برنامه‌ای را به آن داد.

گاهی اوقات نشریات تک ورقی که توسط فعالان اوپوزیسیون دانشجویی، تایپ (ماشین) شده بودند، در محل دانشکده به دست ما می‌رسید. حزب توده که یک تشکیلات برنامه‌ریزی شده منسجم و اداره‌کنندگان سخت‌کوشی داشت، آدرس تک‌تک ایرانیان مقیم پاریس و سایر نقاط فرانسه را در دست داشت و برای همه آنها نشریات خود را مجاناً ارسال می‌کرد. اما نشریات و خبرنامه‌های سایر احزاب و گروهها نظیر جبهه ملی و دیگران به طور منظم به دستمان نمی‌رسید.

من ابتدا نسبت به این نشریات بی‌توجه بودم. اما پس از آشنایی با انوشیروان و کریم پاشا به مطالب نشریات حزب توده توجه بیشتری کردم و کم‌کم احساس کردم به خواندن مطالب آنها عادت کرده‌ام.

تا آن تاریخ با تلاش و کوششی خستگی‌ناپذیر، دنبال یافتن کار مناسبی برای خود در

* فرح تاریخها را اشتباه و محفوظ کرده است. اگر چند سال پیش از سال ۱۳۳۵ به فرانسه رفته بود؟

یک شرکت یا مؤسسه ساختمانی فرانسوی بودم. مدتی را به صورت نیمه وقت در مؤسسات مختلف فنی و طراحی کار کرده بودم. اما این کارها مراقب و ارضا نمی کرد و وجه اندکی که به من می دادند، کفاف مخارجم را نمی داد و به اصطلاح تأمین نبودم. به همین خاطر مجبور بودم در مشاغلی که اصلاً ربطی به رشته تحصیلی ام نداشت، کار کنم. مثلاً یک بار در شرکتی استخدام شدم که کارش چسبانیدن آگهی های تبلیغاتی کاندیداهای شهرداری پاریس در خیابانهای این شهر بود. برای این کار، پوسترهای تبلیغاتی و سطل چسب را تحویل می گرفتم و با دو چرخه به خیابان های تعیین شده می رفتم و عکس و پوستر کاندیداها را به در و دیوار می چسباندم.

یک بار هم در شرکتی استخدام شدم که مقاطعه کار رنگ کردن محل های عبور عابر پیاده در خیابان های پاریس بود.

در آن موقع به عقل خودم هم نمی رسید که ممکن است من که امروز سرگرم رنگ کردن خیابان های پاریس هستم، یک روز برای عبور از همین خیابانها برایم گارد تشریفاتی و اسکورت قرار دهند.

گاهی اوقات که به گذشته فکر می کنم، کاملاً باورم می شود که زندگی ما انسان ها از جای دیگری برنامه ریزی و هدایت می شود و ما انسانها موجودات مصلوب الاختیاری هستیم و نمی دانیم که چند لحظه دیگر، سرنوشت با ما چه بازی خواهد کرد!

در آن سالهای پس از جنگ که اروپا با کمک های اقتصادی آمریکا (طرح مارشال) زندگی می کرد در فرانسه هم مانند سایر کشورهای اروپایی، سطح زندگی، بسیار پائین و رکود اقتصادی، کاملاً مشهود بود.

بسیاری از افراد تحصیل کرده قادر به یافتن شغل مناسب و هم شأن تحصیلات تخصصی خود نبودند.

بعضی از دختران فرانسوی که همزمان با من فارغ التحصیل شده بودند، با درجه

مهندسی در رستوران‌ها به عنوان گارسن کار می‌کردند و عده‌ای هم پرستار بچه‌ها و یا نگهداری کهنسالان از کار افتاده بودند.

انسان وقتی برای تأمین معاش و گذران زندگی خود مجبور می‌شود در حرفه‌ای که مورد علاقه‌اش نیست کار کند، کم‌کم افسردگی پیدا می‌کند و نوعی احساس پوچی به او دست می‌دهد.

من این مطلب را با کریم پاشا (بهادری) در میان گذاشتم. او به من گفت قادر است موجبات استخدام مرا در یک شرکت طراحی صنعتی در خارج از پاریس فراهم بیاورد. از این موضوع بسیار خوشحال شدم و خواستار تسریع در سفارش کریم پاشا و معرفی من به آن شرکت گردیدم.

این شرکت معظم صنعتی که جزو شرکت‌های طراز اول فرانسه محسوب می‌شد، در شهر نیس مستقر بود و چندین کارخانه بزرگ در بنادر مختلف فرانسه داشت. شرکت، متعلق به یک نفر ایرانی - فرانسوی یا بهتر بگوییم یک فرانسوی ایرانی الاصل به نام پرنس علیخان (با نام فرانسوی سباستیان علی) از خانواده سلطنتی قاجار بود.

می‌گفتند مالک شرکت، فرزند آخرین پادشاه قاجاریه، یعنی احمدشاه از ازدواج با یک زن فرانسوی به نام میشل است. اما کریم پاشا بهادری این مطلب را تصحیح کرد و گفت مالک شرکت، دختر محمد حسن میرزا (برادر احمدشاه قاجار) بوده که پس از مرگش شرکت و تأسیسات آن به تنها پسرش رسیده است. این پسر که از پدری فرانسوی و مادری ایرانی به دنیا آمده بود، با آنکه هرگز ایران را ندیده و هیچ نوع معرفتی به ایران و ایرانیان نداشت، معه‌ذا طبق وصیت مادرش همه ساله مبالغی کمک مالی در اختیار گروه‌ها و افراد مخالف خانواده پهلوی قرار می‌داد.

همچنین احمدشاه قاجار هم قبل از مرگ، کلیه دارایی‌هایش را به یک مؤسسه حقوقی فرانسوی منتقل کرده و وصیت کرده بود تا از محل این دارایی‌ها به ایرانیان

نیازمند در اروپا و بویژه محصلین ایرانی و گروههای اوپوزیسیون و مخالف رژیم پهلوی کمک شود.

بنابراین رهبران گروههای اوپوزیسیون مقیم پاریس از این نمد برای خود کلاهی دست و پا کرده و پرنس سباستیان علی را که یک فرانسوی - ایرانی ساده لوح و در عین حال متمول بود، فریب داده و امیدوار ساخته بودند که می توانند از طریق مبارزه سیاسی، تاج و تخت ایران را به خانواده او برگردانند!

من به توصیه کریم پاشا به شهر بندری نیس رفتم که زیباترین نقطه فرانسه، بلکه جهان است و در آنجا به شرکت طراحی مهندسی (کشتی سازی) پرنس علیخان یا سباستین علی پیوستم.

در این شرکت بود که با چند ایرانی دیگر هم آشنا شدم؛ افرادی مانند هوشنگ نهاوندی - شهرزاد افشار - ابوالحسن بنی صدر - لوسی پیرنیا و باربارا صاحب دیوان.

این ایرانیان در میان بیش از دویست نفر کارکنان این شرکت بودند که در میان آنها اتباع الجزایر و تونس و مراکش هم دیده می شدند.

هیچ کس حتی تصورش را هم نمی کرد کسی که سفارش و توصیه مرا می کند تا در شرکت طراحی متعلق به یک کارخانه کشتی سازی فرانسوی استخدام شوم، روزی به سفارش من رئیس دفتر شهبانوی ایران خواهد شد. و هیچ کس هم تصور نمی کرد ابوالحسن بنی صدر - فرزند یک ملای همدانی - که برای تحصیل و کار به فرانسه آمده و به سلک دانشجویان مخالف رژیم پیوسته بود، روزی رئیس جمهوری ایران شود. آشنایی من با این جوان نسبتاً قد کوتاه که طور خاصی صحبت می کرد و کلمات را ادا می نمود، از شهر نیس فرانسه آغاز شد. بعداً چندبار او را در گردهم آیی های مختلف کنفدراسیون در پاریس دیدم و این دیدارها که تعداد آنها شاید به چهار و یا پنج ملاقات و برخورد کوتاه عبوری محدود می شد، تا پس از سقوط سلطنت همسر فقیدم

قطع گردید و من بکلی او را فراموش کردم. اما در جریان اغتشاشات سالهای ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ که نام وی به مناسبت‌هایی در روزنامه‌ها چاپ شد و مصاحبه‌های کوتاهی با رادیوی دولتی انگلستان انجام داد، مجدداً او را به یاد آوردم و متوجه شدم همکار سابقم در نیس فرانسه جزو مخالفین جدی سلطنت پهلوی است. پس از فرار بنی صدر از ایران مجدداً موقعیتی پیش آمد که در پاریس با هم ملاقات کنیم. این ملاقات به درخواست او بود. ملاقاتی بین یک شهبانوی سابق و یک رئیس جمهور سابق (!) و قبل از همه بین دو دوست سابق!

من در مورد این ملاقات در صفحات پیش روی، با شما صحبت خواهم کرد و خواهید دید کسانی که با ما مبارزه کردند، بعداً پیش ما آمدند و با ابراز ندامت و اعتراف به اشتباه تقاضای کمک و مساعدت ما را داشتند (و دارند!)

ارتباط من با دوستان جدید ایرانی موجب گردید جذب فعالیت‌های اجتماعی محدودی که در فرانسه آن روز توسط محفل ایرانیان انجام می‌شد، گردیده و نقشی ولو کوچک در جامعه ایرانیان مقیم فرانسه پیدا کنم.

کار ما این بود که در روزهای تعطیل به ایرانیان و بویژه دانشجویان ایرانی مقیم فرانسه، و بیشتر پاریس و چند شهر بزرگ دیگر، سرکشی کنیم تا از مشکلات آن‌ها مطلع شده و در صورت توان به آن‌ها یاری برسانیم.

بعضی از ایرانیان، مشکلات ملکی و حقوقی داشتند. عده‌ای از تجار ایرانی با مسایل کاری درگیر بودند و جمعی به علت نداشتن اجازه اقامت معتبر، با پلیس و اداره مهاجرت درگیر بودند. عده‌ای از دانش‌آموزان و دانشجویان به علت نرسیدن پول از تهران دچار مسایل مالی می‌شدند.

در آن زمان، ایران جزو ممالک فقیر جهان بود و تهیه ارز خارجی و ارسال آن به اروپا توسط خانواده‌ها به راحتی میسر نبود و گاهی اوقات بانک‌های ایران هم با کمبود

ارز روبرو بودند و نمی توانستند به موقع، ارز حواله شده را به مشتریان خود تحویل دهند. ما به این دانشجویان کمک مالی می رساندیم که البته بلاعوض نبود و بعداً آن‌ها حساب خود را با ما تأدیه و تسویه می کردند.

گاهی یک زن و شوهر ایرانی کارشان به طلاق و جدایی می کشید و یا یک دانشجوی ایرانی به علت نزاع و یا تصادف رانندگی و امثالهم سروکارش به دادگاه می افتاد. در این موقع دادگستری نیاز به مترجم کاملاً زبده داشت و من یکی از این مترجمین رسمی و مورد وثوق و اعتماد دادگاههای پاریس بودم.

این گونه فعالیت های اجتماعی که در جمع کوچک ایرانیان مقیم فرانسه داشتم، سبب گردید بزودی اسم من به یک نام شناخته شده در میان همه ایرانیان مقیم فرانسه تبدیل شود و محبوبیت و شهرت زیادی پیدا کنم که برای دختری به سن و سال من فوق العاده مهم بود. در این ایام، تفریح مورد علاقه من رفتن به ساحل رودسن در روزهای تعطیل آخر هفته و وقت گذرانی به اتفاق دوستان صمیمی و یکدل و یکرنگم یعنی انوشیروان رئیس فیروز، کریم پاشابهداری، لیلی جهان آرا و ناهید کلهر بود.

در کنار رودسن در نقطه مناسبی وسایل پیک نیک خود را می گستراندیم و از هر دری صحبت می کردیم. صحبت های انوشیروان و کریم پاشا بیشتر آب و رنگ سیاسی داشتند.

گاهی اوقات به جمع ما دوست بسیار فرهیخته و با سواد و دانشمندان یعنی جناب آقای هوشنگ نهبانندی، که من به او هوشی می گفتم، اضافه می شد.

هوشی جان یک فامیل به نام فریدون داشت که از فعالان سرشناس حزب توده ایران بود و گاهی او را همراه خود به جمع ما می آورد.*

* ارتشبد حسین فردوست در کتاب خاطرات خود (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی) این شخص را ←

من کم‌کم به بحث‌های سیاسی این افراد علاقمند شدم، به طوری که با آن‌ها وارد مجادله و مناقشه و سؤال و جواب می‌شدم.

کریم پاشا که علاقمندی مرا به این بحث‌های تئوریک دید، مقادیر قابل ملاحظه‌ای کتاب‌های فلسفی و ایدئولوژیک در اختیارم گذاشت و خودش مانند یک معلم دلسوز، وظیفه آموزش تئوریک مرا به عهده گرفت.

اگر حمل بر خود ستایی نشود، باید بگویم من در آموختن مطالب علمی و فلسفی سنگین، استعداد خوبی داشتم و مطالب را زود فرا می‌گرفتم. اصولاً در تحصیل مطالب تازه و آموختن مطالب جدید، اشتیاق زاید الوصفی داشتم. همین‌جا باید اضافه کنم که در آموختن زبان‌های مختلف هم استعداد زیادی از خود نشان می‌دادم. با آنکه پدرم را در طفولیت از دست داده و کسی در منزل ما به زبان آذری (ترکی) صحبت نمی‌کرد و اصولاً بچه، زبان را از مادر می‌آموزد (و به همین سبب است که می‌گویند زبان مادری و هیچ‌کجای دنیا کسی نمی‌گوید زبان پدری!) اما من چون به پدری که هرگز ندیده بودم، علاقه زیادی داشتم، در همان ایام کودکی که در تبریز بودم، از هم سن و سالهایم قدری زبان آذری آموختم و در آینده با کوشش و جهد شخصی، آن را تکمیل کردم. لهجه رشتی را هم بهتر از مادرم حرف می‌زدم. در آینده وقتی وارد مدرسه ژاندارک در تهران شدم، همیشه نمرات مربوط به زبان و ادبیات فرانسه‌ام در صدر نمرات دیگرم قرار داشت. بعد از ازدواج با اعلیحضرت شاه چون باید با پادشاه و روسای جمهوری و دولتمردان اروپایی و آمریکایی هم‌کلام می‌شدم و بسیاری از آن‌ها زبان فرانسه

→

دکتر فریدون کشاورز معرفی می‌کند که دایی هوشنگ نهاوندی بوده است. هوشنگ نهاوندی از اعضای حزب توده و عضو کنفدراسیون دانشجویان ایرانی مقیم پاریس بود که بعد از ازدواج فرح دیبا با محمدرضا شاه به ایران آمد و تحت حمایت‌های فرح به مناصب و پست‌های بالای دولتی دست یافت و حتی به وزارت هم رسید.

نمی‌دانستند، سریعاً به آموختن زبان انگلیسی پرداختم و در انگلیسی هم نمره اول شدم! بعد نوبت آموختن زبان آلمانی بود که در این زبان هم پیشرفت شایانی کردم و توانستم گواهینامه معتبر انستیتو گوته را به دست بیاورم.

به هر حال در مدت کوتاهی با اصول فلسفه مارکسیسم آشنا شدم و مطالب بسیاری را در خصوص جنبش جهانی کمونیست‌ها آموختم.

برای اولین بار فاش می‌کنم در نشریه نامه مردم متعلق به حزب توده ایران چندین مقاله که در سال ۱۳۳۵ شمسی به امضای فرح ایرانی چاپ شده است، از نوشتجات من هستند.

پیشرفت من در آموختن مطالب سیاسی و علاقمندی‌ام به انجام کارهای اجتماعی موجب شد در جمع دانشجویان و ایرانیان عضو حزب توده ایران و اعضای کنفدراسیون، جدی گرفته شوم و از احترام و منزلت ویژه‌ای برخوردار گردم. بویژه آنکه من جزو دوستان انوشیروان و کریم پاشا هم بودم و این دو از رهبران دانشجویی به شمار می‌رفتند.

لازم است تأکید کنم شخصیت سیاسی من در همین سالها و در همین ایام همکاری با حزب توده شکل گرفت و من که ذاتاً انسانی اجتماعی و علاقمند به سرنوشت توده‌های مردم بودم، به برنامه‌های حزب توده فوق‌العاده علاقمند شدم.

توده‌ای‌های مقیم پاریس، یا حداقل آن‌ها که من می‌شناختم، افراد فرهیخته‌ای بودند که با نفوذ شرکت‌های غربی در ایران مخالفت جدی داشتند و می‌گفتند استعمار، تغییر چهره داده و شرکت‌های چند ملیتی غربی، جای سربازان مسلح کشورهای استعمارگر را گرفته و تحت پوشش اکتشاف نفت و مواد کانی و مشارکت در برنامه‌های اقتصادی و نظایر آن قراردادهای ایران برباد ده را به دولت دست نشانده و ضعیف تحمیل می‌کنند و ثروت ملی ایران را به غارت می‌برند.

در آن زمان نفت ایران تحت کنترل شرکت‌های انگلیسی و آمریکایی قرار داشت و کنسرسیوم معروف، این نفت را استخراج می‌کرد و سهم ناچیزی به ایران می‌رسید. البته بعدها در سال ۱۳۵۰ همسر فقیدم نفت را ملی اعلام کرد و دست کنسرسیوم را از منابع نفتی ایران کوتاه کرد (اقدامی که سبب ایجاد کینه و دشمنی نسبت به سلطنت پهلوی شد و شرکت‌های نفتی به دشمنی با همسر فقیدم پرداختند!)*

در آن زمان با آنکه ایران، یکی از دو کشور عمده تولیدکننده نفت جهان بود، معهدا اغلب دیده می‌شد مردم نان کافی برای سیر کردن شکم فرزندان خود ندارند و حتی بسیاری از مردم ایران پا برهنه بودند و کفش به پا نداشتند.

تصاویر تکان‌دهنده‌ای از فقر و مسکنت مردم ایران در روزنامه‌های معتبر و پرتیراژ اروپا به چاپ می‌رسیدند که دل هر ایرانی باغیرتی را به درد می‌آورد.

بیماری‌های مهلک و بویژه سل و مالاریا در ایران بیداد و کشتار می‌کرد.

آزادی‌های فردی و اجتماعی زیر پا گذاشته شده و حکومت نظامی که پس از وقایع

۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ روی کار آمده بود، مردم را به شدت سرکوب می‌کرد.

ماکه در اروپا بودیم، از خود سؤال می‌کردیم چگونه است کشورهایمانند فرانسه و انگلستان که از منابع کانی ارزشمند زیرزمینی محروم هستند و جمعیت آن‌ها هم چندین برابر ایران است، (ایران در آن زمان، جمعیتی بین ۱۶ تا ۱۸ میلیون نفر داشت) در رفاه زندگی می‌کنند و آن وقت کشوری مثل ایران که همه چراغ‌های انگلستان، آلمان، فرانسه و بخشی از آمریکا از برکت نفت آن روشن می‌شود و چرخ صنایع آن‌ها با نیروی سوخت ایران می‌چرخد، در چنین شرایط اسفباری دست و پا می‌زند؟

* این مطلب حقیقت ندارد و نفت ایران در واقع پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی در سال ۱۳۵۷ ملی اعلام گردید و دولت جمهوری اسلامی برای نخستین بار در تاریخ مقابل شرکتهای قدرتمند نفتی و استعمارگران و امپریالیست‌های غربی ایستاد و از آن‌ها خلع ید نمود.

و بعد به این نتیجه می‌رسیدیم که هیئت حاکمه ایران خائن به ملت و خدمتگزار اجنبی می‌باشد. البته من حساب اعلیحضرت شاه را جدا از دیگران می‌دانستم. دیگران هم اکثراً با من هم عقیده بودند. زیرا مطابق قانون اساسی، شاه دخالتی در امور کشور نداشت و فقط یک مقام تشریفاتی بود.

گزارشاتی در نشریات اروپا چاپ می‌شد که نشان می‌داد فقر و بیماری در ایران، مردم را از پای در می‌آورند.

بیماری‌های عفونی نظیر سفلیس همه‌گیر شده و نیز اکثر مردم ایران از کچلی رنج می‌بردند.

خان‌های و فئودال‌ها حاکم بر جان و مال و ناموس مردم شده و امنیت ولایات و مال و ناموس دهقانان، تابع حسن نیت یا سؤنیت خان‌ها و رؤسای عشایر بود. در این شرایط هنوز خیل عظیمی از روشنفکران، دانشگاہیان و سیاستمدارانی که پس از وقایع ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ دستگیر شده بودند، در زندان به سر می‌بردند. سازمان افسری حزب توده منحل شده و بسیاری از اعضای آن اعدام شده و عده‌ای در زندان به سر می‌بردند. مرحوم دکتر محمد مصدق در احمدآباد کرج، دوران تبعید را می‌گذرانید. دولتمردان ایران هرکدام به یک نوع سیاست خارجی وابسته بودند. نظامیان، با خشونت و سبیت در همه امور مداخله می‌کردند.

در داخل کشور، فعالیت‌های سیاسی تعطیل شده بود و فقط گروه‌های اوپوزسیون مقیم خارج در شهرهای عمده آلمان و در پاریس اجتماعاتی را برگزار می‌کردند. من تحت تأثیر جوانی و بی‌تجربگی سیاسی، یکی دوبار در این تظاهرات شرکت کردم تا اینکه یک روز کاغذی از سفارت ایران در پاریس به دستم رسید که ضمن آن کنسول، مرا برای پاره‌ای مذاکرات به محل سفارت دعوت کرده بود. من می‌دانستم اگر موضوع این دعوت را به دوستانم در محفل سیاسی کوچک خودمان بگویم، آن‌ها جداً با

مراجعه من به سفارت مخالفت خواهند کرد و اگر هم موافقت کنند و من با اطلاع آنها به سفارت بروم، دیگر آن اعتماد گذشته را نسبت به من نخواهند داشت و دچار این حدس و گمان و شک و شبهه می‌شوند که من با سفارت، قرار و مدار می‌گذاشتم و با آنها همکاری می‌کنم.

حتی این مطلب را به صمیمی‌ترین دوستم که در واقع به نوعی خواهر من محسوب می‌شد و می‌شود یعنی لیلی (جهان‌آرا) در میان نگذاشتم و در روز موعود به سفارت مراجعه کردم.

در آنجا برای اولین بار، امیرعباس هویدا را که بعدها برای مدت ۱۳ سال نخست‌وزیر ایران شد، ملاقات کردم و این یک ملاقات اتفاقی بود. هنگامی که در سالن انتظار برای رفتن به اطاق کنسول نشسته بودم، مرد جوانی که خود را آقای هویدا معرفی کرد، به زبان فرانسه مشغول صحبت با من شد. معلوم شد او یک کارمند وزارت امور خارجه ایران است که برای انجام بعضی امور کنسولی به پاریس آمده و قبلاً هم در همین سفارت، سابقه کار داشته است.

آقای هویدا زبان فرانسه را به روانی و با تسلط یک نفر فرانسوی صحبت می‌کرد. او آن قدر به خود ادوکلن زده بود که به نظرم آمد در یک وان مملو از ادوکلن حمام کرده است. موهای سرش هم از بس بریانتین زده بود، برق می‌زد. تصویری که شما از مرحوم هویدا با آن کله طاس و شکم برآمده و اندام ناموزون دارید، با آنچه من آن روز دیدم، بکلی متفاوت است. هویدا درست مانند یک ژیکولوی فرانسوی، خودش را مطابق آخرین مد روز فرانسه ساخته بود. ولی باید بگویم از نظر یک دختر یا زن جوان، هیچ‌گونه جذابیتی نداشت؛ بخصوص که دستهایش را به حالت زنانه‌ای حرکت می‌داد و کلمات و جملات را با ناز و ادای شبیه زنان ادا می‌کرد.

پس از چند دقیقه به اطاق کنسول راهنمایی شدم و کنسول که بعدها فهمیدم یک نفر

نظامی ایرانی تحصیل کردهٔ مدرسه عالی «سن سیر» و از اعضای پلیس خفیهٔ ایران (ساواک بعدی) است، ضمن ابراز خشنودی از مراجعهٔ من به سفارت و پس از تعارفات معمول که ایرانیان به آن مقید هستند، لحن پدرا نه‌ای به خود گرفت و اظهار داشت از اینکه من در تظاهرات جمعیت ضد ایرانی مشارکت کرده‌ام، به شدت متأسف است.

از فحوای صحبت‌های کنسول متوجه شدم او اطلاعات کاملی در مورد من و سایر ایرانیان مقیم پاریس و بویژه فعالان سیاسی دارد.

من هرگونه مشارکت و همکاری با افراد و جمعیت‌های ضد ایرانی را تکذیب کردم و از دوستان خود به مثابه اشخاصی که دلسوز مملکت و مردم خود هستند، نام بردم و گفتم ایرانیان مقیم پاریس و بویژه دانشجویان و اعضای گروه‌های اوپوزیسیون از اوضاع وخیم اقتصادی و اجتماعی ایران به شدت غمگین و افسرده هستند و مایلند ایران نیز در ردیف کشورهای پیشرفته و موفق جهان قرار بگیرد.

بحث ما قریب به سه ربع ساعت و شاید یک ساعت به طول انجامید و ماحصل حرف‌های کنسول این بود که من باید ارتباط خودم را با مخالفان حرفه‌ای ایران قطع کنم.

کنسول با ارائه اسناد و مدارکی سعی کرد به من بقبولاند بودجهٔ گروه‌های فعال سیاسی در پاریس و سایر نقاط اروپا توسط کشورهای خارجی و دشمنان ایران تأمین می‌گردد. این ملاقات اگرچه ثمربخش نبود و من با لجاجت، ادعاهای کنسول را رد کردم و حاضر به امضای تعهدنامه‌ای مبنی بر کنارگیری از فعالیت‌های سیاسی نشدم، اما یک فایدهٔ بزرگ برای من داشت و ضمن گفتگو با کنسول متوجه شدم اخبار و اطلاعاتی که در اختیار سفارت ایران قرار دارد، از طریق دوستان و همفکران ما به مسئولین سفارت رسیده است!

من اگرچه در ابتدا قصد داشتم موضوع مراجعهٔ خودم به سفارت را پنهان نگه‌دارم،

اما این رازداری، یک هفته بیشتر به طول نینجامید و در تعطیلات هفته که به اتفاق کریم پاشا به محل همیشگی برگزاری پیک‌نیک‌های هفتگی‌مان رفته بودیم، موضوع را با کریم پاشا در میان گذاشتم و کریم اظهار داشت این مطلب چیز تازه‌ای نیست و سفارت ایران در موقعیت‌های مختلف کوشیده است با تهدید و ارعاب و یا تطمیع و حتی رشوه دادن، مخالفان ایران را ساکت کند و همچنین با نفوذ دادن عوامل خود در داخل اوپوزسیون تلاش می‌کند گروه‌های مخالف سیاسی را مضمحل و متلاشی نماید.

کریم پاشا حرف بسیار خوب، جالب و آموزنده‌ای زد. او گفت علت عدم موفقیت ایرانی‌ها در همهٔ امور و شئون ملی و مملکتی این است که ایرانیان با هم یکدل و یک زبان نیستند و اجتماعی فکر نمی‌کنند. هر مطلبی را که دو نفر ایرانی بدانند، دیگر «راز» محسوب نمی‌شود و هر اقدامی که دو نفر ایرانی بخواهند به اتفاق انجام دهند، به دلیل اختلاف سلیقه عمیقی که دارند، به شکست می‌انجامد!*

کریم پاشا (بهادری) بعضی از حرف‌های کنسول را تائید کرد و گفت بعضی از دانشجویان و فعالان سیاسی مقیم فرانسه و آلمان از خارجی‌ها پول می‌گیرند و دارای مقرری ثابت هستند، اما احزاب سیاسی که مطابق یک عرف سیاسی معمول از احزاب برادر، کمک دریافت می‌کنند و دریافت کمک از برادر بزرگتر اصلاً عیب و ننگ محسوب نمی‌شود.

در آن زمان، رادیوهای مخالف ایران بیشتر از لایبزیک، برلین و صوفیه برنامه پخش

* کریم پاشا بهادری دوست پسر فرح پهلوی در فرانسه و اولین خواستگار و نامزد او بود که کارشان تا آستانه ازدواج رسمی هم پیش رفت اما با به میان آمدن پای محمدرضا شاه فرح دستیابی به عنوان شهبانوی ایران را بر عشق سوزان و قدیمی خود ترجیح داد. می‌گویند خود کریم پاشا بهادری که بعدها رئیس دفتر مخصوص فرح دیا در تهران شد مشوق او در ازدواج با شاه بوده است!

این حرف کریم پاشا بهادری که ایرانیان با هم اتفاق نظر ندارند حرف پوچ و مسخره‌ای است زیرا همین وحدت نظر و اتفاق ایرانیان عامل پیروزی انقلاب و سقوط رژیم پهلوی شد.

رجوع کنید به: خاطرات ارتشبد فردوست - انتشارات اطلاعات، تهران

می‌کردند و لحن رادیوی مسکو در برنامه‌های ضد ایرانی، ملایم‌تر از رادیوهای دیگر بود.

رادیوی لندن B.B.C به طرفداری از رژیم ایران برنامه پخش می‌کرد و به مخالفان ایرانی هم اجازه فعالیت در خاک انگلستان را نمی‌داد.

کریم پاشا (بهادری) در سال ۱۳۳۷ (تصور می‌کنم در آغاز سال ایرانی - فروردین ماه) از من تقاضای ازدواج کرد.

من برای کریم پاشا احترام زیادی قائل بودم. او فردی بعایت آزاداندیش و وارسته بود و مطمئن بودم فوق‌العاده به من علاقمند است* بنابراین نامه‌ای به مادر عزیزم نوشتم و موضوع خواستگاری را همراه با یک عکس دسته جمعی که با کریم انداخته بودم، به وی اطلاع دادم و خواستار کسب تکلیف و راهنمایی شدم.

این یک عکس دسته جمعی بود که من و کریم پاشا (بهادری) در آن عکس، کنار ناهید کلهر (خانم لافرانس) و لیلی عزیزم (جهان آرا) قرار داشتیم.

من شرح نسبتاً مفصلی در مورد اخلاق و خصوصیات کریم پاشا برای مادرم نوشتم و موقعیت اجتماعی او را شرح دادم.

قبل از این که جواب نامه‌ام را دریافت کنم، اتفاق مهمی در پاریس به وقوع پیوست که سرنوشت مرا عوض کرد و اگر این بازی سرنوشت نیست، پس لطفاً به من بگوئید چه می‌تواند باشد؟

* خانم ناهید کلهر (لافرانس) در خاطرات خود می‌نویسد فرح (دیا) کریم پاشا را در غیبت ما به آپارتمان می‌آورد و کار آن‌ها از یک دوستی و نامزدی ساده گذشته بود!
به نظر می‌رسد خانم فرح دیا (پهلوی) در بیان این قسمت از خاطراتشان مسایل مربوط به روابط خود با کریم پاشا بهادری را کوتاه کرده و با سانسور قسمت‌های شیرین (!) خاطراتش موضوع روابط عاشقانه با کریم پاشا را تا حد یک خواستگاری ساده و معمولی و مرسوم کاهش داده است.
(برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به کتاب خواندنی و افشاگر: خاطرات من و فرح پهلوی - انتشارات به آفرین - تهران ۱۳۷۹)

در همان سال ۱۳۳۷ شاه برای یک بازدید رسمی و ملاقات با ژنرال شارل دوگل به پاریس آمد. قبل از آنکه محمدرضا به پاریس بیاید، سفارت ایران در یک اقدام عجولانه، تعدادی از دانشجویان ایرانی مقیم پاریس را که یا طرفدار حکومت ایران بودند و یا حداقل موضع کمتر خصمانه‌ای داشتند، برای ملاقات با شاه، دستچین کرد. از اتفاق، من هم که یک دختر جوان و دارای امتیازات فرهنگی و اجتماعی بودم و در زمره دانشجویان فارغ‌التحصیل و ممتاز ایرانی محسوب می‌شدم، در لیست مدعوین قرار گرفتم. سفارت ایران، بیشتر دخترها و زنان ایرانی مقیم فرانسه را دعوت کرده بود و این بدان دلیل بود که دخترها و زن‌ها، روحیهٔ پرخاشگری کمتری دارند.

یادم هست که من یک پیراهن سفید بدون آستین و یک شلوارک کوتاه (بالای زانو) به تن داشتم و تیپ ورزشکاران تنیس باز را به هم زده بودم. وقتی محمدرضا در یک برنامهٔ پیش‌بینی شده با دانشجویان و فارغ‌التحصیلان ایرانی مقیم فرانسه، ملاقات و از برابر صف ما که شاید پانزده نفر بیشتر نبودیم، گذشت، موقعی که به من رسید، عینک دودی خود را از روی چشم‌هایش برداشت و در حالی که دست مرا می‌فشرد، سؤال کرد آیا شما ورزشکار هستید؟

من زانوان خود را به حالت احترام خم کردم و خود را کمی پائین کشیدم و گفتم: ورزشکار حرفه‌ای نه ولی والیبال و تنیس بازی می‌کنم.

اعلیحضرت شاه لبخندی زدند و گفتند از اندام و فیزیک شما همین را حدس زده بودم!

این کلمات و جملات، اولین حرفه‌ایی بود که بین ما رد و بدل شدند و سوگند می‌خورم که در قلبم احساس کردم که آینده‌ای نه چندان دور، بازی سرنوشت، مجدداً مرا به سر راه شاه جوان ایران قرار خواهد داد!

این ملاقات کوتاه موجب شد تا همهٔ پندارهای غلط من در مورد شاه و سلطنت

پهلوی و حکومت ایران بکلی فرو بریزند و وقتی لبخند محبت آمیز و احترام شاه را دیدم که چه طور با آن مقام و منزلت والا در برابر یک فرد معمولی ایرانی می ایستد و با خضوع و خشوع تمام باوی گفتگو می کند، متوجه شدم همه القائات مخالفان در مورد دیکتاتور بودن شاه و خشونت او دروغ و در واقع تبلیغات مغرضانه هستند.

در این ملاقات، عکس هایی هم انداخته شد و من فوراً عکس خودم را در حال گفتگو با اعلیحضرت شاه به تهران فرستادم و ماقع گفتگوی خود با شاه ایران را برای مادرم نوشتم. در همان تاریخ، روزنامه اطلاعات هم که پرتیراژترین روزنامه ایران بود، همین عکس را که از خبرنگار خود در پاریس به دست آورده بود، در صفحه اول چاپ کرد و بدون اشاره به اسم من نوشت: اعلیحضرت شاه در سفر پاریس، دانشجویان و فارغ التحصیلان ایرانی را مورد تفقد قرار دادند.

وقتی نامه مادرم رسید، قبل از هر چیز از ملاقات من با شاه ایران ابراز خوشحالی و مسرت کرده و نوشته بود همه خستگی سالهای عمرش با دیدن این عکس از بین رفته است.

در این موقع پاسخ نامه من رسید که طی آن مادر عزیزم و دایی محمدعلی ضمن راهنمایی های لازم که هر دختر جوانی به آنها احتیاج دارد، نهایتاً نوشته بودند ازدواج، یک امر خصوصی و بلکه شخصی ترین رویداد زندگی هر انسان است و تصمیم در این مورد به عهده خودم می باشد.

مادرم توصیه کرده بود که خوب است جوانب امر را دقیق تر بررسی کنم و حتی الامکان از رضاجان (پسر دایی عزیزم) مشورت بگیرم.

در این موقع رضاجان که به طور جدی جذب فعالیت های سیاسی شده بود، دیر به دیر به من سر می زد و من می دانستم که اصولاً رضاجان (قطبی) ازدواج را یک پدیده ارتجاعی می داند و معتقد به آزادی روابط زن و مرد، بدون هیچ قید و بندی است.

یک مدت به سرم افتاده بود تا مثل دوست عزیزم - خانم ناهید کلهر - با یک نفر فرانسوی یا از دیگر کشورهای اروپا ازدواج کنم. اتفاقاً خواستگار فرانسوی هم داشتم. ناهید کلهر با یک کارمند وزارت امور خارجه فرانسه که در اداره مهاجرت کار می‌کرد، ازدواج کرد. ناهید در مراجعاتی که به این اداره داشت، با جوانی به نام ژان پیر لافرانس (لویی لافرانس) آشنا شد و کار این آشنایی به دلباختگی و عشقی عمیق کشید. ناهید، همه فعالیت‌های اجتماعی و کار و تحصیل را رها کرد و تمام وقت خود را مصروف عشق فرانسوی خود نمود.

در کشورهای خارجی و بویژه در اروپای آن زمان که با پدیده مهاجرت آسیایی‌ها و آفریقایی‌ها روبرو بودند، ادارات ویژه‌ای به نام اداره مهاجرت وجود داشت که کار آن کنترل اتباع بیگانه و صدور اجازه اقامت به آن‌ها بود. خارجیان مقیم، مجبور بودند هر چند وقت یک‌بار برای تمدید اجازه اقامت خود به این ادارات مراجعه کنند. ناهید در یکی از این مراجعات با لافرانس آشنا می‌شود و اگرچه ابتدا یک دوستی معمولی و ساده بود، اما هر دو بزودی فهمیدند که دیگر بدون هم قادر به ادامه زندگی نمی‌باشند.

شوهر فرانسوی ناهید بزودی به مشاغل بالاتری دست پیدا کرد و ناهید همراه او به چند ماموریت خارجی رفت و سالها در آفریقا و سایر کشورهای آسیایی و اروپایی اقامت داشت.

ناهید به دعوت رسمی من همراه با شوهرش برای شرکت در مراسم ازدواج من و شاه ایران به تهران آمد و این آخرین سفر او به ایران بود. وی حالیه در خیابان سن فوزه، چند ده متر بالاتر از منزل من زندگی می‌کند و ما گاه گاهی به دیدار یکدیگر می‌شتابیم تا در کنار هم بنشینیم و خاطرات شیرین گذشته را مرور کنیم.

راستی اگر خاطرات انسان را از او بگیرند، دیگر برایش چه باقی می‌ماند؟ به نظر من

گرانبهاترین دارایی یک انسان، همانا خاطرات اوست ...

وقتی ناهید با لافرانس آشنا شد و چندبار شوهر آینده فرانسوی اش را با خود به آپارتمان مشترک ما آورد، من مورد توجه لافرانس قرار گرفتم و ژان پیر، مرا برای یکی از دوستانش کاندید کرد. اما روحیه انسان‌ها با هم متفاوت است. نمی‌دانم دانشمندان با من هم عقیده هستند یا خیر؟ اما من معتقدم در تمام عالم نمی‌توان دو نفر انسان را پیدا کرد که دارای روحیه و خصوصیات یکسان و موافقی باشند (البته می‌گویند در دوقلوهای یک تخمکی این طور است. اما من این را هم قبول ندارم؛ چون اگر این طور بود، هر دو باید عاشق یک نفر شوند و با یک نفر ازدواج کنند!)

من یکی دوبار با دوست آقای لافرانس بیرون رفتم و با او هم صحبت شدم و در این صحبت‌ها متوجه شدم دو نفر انسان که در دو محیط متفاوت به دنیا آمده‌اند، نمی‌توانند مناسب یکدیگر باشند.

انسان ایرانی در خاک ایران متولد می‌شود و همان‌طور که خیام در اشعار معجزه‌گونه خود گفته است، آدم‌ها از خاک هستند. ایرانی که از خاک ایران سر برآورده، با فرانسوی یا انگلیسی یا آلمانی یا نروژی و سوئدی که از خاک دیگری وجود پیدا کرده‌اند، هم‌بو و هم‌خو نیست و علاوه بر اینکه به طور ذاتی و وراثتی، علایق و فرهنگ و سلیقه‌های آن‌ها متفاوت است، اصولاً شیرازه و به قول ما مهندسین! سازه آن‌ها با هم بکلی متفاوت می‌باشد.

من کمتر ازدواج خارجی با خارجی را دیده‌ام که تا پایان عمر، تداوم یافته باشد. مورد خانم کلهر بکلی متفاوت است؛ زیرا خانم کلهر از پدر ایرانی و مادر فرانسوی متولد شده و همه می‌دانند که دختر، بیشتر خصوصیات مادرش را می‌گیرد.

بهرحال ازدواج، یک امر ویژه‌ای است که به اعتقاد من کاملاً تصادفی و از روی بخت و اقبال است. ازدواج، فرمول ریاضی نیست و در هیچ قرارداد بشری نمی‌گنجد.

اصولاً بسیاری از رویدادها در زندگی بشر کاملاً تصادفی و غیر ارادی است؛ والا چطور ممکن است دختر فارغ‌التحصیل پلی تکنیک پاریس که در میان اوپوزیسیون ایرانی مخالف شاه در پاریس تظاهرات می‌کند، به همسری شاه ایران در بیاید؟!

به اصرار کریم پاشا مراسم نامزدی مختصری در یکی از رستوران‌های روباز تابستانی کنار سن برگزار کردیم و حلقه‌ای میان ما رد و بدل شد.

آن‌طور که من تحقیق کرده‌ام، حلقه نامزدی را فرانسویان ابداع کرده‌اند. برعکس آنچه مردم فکر می‌کنند، اروپائیان، مردمی متمدن نبوده‌اند و آن‌قدر در خصوص جنگ‌ها و وحشی‌گری‌های ملل شرق نوشته شده و گفته شده که وحشیگری و سبیت اروپائیان در لابلای این سروصداها مخفی مانده است!

همه می‌دانند که «هون»ها و «بربر»ها و خونخواران جنایتکاری چون «آتیلا» و امثالهم. اروپایی بوده‌اند.*

در گذشته در کشورهای شمال اروپا هر مردی اجازه داشت هزن مجردی را تصاحب کند و چون این اجازه نامحدود سبب می‌شد مشاجرات خونینی بین مردان به وقوع بپیوندد، برای جلوگیری از تعرض مردان به زنان شوهردار و یا زنان و دخترانی که به تملک دیگر مردان درآمده بودند، تصمیم گرفته شد تا به دور انگشت وسطی آن‌ها نواری بسته شود و طوقی هم به گردن آن‌ها ببندازند! کم‌کم این رسم در سایر نقاط اروپا متداول شد و فرانسوی‌ها چون با ذوق‌تر از سایر اروپائیان بودند، این نوار را تبدیل به حلقه‌های زیبای طلا و آن طوق چرمین را تبدیل به گردن‌بندهای زیبا کردند.

بدین ترتیب مردانی که در پی تصاحب زنان بودند، یک گام به تمدن نزدیک شدند و از تعرض به زنانی که قبلاً مورد تهاجم مردان دیگری قرار گرفته و به تملک آن‌ها در

* هیتلر هم اروپایی (اطریشی الاصل) بود.

آمده بودند، خودداری کردند. البته در موزه‌ای در شهر لوور، وسایل گردن زدن یک جلاد مربوط به همان دوران قبل از میلاد را دیدم و راهنمای موزه توضیح داد هر مردی که به زن صاحب‌داری دست درازی می‌کرد، به دست جلاد سپرده می‌شد. اما تصاحب زنان بدون صاحب (زنانی که نوار دور انگشت و طوق به گردن نداشتند)، منعی نداشت! الان هم فرانسه تنها کشور متمدن جهان است که حلقه نامزدی در آن اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد و زنانی که نامزد، دوست پسر و یا شوهر دارند، حتماً یک حلقه به انگشت دارند و هیچ مردی از زنی که حلقه به انگشت دارد، تقاضایی نمی‌کند و دعوت از یک زن یا دختر دارای حلقه نامزدی را خلاف اخلاق و دور از شأن یک جنتلمن می‌دانند.

بدین ترتیب من هم انگشتر نامزدی را به انگشت کردم و نامزدم یک گردنبند هم به گردنم انداخت.

کسانی که از گذشته‌های دور مرا می‌شناسند، بخوبی می‌دانند که من هرگز به مادیات اهمیت نمی‌دادم. حتی در زمانی که همسر پادشاه ایران و به عبارتی نفر دوم در مملکت بودم،* از زیور آلات گرانبها استفاده نمی‌کردم و بسیاری از گردنبندها، انگشترها و حتی نیم‌تاج و تاج‌هایی که به عنوان زیور آلات استفاده می‌کردم، در حقیقت اشیاء بدلی بودند.

بنابراین حلقه و گردنبندی که کریم پاشا برایم گرفته بود، نه از حیث ارزش مادی بلکه به سبب ارزش معنوی آن برایم اهمیت داشت؛ ولی بزودی مجبور شدم آن‌ها را پس بفرستم و این نامزدی را به هم بزنم.

* نفر دوم مملکت مطابق قانون اساسی مشروطه شاه مملکت بود! مطابق همین قانون اساسی نخست‌وزیر نفر اول مملکت محسوب می‌شد (که البته در دوران سلطنت محمدرضا همه چیز خود او بود و باکیش شخصیتی که وجود داشت نخست‌وزیر چرخ پنجم‌گاری محسوب می‌گردید!)

انسان وقتی از خانواده و فامیل و موطن خود دور است، هرچقدر هم در مملکت غربت رشد و ترقی کرده باشد و با محیط جدید مانوس شده باشد، معهذرا در اعماق قلب خود، گم کرده‌ای دارد و همیشه نوعی دلتنگی و غم مرموز، او را آزار می‌دهد. من حضور یک انسان را در محیط خارج از میهن خود این طور تشبیه کرده‌ام که درست مثل یک درخت می‌ماند که اگرچه در محیط جدید، شاخ و برگ زیادی هم داده، اما ریشه آن در محیط قبلی جا مانده است!

در آن ایام جوانی هرکس به من کمترین توجهی نشان می‌داد و محبت کوچکی می‌کرد، فوراً به طرفش گرایش پیدا می‌کردم. بنابراین خیلی زود متوجه شدم من اگرچه احترام زیادی برای کریم پاشا (بهادری) قائل هستم، اما علاقه و افری (عشق) به او ندارم.*

پس از نامزدی با کریم پاشا موقعیتی پیش آمد که در آن روزگار، آرزوی اکثریت جوانان چپگرا بود.

دانشگاه معروف مسکو که یک دانشگاه انترناسیونالیستی بود و دانشجویان از ۵ قاره جهان به خرج دولت اتحاد شوروی در آن درس می‌خواندند، تعدادی بورس تحصیلی در اختیار حزب توده ایران قرار داد. درست یادم نیست ۵ یا ۶ بورس تحصیلی بود و چون من یکی از فعالان مورد تأیید حزب بودم و قرار بود بزودی با کریم پاشا ازدواج کنم، دفتر حزب در پاریس، نام من و کریم پاشا را در لیست کاندیداهای بورس‌ها قرار داد.

* ناهید کلهر دوست و همکلاسی فرح پهلوی در خاطرات خود از عشق و علاقه عمیق فرح به کریم پاشا بهادری داستانها تعریف می‌کند.

بنابراین این ادعای فرح صحیح نیست و فرح پس از ملاقات با محمدرضا و خواستگاری شاه از او متوجه شد که علاقه‌ای به کریم پاشا ندارد! (نوکه بیاد به بازار - کهنه شود دل آزار!) رجوع کنید به: «دخترم فرح» خاطرات فریده دیا - نشر به آفرین - تهران

در آن زمان رفتن به اتحاد شوروی آسان بود؛ اما بازگشت از آن تقریباً غیرممکن!

کسانی که به اتحاد شوروی رفته بودند، اکثراً در جامعه شوروی ذوب شده و به تابعیت آن کشور درآمده بودند. در اتحاد شوروی براساس تعلیمات مارکسیستی - لنینیستی، تبعیض نژادی وجود نداشت و هیچ تفاوتی میان یک فرد روس و متولد لنینگراد با یک اوزبک یا تاجیک یا یک دانشجوی آفریقایی سیاهپوست گذاشته نمی شد. حتی گاهی اوقات دیده می شد یک فرد روس اهل مسکو سالهاست در نوبت دریافت آپارتمان قرار دارد اما به اهالی آذربایجان یا مهاجران آفریقایی، آپارتمان داده شده است.

اتحاد شوروی، هر سال بودجه عظیمی را صرف آموزش جوانان کشورهای جهان سوم می کرد و این دانشجویان را برای ادامه تحصیل و تکمیل کردن آموخته هایشان به مسکو و لنینگراد می آورد.

بخصوص به دانشجویان و افرادی که توسط احزاب چپگرا و کمونیست معرفی می شدند، بهای بیشتری داده می شد.

من چون مهندس معمار بودم، با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفتم تا با رفتن به مسکو و ادامه تحصیلات مهندسی، دانش فنی خودم را ارتقاء بخشیده و به مدارج بالاتر دسترسی پیدا کنم.

پس از جنگ جهانی دوم، کشورهای غربی که از قبل رشادت های مردم روسیه از چنگال نیروهای آلمان نازی رهایی یافته بودند، به جای آنکه در مقام تقدیر و تشکر و قدردانی از مردم اتحاد شوروی برآیند، به محاصره اقتصادی و نظامی این کشور دست زدند و تمهیدات پیچیده ای اندیشیدند تا از رشد و توسعه روزافزون اتحاد شوروی جلوگیری سریع به عمل بیاورند.

باید اذعان کرد پیروزی بر آلمان نازی بدون رشادت و فداکاری مردم اتحاد شوروی و بدون رهبری مرحوم ژوزف استالین اصلاً ممکن نبود.

از مردم اتحاد شوروی، ۲۷ میلیون نفر شهید شدند و سراسر خاک پهناور اتحاد شوروی، خون آلود شد تا قوای آلمان نازی تحلیل رفته و مضمحل شوند.

انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها با زیرکی تمام از اعزاز اتباع خود به جبهه‌ها خودداری می‌کردند. انگلیسی‌ها اتباع استرالیا، آفریقای جنوبی، هندوستان و سایر مستعمرات خود را در اوینفورم انگلیسی به جبهه جنگ با آلمان می‌فرستادند و این بیچاره‌ها به نام امپراطوری انگلستان کشته می‌شدند. آمریکایی‌ها هم آن قدر در اعزام نیرو تعلل کردند تا شوروی‌ها با اهدای بیش از ۲۷ میلیون شهید که در تاریخ بشریت بی سابقه است، کاملاً آلمان نازی را از پای در بیاورند و وقتی افق پیروزی کاملاً پدیدار گردید، آن‌ها قوای خود را در اروپا پیاده کردند.

آمریکا و انگلستان مایل بودند هم آلمان نازی شکست بخورد و نابود شود و هم اتحاد شوروی تا سر حد فروپاشی و نابودی تضعیف گردد!

اما اتحاد شوروی تحت رهبری استالین که از اعجوبه‌های بشریت بود قنوس وار از زیر خاکسترهای جنگ جهانی دوّم سر بیرون آورد و سریعاً تبدیل به یک ابرقدرت هسته‌ای شد.

روس‌ها بدون کمک خارجی، سراسر خاک اتحاد شوروی را که یک ششم کل مساحت جهانی بود، باز سازی کردند. کارخانجات عظیم ساخته شدند. جاده‌ها و راه‌های ارتباطی باز سازی شدند. راه آهن سراسری که شرق دور را به اروپا متصل می‌کرد، ساخته شد. اتحاد شوروی در مدت کوتاهی به بزرگترین تولیدکننده نفت جهان تبدیل گردید. اولین بمب هسته‌ای ساخت شوروی آزمایش شد. گوی سبقت را در مسابقه تسخیر فضا از آمریکا ربود و در یک جمله، خواب غرب را آشفته ساخت!

در آن موقع به دستور استالین، هفت ساختمان عظیم در مسکو ساخته شدند که هنوز به هفت خواهران معروف هستند (یکی از این ساختمان‌ها ساختمان دانشگاه مسکو است).

بزرگترین هتل جهان با شش هزار اتاق در مسکو مقابل کاخ کرملین (هتل روسیا) احداث گردید و خلاصه هرچه در مسکو ساخته می‌شدند، رکورد شکن بودند! نه فقط برای من، بلکه برای همه مردم در غرب، دیدن اتحاد شوروی (که براحتی به کسی ویزای ورود نمی‌داد) یک آرزوی محال و دست نیافتنی به شمار می‌رفت. من همیشه آرزو داشتم ساختمان‌های عظیم جدید الاحداث در مسکو و لنینگراد و سایر شهرهای بزرگ و اصلی اتحاد شوروی نظیر کیف و مینسک را ببینم. کسانی که به مسکو رفته‌اند و ساختمان وزارت خارجه، دانشگاه مسکو و هفت خواهران را دیده و یا از پل‌های متحرک عظیم لنینگراد بازدید کرده‌اند، می‌دانند اشتیاق من به عنوان یک مهندس معمار به چه علت بوده است.

در لنینگراد (که حالا سن پترزبورگ نامیده می‌شود) روی رودخانه عظیم «نیوا» پل‌های غول پیکری ساخته‌اند که در موقع عبور کشتی‌ها این پل‌ها از دو طرف به هوا می‌روند تا راه برای عبور کشتی‌ها باز شود!

هر مهندس معماری علاقه دارد این شاهکارهای معماری قرن بیستم را از نزدیک ببیند و با نقشه و طرز بنای آن‌ها آشنا شود.

عشق به اتحاد شوروی و عزیمت به این کشور بزرگ و تحصیل در دانشگاه مسکو به حدی در من ایجاد وجد و نشاط کرده بود که سر از پا نمی‌شناختم. باید اعتراف کنم که در اهدای بورس به من و کریم پاشا توصیه و اعمال نفوذ انوشیروان رئیس فیروز* و

* ارتشبد حسین فردوست در کتاب خاطرات خود ظهور و سقوط سلطنت پهلوی - ج اول) از این ←

فریدون جوادی که از سران جنبش دانشجویی چپ در اروپا به شمار می‌رفتند و همچنین فشار و توصیه فریدون کشاورز، فوق‌العاده مؤثر بود.

تصمیم به مسافرت به اتحاد شوروی و اقامت چند ساله در آن، که ممکن بود به اقامتی دائمی تبدیل شود، تصمیمی خطیر و مهم بود.

برابر اطلاعاتی که جسته و گریخته از دوستان و همفکرانم به دست آورده بودم، مسافرت بین اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی و اقماری شوروی بسیار ساده و سهل‌الوصول بود؛ اما مسافرت از غرب به شوروی و یا بالعکس فوق‌العاده سخت و گاهی غیر ممکن.

بعضی از دوستانم، بویژه ناهید، که همیشه از راهنمایی‌های عمیق و آگاهانه او سود برده‌ام، مرا از این سفر منع می‌کردند. اما عده‌ای همچون فریدون جوادی و لیلی (امیرارجمند) که طرفدار دو آتشه حزب توده و حزب کمونیست شوروی بودند، به موقعیتی که در برابر من قرار گرفته بود، غبطه خورده و مرا به رفتن به اتحاد شوروی تشویق و ترغیب می‌نمودند.

موقعیت عجیبی بود. پنهان نمی‌کنم که تا حدودی دچار تردید شده بودم. به هر حال موقع تصمیم‌گیری نهایی نزدیک می‌شد. در آن زمان، روابط ایران با اتحاد شوروی بسیار سرد و تا حدودی خصمانه بود. حزب توده ایران که به وابستگی به اتحاد شوروی متهم گردیده بود، تعطیل شده و عده‌ای از سران آن دستگیر و جمعی از هوادارانش اعدام شده بودند. رهبران دیگر نیز در تبعید به سر می‌بردند.

→

فرد با نام انوشیروان رئیس یاد می‌کند و در مورد ارتباط او با فرح پهلوی مطالب زیادی را شرح می‌دهد.

(رجوع کنید به: ظهور و سقوط سلطنت پهلوی - مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی - ج اول - بهمن ۱۳۶۹ - تهران)

ایران در زمره کشورهای حوزه منافع غرب قرار گرفته و در جنگ سردی که بین آمریکا و شوروی جریان داشت، از آمریکا حمایت و طرفداری می‌کرد.

مشخص بود که اگر به اتحاد شوروی بروم، دیگر امکان رفتن به ایران برایم میسر نخواهد شد. به همین سبب تصمیم گرفتم برای دیدن مادر عزیزم که سالها بود از دیدار سیمای روحانی‌اش محروم بودم، به تهران بروم تا هم دیداری تازه کنم و هم با مادر خداحافظی نمایم. به همین سبب تلگرامی به تهران مخابره و تصمیم ناگهانی خود برای رفتن به تهران و روز و ساعت رسیدنم به فرودگاه مهرآباد تهران را اطلاع دادم.

من همیشه دلتنگ مادرم بوده‌ام و با آن‌که پس از ازدواج با محمدرضا اکثر اوقاتم را با مادر عزیزم می‌گذرانیدم، معه‌ذا همیشه احساس زیان می‌کردم و از این‌که سالها اقامت در پاریس موجب دوری من از آغوش گرم و با محبت مادر شده بود، افسوس می‌خوردم.

مسافرت من به تهران، خیلی غیر مترقبه و ناگهانی بود. در یک اقدام عجولانه و بدون مطالعه کافی و یا بهتر بگویم در یک موقعیت بحرانی و حالت روحی و روانی پریشان از دفتر هواپیمایی ایرفرانس که هر دو هفته یکبار پروازی به استانبول، آنکارا، تهران و دهلی داشت، یک بلیط یکسره به مقصد تهران خریدم و در یک یکشنبه بارانی که سیل از آسمان می‌بارید، با ساک کوچک خود در هواپیمای دو موتوره ایرفرانس نشستم و روانه تهران شدم.

برای رفتن به تهران با هیچ‌کس مشورت نکردم، چون اگر کریم پاشا و یالیلی و ناهید و انوشیروان را از مقصود خود مطلع می‌ساختم، با نصایح و اندرزهای خود حتماً مرا منصرف می‌کردند.

در زندگی هر انسان لحظاتی فرا می‌رسد که عقل وی از تصمیم‌گیری باز می‌ماند و انسان، زمام اختیار خود را به دست قلب و احساسات خودش می‌سپارد.

من سالها بود مادر عزیزم را ندیده و حالا احساس می‌کردم به هیچ‌وجه قادر به تحمل این دوری و هجران نیستم.

موقعی که در پاریس بودیم، داستانهای تکان دهنده و ماجراهای هولناکی از شیوه برخورد پلیس سیاسی ایران با فعالان سیاسی، بویژه اعضای حزب توده و کمونیست‌ها توسط کسانی که از ایران می‌آمدند، به دستمان می‌رسید.

می‌گفتند فرماندار نظامی، زنان و دختران دستگیر شده را به قفس خرس‌های وحشی می‌اندازد. همچنین داستانهای تکان دهنده‌ای از تجاوز زندانبانان و نظامیان به دختران و زنان دستگیر شده، تعریف می‌کردند.

با آنکه از شنیدن این داستانها موی بر بدن هر شنونده‌ای راست می‌شد، بخودم امیدواری می‌دادم که من جزو افراد فعال سیاسی شناخته شده نیستم و با فعالیت‌های خود به یاد می‌آوردم که فقط در چند تظاهرات در جلوی سفارت ایران شرکت کرده‌ام.

حالا چرا بلیط یک سره خریده بودم؟ (این را یادم رفت بگویم).

خرید بلیط یک سره از پاریس به مقصد تهران برای این بود که پول کافی نداشتم و حقوق ماه فوریه خود را از شرکتی که در آن کار می‌کردم، نگرفته بودم.

در یکی دو کتاب تاریخی که در ایران پس از انقلاب منتشر شده است (از جمله کتاب خاطرات ارتشبد حسین فردوست) دیدم نوشته‌اند فرح پهلوی در پاریس، پرستار بچه‌ها و پرستار کهنسالان از کار افتاده بوده است و بس. نمی‌دانم این را قبلاً توضیح داده‌ام یا نه. به هر حال یک بار دیگر هم می‌گویم که من در دوران دانشجویی در بعضی اوقات که وقت اضافه و آزاد داشتم، پرستاری بچه کرده‌ام. پرستار کهنسالان هم بوده‌ام. اما هیچ یک از این نویسندگان نوشته‌اند که «فرح پهلوی» که فاقد پدر و ثروت کافی بود، با غیرت یک دختر اصیل ایرانی، اوقات فراغت خود را صرف کار شرافتمندانه کرد تا کمبودهای مالی و کسری بودجه زندگی خود را از طریق مشروع تأمین نماید. من نه

تنها بچه‌داری و خدمت به کهنسالان را عیب و ننگ نمی‌دانم و به خاطر آن احساس سرشکستگی نمی‌کنم بلکه به خاطر آنکه در کارنامه زندگی‌م لحظاتی هم بوده که خود را صرف خدمت به کودکان و یا کهنسالان کرده‌ام، سخت مفتخر و مشعوف می‌باشم.

همچنین این نویسندگان مغرض که ریزترین مسایل خصوصی زندگی مرا به روی کاغذ آورده و در کتاب‌های پرتیراژ به اطلاع عامه مردم در داخل و خارج ایران رسانیده‌اند، هیچ یک (عمداً) ننوشته‌اند که فرح پهلوی با جدیت و همت و مسئولیت‌پذیری که از خود نشان داد، توانست در یک کمپانی بزرگ کشتی سازی شهر بندری نیس، جزو گروه طراحان سازه‌هانی بندری مشغول کار شود.*

موقعی که در پاریس با بورس تحصیلی دولت فرانسه تحصیل می‌کردم، از اینکه می‌دیدم هرماه مبالغ قابل توجهی پول به دست سایر هم‌کلاسی‌هایم می‌رسد و آن‌ها با پول قابل ملاحظه‌ای که والدینشان می‌فرستند، زندگی مرفهی دارند و هرچه دلشان می‌خواهد، خریداری می‌کنند، احساس بدی پیدا می‌کردم. دلم می‌سوخت که من پدر ندارم تا برایم پول حواله کند و باید با بورس اندک دولت فرانسه و کلیسای این کشور، امورات خودم را بگذرانم. اگر یک روز به موقع به سالن ناهار خوری نمی‌رسیدم، گرسنه می‌ماندم و پول شخصی نداشتم تا برای خودم از فروشگاه (بوفه) مدرسه چیزی اکتیاف کرده و سدجوع نمایم.

البته گاهی اوقات مادرم حواله‌ای برایم می‌فرستاد؛ اما اولاً این پول اندک بود و ثانیاً وقتی فکر می‌کردم که چطور مادرم با سوزن زدن و وصله پینه کردن لباس‌های مردم این پول را جمع‌آوری کرده است، دلم نمی‌آمد به آن دست بزنم و آن را هزینه نمایم. فقر، چیز بدی است. بدترین پدیده زندگی بشری، فقر است. سرمنشاء همه

* خانم فرح پهلوی فراموش کرده‌اند که در صفحات قبلی خاطراتشان گفته بودند که این شغل را نه به واسطه لیاقت و کاردانی بلکه به توصیه دوستان و همفکران سیاسی خود به دست آورده بودند.

بدبختی‌های بشریت، فقر است و لاغیر!

در جوانی، ایده‌آل‌های عجیبی داشتم. آرزو می‌کردم خداوند به من قدرتی عطا کند تا بتوانم دارایی‌های همه ثروتمندان را از آن‌ها بگیرم و بین فقرا و مستمندان تقسیم کنم.

انسان در هر سنی ایده‌آل‌ها و رویاهای خاص آن سن را دارد. بعدها که بزرگتر شدم و در آینده که به عنوان ملکه ایران انتخاب شدم، فهمیدم فقر اقتصادی اشخاص، ناشی از فقر فکری و قوای بدنی ایشان است.

انسان‌هایی که ثروتمند و موفق هستند، اندیشه و فکر و قوای بدنی خود را در مسابقه زندگی به کار گرفته‌اند و فقرا و مستمندان، خود را به قضا و قدر و شانس و اقبال سپرده و منتظر نیروهای موهوم ماورالطبیعه هستند تا بیایند و آن‌ها را از استیصال و فقر نجات دهند!

موتور این دنیا حرکت و کار و تلاش است. قانون قوی و ضعیف هم برقرار می‌باشد. اقویاء ضعفا را می‌خورند و نابود می‌کنند. درست مثل جنگل که شیر، سایر جانوران را می‌درد. نظام طبیعت و دنیا بر همین اساس استوار است و همان طوری که در طبیعت، حیوانات قوی باقی می‌مانند و ضعیف‌ترها محکوم به فنا و نابودی هستند، در جامعه بشری هم انسان‌های ضعیف از میان می‌روند و قوی‌ترها روز به روز قوی‌تر می‌شوند! بنابراین گناه فقر و استضعاف یک گروه از مردم را نباید به گردن گروهی دیگر انداخت.

در دنیا قانون خشنی حاکم است و اصل آن بر بقای قوی‌ترها استوار می‌باشد. پس باید ضعفا از خود همت نشان بدهند و برای رهایی از استضعاف و فقر تلاش کنند. کشورهای فقیر نیز همین وضعیت را دارند. آن‌ها باید در مسابقه خشنی که بین کشورها و ملت‌های مختلف برای رسیدن به قله پیروزی و رفاه و سعادت درگیر است،

سهم و جایگاه خود را به دست بیاورند.

در این سالهایی که در آمریکا و اروپا (به تناوب) ساکن هستم و در قلب جهان سرمایه‌داری به سر می‌برم، ایمان آورده‌ام که بزرگترین سرمایه‌انسان‌ها نیروی کار و قدرت ابتکار آن‌ها است. در ایالات متحده، افرادی هستند که با چند دلار پول توجیبی که از پدرشان گرفته‌اند، کار خود را شروع کرده و حالا مانند آقای «بیل گیتس» اول سرمایه‌دار جهان هستند که حساب بانکی‌اش از بودجه سالیانه ایالات متحده آمریکا بیشتر است!*

ملت‌های شرقی عادت به کار کردن ندارند. اوقات مفید خود را در طول روز، صرف خوابیدن‌های طولانی یا غذا خوردن طولانی و وقت‌گذرانی‌های بیهوده می‌کنند و اکثراً مشغول قلیان کشیدن، چپق کشیدن، سیگار کشیدن، استعمال مواد افیونی، مشروب‌خواری و امثالهم هستند.**

موقعی که ملکه ایران و رئیس شورای عالی فرهنگ کشور بودم، نتیجه یک بررسی علمی و تحقیقاتی را مورد توجه قرار دادم. براساس این تحقیق، بیشتر ایام هفته در ایران به دلایل مختلف تعطیل بود و ایران در میان کشورهای جهان، مقام نخست را از حیث

* این حرف‌ها و توجیحات خانم فرح دیبا (پهلوی) پیرامون فقر و استضعاف ملت‌ها سفسطه‌جویی و مغالطه‌کاری است.

این خانم که در جوانی دانشجویی مبارز و طرفدار پرولتاریا بوده است چون همای سعادت روی شان‌هایش نشسته و از فرح پاریس تبدیل به ملکه ایران شده است به طبقه خودش پشت کرده و حالا با این حرف‌ها در صدد خود فریبی و اغفال دیگران است والا در دنیای امروز کسی نیست که نداند طبقه سرمایه‌سalar و صاحبان اندوخته‌های نجومی از غارت مردم مستضعف صاحب این دارایی‌ها شده‌اند و لاغیر!

آیا نزول خواری، رانت‌خواری، غارت بیت‌المال، دلال بازی، دزدی و چپاول اسمش ابتکار و خلاقیت و کار است!؟

** اگر محیط سالم باشد و برای همه کار و حقوق مساوی برقرار شود در آنصورت هر استعدادی قابلیت ابراز وجود پیدا می‌کند.

تعطیلی‌های رسمی دارا بود! همین بررسی نشان می‌داد که یک ایرانی در طول ۲۴ ساعت شبانه روز فقط چند ساعت کار مفید می‌کند و بقیه مدت شبانه روز را به وقت‌کشی و تلف کردن عمر خود و اجتماع مشغول است!*

بنابراین تعجبی ندارد ملتی فقیر بماند و ملتی مثل مردم ژاپن که کار کردن برای آن‌ها حکم عبادت را دارد، و در شبانه‌روز، بالغ بر هجده ساعت کار مفید می‌کنند، بدون داشتن کوچکترین منابع زیرزمینی و یک قطره نفت، به ثروتمندترین کشور جهان تبدیل گردند.

با این افکار موهوم که به مغزم فشار آورده بودند، از پشت پنجره هواپیما حرکت ابرها را تماشا می‌کردم و برای رسیدن به تهران؛ لحظه شماری، بلکه ثانیه شماری می‌نمودم ...

در آن ایام، پرواز مستقیم به تهران تقریباً وجود نداشت. شرکت‌های هوایی از طریق بغداد و یا از طریق خط استانبول - آنکارا به تهران می‌رفتند. برای همین هواپیمای مادر استانبول به زمین نشست تا مسافرانی را که در استانبول از ما جدا شدند، پیاده کند. هواپیمای ایرفرانس در حدود یک ساعت در استانبول توقف داشت. از آنجا تعدادی مسافر با ما تا آنکارا همراه شدند و هواپیما به طرف پایتخت ترکیه بال‌گشود. در آنکارا هم حدود یک ساعت توقف داشتیم. برای رسیدن به تهران بی‌تابی می‌کردم و از این اضطراب و بی‌تابی خودم هم سخت متحیر بودم. تعجب می‌کردم که چطور برای یک مدت طولانی توانسته‌ام دوری از وطن و فامیل و بویژه مادر عزیزم را تحمل نمایم اما

* از سال ۱۳۴۶ که پیکان در ایران مونتاز و قرار شد هر ایرانی یک پیکان داشته باشد تا به وسیله آن بتواند خود و خانواده‌اش را به دروازه‌های تمدن بزرگ برساند (!) اکثریت قریب به اتفاق ایرانیان مجبور شدند برای تأمین مخارج زندگی خود علاوه بر کار کردن در دو سه جا (!) به شغل شریف مسافرکشی هم روی بیاورند تا از روی زن و بچه‌اش خجالت نکشند! با این وضع باز هم می‌توان گفت ملت ایران تنبل است!؟

حالا تحمل دو ساعت دیگر برای رسیدن به تهران را ندارم.

الان مسیر تهران تا پاریس را هواپیماهای مدرن و پیشرفته بوئینگ در مدت کمتر از چهار ساعت می‌پیمایند. فاصله میان کشورهای مختلف جهان آن قدر کوتاه شده که انسان به محض آنکه کمر بند ایمنی خود را می‌بندد و به توضیحات میهمانداران گوش می‌کند و تا غذای مختصری می‌خورد و احیاناً روزنامه‌ای را ورق می‌زند، رسیدن هواپیما به مقصد، توسط بلندگوی کابین اعلام می‌گردد.

بشر در قرن بیستم در همه زمینه‌ها پیشرفت‌های جهشی داشته و در بسیاری از علوم در مدت چند سال و حداکثر چند دهه پایانی قرن بیستم به اندازه تمام تاریخ بشریت پیشرفت کرده است.

در آن سالهای دهه ۱۳۳۰ هواپیماهای جت در خطوط پروازی به حمل و نقل مسافر سرگرم بودند اما مسافران هنوز باید مدت زمان زیادی را در مسافرت‌های هوایی تحمل می‌کردند.

شاید هم یکی از علل دایر نبودن خط مستقیم پروازی بین تهران - پاریس و یا تهران - لندن، قلت تعداد مسافران در این خط بوده است.

این طولانی شدن سفر برای من موهبتی به شمار می‌رفت زیرا در طول پرواز و در سالن ترانزیت فرودگاه استانبول با چند نفر از ایرانیانی که از آمریکا می‌آمدند، آشنا شدم.*

من تا آن تاریخ در حلقه یک عده دوستان خاص و محصور در افکار چپ و تا حدودی ضد دولتی قرار داشتم. اما با صحبت با ایرانیانی که از آمریکا به تهران برمی‌گشتند، متوجه شدم مطالب مربوط به وجود حکومت خشن پلیسی در ایران

* از مصاحبه فرح پهلوی با کیهان لندن - ۱۵ فوریه ۱۹۸۲

حقیقت ندارد و این مطلب مربوط به سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ بوده است.*

یکی از این مسافران، سفیر سابق ایران در آمریکا - آقای الهیار صالح - بود. آقای الهیار صالح که در زمان نخست‌وزیری مرحوم دکتر محمد مصدق، سفیر کبیر ایران در واشنگتن بود، همراه با فرزندانش از آمریکا به ایران مراجعت می‌کرد.

تعجب من وقتی بیشتر شد که از زبان خانم او شنیدم آن‌ها پس از گذراندن تعطیلات خود در آمریکا به وطن برمی‌گردند و مسافرت به آمریکا و اروپا در تعطیلات تابستانی، جزو عادات معمول آن‌ها است.

از این مطلب متوجه شدم حکومت ایران نسبت به اعضای جبهه ملی و کسانی که جزو دولت دکتر مصدق بوده‌اند، سختگیری نمی‌کند.

آقای الهیار صالح که از مسافرت یک دختر جوان تنها تعجب کرده بود، با کنجکاوی، سئوالاتی در مورد زندگی و تحصیلات من به عمل آورد. شماره تلفن منزل خود را به من داد تا در تهران به ملاقات خانواده آن‌ها بروم.

آقای صالح در طول مسافرت و در مواقع توقف هواپیما مطالبی را در مورد پیشرفتهای حیرت‌انگیز و معجزه‌گونه ایالات متحده آمریکا در همه زمینه‌ها و در همه ابعاد برایم تعریف کرد و گفت فرانسه یا انگلستان و آلمان در برابر عظمت آمریکا درست مثل یک ده کوچک در برابر یک شهر با عظمت می‌باشند. نظر او را در مورد اتحاد شوروی جویا شدم و آقای صالح گفت روس‌ها مردمی روستایی هستند و از قافله تمدن بشری خیلی فاصله دارند! **

* خانم فرح قلب ماهیت می‌کند در آن دو سال بهترین سال آزادی نطق و بیان بود و از سال ۳۲ به بعد حکومت دیکتاتوری مایه گرفت و خفقانی و خشونت پلیس شروع شد.

** الهیار صالح در دوران حکومت مرحوم دکتر محمد مصدق (رهبر نهضت خلع‌بد از غاصبان نفت ایران و مبتکر ملی شدن نفت ایران) سفیر کبیر ایران در واشنگتن بود.

آقای صالح دو برادر داشت که یکی از آن‌ها در تهران، پزشک ارشد بیمارستان زنان در خیابان شاهرضا بود.

(موقعی که ازدواج کردم و رضا را حامله شدم، همین دکتر صالح (جهانشاه) فرزند مرا در بیمارستان ملکه مادر در خیابان مولوی تهران به دنیا آورد.)

دکتر جهانشاه صالح برخلاف برادرش با نهضت جبهه ملی و مصدقیون وابستگی نداشت و طرفدار دربار و اعلیحضرت شاه بود. او مدتها وزیر بهداشتی ایران شد.

در واقع محمدرضا که از تولد رضا و صاحب ولیعهد شدن، فوق‌العاده مسرور شده بود، پست وزارت بهداشتی را به عنوان پاداش مراقبت‌های او از من و فرزند نوزادش به دکتر صالح پیشنهاد نمود.

علی پاشا صالح هم یک برادر دیگر از خانواده صالح بود و من با او پس از ازدواج با محمدرضا آشنا شدم.*

آقای الهیار صالح، خانه وسیعی در خیابان فروردین تهران، حدفاصل خیابان شاه و شاهرضا داشت و پس از سقوط مصدق، کمتر در مسایل سیاسی اظهار نظر می‌کرد.

در هواپیما بازن و شوهر دیگری هم آشنا شدم که فوق‌العاده مهربان بودند و مرتباً از شکلات‌های سوئیسی که همراه داشتند، به من تعارف می‌کردند.

من عاشق شکلات هستم. بویژه شکلات‌های مغزدار را که داخل آن‌ها را با انواع لیکور پر می‌کنند، فوق‌العاده دوست دارم. این زن و شوهر جوان، هر دو تحصیل کرده آلمان و شوهر، یک مهندس کار آزموده و درجه اول به نام مهندس عبدالله ریاضی بود

→

پس از سقوط دولت مصدق هیچ‌کس معترض او نشد. الهیار صالح عضو جبهه ملی و از نیروهای لیبرال بود. اعضای نهضت ملی و لیبرال‌ها پیوستگی عمیقی به آمریکا داشتند و می‌کوشیدند آمریکا را

جانشین انگلیس در ایران کنند.
* علی پاشا منشی سفارت آمریکا بود.

که بعدها رئیس مجلس شورای ملی ایران شد. در اینجا باید نکته مهمی را ذکر کنم و آن اینکه در آن سالها که ایران شرایط اقتصادی مناسبی نداشت، مردم عادی قادر به مسافرت به نقاط مختلف کشور خودشان هم نبودند، تا چه برسد مسافرت به یک کشور خارجی! بنابراین مسافرت خارجی، فوق العاده گران بود و مخصوص طبقه اعیان و اشراف و متمولین بود.

بنابراین در هواپیماهایی که از ایران به اروپا می رفتند و یا از اروپا به ایران پرواز می کردند، همیشه چهره های سرشناس مملکت، رجال و معاریف و مشاهیر دیده می شدند.

پس تعجبی نداشت که در هواپیمایی که با آن به ایران می رفتم و مسافر صندلی کنار بال آن بودم، با افراد صاحب نام و دارای موقعیت های ممتاز اجتماعی آشنا شوم. من این پرواز را هرگز فراموش نکرده و نخواهم کرد چون هر لحظه اقامت در این هواپیمای ایرفرانس برایم خاطره انگیز بود.

حالا چرا یادم هست که مسافر کنار بال هواپیما بودم، اجازه بدهید این را هم برایتان شرح بدهم.

در هواپیماهای مسافربری، نشستن در کنار بال هواپیما عذاب آور است؛ چون صدای موتور هواپیما بیشتر به گوش می رسد و همچنین پهناى بال، مقدار زیادی از جلوی دید مسافر را سد می کند.

من در کنار بال هواپیما نشسته بودم و بیرون را تماشا می کردم که مشاهده کردم بال هواپیما تکان می خورد و همچنین صدای نامأنوسی به گوشم رسید و دیدم تیغه های پشت بال هواپیما مرتباً حرکت می کنند و کج و راست می شوند. چون اطلاعات فنی و پروازی نداشتم، متوجه نشدم که خلبان برای کاستن از سرعت و یا انجام مانورهای لازم،

این بال‌های کوچک متصل به بال اصلی را حرکت می‌دهد.

با دیدن این وضعیت و صداهایی که از بال هواپیما به گوش می‌رسید، متوحش شده و تصور کردم هواپیما دچار نقص فنی شده است. قلبم آن قدر تندتند و با صدای بلند می‌زد که صدای تپش‌های آن را به وضوح می‌شنیدم.

در این موقع خلبان، هواپیما را پائین‌تر آورد و از سرعت آن کاست و من که نمی‌دانستم او قصد کاهش سقف پرواز و آماده شدن برای فرود را دارد، رنگ از رویم پرید. بعد آنکه هواپیما در باند فرودگاه فرود آمد و به سلامت از آن خارج شدیم، پیش خودم عهد کردم که تا ابد الدهر روی صندلی کنار بال هواپیما ننشینم!

از موقعی که تهران را ترک کرده بودم، تصویر مبهمی از این شهر در مخیله خودم داشتم اما به خاطر اقامت طولانی در پاریس و مشاهده ساختمان‌های رفیع و زیبا و بولوارهای طرب‌افزای آن، ذهنیت من این بود که اگر هم تهران به زیبایی پاریس نباشد، حداقل دارای شباهتهایی با پایتخت فرانسه خواهد بود.

این ذهنیت وقتی در من فرو ریخت که خلبان پس از اعلام رسیدن به آسمان تهران، چرخ‌های روی شهر تهران زد تا مسیر خود را برای نشستن در باند فرودگاه مهرآباد تهران اصلاح نماید.

هوا روشن بود و من از آن بالا ساختمان‌های رنگ و رو رفته و بیشتر خاکستری رنگ و شهر کم‌درخت و خاک آلودی را دیدم که وسعت کمی داشت.

فرودگاه مهرآباد تهران هم عبارت بود از یک ساختمان سفیدرنگ و یک باند آسفالتی کوچک که چند هواپیمای داکوتای آمریکایی هم در انتهای آن باند پارک شده بودند.

من با آنکه از نوجوانی در فرانسه بزرگ شده و تربیت فرانسوی داشتم و با آنکه عشق و علاقه زیادی به فرانسه احساس می‌کردم، معه‌ذا وقتی به تهران رسیدم و پس از

چند هفته که در تهران بودم، ضمن مقایسه شهر تهران با پاریس، احساس دلسوزی عمیقی پیدا کردم که فهمیدم از وطن دوستی پنهان در قلبم سرچشمه می‌گیرد(!) و مرتباً از خودم سؤال می‌کردم چرا باید پایتخت کشوری باستانی که روزگاری بزرگترین امپراطوری جهان بوده است، به این اندازه حقیر باشد که حتی نتوان آن را با یک شهر درجه سوم فرانسه مقایسه کرد تا چه برسد به پاریس!

فکر می‌کنم هرانسانی حتی اگر از بدو تولد، در یک کشور بیگانه بزرگ شود، معهدا در اعماق قلب و در بطن وجود خود، عشق زاید الوصف و علاقه ویژه‌ای نسبت به موطن اصلی‌اش دارد و دلش می‌خواهد مملکت او و موطن اصلی‌اش و زادگاهش از همه نقاط جهان، بهتر و پیشرفته‌تر و مرفه‌تر باشد.

علتش هم خیلی ساده است.

شما اگر هم در موطن خود نباشید و حتی برای ابد کشورتان را ترک کرده باشید و هرگز نخواهید بار دیگر به آن برگردید، دوست دارید وقتی خارجیان، شما را به عنوان ایرانی می‌شناسند، مجد و عظمت ایران، آن‌ها را خیره کند و به احترام کشور موفق و پیشرفته و درجه اولتان به شما هم احترام ویژه‌ای بگذارند.

متأسفانه این شرایط در آن زمان وجود نداشت و ایران در زمره کشورهای عقب افتاده دنیا محسوب می‌گردید!

باعث تعجب بود که ممالک تازه استقلال یافته و کوچک جهان و حتی کشورهای که کمتر از دو قرن از تأسیس آن‌ها می‌گذشت، به ممالک طراز اول در عرصه جهانی تبدیل شده، ولی ایران با آن تاریخ طولانی و آن همه استعدادهای طبیعی و ذخایر کانی، حتی از کشورهای نظیر آفریقای جنوبی و رودزیا هم عقب مانده‌تر باشد.*

* اتفاقاً هیچ تعجبی ندارد! زیرا ایران در طول تاریخ چند صد ساله اخیر، بویژه در دوران سلطنت

علت عقب ماندگی این مملکت در طول تاریخ چه بوده است؟
 ایران از نظر موقعیت جغرافیایی بر سر راه ترکنازی قدرت های بیگانه قرار داشته و همواره مورد هجوم و حمله یونانیان، اعراب و حشی، مغول ها، افغانه، ترک ها، غزها و قرقیزها و سایر اقوام و حشی قرار می گرفته است.
 حتی در آستانه به سلطنت رسیدن اعلیحضرت رضاشاه ایران، روس ها و انگلیسی ها از ضعف و فترت حکومت مرکزی ایران سواستفاده کرده و قوای خود را در شمال و جنوب ایران مستقر کرده بودند.
 آمدن بیگانگان و عبور آنها از روی ایران و تجاوز آنها به زنان ایرانی موجب گردید تا ایرانیان، اصالت نژادی خود را از دست بدهند.
 اسکندر مقدونی اولین کسی بود که دستور داد سربازانش با هدف تغییر نژاد ایرانیان با زنان ایرانی نزدیکی کنند.
 بعد در جریان حمله اعراب همین پروژه نابودی نژاد ایرانی با شدت بیشتری اعمال گردید.
 عثمانی ها و افغانه هم همین کار را کردند و حتی عثمانی ها و افغانی ها گروه های کثیری از زنان ایرانی را به کشورهای خود بردند.
 این روش مهاجمان سبب گردید نژاد ایرانی، خدشه دار شود. شما وقتی به چهره ایرانیان نگاه می کنید متوجه می شوید شباهت های کمی بین ایرانیان وجود دارد. عده ای شبیه ترک ها، گروهی شبیه افغانه، جمعی شبیه اعراب، عده ای شبیه اروپائیان و و هستند.

→

دودمان غیرایرانی و بیگانه پرست قاجاریه و خانواده پهلوی تحت اداره شاهان نالایق و حکومتگران خائن و اجنبی پرست قرار داشته است.

در حالی که در اروپا و در غرب، نژادها دست نخورده باقی مانده‌اند. اقوام روس، اسلاو، آلمانی، انگلیسی، ایرلندی، اسکانندیاوی و ... دست نخورده و از نظر نژادی، خصوصیات خود را کاملاً حفظ کرده و هر قومی قابلیت‌های نژادی ویژه خود را دارد.

این اضمحلال نژادی در طول تاریخ سبب گردیده تا ایرانیان به مردمی چند چهره انزواطلب، تبیل و کم‌کار، فاقد ابتکار و خرافه‌پرست تبدیل شوند که هر یک از این خصایص به تنهایی برای عقب افتادن یک ملت و یک کشور از قافله تمدن جهانی کافی است!*

در بین ملت‌های شرقی هندی‌ها، چینی‌ها و ژاپنی‌ها هم دچار اختلال نژادی نشده‌اند اما ملت‌های خاورمیانه و خاور نزدیک، این بدبختی و ادبار را داشته‌اند.

چون ایران همواره در معرض حمله مهاجمان قرار داشته است، ایرانیان برای پنهان کردن خود از دستبرد مهاجمان غارتگر و خون‌ریز و حفظ زنان و فرزندانشان به نقاط صعب‌العبور و بیابانی و دور از دسترس پناه می‌بردند.

مطالعه دقیق تاریخ ایران نشان می‌دهد تا قبل از حمله اعراب، ایرانیان، نقاط خوش آب و هوا و معتدل و از هر حیث مناسب زیست انسانی را جهت اسکان و شهرسازی انتخاب می‌کردند اما پس از حمله اعراب، شهرهای جدید در نقاط صعب‌العبور و کویری شکل گرفتند.

* با عرض معذرت، پوزش و اعتذار از همه هموطنان عزیز!

این قسمت از مطالب خانم فرح پهلوی (دیبا) را به این علت حذف نکردیم تا متوجه شوید این خانم با چه نوع طرز فکری سالها شهبانوی ایران بوده است.

آیا هیچ‌کس در دنیا نسبت به هموطنانش حاضر است چنین نسبت‌هایی را بدهد؟! و کسی نیست بپرسد. تو که دانستی علت عقب افتادگی مادر چیست چرا با نفوذی که در شاه داشتی تا حد امکان برای رفع نقائص کمک نکردی؟

بدبختی تاریخی ایران این است که به جای آنکه در همسایگی فرانسه و سوئیس و یا چهار - پنج کشور متمدن دیگر قرار بگیرد، در محاصره اقوام وحشی و بیابانگرد عرب و کوه‌نشینان افغانی قرار دارد! (البته این یک جبر جغرافیایی است و از خواست و اراده ایرانیان خارج است!)

انتخاب کرمان، یزد و کاشان و سمنان و دامغان و ری و تهران و سایر شهرهای بزرگ و کوچک برای زندگی که عموماً در حاشیه کویر و در اطراف بیابان‌ها و نقاط کم‌آب و خشک قرار دارند، به این علت بوده که سربازان و لشکریان خارجی برای تعلیف و سیراب کردن اسب‌های خود، نیازمند عبور از حاشیه رودخانه‌ها و نقاط سرسبز و دارای آب کافی بوده‌اند و اگر قوای خود را به طرف بیابان‌ها و مناطق کویری و بی‌آب و علف می‌بردند، اسب‌هایشان تلف و سربازانشان نابود می‌شدند!

به همین دلیل است که ما در ایران کمتر شهری را در کنار رودخانه‌ها احداث کرده‌ایم.

ایرانیان در کویر و در بیابان، شهر می‌ساختند و آنگاه آب را بصورت مخفیانه و پنهانی از طریق قنوات و کاریزها به شهر می‌رساندند.

دلیل انتخاب تهران برای شهرسازی و تأسیس پایتخت نیز همین بوده است و بس. برخلاف آنکه می‌گویند تهران در زمان آغامحمدخان قاجار و بعداً در زمان فتحعلی شاه تأسیس و توسعه یافت، در زمانی که من شهبانوی ایران بودم و تحقیقات ویژه باستانشناسی توسط دفتر مخصوص من در تهران صورت می‌گرفت، آثار منحصر به فردی در تپه‌های قیطره تهران به دست آوردیم که نشان می‌داد سابقه زندگی و سکونت در تهران به دو هزار سال قبل از میلاد مسیح می‌رسد.

وقتی چند هفته از اقامت من در تهران گذشت، متوجه شدم واقعاً زندگی کردن در

تهران، نیازمند از خودگذشتگی فراوانی است!

من از پاریس می‌آمدم. شهری که رود خروشان سن در زیر نور مهتاب، شهر را در می‌نوردد و طراوت خود را در فضای معطر شهر پخش می‌نماید.*

شهری که شب‌ها در زیر نور چراغ‌ها و نئون‌های زیبا خواب را از چشم هر بیننده و بازدیدکننده‌ای می‌رباید و کمتر آدم با احساسی پیدا می‌شود که بتواند از خیر شب‌های اغواگر پاریس بگذرد و به بستر برود و چشمان خود را بروی هم بگذارد. حاشیه همه خیابانها و معابر، درختکاری و گل‌کاری شده بود و همه چیز از تمیزی و نظافت برق می‌زد.

شهری که اولین متروی جهان در آن ساخته شده و دارای سیستم دفع فاضلاب شهری (اگو) و سیستم حرارت مرکزی شهری برای خانه‌های شهر بود. شهری با سیستم حمل و نقل عمومی پیشرفته و تاکسی‌های مدرن. شهری مملو از رستوران‌ها و کافه‌های رنگارنگ با انواع غذاهای ماکول و اغذیه و اشربه مختلف.

مرکز شیک پوش‌های جهان که هر نوع مد روز از این شهر به اقصی نقاط دنیا راه می‌یابد.

مرکز تولید انواع عطرها و ادوکلن‌های سرمست‌کننده و سازنده بهترین شامپاین در دنیا است.

دلم می‌خواست همه این چیزها را در تهران هم می‌دیدم ولی در عوض، تهران چه وضعیتی داشت؟

برای کسانی که آن روزگار تهران را ندیده‌اند، خوب است اشاره‌ای گذرا به وضعیت آن روز پایتخت ایران داشته باشیم.

* برخلاف رود سن یکی از آرام‌ترین رودهای اروپاست.

تهران از شمال محدود می‌شد به خیابان تخت جمشید و اراضی بالاتر از خیابان تخت جمشید، اغلب زمینهای زراعی و یا بایر بودند.

از شرق به میدان ژاله محدود می‌شد و از میدان ژاله به طرف شرق بازهم زمینهای کشاورزی و یک فرودگاه خاکی نظامی بود که به نیروی هوایی ایران تعلق داشت. این منطقه را دوشان تپه می‌گفتند که در زبان ترکی به معنای تپه خرگوش است.

از جنوب به دروازه دولاب محدود می‌شد که از این نقطه تا شهرری، سراسر منطقه زیرپوشش سرسبز مزارع صیفی کاری و سبزی کاری قرار داشت.*

از غرب هم به میدان ۲۴ اسفند محدود می‌شد و از ۲۴ اسفند تا فرودگاه مهرآباد، اراضی بایر و لم‌یزرع قرار داشتند. میدان‌های مهم تهران عبارت بودند از میدان ۲۴ اسفند که به یاد بود روز تولد اعلیحضرت رضاشاه نام‌گذاری شده بود.

میدان‌های ارگ و سبزه میدان و میدان بار فروشان و مولوی.

میدان راه آهن که در آن عمارت رفیع راه آهن تهران قرار داشت. این بنا کپی‌ای از بنای راه آهن شهر برلین بود و در زمان حکومت هیتلر، توسط مهندسین آلمان نازی و با کمک مالی آلمان‌ها در تهران احداث گردیده بود.

میدان شهناز که سابقاً فوزیه نام داشت و محمدرضا پس از طلاق گفتن فوزیه دستور داده بود نام این میدان را شهناز بگذارند که نام دختر بزرگش (از ازدواج با فوزیه) بود.

میدان بهارستان که مجلس شورای ملی در آن قرار داشت و از بناهای زمان سلطنت مظفرالدین شاه بود. خیابان‌های عمده تهران هم عبارت بودند از خیابان شاهرضا و شاه که در زمان سلطنت اعلیحضرت رضاشاه احداث گردیده و به وسیله چند خیابان فرعی با

* دروازه دولاب از زیر خیابان ژاله و نیرو هوایی شروع در حقیقت شرق تهران محسوب می‌شود.

هم ارتباط پیدا می‌کردند.

خیابان‌های لاله‌زار و سعدی و فردوسی هم که از خیابان‌های عمده تهران محسوب می‌شدند، از مستحذات دوران قاجاریه بودند و اغلب سفارتخانه‌های خارجی مقیم تهران در این خیابان‌ها قرار داشتند.

یک باشگاه هم در چهارراه پهلوی قرارداد داشت که متعلق به شهرداری تهران بود و شب‌های جمعه، گروه موزیک ارتش در فضای آزاد برای مردم آن زمان تهران، آهنگ‌های مورد علاقه‌شان را می‌نواخت.

من بعداً این محل را به تئاتر شهر تبدیل کردم (که نقشه ابتدایی و طرح اولیه‌اش از خود من است).

وقتی از هواپیما پیاده شدم، به عکس فرودگاه پاریس، از اتوبوس مخصوص انتقال مسافران به سالن فرودگاه خبری نبود و من همراه با سایر مسافران، پای پیاده به طرف سالن فرودگاه به راه افتادم.

با توجه به تعداد کم مسافران پس از چند لحظه به جلوی باجه کنترل گذرنامه رسیدم و مامور شهربانی که گذرنامه‌ها را کنترل می‌کرد، پس از مشاهده گذرنامه من آن را برداشت و از باجه خارج شد و پس از چند دقیقه با افسر مافوق خود مراجعت نمود و مافوق او به من گفت از اعتبار این گذرنامه مدت‌ها می‌گذرد و ما مجبور هستیم گذرنامه شما را به وزارت امور خارجه بفرستیم. در عوض به شما یک برگه رسید داده می‌شود تا پس از پانزده روز به وزارت امور خارجه مراجعه و گذرنامه جدید و معتبری دریافت نمایید.

متعاقب این سخنان، برگه‌ای را مهور کرده و به من دادند که به منزله رسید گذرنامه توقیف شده‌ام بود.

باز هم سرنوشت و تقدیر، بازی تازه‌ای را با من آغاز کرده بودند. چون به جز یک

ساک دستی و یک چمدان چیز دیگری همراه نداشتم، امور گمرکی ام به سهولت و سرعت انجام شد و از سالن فرودگاه به سالن همجواری آن که مستقبلین می توانستند آزادانه وارد آن شده و از مسافران خود استقبال کنند، وارد گردیدم.

به محض ورود به سالن مستقبلین، مادرم جلو آمد و مرا در آغوش گرفت. هر دو مثل ابر بهاری گریه می کردیم و هیچ یک یارای سخن گفتن نداشتیم. چنان با حرارت و شدت یکدیگر را در آغوش می فشردیم که دایی جانم به سختی توانست ما را از هم جدا کند.

دیدار پرسوز و گدازی بود. مادرم و دایی جانم و لوتیز عزیز (زن دایی ام) و عمو احمد و همسرش هم به استقبال من آمده بودند. از آنجا با اتومبیل دایی محمدعلی که یک دستگاه اتومبیل استودی بیکر سیاه رنگ کروکی بود، به منزل مادرم رفتیم. دایی جان می خواست مرا به خانه خودش ببرد اما مادرم اجازه نداد و گفت می خواهد پس از سالها با دخترش تنها باشد و او را در کنار خود و در آغوش خود بخواباند.

در طول مسیر سعی کردم تهران را از نظر بگذرانم و با تهران ایام کودکی مقایسه کنم. نتوانستم هیچ تغییر و تحولی را پیدا کنم؛ خانه های آجری رنگ و رو رفته با درهای چوبی.

اکثر خانه ها یک طبقه و بعضاً دو طبقه بودند. لباس مردها و رهگذران عموماً مندرس و رنگ و رو رفته بود. آقایان، کلاه شاپو و عده زیادی هم که به نظر می رسید متعلق به طبقات پائین تر جامعه هستند، کلاه نمدی به سر داشتند.

زنها کمتر در خیابانها و معابر دیده می شدند و آنهایی هم که در پیاده روها تردد می کردند، چادرهای مشکی و تک و توک چادر گلدار به سر داشتند. مادرم که متوجه نگاه من به زنهای عابر شده بود، گفت تو هم باید از فردا با سر و وضع پوشیده تری به

خیابان بیایی و یک روسری هم روی موهایت بیندازی!

من مطابق عادت همیشه موهایم را شینیون می‌کردم و این طرز آرایش را بیشتر از سایر سبک‌ها دوست داشتم و اصلاً مایل نبودم موهایم را زیر روسری پنهان سازم. دامن را هم به سایر پوشش‌ها ترجیح می‌دادم و مطابق مد آن زمان خانم‌های پارسی، دامن تا روی زانو می‌پوشیدم (بیشتر دامن پلیسه) ولی جوراب‌هایم را تا زیر زانو می‌گرفتم.

تا کسی‌های تهران اکثراً اتومبیل‌های بنز ۱۷۰ ساخت آلمان و اتومبیل‌های موریس انگلیسی بود که رنگ مشکی داشتند و چهار گلگیر عقب و جلوی آن‌ها را رنگ سفید زده بودند!

بدنه تیرهای چراغ برق و درخت‌های اطراف خیابان‌ها را تا نیمه رنگ قرمز زده بودند. علت این کار را پرسیدم و دایی‌جان گفت این کار را کرده‌اند تا مست‌های آخر شب، اتومبیل خود را به تیر چراغ برق نزنند!

آن روز این حرف را جدی نگرفتم و فکر کردم دایی‌جان محض تفریح این حرف را می‌زند. اما بعداً دیدم در چند مورد به علت برخورد اتومبیل با تیرهای سیمانی چراغ برق و یا درخت‌های قطور کنار خیابان‌ها رانندگان مصدوم و حتی مقتول شده‌اند که یک مورد آن تصادف خواننده ترانه‌های شاد و مردم‌پسند به نام مهوش بود.*

مهوش که پس از ازدواج من با محمدرضا چندبار به دعوت رئیس تشریفات دربار شاهنشاهی در مناسبت‌های مختلف به نزد ما آمد و برایمان برنامه‌های شاد اجرا کرد، یک شب موقعی که پس از اجرای برنامه عازم منزل خود بوده است، به سبب افراط در مصرف مشروبات الکلی، اتومبیل خود را به حاشیه خیابان شاه منحرف کرده و به شدت

* تصادف مهوش (اکرم آبگوشتی) در اثر تعقیب چویدارهای سنگسری و ساعت زیاد بوده است. و داخل دکان قصابی در چهار راه باستانی (خیابان جمهوری) شده بود.

به تیر چراغ برق کنار خیابان می‌کوبد.

در این حادثه که تصور می‌کنم در سال ۱۳۴۰ شمسی بود، خواننده معروف و محبوب مردمی کشته شد.

مردم تهران، شهردار شهرشان را به علت استفاده زیاد از رنگ قرمز و رنگ کردن تیرهای چراغ برق و درخت‌ها شهردار سرخ می‌نامیدند. در آن سالها که هنوز خاطره حزب توده و اقدامات سیاسی کمونیست‌ها از یاد مسئولین طراز اول مملکت نرفته بود، همین اسم‌گذاری سبب سقوط شهردار تهران شد و او را به علت علاقه به رنگ سرخ (!) که رنگ مورد علاقه کمونیست‌ها (و در واقع رنگ پرچم اتحاد شوروی) بود، کنار گذاشتند.

مادرم خانه کوچک و جمع و جوری داشت که متشکل از دو طبقه و در هر طبقه، دو اطاق و یک حیاط کوچک بود.

مادر، طبقه اول را به خیاطخانه خود اختصاص داده و در طبقه دوم زندگی می‌کرد.

او قبلاً در یک ساختمان استیجاری، کار و زندگی می‌کرد که یک بالاخانه در حوالی میدان بهارستان بود. اما حالا با زحمت و تلاش و کار شبانه‌روزی موفق به خرید این خانه که مجموعاً چیزی در حدود یکصد متر مساحت داشت، شده بود.

دیدار مادر و دختر پس از حدود ده سال خیلی شورانگیز است.

تا وقتی بیدار بودیم، یکدیگر را غرق در بوسه می‌کردیم. مادرم بدون توجه به سن و سالم مرا همچون یک کودک نوزاد نوازش می‌کرد.

هفته اول اقامت در تهران به دید و بازدید و بازگویی خاطره‌ها گذشت.

هفته دوم بود که تازه به یاد پاسپورتم افتادم که در آن موقع نه پاسپورت، بلکه به آن

تذکره می‌گفتند.*

در طول یک هفته‌ای که از ورود من به ایران می‌گذشت، به قدری هیجان زده بودم که به طور کلی ماجرای توقیف پاسپورت در فرودگاه را از یاد برده بودم. یک شب که دایی جان محمدعلی برای دیدن ما به خانهٔ مادرم آمده بود، موضوع پاسپورت را به او گفتم.

دایی جان که از طریق نامه‌های پسرش تا حدودی در جریان فعالیت‌های سیاسی من در پاریس قرار داشت، از شنیدن این خبر منقلب شد و در حالی که سعی می‌کرد اضطراب و نگرانی‌اش را به من منتقل نکند و موجب وحشت من نشود، شروع به طرح سئوالاتی در مورد اقدامات یکی دو سال اخیر من در پاریس کرد و به نرمی و ملایمت به من فهماند که ممکن است موضوع، مهم‌تر از «نداشتن اعتبار» و «باطل شدن پاسپورت» باشد. زیرا دولت ایران نسبت به فعالیت‌های سیاسی دانشجویان ایرانی مقیم خارج از کشور به شدت حساس است.

دایی جان بعداً روزنامه‌ای را برایم آورد که در آن خبری مبنی بر دستگیری یک گروه از دانشجویان و هنرمندان و نویسندگان ایرانی در موقع مراجعت از تاشکند (پایتخت اوزبکستان شوروی) چاپ شده بود.

همراه با این خبر، عکسی هم چاپ شده بود که در آن موهای سر همهٔ دستگیر شدگان، حتی دانشجویان دختر را تراشیده بودند!

من به دایی جان گفتم که به علت مشغلهٔ زیادی که در پاریس داشتم، به موقع برای تمدید پاسپورت به سفارت ایران مراجعه نکرده‌ام و نمی‌دانستم تاریخ اعتبار پاسپورت من منقضی شده است.

* در همان سالها واژه گذرنامه هم می‌گفتند. تذکره خیلی واژه قدیمی است.

در آن زمان، ایرانیان مقیم خارج، هر دو سال یک بار به سفارتخانه‌های ایران، مراجعه و پاسپورت خود را ممهور به مهر کنسولی سفارتخانه می‌کردند. من هم در مدت اقامت خود در فرانسه، این کار را در موعد مقرر انجام داده بودم. اما آخرین بار آن قدر افکارم مشغول ازدواج با کریم پاشا و مهاجرت به اتحاد شوروی بود که بکلی فراموش کردم، برای تمدید اعتبار پاسپورت به سفارت ایران در پاریس مراجعه نمایم.

عدم مراجعه من به بخش کنسولی سفارت، به اضافه اطلاعاتی که سفارت از فعالیت‌های سیاسی تک‌تک ایرانیان مقیم پاریس داشت، موجب شده بود تا مقامات سفارت تصور کنند من علاقه‌ای به داشتن پاسپورت ایرانی ندارم.

در آن روزها تعداد ایرانیان مقیم فرانسه به چند ده نفر می‌رسید و کنترل این عده برای سفارت ایران مشکل نبود بویژه آنکه آن‌ها در میان خود ایرانیان مقیم پاریس هم مخبرانی داشتند.

فرانسه، مهد و کانون آزادی اروپا نامیده می‌شد و دولت فرانسه به راحتی به مهاجران، ملیت و گذرنامه فرانسوی اعطا می‌کرد. به همین خاطر اغلب ایرانیانی که به فرانسه می‌آمدند، پس از مدتی به تابعیت فرانسه در می‌آمدند و این موضوع امری عادی محسوب می‌شد.

من هم از این قاعده مستثنی نبودم و علاوه بر پاسپورت ایرانی، پاسپورت فرانسوی هم داشتم. در حقیقت یک ایرانی - فرانسوی یا به قول متداول امروزین، دو تابعیتی بودم.

بعداً که با آقای اردشیر زاهدی - مسئول بخش اتباع ایرانی مقیم خارج در وزارت امور خارجه آن زمان هم کلام و هم صحبت شدم، فهمیدم سفارت ایران در پاریس به طور اتوماتیک، نام ایرانیانی را که در موعد مقرر برای تمدید پاسپورت مراجعه نمی‌کنند، از لیست اتباع ایرانی مقیم فرانسه خارج می‌کند. زیرا ماموران کنسولی تصور



فرح و رضا پهلوی



محمدرضا شاه، فرح پهلوی و تاج السلوک

کودکی لوح





محمد رضا شاه و ریگان



محمد رضا شاه و فرح پهلوی



شهریار بهلولی، فرح، اشرف و بوشهری پور



ناھید کھیر و فرح بھروی



فرح و شاه در حال قدم زدن در کاخ همراه رضا پهلوی در اولین ماههای تولد او

می‌کنند آن‌ها رشته‌های وابستگی خود به میهن آبا و اجدادی را برای همیشه قطع کرده و می‌خواهند از آن پس فقط یک فرانسوی باشند.

چون پاسپورت فرانسوی خود را هم همراه داشتم و این پاسپورت، معتبر و متعلق به یک کشور طراز اول اروپایی بود، ابتدا تصمیم گرفتم بکلی از خبر پاسپورت ایرانی خود بگذرم و در موقع مراجعت به پاریس از پاسپورت فرانسوی‌ام استفاده نمایم. اما دایی محمدعلی با این تصمیم من مخالفت کرد. و من مراحل بعدی زندگی خود و نیل به مقام ملکه ایران را مدیون مخالفت آن روز دایی‌جانم هستم.

هر روز که مادر و یا دایی‌جانم توصیه می‌کردند به وزارت امور خارجه مراجعه و پاسپورتم را باز پس بگیرم، به بهانه‌ای آن را به تأخیر می‌انداختم و از وحشت این‌که مبادا به جرم فعالیت‌های سیاسی در پاریس دستگیر شوم و یا به نوع دیگری مورد مؤاخذه قرار بگیرم، از این کار امتناع کرده و در برابر اصرارهای مادرم می‌گفتم حالا فرصت باقی است و در هفته آخر اقامت در ایران، این کار را انجام خواهم داد.

در مدت اقامت در ایران به اتفاق مادرم به رشت و دیدار اقوام مادری‌ام رفتیم. اقوام پدری زیادی هم در تهران و هم در تبریز داشتم ولی از آن‌ها بی‌اطلاع بودم. فقط پس از آنکه به مقام ملکه ایران رسیدم، خود آن‌ها به مرور به من مراجعه و خودشان را معرفی کردند و من متوجه شدم فامیل دیباجی در تبریز و آذربایجان از خانواده‌های بزرگ و پرجمعیت هستند.

البته من بعداً که نام فامیل خود را که اصلاح و برای سهولت در نامیده شدن و در محاورات به «دبیا» تغییر دادم، همه آن‌ها هم نام خود را به «دبیا» تغییر دادند.

مادرم در کتاب خاطرات خود به علت کهولت سن و فراموشی، مرتکب چند اشتباه کوچک شده و از جمله می‌نویسد در این سفر، لیلی امیرارجمند هم همراه من بوده است. یا در جای دیگری می‌نویسد: «لیلی امیرارجمند، تغییر دین و مذهب داده و

کاتولیک شده بود.» باید تاکید کنم اولاً در این سفر به تهران تنها بودم و لیلی در سفر دؤم که چند ماه بعد انجام شد، با من همراه بود. (داستان این سفر دؤم را که بسیار جالب‌تر است، در صفحات پیش رو خواهم نوشت).

دؤم اینکه لیلی امیرارجمند، کاتولیک نشده و اصولاً از دین و مذهب دست کشیده بود، و چون مرام کمونیستی داشت، بطور کلی دین و مذهب را خرافات و ساخته و پرداخته ذهن بشر و وسیله عوام فریبی و اغفال مردم می‌دانست.

اصولاً لیلی زنی بغایت روشنفکر بود و تجربه تحصیل در مدرسه ژاندارک و مشاهده اعمال و رفتار راهبه‌های فرانسوی موجب شده بود بکلی از دین و مذهب متنفر شود. لیلی، دین و مذهب را دکان کلاهبرداری روحانیون مسیحی و کلیسا و پاپ اعظم و کشیش‌ها را خدمتگزار و دست‌نشانده سرمایه‌سالاران و استعمارگران می‌دانست. چنین زن روشن فکر و آگاهی‌چطور می‌تواند کاتولیک باشد؟

او اعتقادات مسیحیان را مسخره می‌کرد و این حرف‌ها را که عیسی مسیح، پسر خداوند و روح خدا است و پس از مصلوب شدن به آسمان‌ها رفته و قرار است مجدداً به زمین برگردد، اوج حقه‌بازی کشیش‌ها می‌دانست و در بحث‌هایی که داشتیم، می‌گفت ذهن بشر قبل از تاریخ تا به حال متحول نشده و فقط شکل باورهای خرافی او تغییر کرده است.

لیلی را باید یک مبارز راه آزادی زنان و یک زن استثنایی دانست.

این توضیح را در اینجا آوردم تا هرگونه شائبه‌گر و بدین لیلی به مسیحیت را تکذیب کرده باشم.

اصولاً لیلی با مذهبیون، کینه و عداوت داشت و از افراد مذهبی دوری می‌جست.

دختری که در سفر به رشت با ما همراه شد، دختر عمویم به نام صدیقه دیبا (رزا) بود و همسفر دیگرمان لوئیز عزیز (زن دایی‌ام).

سفر به رشت برایم بسیار خاطره‌انگیز و رویایی بود.

انسان‌ها به طور غریزی به محل تولد پدر و مادرشان علاقه زیادی دارند. اصولاً در

وجود و نهاد بشر، احساسات و غرایز ناشناخته‌ای وجود دارند که با تعریف‌های علمی و با شناخت موجود قادر به بیان نیستند.

من با آنکه از عروس شهرهای جهان به ایران آمده بودم، عطر و بوی شهر رشت را بیشتر پسندیدم.

بعدها که به تبریز و محله ششکلان و خانه قدیمی مان هم سرکشی کردم، همین احساس را پیدا کردم.

گویا انسان‌ها وقتی محل سکونت و اقامت خود را حتی برای چند دهه ترک می‌کنند، رنگ و بوی آن‌ها در آن محل باقی می‌ماند. هنگامی که مادرم ما را به تماشای محل زندگی و محل کارش برد و خانه آباء و اجدادی‌اش را به ما نشان داد، احساس می‌کردم اجداد مادری‌ام در آنجا حضور دارند و ما را مشاهده می‌کنند. در رشت به دیدار دوستان دوران کودکی و نوجوانی مادرم رفتیم و در هر خانه‌ای به یک ناهار یا شام دعوت شدیم. رشتی‌ها و اصولاً مردم گیلان را باید مهمان‌نوازترین مردم دنیا نامید. آن‌ها همچنین بهترین سلیقه را در طبخ و پخت غذا دارند و من یک نوع طبخ ماهی را که مخصوص مردم گیلان است و در آن روش، شکم ماهی را با دانه‌های انار، زیتون، سیر، گردو و مواد دیگر پر می‌کنند، از هر غذایی بیشتر دوست دارم.*

رشتی‌ها و اصولاً بیشتر مردم گیلان از نسل کاسپین‌ها هستند و ریشه اروپایی دارند. در حاشیه دریای مازندران، اقوام زیادی نظیر سکاها، کاسپین‌ها، خزرها، آرانی‌ها و امثالهم سکونت داشته‌اند. برای همین است که شما می‌بینید بین مردم دو شهر و دو منطقه حاشیه دریای خزر که فاصله آن‌ها به چند کیلومتر هم نمی‌رسد و گاهی اوقات همسایه هم هستند، اختلافات زبانی و فرهنگی و جسمی و فیزیکی زیادی دیده می‌شود.

* هزار و یک روز من - خاطرات فرح پهلوی - کتابفروشی استوک - پاریس.

مازندرانی‌ها تیره پوست با صورتی خشن و گونه‌های برآمده و پیشانی پهن هستند، در حالی که رشتی‌ها سپیدپوست و گاه بور و زاغ چشم بوده و صورتی ظریف‌تر و کشیده‌تر دارند. حتی گویش آن‌ها هم با یکدیگر متفاوت است و در زبان آن‌ها اصطلاحات و کلمات اروپایی و بویژه روسی زیاد دیده می‌شود.

ضمناً رشت و بندر پهلوی چون بر سر راه اروپا قرار داشته و مسافران و جهانگردان و بازرگانان اروپایی از این معبر وارد ایران می‌شده‌اند مردم آنجا از نظر فرهنگی بسیار توسعه یافته و شاید بتوان گفت پیشرفته‌ترین نقطه ایران است. اما در همین رشت متمدن هم مردم مذهبی هستند و من ملاحظه کردم همه نماز می‌خوانند و روزه می‌گیرند. مادرم هم در انجام تکالیف مذهبی، سخت مقید بود و هم نماز می‌خواند و هم روزه می‌گرفت و از این لحاظ در مدت اقامت در ایران مجبور بودم برای آنکه او را از خودم نیازارم، در آن هوای گرم و شرجی رشت، روسری به سر بیندازم و دامن بلندتر و جوراب کلفت‌تری به پا کنم.

البته مادرم راست می‌گفت. در آن زمان چون در ایران، زنان عموماً خود را پوشیده نگه می‌داشتند، اگر زنی یا دختری با سر برهنه و دامن کوتاه به خیابان می‌آمد، این اشتباه و سؤ تفاهم در ذهن مردمان پیش می‌آمد که این دختر و یا زن، دنبال دوست پسر می‌گردد و زنی سهل الوصول است. به همین خاطر دنبال او می‌افتادند و مزاحمش می‌شدند.

من با آنکه روسری به سر کرده و کمی هم دامن خود را پائین آورده بودم، اما نوع لباس و تنگی آن که مطابق مد آن روز پارس بود و بویژه کفش‌های پاشنه بلندی که به پا داشتم، موجب توجه زیاد مردان تیزچشم و هوسران می‌شد.

در آن سن و سال از این‌که این همه مورد توجه مردان قرار گرفته بودم، چندان ناراضی نبودم؛ علی‌الخصوص که در اروپا و فرانسه، مردان توجه این چنینی به زنان

ندارند و چون ایجاد ارتباط بین زنان و مردان، فوق‌العاده ساده و امری پیش پا افتاده است، مردان از این نظر در مضیقه نیستند که بخواهند در خیابان‌ها و معابر، زنان و دختران را انگولک کنند و یا به آن‌ها حرف‌های تند جنسی (متلک) بگویند. این پدیده‌ها مختص ممالک عقب افتاده و شرقی است که در آن‌ها دسترسی زن و مرد به یکدیگر فوق‌العاده مشکل و مواجه با خطرات زیاد است.

بعدها که در مقام شهبانوی ایران، رسیدگی به وضعیت جامعه زنان ایران را سرلوحه فعالیت‌های اجتماعی خود قرار دادم و به همین لحاظ در جریان آمارها و نتیجه مطالعات اجتماعی قرار می‌گرفتم، علت وجود ناهنجاری‌های اجتماعی در ایران برایم بیشتر روشن شد و سعی زیادی کردم تا از طریق مطبوعات و وسایل ارتباط جمعی نظیر تلویزیون، این تابو (روابط زن و مرد) را در ذهن ایرانیان به شدت متعصب فرو بریزم.*

* در دوران حکومت محمدرضا پهلوی بویژه در دهه ۱۳۵۰ شمسی مطبوعات رژیم و رادیو و تلویزیون تهاجم عظیمی را به بنیادهای اخلاقی، مذهبی و خانوادگی ملت مسلمان ایران آغاز کردند. مجله زن روز و بانوان و جوانان امروز و سایر رنگین نامه‌های رژیم داستان‌های جلف و بی‌پروا در مورد روابط جنسی زن‌ها و دخترها با مردان اجنبی و شهوت پرست چاپ می‌کردند. پاورقی مجله جوانان امروز (از نشریات مؤسسه اطلاعات) به قلم رجبعلی اعتمادی در مورد ماجراهایی بود که در شهرنوی تهران (مجله فساد تهران) روی می‌داد!

مجله اطلاعات بانوان (به سردبیری پری اباضلی - از دوستان فرح دیبا) داستانهای تکان دهنده و رسوایی در مورد روابط نامشروع مردان با زنان شوهردار چاپ می‌کرد.

مجله زن روز (از نشریات مؤسسه کیهان - به سردبیری مجید دوامی) طرح ایجاد رابطه جنسی میان دختران مجرد را برای کسب تجربیات جنسی قبل از ازدواج به اقتراح عمومی می‌گذاشت (!) و منوچهر مطیعی داستان‌های جنسی به نام بر سر دو راهی در آن می‌نوشت. تلویزیون فیلم‌های بی‌پروای جنسی نشان می‌داد که در آن هنرپیشگان به غیر از عمل همخوابگی همه کاری را در ملاء عام انجام می‌دادند! همه این اقدامات برای پاره کردن پرده حیا و عفت عمومی و رسانیدن ایران به «دروازه‌های تمدن بزرگ»! بود و حالا با خواندن خاطرات خانم فرح پهلوی (دیبا) معلوم می‌شود ایشان سهم مؤثری در اینگونه حرمت شکنی‌ها و رواج فساد در جامعه داشته‌اند تا به قول خودشان تعصبات کور را در جامعه فرو بریزند و آزادی زنان را به آن‌ها برگردانند!

عدم دسترسی آزادانه مردان به زنان موجب گردیده بود انحرافات اخلاقی در جامعه ایران رشد کند و همه روزه اخباری در مورد تجاوز مردان به کودکان در جراید کشور به چاپ می‌رسید.

گاهی جنایتکارانی دستگیر می‌شدند که به دهها کودک تجاوز کرده و همچنین آن‌ها را به قتل رسانده بودند!

این جنایتکاران را پس از دستگیری و محاکمه به میدانی در جنوب تهران برده و در حضور جمعیت تماشاگر اعدام می‌کردند تا درس عبرتی برای دیگران باشد. (به همین سبب این میدان را عوام، میدان اعدام می‌نامیدند!) اما ماجرا باز هم در روزهای دیگر تکرار می‌شد.

در رشت، یک هفته را با شادی تمام و در اوج لذت گذرانیدیم.

دوستان و اقوام مادرم برای مهمان کردن ما در خانه‌هایشان و انجام پذیرایی با یکدیگر رقابت می‌کردند و در پذیرایی سنگ تمام می‌گذاشتند.

در سفره غذای آن‌ها ماهی سفید و ماهی نمک‌سود (ماهی شور) و یک نوع ماهی روغن زده همراه با سیر، زیتون، خاویار و ترشی‌های محلی وجود داشت. سفره غذا با سبزیجات محلی و تربچه‌های قرمز رنگ درشت تزئین می‌شد. نوشیدنی آن‌ها عرق بهارنارنج و دوغ‌های پر چربی بود.

هنگام صرف غذا می‌گفتند و از ته دل، خنده‌های بلند سر می‌دادند. صرف این غذاهای لذیذ همراه با شوخی و خنده، فوق‌العاده انبساط‌آور بود و من که در پاریس نزدیک به یک دهه را با ساندویج و غذاهای آماده و کم حجم گذرانیده بودم، از اینکه ایرانیان این همه غذا در سفره خود دارند، فوق‌العاده تعجب می‌کردم. حتی وقتی به خانه یک نفر آدم بی‌بضاعت و درجه سه می‌رفتیم، وقتی سفره غذای او را با یک نفر پاریسی مقایسه می‌کردم، به وضوح می‌دیدم که این آدم بی‌بضاعت در ایران (حداقل از نظر

تغذیه) خوشبخت تر از یک نفر پارسی است!

نکته دیگری که فوق العاده مورد پسندم واقع شد، طرز لباس پوشیدن رشتی‌ها بود. مادرم یک خاله در قاسم آباد رشت داشت. وقتی به دیدن خانواده آن‌ها رفتیم، فرزندان خاله مادرم و فرزندان آن‌ها همه برای دیدن ما جمع شده بودند و از بابت دیدن مادرم و ما ابراز خوشحالی و مسرت می‌کردند. آن‌ها لباس‌های بلند تا روی فوزک پا به تن داشتند که رنگ‌های تند و شادی داشت. عموم پیراهن‌ها گلدار و فوق العاده زیبا بودند. زن‌ها و دخترهای سفید روی در آن لباس‌های گلدار در حالیکه روسری‌های خود را به سبک خاصی دور سر پیچیده و از بغل گردن آویزان کرده بودند، با آن همه زنجیرهای طلایی رنگ و یا نقره فام که سکه و زیور آلات از آن‌ها آویزان بود، به نظر زیباترین زنان دنیا آمدند. پس از صرف ناهار، خانم‌ها به افتخار مادرم چند ترانه گیلکی را اجرا کردند و یکی دو نفر هم با دایره و تنبک، مجلس را گرم کردند. از همه جالب‌تر، رقص این زنان و دختران بود که به طرز خاصی در حین رقص، کف پاهای خود را روی زمین می‌چرخاندند و پایکوبی می‌کردند. این رقص را که به قاسم آبادی معروف است همیشه دوست داشته و دارم.

مادرم فوق العاده به ترانه‌های گیلکی و موسیقی گیلان علاقمند بود و در تمام عمرش به این‌گونه ترانه‌ها گوش می‌داد. حتی موقعی که در آمریکا در منزل شخصی ما بر اثر سکنه قلبی درگذشت، به اتفاق ما (من، رضا و همسرش) سرگرم گوش دادن به یک ترانه گیلکی با صدای خواننده خوش صدا و جاودانی رشت - آقای ناصر مسعودی - بود. فکر می‌کنم شنیدن این ترانه، او را به شدت غمگین کرده بود. (از چهره‌اش که این‌طور به نظر می‌رسید). هنوز ترانه تمام نشده بود و صدای خواننده از بلندگوی ایستگاه پخش به گوش می‌رسید که دیدم سر مادرم کج شده و روی شانه افتاده است. گویی من و او دو شمع بودیم به هم یک شمع بمرد و دیگری می‌سوزد!

موقعی که در رشت بودیم، یادم هست به من گفت: «عزیزم، دوست دارم پس از مرگم در گورستان شهر رشت و در کنار جنازه مادرم دفن شوم!» او شدیداً به خاک ایران و علی‌الخصوص گیلان و بویژه شهر زیبای رشت علاقمند بود.

اتفاق جالبی که در موقع اقامت در رشت برایم روی داد، پیدا شدن یک نفر خواستگار سمج برای من بود!

یک آدم مسن که شاید بالغ بر هفتاد سال سن داشت و از اقوام خاله مادرم بود، در قاسم آباد، مرا دیده و یک دل نه صد دل شیفته و مفتون من شده بود.

این آدم که اتفاقاً عمری طولانی کرد و من بعدها به مناسبت‌های مختلف، جویای حالش می‌شدم، در این مسافرت، خاطره‌ای فراموش نشدنی برای من به وجود آورد.

به طوری که در همان جا شنیدم، ده‌ها بار ازدواج و سپس متارکه کرده بود؛ یا همسرانش فوت کرده و او مجدداً زن گرفته بود.

تعداد زیادی پسر و دختر و نوه و نتیجه داشت ولی هنوز هم مانند یک جوان تازه بالغ، حریف می‌طلبید.

من همیشه از کسانی که احساس پیری به خود راه نمی‌دهند، خوشم می‌آمد و آن‌ها را تحسین می‌کردم.

در این جا که هستم، مردان آمریکایی و انگلیسی در سنین هفتاد و هشتاد سالگی، تازه عاشق می‌شوند و گاه دوست دخترهایی دارند که به جای نوه و نتیجه آن‌ها هستند. اما در کشورهای شرقی و از جمله در ایران، مردان، زودتر از سن خود پیر می‌شوند. یعنی یک انسان که چهل و پنج یا پنجاه سال دارد، از نظر روحی به اندازه صد سال پیر است. علاوه بر اینکه نژاد در این پیری زودرس دخالت دارد، آب و هوا و محیط جغرافیایی و نوع تغذیه هم از عوامل مؤثر هستند.

در بعضی از کشورها مانند «بنگلادش» یا «اتیوپی» و «ارتیره»، متوسط طول عمر،

چهل سال یا حداکثر چهل و پنج سال است؛ در حالی که در کشورهایی مثل ژاپن و سوئد و نروژ، متوسط سن ازدواج، پنجاه سال است!

یعنی در حالی که در اریتره یا بنگلادش، مردان چهل - چهل و پنج ساله سرگرم بستن چمدان‌های خود برای سفر به دیار باقی هستند (مشغول خواندن غزل خداحافظی!)، مردان هم سن و سال آن‌ها در ژاپن و یا شمال اروپا تازه می‌خواهند لباس دامادی به تن کنند!

خوب شاید بعضی‌ها فکر می‌کنند یک ملکه که غرق در ناز و نعمت است، صبح‌ها تا ساعت ده صبح می‌خوابد و بعد از روی تشک پر قو بلند شده، او را روی دست به حمام می‌برند و در شیر تازه دوشیده شده، حمام می‌گیرد و با بهترین لوسیون‌ها او را ماساژ می‌دهند و از حمام می‌آید، صبحانه مفصلی می‌خورد، بعد سرگرم تفریح می‌شود تا نهارش را بیاورند و پس از آن مجدداً مشغول استراحت و تفریح و خوشگذرانی می‌شود و هیچ کاری جز تلذذ و تفریح و خوشگذرانی ندارد.

علت این سؤتفاهم، نمایش فیلم‌های اغراق‌آمیز تاریخی در سینما و تلویزیون و چاپ داستان‌ها و رمان‌هایی در مورد زندگی دربارهای قرن هجدهم و نوزدهم است.

من در زمانی که شهبانوی ایران بودم، از هر موقعیتی برای مطالعه و تحقیق و یافتن پاسخ‌های تاریخی خود استفاده می‌کردم و مثل یک دانشجو دنبال تحصیل علم بیشتر و کامل‌تر بوم!

من و اعلیحضرت شاه (شوهر فقیدم) هر پانزده روز یک بار در یک محفل علمی متشکل از عالی‌مقام‌ترین دانشمندان کشور شرکت می‌کردیم. تا قبل از ازدواج من با محمدرضا، همسرم به تنهایی در این محافل حضور می‌یافت. اما بعداً من هم به او پیوستم.*

* هزار و یک روز من - خاطرات فرح - کتابفروشی استوک - پاریس.

یادم هست یک روز بعد از ظهر، محمدرضا به من گفت آیا مایل هستی در یک جلسه سنگین که از هر طرف میز جلسه، مطالب سنگین و غیرقابل هضم به گوش می‌رسد، شرکت نمایی؟!

من اظهار تمایل کردم. اما محمدرضا که مطمئن نبود من بتوانم آن جلسه را تحمل کنم، مجدداً توضیحاتی در مورد آن داد و اضافه کرد من از سال ۱۳۲۵ به بعد بطور متناوب با رجال و معاریف فرهنگی و علما و دانشمندان ایران ملاقات داشته و دارم اما مدتی است که این ملاقات‌ها بصورت منظم و در هر پانزده روز یک بار در محل سعدآباد برگزار می‌گردد.

معلوم شد محمدرضا که پس از شهریور ۱۳۲۰ برای تصدی مقام خطیر سلطنت؛ بسیار جوان و بی‌تجربه بوده است، بطور مرتب، ملاقات‌هایی با مرحوم محمدعلی فروغی (ذکاءالملک) داشته و فروغی، تجربیات علمی و سیاسی خود را به ایشان منتقل می‌کرده‌اند.

بعدها به مرور زمان، مرحوم علامه محمد قزوینی، حسین علاء، مرحوم فرزین، دکتر قاسم غنی، حاج محتشم السلطنه (حسن اسفندیاری)، علی اکبر دهخدا، سید نصرالله تقوی، دکتر شفق، ادیب السلطنه سمیعی، رهی معیری و بسیاری دیگر هم به این محلف خصوصی و دوره شاهانه پیوسته بودند.

هر وقت یک نفر از این جمع به مسافرت یا ماموریت خارج می‌رفت و یا دارفانی را وداع می‌گفت، شخص دیگری وارد جمع و دوره شاهانه می‌شد.

محمدرضا مثل هر پسر دیگری که پدرش را الگوی خود قرار می‌دهد، بسیاری از عادات و حرکات مرحوم رضاشاه را تقلید می‌کرد و چون دیده بود پدرش بعضی از

بزرگان علم و ادب، مانند فروغی* و ادیب السلطنه را دعوت می‌کند و پای صحبت آن‌ها می‌نشیند و از دانش آن‌ها بهره‌برداری می‌کند، او هم به تقلید پدر، این کار را می‌کرد که به نظر من کار پسندیده و خوبی بود.

در این جلسات، مدعوین از قید و بند تشریفات آزاد بودند و حتی لباس شرفیابی نمی‌پوشیدند و با لباس عادی حاضر می‌شدند.

محمدرضا هم به آن‌ها می‌گفت راحت باشند و سعدآباد را خانه خود بدانند. حتی بلند می‌شد و به آن‌ها سیگار و تنقلات تعارف می‌کرد.

من خودم مرحوم علی‌اکبر دهخدا و علامه محمد قزوینی را ندیدم اما بعدها از سوزان قزوینی شنیدم که پدرش فوق‌العاده به محمدرضا علاقمند بوده و با علاقه در این جلسات حاضر می‌شده است.

(علامه محمد قزوینی، یک زن فرانسوی به نام «روزا» داشت که از اهالی منطقه ساووا در نزدیکی مرز ایتالیا بود. علامه قزوینی و همسرش اسم دخترشان را سوزان گذاشته بودند.)

به هر حال، این جلسات، عاری از هرگونه تشریفات بود و هرکس هر سئوالی داشت، مطرح می‌کرد.

بعد از ظهر هر سه‌شنبه، اتومبیل‌های تشریفات دربار، دنبال آقایان می‌رفتند و مدعوین را به کاخ می‌آوردند. من و محمدرضا اوایل بیشتر مستمع بودیم و بحث و گفتگوی حضار را گوش می‌کردیم اما کم‌کم وارد بحث شدیم و شروع به طرح سئوالات خود کردیم.

در این جلسات از هر دری صحبت می‌شد. مثلاً یک جلسه بحث در مورد ابوعلی

* محمد علی فروغی از سال ۱۳۱۴ خ مغضوب بود.

سینا بود و جلسه بعد در مورد حافظ و سایر مفاخر فرهنگ ایران و جلسه بعد، مسایل سیاسی و حتی علمی و پزشکی.

بطور کلی مجلس انس و الفت و محبت بود.

گاهی اوقات اشعاری خوانده می شد و بعضی از حضار برای طبع آزمایی به صورت فی البداهه شعر می گفتند.

کم کم این محفل گسترده تر شد و افرادی مانند دکتر قاسم غنی و دکتر ایادی و دکتر عدل هم که از اطبای نامی ایران بودند، به آن وارد شدند.

من چندبار سئوالات پزشکی و علمی خود را مطرح کردم. یادم هست یک بار سوالی در مورد علت ضعیف شدن چشم اشخاص داشتم که یکی از اطبای حاضر اظهار داشت رنگ آبی روشن و سبز، مقوی چشم است و نگاه کردن به دریا، آسمان و جنگل و سبزه زار، چشم را تقویت می نماید.

یک بار هم همسرم درخصوص ضعف بعضی مردان و بالعکس قوت بعضی از مردان سوال کرد و دکتر ایادی که با درجه سرگردی، تازه پزشک مخصوص ما شده بود، توضیح داد که سه عامل وراثت، اعصاب و روان و تغذیه در این مسئله دخیل است.

من موضوع ازدواج مردان با چند زن را که در کشورهای مسلمان رواج دارد، مطرح کردم و یکی از اطبای حاضر که حالا یادم نیست کدامیک از آقایان بودند، اظهار داشت انسان از هر یک از اندامش که بیشتر استفاده کند، آن عضو، مقاوم تر و قوی تر می شود و برعکس هر عضوی را که به کار نگیرد، ضعیف می گردد و بعد توضیحاتی در مورد دست چپ و راست و پای چپ و راست داد و به هر حال ثابت کرد (حداقل در تئوری!) که مردانی که در ازدواج و معاشرت با زنان، زیاده روی می کنند، مداوماً به این کار

علاقمندتر می‌گردند و حتی در بعضی به نوعی سادیسم تبدیل می‌گردد.*
 در آنجا یاد آن پیرمرد رشتی که چند زن داشت و مرا هم پسندیده بود، افتادم و موضوع آن را به عنوان یک خاطره جالب و خنده‌آور جهت تنوع جلسه و انبساط خاطر حضار تعریف کردم. پروفیسور عدل اظهار داشت مردان، حتی تا آستانه مرگ هم می‌توانند قوای جنسی خود را حفظ کنند و مردانی که حتی الامکان ترک زناشویی نمی‌کنند، بهتر از سایر مردان، سلامتی خود را حفظ می‌نمایند.

این حرف کاملاً درستی است. خودم در فرانسه که بودم، می‌دیدم چطور مردان سالمند و پیر، طراوت و سرزندگی جوانان را دارند و به اصطلاح سر و گوششان می‌جنبند.

دکتر غنی که هم پزشک بود و هم دستی در ادبیات و تاریخ داشت و به قول محمدرضا، علامه دهر بود، در ادامه گفت زن گرفتن، پیر و جوان نمی‌شناسد و زن گرفتن در هر سنی خوب است. زن در جوانی، معشوقه انسان است. در میانسالی می‌تواند هم صحبت و ندیمه انسان باشد و در پیری از انسان پرستاری و مراقبت می‌کند.

در آن موقع نمی‌دانستم باز کردن این بحث و صحبت در مورد فواید علمی و خاصیت‌های طبی و علمی معاشرت با زنان! به نفع من نبوده و محمدرضا از این بحث، مطابق میل خود اندرز گرفته و بزودی برای حفظ الصحة خود (!) به شیطنت خواهد پرداخت!

باز هم باید خدا را شکر می‌کردم که محمدرضا به منظور حفظ شئون سلطنت و افکار عمومی داخل و خارج مجبور بود به یک زن رسمی که من باشم، بسنده کند و مثل سایر مردها دنبال گرفتن چهار زن عقدی رسمی نباشد.

* همان بیماری جنسی که محمدرضا بدان مبتلا شده بود. و این مطالب را برای خوشایند شاه می‌گفته‌اند.

گاهی اوقات خودش با من شوخی می‌کرد و می‌گفت اسم من شاه است، در حالی که شاه علی - باغبان سعدآباد - چهار زن دارد!

شاه علی، یک نفر باغبان سیه‌چرده قوی هیکل با دستان ستبر و انگشتان کلفت و بد شکل بود که چهار زن داشت. بعضی از خدمه کاخ هم دو - سه زنه بودند. حتی آقای امیر صادقی - راننده مخصوص محمدرضا - هم دو زن رسمی داشت.

اینکه می‌گویند حرف، حرف می‌آورد، ضرب‌المثل بسیار درستی است. اکنون که بیش از شصت سال سن دارم و از این شصت و خرده‌ای سن، حداقل پنجاه - پنجاه و پنج سال آن را به خوبی به یاد می‌آورم، وقتی به گذشته فکر می‌کنم تا خاطراتم را به یاد بیاورم و آن‌ها را بازنویسی کنم، آن قدر خاطرات تلخ و شیرین در زوایای مغزم بایگانی شده‌اند که همه را با هم قاطی می‌کنم و نمی‌دانم اولویت بازگویی و بازنویسی را به کدامیک بدهم.

درست مثل این است که در یک کمد بایگانی با زور و فشار، مقادیر زیادی پرونده و پوشه و کارتن را جا داده باشند و حالا بخواهند در این کمد را باز کنند و تعدادی از پرونده‌ها را بیرون بکشند. به محض آنکه در این کمد را باز کنند، همه پرونده‌ها که از تنگی جا در فشار هستند، قروقاطی و مخلوط با هم بیرون می‌ریزند!

این است که من ضمن یادآوری مسافرت به رشت و برخورد با آن خواستگار خوش اشتیهای رشتی به یاد جلسات دوره‌ای سعدآباد می‌افتم و از بحث‌های شیرین آن جلسات یاد می‌کنم.

لوئیز - همسر دایی عزیزم - که زنی بسیار فهیم و استثنایی بود، به من گفت این مردان فقط به دو چیز می‌اندیشند: شکم خود و هوس‌های خود!

در مسیر که می‌رفتیم، زنان بخت‌برگشته و دختران خردسال را می‌دیدیم که تا زانو در گل و لای شالیزارها فرو رفته و سرگرم نشا کردن و رسیدگی به شالیزار بودند. بعضی از

زنها در حین کار، بچه کوچک خود را هم به پشت داشتند، در حالی که شکم بزرگشان هم نشان می‌داد حامله هستند!

در این حال، مردان آنها در قهوه‌خانه‌ها نشسته و ضمن نوشیدن چای به تخته بازی و یا پک زدن به چتی و قلیان مشغول بودند!

یکی دیگر از علل چند زنه بودن مردان در آن ایام این بود که این مردان به جای آنکه برای کشتزار و شالیزار خود کارگر بگیرند و مجبور باشند به او حقوق پردازند، زن می‌گرفتند تا هم از او لذت جنسی ببرند و هم او را به کار در مزارع بگمارند!

بعضی از مردان هم که فاقد زمین و شالیزار بودند، زنان خود را به عنوان کارگر به سایر شالیزارها و باغات می‌فرستادند و از دستمزد آنها بهره‌ور می‌شدند!

تعداد زیاد بچه هم به همین دلیل اقتصادی بود و داشتن بچه زیاد به معنای داشتن نیروی کار بیشتر بود.

به عبارت ساده‌تر اینکه زنان و کودکان، تحت استعمار شوهران و پدران خود قرار داشتند!

این توضیحات را لوئیز عزیزم داد و من تازه متوجه شدم که زن دایی عزیزم چه جامعه‌شناس دقیق و صاحب‌نظری است.

یک مثل معروف است که می‌گوید: «در کنار هر مرد موفق، یک زن دانا قرار دارد!» من موفقیت دایی جانم را به واسطه وجود همین زن دانشمند می‌دانم.

حرف‌های لوئیز، اسباب دقت بیشتر مرا فراهم آورد. در راه بازگشت از رشت که از جاده قزوین می‌آمدیم، در طول مسیر به مردم روستاها و حاشیه جاده بیشتر دقت کردم.

دهات کوچک و پراکنده، خانه‌های گلی قرون وسطایی، کثیف، پرمگس، متعفن، با یک مشت مردم نیمه عریان رنگ پریده سرگردان شبیه به چهارپایان. مقادیری پهن و

تپاله گاو را خشک و انبوه کرده و برای سوخت زمستان کنار گذاشته بودند. یک مشت بز و گاو و گوسفند هم در بیابان داشتند.

از خودم می پرسیدم چطور مارکس به این دهقانان نیمه عربیان و رنگ پریده و بی سواد دل بسته و انتظار دارد آن ها قیام کنند و حکومت تشکیل بدهند؟!*

در آن روزها با توجه به سن و سال و احساسات خاص جوانی (که احساسات بی ریا و خالص و ناب و پاکی است)، دلم برای این مردم می سوخت. اما بعدها که با افزایش سن، تجربه بیشتری هم پیدا کردم، فهمیدم که هر ملتی خودش مسئول سعادت و خوشبختی و یا بدبختی و نکبت و ادبارش می باشد.*

ایرانی ها عادت دارند که همیشه به گذشته می پردازند و مفاخر دو هزار و سه هزار سال قبل خود را تبلیغ می کنند، در حالی که در دنیای امروز باید به جلو نگاه کرد؛ فقط به جلو اتفاقاً این که می گویند ما چنین و چنان بوده و هستیم، اصلاً حرف درستی نیست. در هر گوشه ایران مردم یک جور حرف می زنند و یک نوع فکر و اندیشه و فرهنگ متفاوت با سایر نقاط کشور دارند.

اینکه ملت نمی شود. اگر قرار باشد هر کجا یک عده جمع شدند، نام آن ها را ملت گذاشت، پس هر کجا دو هزار رأس گوسفند یا یک هزار رأس گاو مجتمع هستند، باید نام آن ها را ملت گاو و یا ملت گوسفند گذاشت! **

حقیقت این است که ما شرقی ها پیرو فرسوده و مضمحل شده ایم و دیگر قدرت جلو رفتن را نداریم. همان طوری که فرد وقتی پیر می شود، دیگر در جلو، چیز مهمی ندارد (مثل این است که بن بست و پایان سفر را دیده باشد)، خواهی نخواهی بدون این که

* فرح نمی داند که اگر مردم با سواد باشند فهم طبقاتیشان بالاتر می رود و دنبال حششان می روند.
** خوانندگان نکته سنج این توهین خانم فرح پهلوی را ندیده بگیرند. به قول معروف قیاس به نفس فرموده اند! اصولاً چه تشبیه و قیاس نامعقولی!

خودش بفهمد، خوشش نمی‌آید به جلو بنگرد، برعکس دائماً در جاده به عقب می‌نگرد و راهی را که آمده، برانداز می‌کند که چگونه آمده و از چه خطرات مهلکی گذشته است.

ما ایرانی‌ها هم چون هدفی و آرمانی در جلو نداریم، مرتباً خودمان را به گذشته مشغول می‌کنیم!*

مسافرت رشت با خاطرات چون به پایان رسید و مجدداً به تهران بازگشتیم. بعضی از شهرها است که انسان یک بار که دید، حسابش را با آن شهر تسویه می‌کند و دیگر حاضر نیست به آن جا برگردد. و بعضی شهرها است که انسان همیشه آرزو می‌کند دوباره هم آن را ببیند و شهر رشت از این دسته شهرها است (در آینده بارها به رشت رفتم و در کاخ اعلیحضرت فقید در بندرپهلوی و یا در کشتی تفریحی که در دریای خزر داشتیم، اقامت نمودم).

در این دنیا هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست، حتی تقسیم زمان به سال و ماه و هفته و روز و ساعت و وفق دادن هر روز با حادثه و سانحه‌ای، همه از چیزهای مصنوعی و ساخته‌های خود بشر هستند. تنها احساسات بشری، واقعی هستند. وجود انسان دارای پیچیدگی‌ها و ابعاد فراوانی است. من موقعی که رضا را به دنیا آوردم، مدت‌ها تحت مراقبت دکتر جهان‌شاه صالح بودم (نمی‌دانم حالا زنده است یا نه؟) وقتی آقای دکتر صالح به دیدنم می‌آمد تا مرا ویزیت کند، مدتی می‌نشست و با هم از مسایل علمی، روانشناسی و توامان فلسفی و عرفانی صحبت می‌کردیم.

دکتر صالح، آدم عارف مسلک و اهل شعر و ادبیات بود. در خانه‌اش کتابخانه مفصلی داشت و اوقات فراغت خود را با اهل علم و ادب می‌گذرانید و از جمله دوستان

* فرح عمق روح ایرانی را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که حتی کشاورز ساده هم خوب اوضاع را درک می‌کند.

نزدیکش یکی هم شاعر فقید - مرحوم رهی معیری - بود که من هم او را خیلی دوست داشتم و گاهی به کاخ دعوتش می‌کردم تا از مصاحبتش بهره‌ور شوم و توشه‌ای بگیرم. دکتر صالح می‌گفت انسان دارای چندین «خود» است: یک «خود» همین وجودش است که برای ادامه بقا به مواد غذایی فراوانی در طول دوره حیات نیازمند است. یک «خود» دیگرش روح و نفسش است که مرتباً در وجودش شعله می‌کشد و بشر همیشه در هواهای نفسانی می‌سوزد و دیگر بعد وجودش «فرا خود» است که این «فرا خود» بر آتش و لهیب سوزان هواهای نفسانی بشر لگام می‌زند و او را از انجام اعمال غیرانسانی برحذر می‌دارد.

خلاصه این‌که بحث‌های شیرینی می‌کرد که همه آموزنده بودند. (من خودم را خیلی مدیون آن مرد دانشمند می‌دانم). دکتر صالح به منظور جلوگیری از بروز افسردگی در من، که بیماری مخصوص زنان تازه زایمان کرده است، مرتباً به دیدار من می‌آمد و سعی می‌کرد با سخنان عمیق خود از بروز افسردگی در من جلوگیری نماید ...

براساس آموزه‌های دکتر صالح متوجه شدم احساس قلبی انسان هرگز به او دروغ نمی‌گوید. زیرا این احساس از اعماق ناشناخته وجود بشر زبانه می‌کشد. دانش امروز و علم توانسته است مراکز تفکر و تعقل در مغز را شناسایی و تاحدودی روش کار مغز انسان را شناسایی نماید. اما هنوز هیچ کدام از دانشمندان بزرگ و هیچ یک از شعبات علمی نتوانسته‌اند کانون احساسات بشری و قوای دل او را بشناسند و با رمز و رموز آن آشنایی به هم رسانند.

دانته - شاعر بزرگ ایتالیا - (که من اشعار او را با همه وجودم دوست دارم) می‌گوید: «اگر می‌توانستیم خطوط سرنوشت هر فردی را در ناصیه او بخوانیم، بسیاری از مردمی که مورد غبطه ما هستند، مورد رحم و شفقت و دلسوزی ما واقع می‌شدند!»
موقعی که مورد توجه شاه ایران قرار گرفتیم و با او ازدواج کردم، دوستان دور و

نزدیک و اقوام و فامیل و حتی صمیمی‌ترین نزدیکانم به من حسادت می‌کردند و به حالم غبطه می‌خوردند. در حالی که من همیشه به حال و روز دوستانم که در پاریس ماندند و هرگز به ایران نیامدند، حسادت می‌کردم و آرزوی یک روز زندگی آن‌ها را در پاریس داشتم!

در دنیا هرکجا که شهری در کنار آب قرار گرفته، سرشار از سرسبزی و طراوت و زیبایی است و مردم آن روحی لطیف‌تر و انسانی‌تر دارند. «وین» در کنار دانوب آبی که پایتخت هنر موسیقی جهان است یا «ونیز» در ایتالیا قوی‌ترین دریانوردان را پرورانده است.

من از وقتی پاریس را ترک کردم، همیشه روحم در مسیر رودخانه‌ی روان «سن» جریان داشت و احساس غیرقابل توصیفی در مورد پاریس داشتم و دارم. اکنون هم که در غربت به سر می‌برم، ایام سال را تقسیم کرده‌ام و حداقل سالی چهار و گاهی شش ماه را در پاریس می‌گذرانم.

در مورد شهر رشت هم که دارای رودخانه‌ها و جویبارهای زیبا* و باران‌های روح افزای بهاری و پائیزی است، احساس خوبی دارم. به همین سبب در دوران شهبانوی خودم به استاندار گیلان دستور دادم مقدمات خواهر خواندگی شهرهای رشت و پاریس را فراهم کند!

باید اعتراف کنم که من نه یک دختر ایرانی بلکه یک دختر پاریسی بوده‌ام و با عشق پاریس بزرگ شده‌ام.

این همان احساسی است که نمی‌دانم از کدام «خود» وجود من زبانه می‌کشد. گاهی

* متأسفانه رودخانه‌ها و جویبارهای سابقاً زیبا و جان‌افزای استان‌های گیلان و مازندران که بیش از یک هزار رودخانه و جویبار کوچک و بزرگ هستند حالیه تبدیل به محل تخلیه زباله و یا گنداب و فاضلاب‌های صنعتی و خانگی شده‌اند. معتبرترین رودخانه شهر رشت رودخانه سابقاً زیبای «زرچوب» بود که حالا به یک معضل بزرگ زیست محیطی و محیط متعفن و بدبو و مرکز انتشار بیماری‌های میکروبی و عفونی در شهر رشت تبدیل شده است!

اوقات فکر می‌کنم اگر هرگز دوباره به ایران برنگشته بودم و مانند ناهید (کلهر) در پاریس می‌ماندم، اکنون بسیار خوشبخت‌تر بودم و آن همه ناراحتی و اضطراب و استرس را هم تحمل نکرده بودم.*

کسانی که به حال و روز پادشاهان و رهبران و افراد صاحب قدرت غبطه می‌خورند، باید بدانند که بسیاری از این افراد در ظاهر قدرتمند هم به حال روز زندگی ساده و بی‌آلایش آن‌ها حسادت می‌کنند.

پاریس، بهشت روی زمین (لقبی که من به پاریس داده‌ام) و من با پای خود به جهنم تهران رفتم؛ شهری محصور در کوه‌های سر به فلک کشیده تهران که انسان با دیدن آن دیوار مرتفع، احساس دل‌مردگی و افسردگی پیدا می‌کند. شهری که جنوب آن به بیابان‌های خشک و بی‌آب و علف و شوره‌زارهای قم می‌رسد. با مردمی عقب افتاده از کاروان تمدن که هنوز باورهای قرون وسطای خود را حفظ کرده‌اند ...

گاهی اوقات که دنیایی از خاطرات به مغزم هجوم می‌آورند، به فکر فرو می‌روم و می‌اندیشم که چه بسا اگر هرگز به پاریس نرفته بودم و در شهر رشت یا تبریز یا تهران بزرگ شده بودم و در زمرة مردم عادی و مانند آن‌ها زندگی می‌کردم، بسیار خوشبخت‌تر بودم.

انسان‌ها در هر مقام و موقعیت و منزلت اجتماعی که هستند، غالباً این احساس را دارند که اگر زندگی آن‌ها سیر دیگری داشت و آدم دیگری و یا در موقعیت دیگری بودند، خوشبخت‌تر و راضی‌تر بودند.

البته اشخاص، مختلف هستند. شاید عوام که کمتر می‌دانند، از همه خوشبخت‌تر هستند زیرا نداشتن، خود سعادت‌ی به شمار می‌رود ...

* همسر شاه شدن هم این مکافات را دارد.
رجوع کنید به: داستان پهلوی - اینگه بیهان

آشنایی و ازدواج با اعلیحضرت شاه، یک رویا...

آشنایی و ازدواج با اعلیحضرت شاه، یک رویا ...

پس از مراجعت به تهران به اصرار مادر عزیزم و دایی جانم تصمیم گرفتم به وزارت امور خارجه مراجعه و پاسپورتم را مسترد دارم.

در آن زمان وزارت امور خارجه، ایران در خیابان فروغی (در محوطه باغ ملی) قرار داشت. محوطه باغ ملی در زمان قاجاریه، ساخلوی نیروهای نظامی بوده و سربازان در محوطه وسیع جلوی آن مشق نظامی می کرده اند.

هنوز آثار و ابنیه زمان قاجاریه در شمال آن دیده می شد. اعلیحضرت رضاشاه که فوق العاده به بازسازی ایران اهتمام می ورزید، چندین عمارت زیبا و شکیل و در زمره بهترین بناهای اروپا به ساختمان های این محوطه اضافه کرده بود که عمارت بزرگ وزارت امور خارجه با باغ زیبای مقابل آن، عمارت موزه ایران باستان، باشگاه افسران و وزارت جنگ از عداد این ساختمان ها بودند. همچنین به دستور اعلیحضرت فقید که علاقه مفراطی به افتخارات باستانی ایران داشت، دانشمندان باستانشناس آلمانی، نقشه کاخ آپادانا را کپی کرده و از روی آن عمارت شهربانی کل کشور را در ضلع شرق میدان و در روبروی وزارت امور خارجه ساخته بودند.

خیابان مقابل وزارت امور خارجه را به افتخار آقای محمد علی فروغی که در

روزهای بحرانی شهریور ماه ۱۳۲۰ و اشغال ایران توسط نیروهای متفقین، نخست‌وزیر ایران بود، خیابان فروغی نام گذاشته بودند و من این را از روی تابلوی آبی‌رنگ کنار خیابان متوجه شدم.

این محوطه به وسیله یک دروازه زیبا که آن هم به دستور رضاشاه ساخته شده بود، از خیابان سپه (امام خمینی کنونی) جدا می‌شد و در طرفین آن ساختمان‌های متعلق به شرکت نفت ایران و انگلیس قرار داشتند.*

در این منطقه، ساختمان‌های اصلی شهر تهران واقع بود. مثلاً در جلوی آن یک مرکز تسلیحاتی ارتش بود که مهمات نظامی می‌ساخت.**

شهرداری تهران و اداره تلگراف و بانک سپه هم در میدان وسیع توپخانه قرار داشتند. در زمان قاجاریه به واسطه آنکه یک قبضه توپ جنگی در وسط این میدان قرار داشته و در ساعات بامداد و غروب، توپ شلیک می‌کرده است،*** این میدان را توپخانه می‌نامیدند. اما بعداً که رضاشاه به سلطنت رسید، نام آن را به میدان سپه تغییر دادند. بعداً ساختمان کاخ دادگستری و بعضی عمارات دولتی دیگر هم در این محدوده ساخته شدند.

کمی پائین‌تر در خیابان ناصرخسرو، عمارت تاریخی دارالفنون (اولین دانشگاه ایران) که از بناهای عهد قاجاریه بود و کاخ گلستان و عمارت شمس‌العماره قرارداد داشت که به بازار تهران می‌رسید.***

* و ساختمان کنونی اداره پست

** قورخانه - محل فعلی ایستگاه مترو

*** از این توپ فقط در ایام ماه مبارک رمضان استفاده می‌شد و منظور از شلیک توپ اعلام وقت سحری و افطاری بوده است. این توپ که مردم آن را توپ مرواری می‌نامیدند هم اکنون در محوطه ساختمان شمالی وزارت امور خارجه (باشگاه افسران سابق) قرار دارد.

**** هزار و یک روز من - خاطرات فرح پهلوی - کتابفروشی استوک - پاریس.

می‌خواهم بگویم که این منطقه، قلب سیاسی و اقتصادی تهران و بلکه ایران محسوب می‌شد. یک روز صبح زود به وزارت امور خارجه مراجعه کردم. ماموری که پشت یک میز در مدخل در ورودی نشسته بود، از ورود من ممانعت کرد و گفت این در فقط مخصوص رفت و آمد جناب وزیر امور خارجه است و اگر شما کاری دارید، باید از در مخصوص مراجعین که در شال ساختمان قرار دارد، استفاده کنید!

به یاد آوردم که در کشورهای شرقی، مردم به مسئولین فوق‌العاده احترام می‌گذارند و اختصاص یک در فقط برای رفت و آمد وزیر از جهت همین رعایت احترام است! در پاریس که بودم، گاهی اوقات می‌دیدم وزیران کابینه و مسئولین بلند پایه و چهره‌های سرشناس، مانند مردم عادی در پیاده‌روها عبور و مرور می‌کنند و یا در کافه‌های کنار پیاده‌رو مشغول نوشیدن قهوه و یا نوشیدنی دیگری هستند. این هم یک تفاوت فرهنگی دیگر ما و اروپائیان است.

البته مسئولین طراز اول و چهره‌های سرشناس حق دارند بین خود و مردم عادی مرزی تعیین کنند. چون در ممالک عقب مانده شرقی، سطح فرهنگ مردم آن قدر نیست که حد و حدود خود را بشناسند و وقتی چشمشان به یک وزیر یا وکیل و یا مقام بالاتر و یا حتی یک هنرپیشه معروف می‌افتد، مزاحم او می‌شوند و خواسته‌های نامشروع خود را مطرح می‌کنند.

مطابق راهنمایی دربان به قسمت شمالی وزارت امور خارجه مراجعه کردم و از مسئول اطلاعات آنجا که پشت یک پیشخوان سنگی ایستاده بود، سؤال کردم برای انجام امور مربوط به تذکره خود به کجا باید بروم. وی مرا به ساختمانی خارج از محوطه وزارت امور خارجه که در جنوب این وزارتخانه و در پشت شرکت نفت ایران و انگلیس قرار داشت، راهنمایی کرد.

این هم یکی از بدبختی‌ها و ادبار ملت‌های شرقی است که دوست دارند امور را تا سر

حد ممکن پیچیده کنند و بوروکراسی را وسعت ببخشند.

برای یک وزارتخانه دهها در و دهها دربان!

اعتراف می‌کنم غول بوروکراسی در ایران آن قدر تنومند و ریشه‌دار بود که ما هم علیرغم همه تلاشمان نتوانستیم ذره‌ای از قدرت آن بکاهیم!

با درماندگی به آدرسی که مسئول اطلاعات وزارت خارجه داده بود، مراجعه و با نشان دادن ورقه‌ رسیدی که در فرودگاه و پس از توقیف پاسپورت ایرانی‌ام به من داده بودند، جویای سرنوشت پاسپورت شدم.

این اداره مربوط به امور کنسولی و مسئول آن آقای مهندس اردشیر زاهدی - داماد جوان اعلیحضرت شاه - بود.

در اینجا یک خانم جوان و زیبا، از آن دسته دخترهایی که کمتر در ایران نظایرشان دیده می‌شود، مسئول جوابگویی به مراجعین بود. این دختر که بعداً فهمیدم اسمش آنجلاست، دختری بیست و یکی دو ساله با چشمان آبی و موهای بور و اندامی موزون بود که قدی رسا داشت و خیلی عشوه‌آمیز حرف می‌زد و در موقع تکلم، دهان خود را جمع می‌کرد.

اول که او را دیدم، تصور کردم خارجی است. به همین سبب با فرانسه مشغول صحبت با وی شدم.

او هم به فرانسه جوابم را داد ولی بعد که فهمید ایرانی هستم، با همان زبان خودمان مشغول صحبت شد.

کمی بیشتر با او صحبت کردم و فهمیدم مادرش از اهالی استونی و پدرش ایرانی است (مطمئن نیستم، شاید هم گفت پدرش از اهالی استونی و مادرش ایرانی است).

در آن سالهای پس از جنگ، بسیاری از خارجیانی که به دلایلی به ایران آمده بودند، دیگر به کشور خود برنگشتند؛ که اهالی لهستان در بین این افراد، بیشترین تعداد را

داشتند. پس از آن‌ها به ترتیب، مردم استونی و لیتوانی و بعضی آلمانی‌ها و روس‌ها بودند.

استونی از کشورهایی بود که مردم آن در زمان نازی‌ها داوطلبانه به ارتش هیتلر خوش آمد گفته بودند. یعنی داوطلبانه کشورشان را تسلیم آلمان کرده و معتقد بودند آن‌ها ریشه آلمانی دارند.

لیتوانی‌ها و مولداوی‌ها و بعضی از جمهوری‌های قفقاز بویژه قفقاز شمالی هم به منظورهایی از سلطه شوروی به آلمان‌ها گرویده و با نازی‌ها همکاری می‌کردند. به همین سبب شرکت‌های استونیایی و لیتوانیایی در امور ساختمانی ایران، کار و فعالیت داشتند (در احداث راه آهن سراسری ایران، مهندسين و شرکتهایی از اوکراین و استونی و لیتوانی مشارکت داشتند).

بعضی از اتباع این کشورها از ترس آنکه در کشور خود مورد محاکمه و مجازات واقع شوند، پس از پایان جنگ و دگرگون شدن اوضاع، دیگر به مملکت خود بازنگشتند. آن روز در عمارت کنسولی وزارت امور خارجه به دختران زیبا روی دیگری هم برخورد کردم و تقریباً در همه سالون‌ها و راهروها یکی دو دختر زیبا دیده می‌شدند که مطابق آخرین مدهای پاریس، پیراهن‌های تنگ و چسبان به تن کرده (و اغلب هم بدون آستین و با سینه باز!).

اصلاً تعجبی نکردم زیرا تصورم این بود که این محیط چون از ادارات وزارت امور خارجه می‌باشد و سروکارش با خارجی‌ان است، خواسته‌اند با استخدام زنان زیباروی خوش لباس و زبان‌دان، محیطی نزدیک به محیط اروپا را ایجاد کرده باشند. اما بعدها که با آقای اردشیر زاهدی آشنا شدم و خصوصیات اخلاقی او را بیشتر شناختم، متوجه شدم آقای اردشیر زاهدی در درجه اول زندگی خود، زنان را قرارداد داده است.

من در مورد آقای اردشیر زاهدی که عامل آشنایی من با شاه و سعادت من بود، بعداً

بیشتر صحبت خواهم کرد. اما در اینجا باید بگویم که این مرد پر حرارت و فعال در تمام زندگی خود سه کار و برنامه بیشتر نداشت:

۱- درجهٔ اول، معاشرت با زنان زیبارو.

۲- درجهٔ دوّم، قمار بریج.

۳- درجهٔ سوّم، حرّافی، حرّافی و باز هم حرّافی (دیوانهٔ حرف زدن بود!)

آنجلا که بعداً چندبار دیگر هم او را ملاقات کردم، با مشاهدهٔ کاغذ رسیدی که در فرودگاه به من داده بودند، دفتری را در جلویش باز کرد و پس از چندبار ورق زدن و پیدا کردن اسم من اظهار تعجب کرد که چرا دیر مراجعه کرده‌ام. سپس مرا به اطاقی راهنمایی کرد. در آن جا به جای کارمندان زبده و دیپلمات‌هایی که در همهٔ وزارتخانه‌های خارجی ممالک مختلف جهان حضور دارند، دو نفر دختر خانم فوق‌العاده زیبا با لباس‌های تقریباً بدن‌نما با ناخن‌های مانیکور شده و موهای فرزده نشسته بودند. در جلوی یکی از آنها یک ماشین تحریر آلمانی قرار داشت و معلوم بود ماشین‌نویس اداره است. اما من فکر کردم او با این ناخن‌های بلند لاک‌زده چطور می‌تواند چیزی را ماشین‌کند؟ خانم دیگر که بیشتر شبیه ستارگان سینما بود تا یک کارمند وزارت امور خارجه، دفتری را گشود و پس از ثبت نام من، ورقه‌ای را مهر کرد و به دستم داد و گفت هفتهٔ آینده، رأس ساعت ۹ صبح مراجعه نمایم.

البته این تعیین وقت برای ملاقات با رئیس ادارهٔ کنسولی - آقای مهندس اردشیر زاهدی نبود و حالا خواهم گفت که چه شد و چه پیش آمد که با ایشان ملاقات کردم ... وقتی به خانه مراجعه کردم، چون نتیجه‌ای نگرفته بودم، بیشتر باعث هول و اضطراب مادر و دایی‌جانم شدم.

دایی‌جانم معتقد بود اگر مسئلهٔ پاسپورت ایرانی‌ام حل نشود، نخواهم توانست با پاسپورت فرانسوی از کشور خارج شوم. زیرا مطمئناً موقع توقیف پاسپورتم در

فرودگاه، اسم و مشخصاتم را ثبت کرده‌اند و در موقع خروج، مجدداً اسم و مشخصات مرا تطبیق خواهند داد تا ببینند آیا مشکل من حل شده است یا خیر؛ و همین امر سبب بروز مشکلات بیشتری خواهد گردید.

در این موقع دایی جانم در یک شرکت ساختمانی معتبر ایرانی - آمریکایی کار می‌کرد و جزو مدیران طراز اول این شرکت که سهامداران عمده آن برادران ابتهاج بودند، قرارداد داشت. دایی محمدعلی (قطبی) با آقای احمدعلی ابتهاج که مرد خوش قلب و رثوفی بود، دوستی و صمیمیت قابل ملاحظه‌ای به هم رسانده بود. آقای ابتهاج در آن موقع پروژه توسعه فرودگاه مهرآباد تهران و چند سازه دیگر زیربنایی را به عهده داشت. از جمله فرودگاههایی در اهواز و شیراز و سایر نقاط کشور می‌ساخت.

یکی از این سه برادر، بانکدار عمده ایران بود و از مدیران بانکی و صاحب نظران پولی و اقتصادی به شمار می‌رفت و در حلقه دوستان نزدیک والاحضرت اشرف قرارداد داشت. برادر دوم، رئیس هواپیمایی کشوری بود (مدتی هم شهردار تهران شد) و برادر سوم، مقاطعه‌کار. روش کار این سه برادر به این صورت بود که مثلاً برادری که رئیس هواپیمایی کشوری بود، مناقصه‌ای را اعلام می‌کرد و برادر دیگر که امور بانکی و مالی کشور را تحت کنترل داشت، بودجه آن را تأمین می‌نمود و برادر سوم که مقاطعه‌کار بود، این مناقصه را بدست می‌آورد و مشغول احداث آن می‌گردید.

والاحضرت اشرف هم که دارای نفوذ و قدرت زیادی در کلیه شئون مملکتی بودند، از آن‌ها حمایت می‌کردند.

دایی جانم که اضطراب من و مادرم را دید، فردا صبح به آقای احمدعلی ابتهاج مراجعه کرد و از او تقاضای حمایت و کمک نمود.

آن طوری که دایی محمدعلی تعریف می‌کرد، آقای ابتهاج به مجرد شنیدن واقعه، ضمن ابراز تأسف از اینکه با دختری تحصیلکرده و از فرنگ برگشته این طور برخورد

شده است، به وسیلهٔ تلفن با آقای اردشیر زاهدی - رئیس ادارهٔ کنسولی وزارت امورخارجهٔ ایران - تماس برقرار کرده و از او می‌خواهد تا شخصاً به کار من رسیدگی نماید.

متعاقب تلفن آقای ابتهاج، یکی از وزارت امورخارجه به منزل ما مراجعه کرد و اطلاع داد که قرار هفتهٔ آینده، لغو و من می‌توانم همین فردا صبح برای انجام امور اداری مربوط به تذکره‌ام به وزارت خارجه مراجعه نمایم.

با آنکه آقای ابتهاج سفارش مرا کرده بود، اما هول و هراس زیادی پیدا کرده بودم و یک نوع احساس خطر ناشناخته‌ای در دل خود داشتم.

فردا صبح مادرم حاضر نشد که من به تنهایی به وزارت خارجه بروم. او حتی با اصرار زیاد دایی‌جانم را هم راضی کرد تا به اتفاق ما به وزارت خارجه بیاید. اگرچه سعی می‌کرد ناراحتی و اضطراب مادرانهٔ خود را پنهان کند، اما من اوج ترس و وحشت را در چشمان او می‌دیدم.

دایی‌جانم هم می‌ترسید که مرا به خاطر آنکه در جمع دانشجویان ایرانی در پاریس بوده‌ام، مورد بازپرسی و به اصطلاح سین جیم قرار دهند.

بعضی مطالب را نمی‌توانم ندیده بگیرم و به خاطر مصلحت بیان نکنم. حکومت ایران در زمان سلطنت همسر فقیدم به خشونت وزیر پا گذاشتن حقوق بشر متهم می‌شد. اما اگرهم موارد نادری از تزییع حقوق بشر روی داده باشد، مطمئناً شوهر تاجدارم (!) در آن نقشی نداشته است.

این حکایت فولکلور ایرانی را حتماً شنیده‌اید که یک حاکم دستور می‌داد بروند شخصی را نزد او بیاورند و عمال او می‌رفتند و سر آن شخص را می‌بریدند پیش او می‌آوردند!

شاهنشاه، مانند هر زمامدار دیگری مایل بودند در مملکتشان امنیت برقرار باشد.

هیچ کشوری هم در دنیا وجود ندارد که سازمان و تشکیلات اطلاعاتی و امنیتی نداشته باشد. حتی در آمریکا و در فرانسه و کشورهای* اسکانندیای که مهد و خاستگاه دموکراسی و آزادی‌های فردی و اجتماعی هستند، دستگاه پلیس سیاسی و پلیس خفیه وجود دارد. اتفاقاً در آمریکا که آن را الگوی دموکراسی و مردم‌سالاری می‌دانند، به جای یک تشکیلات، دو سازمان برای این کار وجود دارد که هر دوی آن‌ها هم در کار خود، درجهٔ اول هستند. یعنی سازمان سی - آی - ای و اف - بی - آی.

ایران هم احتیاج به یک دستگاه امنیتی داشت تا حوادث سالهای قبل از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تکرار نشود. به همین خاطر پس از وقایع بیست و هشتم مرداد سال ۳۲، سازمان اطلاعات و امنیت ایران تأسیس گردید که رئیس آن سپهبد تیمور بختیار از اقوام نزدیک ثریا اسفندیاری (همسر دوم محمدرضا) بود.

(من در موقع خودش برای اولین بار در تاریخ معاصر ایران فاش خواهم ساخت که جدایی محمدرضا از ثریا اسفندیاری به خاطر عقیم بودن ثریا نبوده و علت سیاسی داشته و همین تیمور بختیار هم در آن سهم داشت.) تیمور بختیار به خاطر روحیهٔ ایلبانی و کوهستانی که داشت، فوق‌العاده آدم خشن و خونریزی بود و به خاطر ایجاد امنیت در کشور دست به رعب و وحشت آفرینی زد.

در این موقع سپهبد تیمور بختیار رئیس ساواک بود. مردی قصی القلب که از فجایع او داستان‌ها می‌گفتند. حتی روزنامه‌های اروپا می‌نوشتند که او به دستورات محمدرضا

* آزادی‌هایی که در غرب وجود دارد آزادی انجام اعمال جنسی و منافی عفت عمومی در انظار و در معابر و پارک‌ها و اماکن عمومی است و بس.

در غرب آزادی نمایش فیلم‌های جنسی (الفیه شلفیه!) و آزادی تماس جنسی بین زنان و مردان اجنبی و همجنس‌بازی و ازدواج مرد با مرد را آزادی‌های فردی و مطابق دموکراسی می‌دانند! والا در آمریکا تعداد زندانیان سیاسی بیشتر از سایر کشورهای جهان است و سرکوب مردم، از جمله اقلیت‌های نژادی، به خشن‌ترین وجه انجام می‌گیرد.

(شاه) هم واقعی نمی‌گذارد و فعال مایشاء شده است.

یکی از مسئولیت‌ها و کارهای ساواک، سرکوب مخالفان ایرانی خارج از کشور و مبارزه با دانشجویان و فارغ‌التحصیلان ایرانی بود. به همین سبب، ما در واقع امر می‌ترسیدیم به خاطر سوابقی که من به خاطر شرکت در تظاهرات ضد دولتی در اروپا داشته‌ام، دچار مشکل شوم و از وزارت امور خارجه مستقیماً به ساواک منتقل‌گردم! مادر جانم و دایی عزیزم همراهم تا جلوی در اداره کنسولی آمدند ولی من تنها وارد این اداره شدم.

آنجلا را مجدداً در آنجا دیدم. اما این بار احترام زیادی به من گذاشت و مرا به طبقه دوم و اطاق بزرگی راهنمایی کرد که در آنجا هم یک خانم فوق‌العاده آلامد که بوی عطر پارسی‌اش همه فضای آن اطاق بزرگ را پر کرده بود، منتظرم بود. باید بگویم که در این دوبار مراجعه به اداره کنسولی، تحت مدیریت آقای اردشیر زاهدی به نظرم آمد که اینجا بیشتر به یک مزدن مد در پاریس و لندن شباهت دارد تا یک اداره دیپلماتیک!

این خانم که متوجه شدم سکرتر ویژه آقای مهندس اردشیر زاهدی است، در آمریکا تحصیل کرده بود و زبان انگلیس را با لهجه آمریکایی حرف می‌زد. یک دامن چاکدار قرمز از جنس ساتن براق به تن داشت و موقعی که در جلوی من به راه افتاد تا مرا به اطاق آقای زاهدی راهنمایی کند متوجه شدم تا قسمتی از ران‌های سفیدش را زیر دامن بیرون می‌آید و این سفیدی با آن رنگ قرمز تند دامن، تضاد جالب و چشمگیری را می‌سازند.

در اطاق آقای زاهدی به همین اطاق سکرتر باز می‌شد.

با یک نگاه متوجه شدم. مساحت اطاق سکرتر آقای زاهدی از مساحت آپارتمانی که من در پاریس داشتم، بزرگتر است.

وقتی وارد اطاق آقای زاهدی شدم، او به فوریت از پشت میز کار مجلل خود (و بزرگتر از حد معمولی یک میز کار!) بلند شد و به طرفم آمد و گفت: دوشیزه فرح؟

گفتم: بله و اضافه کردم: فرح دیباچچی! و با او دست دادم. زاهدی دیگر به پشت میز تحریر باشکوهش برنگشت و روی مبل وسط اطاق نشست. من هم مقابل او نشستم. سکرتر هم که از اطاق خارج شده بود، با یک سینی زیبای نقره و نفیس که در آن دو استکان کمر باریک چای ایرانی و یک قوری زیبای چینی به اضافه تعدادی بیسکویت انگلیسی قرار داشت، مجدداً وارد شد و سینی را روی میز گذاشت و از اطاق بیرون رفت.

آقای زاهدی گفت: من پرونده شما را مطالعه کردم و دیدم متأسفانه شما با دانشجویان توده‌ای و دشمنان مجد و عظمت ایران، هم کلاس و هم صحبت بوده‌اید. خواستم حرف او را قطع کنم و چیزی بگویم که اجازه نداد و گفت: من در بعضی اوراق این پرونده دست بردم و قضایا را به صورتی در آوردم که نشان می‌دهد شما به خاطر جبر محیط و از روی ناچاری و بطور ناخواسته و برخلاف میل خودتان با این افراد، هم کلاس و هم صحبت بوده‌اید.

آیا این امر را تصدیق می‌کنید؟

گفتم: آنچه مسلم است، من هرگز احساسات ضد ایرانی نداشته‌ام و در هیچ اقدام ضد میهنی نیز مشارکت ننموده‌ام.

آقای زاهدی از این مطلب خرسند شد و گفت آیا حاضر هستید این مطالب را روی کاغذ، مرقوم و متعهد شوید من بعد هم در هیچ اقدام ضد میهنی مشارکت نخواهید کرد؟ برای آنکه سریعتر از این وضعیت مخمضه آمیز که معلوم نبود به کجا ختم می‌شود،

نجات پیدا کنم، رضایت خودم را اعلام کردم.*

آقای زاهدی گفت: عجله‌ای در کار نیست. حالا بهتر است چای خود را بنوشید و متعاقب این حرف با متانت و ادب یک دیپلمات برای من چای ریخت که آن را همراه با بیسکویت نوشیدم.

آقای زاهدی گفت که خودش هم تحصیلات دانشگاهی‌اش را در خارج از کشور در ممالک متحده آمریکا گذرانیده و وضعیت یک دانشجوی مقیم خارج از کشور را درک می‌کند. او توضیح داد که ایرانیان مقیم خارج از کشور چگونه تحت تاثیر اخبار دروغ و القائات روزنامه‌ها و وسایل ارتباط جمعی خارجی قرار می‌گیرند و این مطالب کذب را به عنوان حقایقی که در ایران می‌گذرد، باور می‌کنند.

به عقیده آقای زاهدی، اتحاد شوروی که از سرکوبی حزب توده در ایران ناراضی بود، با هزینه کردن مبالغ کلانی پول در نشریات اروپایی و آمریکایی، تبلیغات خصمانه و ضدایرانی را دامن زده و جوانان دانشجوی ایرانی را منحرف می‌سازد و آن‌ها را به اقدامات ضدایرانی می‌کشاند!*

کمی هم درباره وضعیت تحصیل و خانواده من سؤال کرد و در پایان اظهار داشت که به شدت تحت تاثیر شخصیت و راحت صحبت کردن من قرار گرفته است. او پشت

* سند اعلام تنفر و همکاری

** رژیم دست نشانده پهلوی که مزدور آمریکا و انگلیس در منطقه بود ایران را بطور در بست در اختیار آمریکا و متحدان ناتوی‌اش قرارداد و به صورت پایگاهی برای دشمنان اتحاد شوروی درآمد. به طوری که آمریکایی‌ها در سراسر مرزهای شمالی ایران با شوروی پایگاههای اتراق سمع و جاسوسی مستقر کرده بودند. آمریکایی‌ها برای ترساندن شاه و رژیم ایران با بزرگنمایی خطر شوروی سعی می‌کردند خود را به عنوان حامی شاه و سدی در برابر توسعه‌طلبی شوروی مطرح کنند. خود شاه و رژیم او هم برای شیرین کردن قضیه نوکری و سرسپردگی‌اشان تا آخرین روزهای حکومت در ایران خطر شوروی و کمونیست‌ها و توده‌های را بزرگنمای می‌کردند. حتی شاه تظاهرات مردم مسلمان قم و تبریز را به کسانی که از شوروی آمده بودند نسبت می‌داد!

سرهم و تندتند صحبت می‌کرد. متوجه شدم به خاطر تحصیل در محیط آمریکا تا حدود زیادی تربیت آمریکایی دارد و علی‌رغم آنکه خود را طرفدار افراطی رژیم نشان می‌دهد، این ظاهرسازی برای حفظ موقعیت و مقامش است و قلباً به حرف‌هایی که می‌زند، کوچکترین اعتقاد و اعتمادی ندارد! او در بین صحبت‌هایش به من توصیه کرد هرگز از مردم ایران طرفداری و حمایت نکنم زیرا این مردم، فاقد سواد و شعور اجتماعی هستند و حتی خودشان هم نمی‌دانند چه چیز به نفع یا به ضرر آنها است.

آقای زاهدی، رهبران حزب توده و کسانی را که به خاطر آرمان‌های حزب توده، زندانی و یا مقتول شده بودند، افرادی نادان و موقع‌شناس می‌دانست و می‌گفت آنها به حمایت از توده‌های ناآگاه مردم برخاسته‌اند، در حالی که تفاوت این مردم با گوسفندان در این است که فقط روی دو پا راه می‌روند!

آقای زاهدی می‌گفت این ملت (ایران) خوارترین و بی‌سامان‌ترین ملل دنیا هستند. بزرگترین آرزوهای آنها این است که چیزی به دست بیاورند و به اموال بیفزایند. از زندگی خود هیچ لذت و تمتعی نمی‌برند و دائماً می‌گویند می‌خواهم چنین کنم، چنان بخرم، چنان بفروشم، چنان بسازم، چنان انجام دهم و ... جز امیال مادی، هیچ مطمحنی ندارند. اینها بدبخت‌ترین طبقات در میان مردم جهان هستند.*

از فحوای صحبت‌های آقای زاهدی و مشاهده اداره شاد و مدرن او که بیشتر به یک مزون مد در پاریس شبیه بود تا وزارت امور خارجه و از تماشای کارمندان زن، که دست زن‌های آلامد پاریسی را از پشت بسته بودند، فهمیدم این مرد جوان که فرزند نظامی

* این حرف‌ها وصف طبقه اریستوکرات‌ها و اعیان و اشراف و سرمایه‌سالاران و حکومتگران است نه مردم شریف و زحمتکش و ظلم‌ستیز و انقلابی ایران.

خانم فرح پهلوی با آوردن این عبارات سعی در توهین به ملت ایران و انتقامجویی از مردم بزرگواری دارد که تخت طاغوتی سلطنت شوهر جبار این خانم را سرنگون کردند.

قدرتمند ایران یعنی سپهبد فضل‌الله زاهدی است، انسان کامروایی است و فکر و ذکری جز کامجویی و بهره‌وری جنسی و خوشگذرانی ندارد.

پدرش یعنی سرلشگر فضل‌الله زاهدی که پس از موفقیت در حوادث ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ یک درجه ترفیع گرفته و به سپهبدی رسیده بود،* روابط ویژه‌ای با دو دولت قدرتمند آن زمان یعنی آمریکا و انگلستان داشت و یک ضد کمونیست و ضد شوروی دو آتشه بود.

ما قدری با هم در مورد مسایل جهانی صحبت کردیم و در حالی که آقای زاهدی با تعصب از پیشرفت‌های خارق‌العاده ممالک متحده آمریکا و کمک‌های آمریکا به ایران تعریف می‌کرد، من به او گفتم: بر فرض هم که همه حرف‌های شما درست باشد، ایران و اتحاد شوروی با هم همسایه هستند و ما چه بخواهیم و چه نخواهیم باید تا روزی که دنیا وجود دارد، در کنار آن‌ها زندگی کنیم (!) پس چه بهتر است که با همسایه بزرگ خود روابط دوستانه و صلح‌آمیزی برقرار نمائیم.

آقای زاهدی همچنین در خصوص کمک‌های آمریکا به ایران که در قالب طرح معروف به «اصل چهار ترومن» صورت می‌گرفت، مقادیری صحبت کرد و وقتی صحبت‌های ما قدری حالت سیاسی‌تری به خود گرفت، ایشان بطور غیر منتظره‌ای به من پیشنهاد کار در وزارت امور خارجه را دادند!*

ملاحظه بفرمائید چطور من چند ساعت قبل با ترس و لرز، پای به داخل این ساختمان گذاشته بودم و حالا چگونه پیشنهاد کار در این اداره را دریافت می‌کردم! هرکس دیگری هم اگر جای من بود، از این پیشنهاد غیر منتظره جا می‌خورد و

* خانم فرح پهلوی (دیبا) در هیچ کجای کتاب خود اسمی از کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲ به میان نمی‌آورد و با دقت از بکار بردن لفظ کودتا که بار منفی دارد خودداری می‌نماید!
* زاهدی اولین کارش در اداره اصل چهارم آمریکائی‌ها بود.

احساس می‌کرد او را دست انداخته‌اند!

آقای اردشیر زاهدی نه تنها فرزند ژنرال برجسته ارتش ایران بلکه داماد اعلیحضرت شاه - شوهر شاهزاده شهناز (دختر بزرگ محمدرضا) - بود. او در عین جوانی، یک رجل برجسته در حکومت ایران محسوب می‌شد.

باید اذعان کنم در آن زمان که تعداد دانشگاه دیده‌های ایران بسیار اندک و حتی تعداد دیپلمه‌های فارغ‌التحصیل دبیرستانها چندان چشمگیر نبودند، وجود جوانان تحصیلکرده‌ای مانند آقای زاهدی که از بهترین دانشگاه آمریکا فارغ‌التحصیل شده و زبان انگلیسی (و تا حدودی فرانسه) را به راحتی صحبت می‌کرد، برای دستگاه اداری و حکومتی ایران مغتنم بود. من همچنین تحت تأثیر سادگی گفتار و راحتی این جوان قرار گرفتم. ما تقریباً هم‌سن و سال بودیم.

روش کار در آن زمان به این صورت بود که مخالفان سیاسی دولت و دانشجویان و فارغ‌التحصیلان مقیم خارج از کشور که فعالیت سیاسی داشتند، در صورت مسافرت به ایران، پاسپورتشان در مدخل فرودگاه، اخذ و به اداره کنسولی وزارت امور خارجه فرستاده می‌شد و این افراد، ممنوع الخروج می‌شدند؛ مگر آنکه در مراجعه به وزارت امور خارجه ثابت کنند فعالیت ضد دولتی نداشته و عضو احزاب و گروه‌های کمونیستی نبوده‌اند.*

البته در فرودگاه آن روزگار، وسایل پیشرفته امروزی و سیستم‌های کامپیوتری وجود نداشت تا بتوانند اشخاص را سریعاً مورد شناسایی و دستگیری قرار دهند.

شهربانی، دفاتری را در اختیار ماموران کنترل گذرنامه قرار داده بود تا از روی آن نگاه کنند و در صورتی که یک فعال سیاسی وارد کشور شد، عندالوورد، او را دستگیر و

* با اعلام تنفر و قول همکاری بنویسند.

رجوع کنید به: خاطرات ارتشبد حسین فردوست - انتشارات اطلاعات - تهران

به شهربانی دلالت نمایند. اما اکثر مخالفان عمده با پاسپورت‌های جعلی و مشخصات جعلی به کشور، وارد و یا از آن خارج می‌شدند و خیلی کم اتفاق می‌افتاد لقمه دندان‌گیری به دست شهربانی بیفتد. هواداران معمولی حزب توده و اعضای عادی کنفدراسیون دانشجویان دستگیر نمی‌شدند، بلکه پاسپورت آن‌ها گرفته می‌شد و یا اگر از بورس دولتی استفاده می‌کردند، بورس تحصیلی آن‌ها را قطع می‌کردند.

البته مقدار بورس تحصیلی، آن قدر ناچیز بود که تقریباً همه دانشجویان ایرانی مقیم خارج برای گذراندن امورات خود و تأمین مخارج تحصیلی، مجبور به کار بودند و چون در اروپا اولویت استخدام با اروپائیان بود، آنچه نصیب دانشجویان ایرانی می‌شد، کارهای پیش پا افتاده و یا سخت بود؛ مثل ظرفشویی در رستوران‌ها، بچه‌داری، نظافت منازل و یا حمل زباله.

من آن روز با آقای زاهدی در مورد مسایل زیادی صحبت کردم و از جمله گفتم دانشجویان مقیم فرانسه و حتی فعالان سیاسی، حساب اعلیحضرت شاه را از حساب دولتمردان و رجال فاسد جدا می‌دانند و مخالفت‌های آن‌ها عمدتاً متوجه دولت‌های ضعیف و ناکارآمد است که گاهی اوقات حتی اقدامات آن‌ها علیه منافع ملی و حیاتی کشور می‌باشد.

آقای زاهدی در پایان ملاقات از من خواست تا مجدداً به دیدن او بروم. موقع خروج از دفتر آقای زاهدی، سکرتر او سه‌شنبه هفته آینده را برای ملاقات مجدداً تعیین کرد.

وقتی از ساختمان وزارت امور خارجه بیرون آمدم، مادر جان و دایی عزیزم را نگران و مضطرب در انتظار خود دیدم. آن‌ها بدون آنکه پاسخ سلام مرا بدهند، علت توقف زیاد من در اداره کنسولی وزارت امور خارجه را سؤال کردند. جریانی را که بین من و آقای زاهدی گذشته بود، شرح دادم.

هر دو خوشحال شدند و خیال همه از احتمال قبلی‌ای که می‌دادیم و می‌ترسیدیم مشکل و حتی بگیر و ببند و زندان برای من پیش بیاید، راحت شدند.

چند روز آینده را به گشت و گذار در تهران گذراندم و چون مطلب کار در وزارت امور خارجه را جدی نگرفته و به ماندن در ایران فکر نمی‌کردم، به میدان بهارستان که در آن موقع مرکز فروش سماورهای برنجی زیبا بود، رفتم و یک سماور نسبتاً بزرگ زیبا به قیمت بیست تومان خریدم تا هنگام مراجعت به پاریس همراه ببرم. سماور را کریم پاشا اصرار کرده بود بخرم.

یک روز هم به اتفاق مادر جانم به بازار تهران رفتیم و مقداری زعفران و حنا که در پاریس، هواخواهان زیادی داشت، خریداری کردیم.

موقعی که از بازار برمی‌گشتیم، در میدان ارک به چند ساختمان قدیمی برخورد کردیم و مادرم کاخ گلستان را از دور نشانم داد و گفت این کاخ رضاشاه بوده است!*

شکوه و جلال کاخ گلستان از پشت نرده‌های آبی‌رنگ و طلاکاری شده، فوق‌العاده جذاب و جلب‌کننده بود و دلم پر می‌زد که یک جوری بتوانم وارد آن شده و محیط داخلی کاخ را ببینم. اصلاً فکرم را هم نمی‌کردم که بزودی زود مراسم عروسی من در همین کاخ برگزار خواهد شد. دنیای عجیبی است و روزگار، چه بازی‌های عجیبی می‌کند...

هفته آینده مجدداً به دیدن آقای زاهدی رفتم.

دایی جانم که به امور اداری آگاه بود، اظهار تعجب می‌کرد که چرا شخصی در موقعیت آقای زاهدی شخصاً به امور مربوط به ارباب رجوع رسیدگی می‌کند و با نوعی

* کاخ گلستان از ساختمانهای دوران قاجاریه است.

شک و تردید از من سئوال می‌کرد آیا مطمئن هستی که آقای زاهدی مجدداً برای هفته آینده شما را خواسته است؟

من سفارش و توصیه آقای ابتهاج را یادآوری کردم و نهایتاً هر دو به این نتیجه رسیدیم که آقای زاهدی خواسته است برای سفارش آقای ابتهاج سنگ تمام بگذارد و به همین سبب شخصاً مسئله پاسپورت مرا حل کند.*

آقای ابتهاج در آن موقع فرد مورد اعتماد آمریکائیان بود و در مسایل مربوط به هزینه کردن کمک‌های اصل چهار (ترومن) نظارت داشت.

در اینجا مایلم یک پراتز بازکنم و توضیح مهمی را به عنوان شخصی که نزدیک بیست سال در جریان رویدادهای آشکار و پنهان سیاسی بوده است، بیان نمایم.

در ایران، فرهنگ و باور غلطی وجود دارد که اشخاص را متهم به جاسوسی به نفع بیگانگان و خیانت به میهن می‌کنند.

مثلاً می‌گویند سیدضیاء الدین طباطبایی، جاسوس انگلیسی‌ها یا جمشید آموزگار، نوکر آمریکایی‌ها و فلان شخص، فراماسون و فلان شخص، عضو سی - آی - ای و مثلاً تیمورتاش، جاسوس روسیه بوده و از این قبیل تهمت‌ها را بی‌محابا به اشخاص وارد می‌سازند.*

مثلاً در مورد همین آقای ابتهاج، عوام اعتقاد داشتند او جاسوس آمریکایی‌ها است. من نمی‌دانم آمریکا یا انگلستان چه احتیاجی به استخدام جاسوس در ایران دارند؟

* ارتشد حسین فردوست در این خصوص روایت دیگری دارد و می‌گوید: «زاهدی پس از ملاقات با فرح او را پسندید و فرح را به باغی که در حصارک کرج داشت برد. فردوست می‌نویسد زاهدی که علاقه زیادی به معاشرت با زنان و دختران زیباروی و سهل‌الوصول داشت باغ حصارک را به محل فساد تبدیل کرده و در آنجا به اتفاق دوستانش به عیاشی و خوشگذرانی می‌پرداخت و فرح هم که برای امور مربوط به گذرنامه‌اش به زاهدی (که در آن موقع مسئول امور دانشجویان ایران مقیم خارج بود) مراجعه کرده بود در دام زاهدی افتاد و پایش به باغ حصارک کشیده شد!»

** صدآفرین از نظر فرح دیبا همه خائنی به نام تبرئه شده‌اند!

وقتی سیاست‌های خارجی ایران در زمان سلطنت شوهر تاجدارم (!) همسو با منافع غرب بود و ما هیچ اقدام ضد غربی انجام نمی‌دادیم، چه دلیلی داشت آمریکا، آقای ابتهاج را به عنوان جاسوس استخدام کند؟

من در همان زمان که شهبانوی ایران بودم هم با بعضی اقدامات سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) مخالفت جدی داشتم. گاهی اوقات برای اینکه نشان بدهند کاری کرده‌اند، گریبان یک بدبختی را به عنوان جاسوس می‌گرفتند و می‌آوردند و می‌گفتند دنبال کسب اطلاعات از هواپیمای فانتوم بوده است!

من بارها به محمدرضا می‌گفتم وقتی خود آمریکایی‌ها فانتوم‌ها را به ما فروخته‌اند، حالا چه احتیاجی دارند تا برای کسب اطلاعات این هواپیماها به ایران جاسوس بفرستند؟

در مورد انگلیس و روسیه هم همین‌طور.

وقتی روس‌ها ماهواره‌هایی در فضا مستقر کرده‌اند که قادر است از پلاک اتومبیل‌های در حال حرکت عکس بگیرد و شماره آن‌ها را دقیق بخواند، چه احتیاج دارند به ایران جلوس بفرستند تا او از جلوی اداره گذرنامه یا تشخیص هویت شهربانی عکسبرداری کند؟

وقتی می‌دیدم در جلوی هر کلابتری یا پاسگاه پلیس، تابلو زده و نوشته‌اند عکسبرداری ممنوع! از این حرکت خنده‌ام می‌گرفت.

در پاریس، هر توریستی قادر است جلوی در ورودی کاخ الیزه یا وزارتخانه‌های معتبر بایستد و عکس یادگاری بیندازد.

در لندن، یکی از جاذبه‌های جهانگردی انگلستان، کاخ‌های ملکه انگلستان است که توریست‌ها آزادانه به آن‌ها داخل می‌شوند و از هر کجای کاخ که بخواهند، عکس می‌گیرند.

مادر ایران یک مالیخولیای عجیبی داریم که تصور می‌کنیم همه دنیا دارند در کار ما جاسوسی می‌کنند!

این انگ جاسوسی زدن به رقبا چندان خریدار داشت که هرکس می‌خواست حریف را از میدان به در کند، فوراً شایع می‌کرد که طرف جاسوس است و چون شایعه در ایران بیشتر از حقیقت خریدار دارد، فوراً دهان به دهان می‌گشت و در اندک مدتی همه مردم صحبت از جاسوس بودن این و آن می‌کردند!

دستگاه اطلاعاتی کشور هم که از طریق شایعات موجود در جامعه در جریان جاسوسی فرد بخت برگشته‌ای قرار گرفته بود، آن شخص را (اگر آدم ضعیفی بود) دستگیر می‌کرد و تحت بازجویی قرار می‌داد و معمولاً هم شخص دستگیر شده به جاسوسی اعتراف می‌کرد!*

اگر هم فردی که پیرامونش شایعات وجود داشت، آدم قدر قدرت و صاحب نامی بود، گزارشی در موردش تهیه و به اطلاع محمدرضا می‌رساندند. چون عامه ایرانیان معتقدند: «تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها!» همین شایعات باعث بدبختی اشخاص شده و اگر هم به جرم جاسوسی دستگیر نمی‌شدند، به خاطر سؤ شهرتی که پیدا کرده بودند، از مناصب دولتی کنار گذاشته می‌شدند.

آقای ابتهاج بخصوص از وقتی رئیس سازمان برنامه و بودجه شد و هزینه کردن بودجه کارهای ساختمانی و زیربنایی به دستش افتاد، چون نمی‌توانست منافع و خواسته‌های همه رجال صاحب قدرت را تأمین کند، مورد غضب عده‌ای از این متنفذین قرار گرفت و بزودی شایع گردید ابتهاج، جاسوس آمریکایی‌هاست!

من در تمام مدتی که شهبانوی ایران بودم، از آقای ابتهاج حمایت کردم و حتی در

درگیری مالی که بین ایشان و والا حضرت اشرف پیش آمد، علائق فامیلی را کنار گذاشتم و با خریدن دشمنی والا حضرت از ابتهاج حمایت و پشتیبانی کردم. من به نحوی افراطی و تا حدی خرافاتی (!) معتقدم تمام حوادث زندگی من خارج از اراده ام بوده و به نیروهای خارج از اراده بشر یا به اصطلاح قدرت های ماوراء الطبیعه بستگی داشته است!

مثلاً روزی که همین آقای ابتهاج به درخواست دایی ام تلفن را برداشت و سفارش مرا به اردشیر زاهدی کرد، هرگز فکر نمی کرد دارد سفارش شهبانوی آینده ایران را می کند و همین اقدام او باعث خواهد شد تا وی و همسر زیبا و دلفریبش در جرگه دوستان صمیمی من قرار بگیرند.

آیا اردشیر زاهدی هرگز تصور می کرد دختری که به خاطر فعالیت های سیاسی، پاسپورتش توقیف شده است، در کمتر از یک سال دیگر شهبانوی ایران می شود و او که حالا در پشت میز ریاست اداره کنسولی، خیلی خودمانی با این دختر شوخی می کند و می خندد، باید خم شود و دست این ارباب رجوع امروزی را ببوسد؟!*

باید اعتراف کنم خودم هم به همه چیز فکر می کردم، الا به اینکه همسر شاه ایران بشوم! چون تصمیم گرفته ام جز حقیقت چیزی را نگویم و ننویسم، در این مورد هم جز حقیقت چیزی را نخواهم گفت و حقیقت محض آن است که من هرگز عاشق محمدرضا نبوده ام.

من با او ازدواج کردم و در تمام مدت زندگی مشترکمان به او وفادار بودم و با تعصب خانوادگی، فرزندانم را بزرگ کردم. اما در زندگی من عشق وجود نداشت و تفاوت ازدواج با عشق با ازدواج بدون عشق درست مثل تفاوت یک غذای ماکول و لذیذ با یک سرم خوراکی است. غذای خوب و لذیذ بر سر یک میز ناهار و یا شام، انسان را با

* رجوع کنید به: «۲۵ سال در کنار پادشاه» - خاطرات اردشیر زاهدی - انتشارات عطایی.

لذت، تغذیه و نیازهای جسمی او را فراهم می آورد. سرم خوراکی هم که در روی تخت بیمارستان به بدن بیمار وصل می شود، مواد غذایی را به جسم او می رساند. اما تفاوت این دو چقدر است؟

بار آینده که به دیدن آقای زاهدی رفتم، رفتار او فوق العاده دوستانه بود. طوری رفتار می کرد که گویا من و او دوستان قدیمی و بسیار صمیمی هستیم. او این روش صمیمانه رفتار کردن را از آمریکائیان اقتباس کرده بود. همان طور که من در فرانسه بزرگ شده و نمونه یک فرانسوی تمام عیار بودم، زاهدی هم از کودکی در آمریکا بزرگ شده و یک آمریکایی کامل العیار به شمار می رفت. زاهدی به سبک آمریکایی ها در اطاق کار خود، نمونه هایی از بهترین مشروبات الکلی دنیا را داشت.

بار گذشته در این اطاق با چای و بیسکویت انگلیسی پذیرایی شده بودم. اما این بار آقای زاهدی به من نوشیدنی محبوب دنیا یعنی ویسکی اسکاتلندی را تعارف کرد. من این تعارف را مؤدبانه رد کردم و گفتم ویسکی برای دختری مثل من یک مشروب سنگین است و ترجیح می دهم یک نوشیدنی سافت (ملایم) بنوشم. در اینجا آقای زاهدی از من دعوتی به عمل آورد که سرنوشت مرا عوض کرد و نام مرا وارد تاریخ ایران نمود!

در آن موقع والاحضرت شهناز - دختر ارشد محمدرضا، همسر اردشیر زاهدی بود. اردشیرخان گفت بطور اتفاقی در مورد من با همسرش صحبت کرده و از تیپ و خصوصیات و تحصیلات من برای والاحضرت شهناز حرف زده است. چون والاحضرت شهناز قصد دارند هفته آینده برای ملاقات با مادر جانیشان (فوزیه) به پاریس بروند، اظهار تمایل کرده اند شما را به ناهار، دعوت و در سر میز ناهار قدری به فرانسه با شما صحبت کنند تا مطمئن شوند فرانسه از یادشان نرفته است!

در اینجا باید توضیح بدهم که فوزیه پس از طلاق گرفتن از محمدرضا به پاریس رفته و در پایتخت فرانسه ساکن شده بود.

بعد از سقوط سلطنت ملک فاروق در مصر، خانواده فاروق که دارای املاک وسیعی در فرانسه بودند، به این کشور کوچ کرده و در آنجا خود ملک فاروق شخصاً چند قمارخانه و کازینو را در مونت کارلو اداره می‌کرد.

ملک فاروق در زمان سلطنت خود با سرمایه‌گذاری در اماکن تفریحی و خوشگذرانی بیروت (پایتخت لبنان) با مافیای فرانسوی مرتبط شده بود و آنطور که روزنامه‌های فرانسه می‌نوشتند، پادشاه سابق مصر در فرانسه و لوکزامبورگ و مونت کارلو و سوئیس و بلژیک (کشورهایی که دارای اقلیت فرانسه زبان بودند) و در بیروت (که بیشتر صاحبان اماکن تفریحی آن فرانسوی بودند) بزرگترین اماکن تفریحی و خوشگذرانی را داشت و به او سلطان عشق می‌گفتند.

فوزیه هم پس از طلاق از محمدرضا به فرانسه رفته و در پاریس با یک نفر مصری دلال محبت که صاحب چندین روسپی‌خانه در فرانسه بود، ازدواج کرده و از او صاحب پسری شده بود.

این دلال محبت در زمان سلطنت ملک فاروق جزو خدمه کاخ سلطنتی مصر بوده و به نوشته مطبوعات اروپا فقط و فقط کارش به تور انداختن دختران زیبای مصری و کشاندن آن‌ها به دربار مصر و در اختیار پادشاه (ملک فاروق) قرار دادن بوده است.

فوزیه پس از طلاق گرفتن از محمدرضا با این آدم رسوا ازدواج کرده بود و آنطور که می‌گفتند، فوزیه برای انتقام گرفتن از محمدرضا همه خواستگارهای با آبرو و با متانت خود را رد کرده و عمداً با این مردک پاندا از ازدواج کرده بود تا همه روزنامه‌های دنیا با تیرهای درشت بنویسند ملکه سابق ایران همسر یک فاحشه‌خانه‌دار شده است!*

* رجوع کنید به: «۲۵ سال در کنار پادشاه» - خاطرات اردشیر زاهدی - انتشارات عطایی - تهران - ۱۳۸۱

باید بگویم ثریا اسفندیاری - همسر دوم محمدرضا هم پس از طلاق گرفتن از محمدرضا عمداً در یک فیلم سینمایی سکسی بازی کرد و به ایجاد روابط بی بند و بار با هنرپیشگان غربی پرداخت تا از محمدرضا انتقام جویی کرده باشد.

آقای زاهدی نمی دانست که من از طریق نشریات فرانسوی بخوبی در جریان زندگی رسوای فوزیه قرار دارم. وقتی از من پرسید که آیا عادت به مطالعه روزنامه‌های فرانسوی دارم، با زیرکی گفتم خیر! زیرا مطالعه کتاب‌های فنی و مهندسی، که مورد علاقه‌ام و در رابطه با کارم هستند، فرصتی برای مطالعات خارج از برنامه در اختیارم قرار نمی دهند.

زاهدی از این مطلب خیلی خوشحال شد ولی برای آنکه محکم‌کاری کرده باشد، گفت: «از شما خواهش می‌کنم در سر میز ناهار به هیچ وجه در مورد فوزیه سؤال و صحبتی نکنید و اگر هم احیاناً خود و الاحضرت شهناز صحبتی کردند، شما فقط گوش کنید و توضیحی نخواهید و پیگیری نکنید.»

سپس آقای زاهدی، وقت و روز موعود را تعیین کردند و گفتند در روز مقرر، اتومبیل تشریفات وزارت امور خارجه برای بردن من به اقامتگاه و الاحضرت شهناز دنبالم خواهد آمد.

گویا اصلاً قرار نبود آقای زاهدی موافقت مرا برای ملاقات با الاحضرت شهناز استعلام کند.

ظاهراً ایشان به واسطه ازدواج با خانواده سلطنتی و داماد شاه بودن، اهمیتی به خواستن یا نخواستن دیگران نمی داد. البته برای من ملاقات با یک عضو خانواده سلطنتی، جالب و موقعیتی استثنایی بود. اما احساس می‌کردم با اهمیت ندادن زاهدی به اینکه من چه می‌خواهم و چه نمی‌خواهم و اینکه باید اجباراً به این میهمانی بروم، به نوعی مورد توهین قرار گرفته‌ام!

موقع خروج از اطاق زاهدی، خانم سکرتر او پاسپورتم را که روی آن مهر جدید اعتبار دو ساله خورده بود، تحویل داد. خانم سکرتر آن قدر زیاد روژ لب استعمال کرده بود که دو لب سرخ فام او به هم چسبیده بودند و موقعی که می خواست پاسپورتم را به دستم بدهد، وقتی خواست دهانش را باز کند و بگوید: «مبارک باشد!»، احساس کردم لبهایش به زور از هم باز می شوند! محیط اداره آقای زاهدی و زنان بی پروایی که دوروبرش بودند، همراه با دعوت غیر مترقبه اش موجب شد دچار وحشت و ترس شوم. فکر کردم والا حضرت شهناز که مرا ندیده است، چطور و چرا باید از طریق تعریف همسرش، علاقمند به دیدن من شده باشد؟

بعد فکر خطرناکی به مغزم خطور کرد. اگر موضوع والا حضرت شهناز دروغ باشد و اردشیر زاهدی (که شایعات زیادی در مورد شیطنت هایش بر سرزبانها بود!) بخواهد مرا با این ترفند به محل سکونت خود بکشاند و مورد سؤاستفاده قرار دهد، چگونه قادر به دفاع از خود خواهم بود؟

موضوع ویسکی تعارف کردن او هم به این شک و شبهه ام می افزود. در اروپا هیچ مرد جنتلمنی به یک دختر جوان ویسکی تعارف نمی کند مگر آنکه بخواهد او را از حال عادی خارج کند.

آن طور که ژاک ژان روسو می گوید: همیشه برای پیچیده ترین سئوالات، ساده ترین پاسخ ها وجود دارد!

من در این اوهام سردرگم بودم که چرا باید دختر شاه ایران به دیدن من و صرف ناهار با من اظهار تمایل کرده باشد و برای یافتن پاسخ آن هزار جور فکر می کردم، در حالی که پاسخ آن بسیار ساده بود.

محمدرضا پس از جدایی از ثریا اسفندیاری تنها مانده و علیرغم معاشرت با زنان زیاروی پایتخت، دچار نوعی افسردگی شده بود. تلاش های والا حضرت اشرف و

والاحضرت شمس هم برای یافتن همسری مطابق سلیقهٔ محمدرضا بی نتیجه مانده و محمدرضا هر زن و دختری را که می دید، با چند ایراد و اشکال که می گرفت، رد می کرد!

به محض دیدن مادر عزیزم موضوع دعوت اردشیر زاهدی را با احساس توام با شور و شعف و در عین حال بهت زدگی و التهاب برایش تعریف کردم.

مادرم با ناباوری این خبر را شنید و با نگرانی ای که همهٔ مادران دارای دختر جوان دارند، گفت: مادر جان باید با دایی ات مشورت کنیم.

فوراً یک جلسهٔ خانوادگی برگزار کردیم که در آن علاوه بر من و مادر و دایی جانم، خانم لوئیز (صمصامی) - زن دایی مهربان و باهوشم - هم حضور داشت.

دایی جانم پس از شنیدن نگرانی های من گفت: «اگر اردشیرخان نظر سویی داشت، مطلب را به صورت دیگری مطرح می کرد و اسم والاحضرت شهناز را به میان نمی آورد.»

لوئیز هم گفت: «اگر اردشیر زاهدی شخصاً تو را دعوت کرده بود، می توانستی این دعوت را رد کنی و به منزل او نروی. اما چون گفته است دعوت از سوی والاحضرت شهناز می باشد، رد کردن این دعوت به صلاح نیست و ممکن است به بی احترامی تعبیر شود.»

مادرم پیشنهاد کرد تا برای اطمینان بیشتر، او هم همراه من بیاید. من از این پیشنهاد استقبال کردم اما دایی محمدعلی گفت چون فقط از فرح دعوت شده است، بنابراین او باید به تنهایی به این ضیافت ناهار برود.

نهایتاً چون تا روز میهمانی، بالغ بر چهار روز وقت داشتیم، دایی جان گفت در این مورد با آقای احمدعلی ابتهاج مشورت خواهد کرد.

در آن روزها دایی جانم امور چند پروژهٔ جاده سازی را مدیریت می کرد که پشت

سر مدیریت آن پروژه‌ها آقای ابتهاج قرار داشت.* به همین خاطر، ارتباط وی با آقای ابتهاج خیلی دوستانه و صمیمانه بود.

آقای ابتهاج پس از شنیدن ماجرا در حضور دایی جانم تلفن را برمی‌دارد و با اردشیرخان صحبت می‌کند و اردشیرخان به او قول مردانه می‌دهد که هیچ نقشه سوئی در کار نیست و دعوتی است که والا حضرت شهناز کرده‌اند.

حالا چرا من این موضوع را با دقت شرح می‌دهم به دو دلیل است: اول اینکه افرادی که نان و نمک خانواده ما را خورده‌اند، پس از سقوط سلطنت همسر فقیدم در کتاب‌های خاطرات خود، مطالب دروغ و خلاف واقع را به من و اردشیرخان نسبت داده‌اند و حتی فردی مانند ارتشبد حسین فردوست که یک خائن به تمام معنی از آب درآمد و معلوم شد از قدیم دستش در دست دشمنان ما بوده است، در کتاب خاطراتش عبارات سخیقی را آورده و نوشته است اردشیر زاهدی، فرح را برای لذت جویی جنسی به ویلای حصارک خودش برده و وقتی خوب از او کام دل گرفته است، به محمدرضا تلفن کرده که اینجا دختر خوبی پیدا شده و بیا و الی آخر ...

آیا کسی هست که این مزخرفات را باور کند؟

مگر برای محمدرضا به عنوان پادشاه قدرتمند ایران، قحطی زن و دختر بود که بلند شود بیاید حصارک، لقمه خورده شده زاهدی را گاز بزند؟!

* آقای ابتهاج که در آینده به یکی از بانکداران عمده ایران و شرکای چیس منهن بانک آمریکا تبدیل شد رئیس سازمان برنامه و بودجه بود و چون نمی‌خواست شرکتهای ساختمانی او که مقاطعه کاران اصلی پروژه‌های زیربنایی کشور بودند زیر ذره‌بین مردم، مطبوعات و مسئولین و رقبای سیاسی‌اش قرار بگیرند و احياناً معلوم شود وی با سواستفاده از قدرت و نفوذش در سازمان برنامه پروژه‌های نان و آبدار را به شرکتهای متعلق به خودش داده است شرکتهای او در خارج از کشور به اسامی دیگران و گاه شرکای خارجی‌اش ثبت می‌کرد و این شرکتهای اصالتاً متعلق به ابتهاج بودند به عنوان شرکت خارجی به ایران می‌آمدند و برنده مناقصه‌های نان و آبدار می‌شدند! این یک روش ساده سواستفاده مسئولین در کشورهای جهان سوم است.

دومین علت پرداختن زیاد من به ماجرای ملاقات با زاهدی این است که داستان زندگی من به عنوان شهبانوی ایران از همین جا شروع می‌شود و تا قبل از، آن قدر عادی است که شنیدن آن برای هیچ‌کس لطفی ندارد، (یک زندگی عادی مانند زندگی صدها میلیون انسان دیگر).

موقعی که اتومبیل سرمه‌ای رنگ وزارت خارجه ایران با پلاک آبی رنگ تشریفات، جلوی منزل ما توقف کرد تا مرا به ویلای حصارک اردشیرخان زاهدی ببرد، مادر جانم مرا از زیر قرآن رد کرد و به اعتقاداتی که داشت، چند دعا هم که بلد بود، خواند و به من فوت کرد.

ما تا آن تاریخ هرگز پا به منزل رجال و افراد سرشناس و اعیان و اشراف ایران نگذاشته بودیم تا چه برسد به خانه دختر شاه.

در آن زمان، فاصله میان زندگی افراد عادی جامعه با اعیان و اشراف و سیاستمداران، فوق‌العاده زیاد بود و اطراف زندگی اعیان و اشراف و درباریان، هاله‌ای از رمز و راز پیچیده شده بود و داستان‌های عجیب و حیرت‌آوری پیرامون آن‌ها به گوش می‌رسید (که البته همه ساخته و پرداخته ذهن‌های عوام بود!).*

اتومبیل، حدود ساعت ۹ صبح آمد (شاید هم زودتر). اوایل تابستان سال ۱۳۳۸ شمسی بود. یادم هست هوای تهران در آن اوایل صبح، بسیار گرم و غبار آلود بود. متأسفانه در ایران، «فرهنگ سبز» وجود ندارد. مردم نه تنها درخت نمی‌کارند و به گل و گیاه نمی‌پردازند بلکه درخت‌های موجود را هم قطع می‌کنند! یکی از علل اصلی وجود آرامش در میان مردم اروپا این است که شهرهای آن‌ها در دل طبیعت و یا مثل آمریکای شمالی و کانادا یا استرالیا، طبیعت در داخل شهرهای آن‌ها قرار دارد. نگاه

* البته استثنائی هم وجود دارد.

کردن به رنگ‌های سبز و آبی طبیعت، به انسان آرامش می‌بخشد. اخیراً در یک نشریه علمی، نتایج یک تحقیق و بررسی دانشمندان آمریکایی را می‌خواندم که نوشته بودند زندگی در جوار طبیعت و بویژه جنگل، رودخانه و دریا سبب آرامش جسم و جان و آسودگی روانی انسان می‌گردد. در هیچ کجای دنیا هیچ ملتی نمی‌رود در بیابان سکونت کند. الا در کشورهای شرقی که از نظر عقلی، مردم آن هنوز تکامل پیدا نکرده‌اند!

در ایران هم شهرهایی مانند شهرهای استان فارس در کنار جنگل‌های انبوه بوده‌اند اما مردم کم‌کم این جنگل‌ها را به مصرف سوخت رسانده و نابود کرده‌اند. در همین تهران تا اواسط دوران سلطنت ناصرالدین شاه قاجار تا آبعلی پوشیده از جنگل بوده است اما امروز آن طور که شنیده‌ام، جنگل‌های شمال کشور را هم نابود کرده‌اند. تهران آن روزگار، دشت وسیع بی‌آب و علفی بود که با یک وزش باد در گرد و غبار فرو می‌رفت.

من به خاطر گرمای هوا یک بلوز بدون آستین با یک دامن نازک به تن داشتم و یادم هست موهایم را هم شینیون کرده بودم (که همیشه این مدل را دوست داشتم). وقتی اتومبیل به راه افتاد، به همه چیز فکر می‌کردم مگر اینکه این میهمانی، مقدمه ازدواج من با شاه ایران باشد.

فکر می‌کردم اردشیرخان به همسرش (والاحضرت شهناز) در مورد مهارت من در زبان فرانسه چیزهایی گفته و او که عازم فرانسه برای ملاقات با مادرش می‌باشد، اظهار علاقه کرده تا من، فرانسه صحبت کردن او را آزمایش کنم.

ویلای تابستانی اردشیرخان در حصارک کرج قرار داشت. حصارک، روستای کوچک و زیبایی بود که شعبه‌ای از آب رودخانه کرج از آن عبور می‌کرد. من تصور می‌کردم اقامتگاه دختر پادشاه باید قصر مجللی باشد؛ چیزی در ردیف

قصرهای افسانه‌ای قرن نوزدهم (و حتی کاخی افسانه‌ای در حد کاخ‌های قرون وسطی!) اما وقتی اتومبیل کادیلاک آمریکایی وزارت امور خارجه وارد محوطه اقامتگاه والا حضرت شهنواز شد، آنجا را یک باغ معمولی یافتیم که میوه‌های زرد آلو، گیلاس و آلبالو با رنگ‌های الوان خودنمایی می‌کردند.

از اتومبیل پیاده شدم و خدمتکاری را که به سبک خدمتکاران انگلیسی، روپوش سفیدی بسته بود، مقابل خود یافتیم. دختری بود کمی چاق ولی زیباروی.

حدسم درست بود، دختر خانم خدمتکار، انگلیسی بود. بعدها که به عنوان همسر شاه ایران وارد دربار شدم، ملاحظه کردم به علت عدم آشنایی زنان ایرانی با نحوه پذیرایی اروپایی، اکثر خدمتکاران و خدمه خصوصی (خلوت) دربار، اروپایی هستند.

دختر خانم خدمتکار با احترام تعظیمی کرد و اجازه خواست تا راهنمایی مرا به داخل ساختمان به عهده بگیرد.

از محوطه باغ که رد می‌شدیم، چشمم به استخر بزرگ روباز باغ افتاد که در اطراف آن سایبان (آلاچیق) برپا کرده و درختان انگور، روی آن‌ها کشیده بودند.

ساختمان ویلا، یک ساختمان یک طبقه با سقف اسپانیش (که ما در ایران به آن شیروانی می‌گوئیم) بود. جلوی ساختمان، یک تراس سراسری وجود داشت. از چندین پله بالا رفتیم تا بر روی تراس رسیدیم و وارد در اصلی ساختمان که به تراس باز می‌گردید، شدیم.

خوب به خاطر ندارم ولی فکر می‌کنم هنوز ساعت ۱۰ صبح نشده بود.

در داخل ساختمان، والا حضرت شهنواز را منتظر خودم دیدم اما آن قدر ساده و بدلباس و بدون آرایش که تصور کردم یکی دیگر از خدمه ویلا می‌باشد! و اگر معرفی دختر خدمتکار نبود، از این اشتباه بیرون نمی‌آمدم.

من عکس‌های ملکه فوزیه را دیده بودم و می‌دانستم او زنی ظریف اندام و زیباروی بوده است.

آن‌طور که بعدها محمدرضا برایم تعریف کرد، خانواده فوزیه اصالتاً یونانی بوده‌اند و به همین سبب برخلاف اعراب و مصری‌ها دارای پوستی سفید و چشمانی روشن بودند. اما متأسفانه شهناز بیشتر به پدرش (محمدرضا) رفته بود و زنی سبزه‌رو با قد متوسط (مایل به کوتاه) و صورتی استخوانی بود.

با آنکه سن کمی داشت، پوست صورتش مثل زنان روستایی که زیر آفتاب زیاد مانده‌اند، خشک و بدمنظره شده بود. بعداً علت این خشکی پوست را فهمیدم و متوجه شدم او به نحوی افراطی عاشق شناکردن و خوابیدن در زیر آفتاب است.

والاحضرت شهناز دستش را جلو آورد و من هم موقع دست دادن، کمی زانوانم را خم کردم و به او ادای احترام نمودم.

به دستور والاحضرت برایمان شربت آوردند و در مدت چند دقیقه صحبت‌مان گل انداخت.

در حین گفتگو متوجه شدم والاحضرت مرا به چشم خریدار، نظاره و برانداز می‌کنند و نگاه‌های ایشان عادی نیست.

والاحضرت گفت تا چند روز دیگر برای ملاقات با مادرشان عازم پاریس هستند. او گفت همه بچه‌ها به زبان مادری‌شان صحبت می‌کنند و هر کودکی اول زبان مادرش را یاد می‌گیرد و به همین سبب است که در همه جای دنیا می‌گویند زبان مادری! اما من (والاحضرت شهناز) از معدود فرزندان هستم که زبان مادرم را که همانا زبان عربی است، نمی‌دانم!

والاحضرت توضیح داد که مادرش علاوه بر زبان عربی به فرانسه تکلم می‌کند و در زبان فرانسه، فوق‌العاده متبحر است اما او (والاحضرت شهناز) فرانسه ضعیفی دارد.

همچنین اضافه کرد تحت آموزش چند معلم فرانسه‌دان، این زبان را تحصیل کرده است.

در خلال صحبت‌هایمان ناگهان زبان فارسی را کنار گذاشت و بی مقدمه شروع کرد به فرانسه حرف زدن!

من هم پاسخ‌های او را به فرانسه دادم و ملاحظه کردم آن طوری که می‌گوید در فرانسه ضعیف نیست. اگرچه لهجه‌اش نشان می‌دهد یک نفر خارجی است که فرانسه یادگرفته است اما مهارت زیادی در این زبان شاعرانه و زیبا دارد.

وقتی این مطلب را به او گفتم فوق‌العاده خوشحال شد و گفت مهارت خود را نه به واسطه تحصیل نزد آموزگاران زبان فرانسه بلکه به واسطه گفتگو با یک نفر آشپز فرانسوی که در کاخ پدرش کار می‌کند، به دست آورده است. پس از مدتی گفتگو و صرف شربت و بعد هم چای و بیسکویت (که بیسکویت‌ها را خود و الاحضرت پخته بودند)، و الاحضرت پیشنهاد کرد با هم به استخر برویم و تا وقت ناهار به شنا بپردازیم.

من همراه نیاوردن مایو و لوازم شنا را بهانه کردم تا از به استخر رفتن خودداری کنم اما و الاحضرت گفتند در اینجا چندین رقم مایو در اندازه‌های مختلف وجود دارند. می‌توانید یکی از آن‌ها را انتخاب کنید.

چون امتناع بیشتر ممکن نبود، پذیرفتم و با هم به استخر رفتیم. باید بگویم و الاحضرت شهناز در میان خانواده پهلوی، یک استثنا بود و نظیر نداشت. او زنی بی‌آلایش، ساده و درویش صفت بود. رفتارش اصلاً نشان نمی‌داد که یک شاهزاده می‌باشد.

این ویلا متعلق به فضل‌الله زاهدی (پدر اردشیر زاهدی) بود. سپهد زاهدی چندین ویلا در نقاط مختلف تهران و سایر نقاط کشور داشت و چون خودش پس از

نخست‌وزیری به سوئیس رفته و در ویلای مجللی در ژنو زندگی می‌کرد، این ویلاها و ساختمان‌ها را به پسرش داده بود.

سپهد زاهدی، دو فرزند بیشتر نداشت: یکی همین اردشیرخان بود و دیگری یک فرزند دختر به نام هما زاهدی.

اردشیر زاهدی هم از ازدواج با والاحضرت شهناز، یک دختر داشت که اسم او را مهناز گذاشته بودند (والا گهر مهناز زاهدی!)

من تا ساعت ۵ بعدازظهر در ویلای حصارک بودم و سوگند می‌خورم که در آن روز اصلاً آقای زاهدی در آن ویلا حضور نداشتند و این یک ناهار خصوصی بین من و والاحضرت شهناز بود.

در این روز، چه در ساعاتی که در استخر بودیم و به اتفاق هم شنا می‌کردیم و چه در موقع صرف ناهار، والاحضرت شهناز سئوالات بسیاری در مورد زندگی گذشته، حال و برنامه‌هایم برای آینده مطرح و نسبت به عقاید و افکار من کنجکاوی به خرج دادند.

بعدها فهمیدم این همه سئوالات جور واجور برای این بوده که دختر ارشد شاه می‌خواسته به کنه عقاید من پی‌برد و با خصوصیات اخلاقی و فکری من آشنا شود.

پس از پایان روز، والاحضرت گفتند برای بعدازظهر عازم دربار و ملاقات با پدر تاجدارشان هستند و به ناچار باید از من خداحافظی کنند. من با همان اتومبیلی که به ویلای حصارک رفته بودم، به منزل مراجعت کردم. موقع خداحافظی، والاحضرت شهناز گفتند برای آخر هفته، مجدداً اتومبیل می‌فرستند تا مرا برای ملاقات مجدد به ویلای حصارک بیاورند.

من موضوع عجله خودم برای مسافرت به پاریس را عنوان کردم. والاحضرت شهناز

گفتند چند روز دیگر صبر کنید شاید با هم در مسافرت فرانسه همسفر شدیم!

وقتی به منزل رسیدم، مادرم با نگرانی منتظرم بود و بدون اینکه اجازه بدهد لباسهایم

را عوض کنم، مرا مجبور کرد هر آنچه بین من و والاحضرت شهناز گذشته بود، مو به مو برایش تعریف کنم. من همه چیز را برایش شرح دادم و در آخر، موضوع دعوت مجدد والاحضرت را به او اطلاع دادم.

مادرم با شنیدن این مطلب از روی اعتقادی که به حافظ داشت، بلند شد و از روی طاقچه اطاق، دیوان حافظ را آورد و به روش خودش فالی زد که این آیات آمد:

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تباہ

وانکه این مجلس نجوید زندگی بروی حرام!*

من این یک بیت شعر را همیشه از حفظ بوده‌ام. به من قوت قلب زیادی داد و حس اتکا به نفس مرا تقویت کرد. پس از ازدواج با محمد رضا دیدم مادرم آن را داده به یک نفر خطاط با خط خوش نوشته و روی قفسه اطاقش گذاشته است.

بعضی چیزها در زندگی، خرافات محض هستند اما همین خرافات، نقش به سزایی در روحیه انسان‌ها دارند. فال حافظ هم از جمله خرافات است اما هر کسی که فال می‌گیرد، آن را خوب و آمدگار و حسن اقبال تلقی نموده و نوعی اعتماد به نفس پیدا می‌کند!

چون اکثر لباسهایم در پاریس بودند (اگرچه لباس زیادی هم نداشتم)، مادرم فوراً دست به کار شد و یک پیراهن جدید برایم دوخت تا در دیدار دوم با سر و وضع بهتری به دیدن دختر ارشد شاه بروم. و هیچ کدام از ما ابداً به مخیله مان خطور نمی‌کرد که بزودی والاحضرت شهناز، دختر من (دختر شوهرم) خواهد شد!

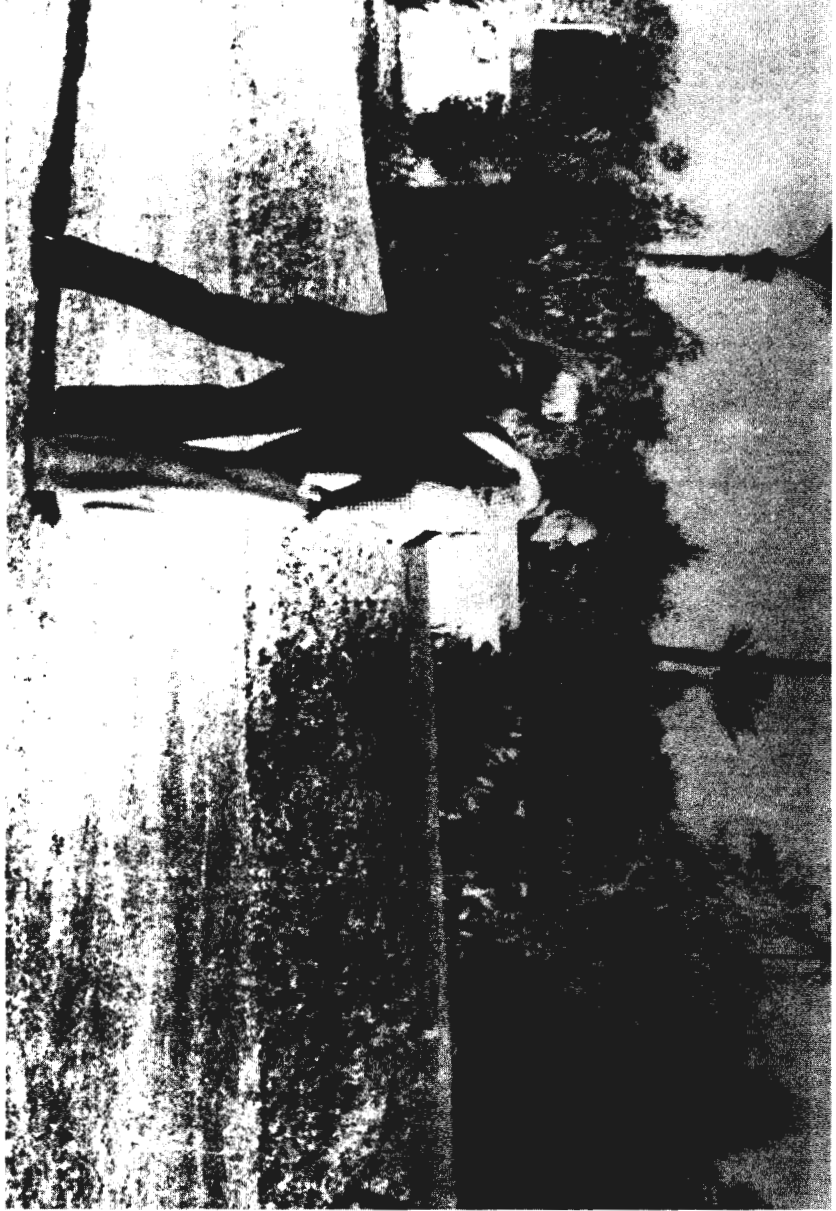
این بار دعوت برای شام بود.

در ساعت موعود، لباس ساده و دخترانه‌ای را که مادرم با عجله دوخته بود، به تن کردم و سر و وضعم را مرتب کردم و منتظر آمدن اتومبیل نشستم.

* دخترم فرح (خاطرات فریده دیبا - مادر فرح) نشر به آفرین، تهران ۱۳۷۹



رضا پهلوی



فرح و محمد رضا در حال قدم زدن در سواحل باناما



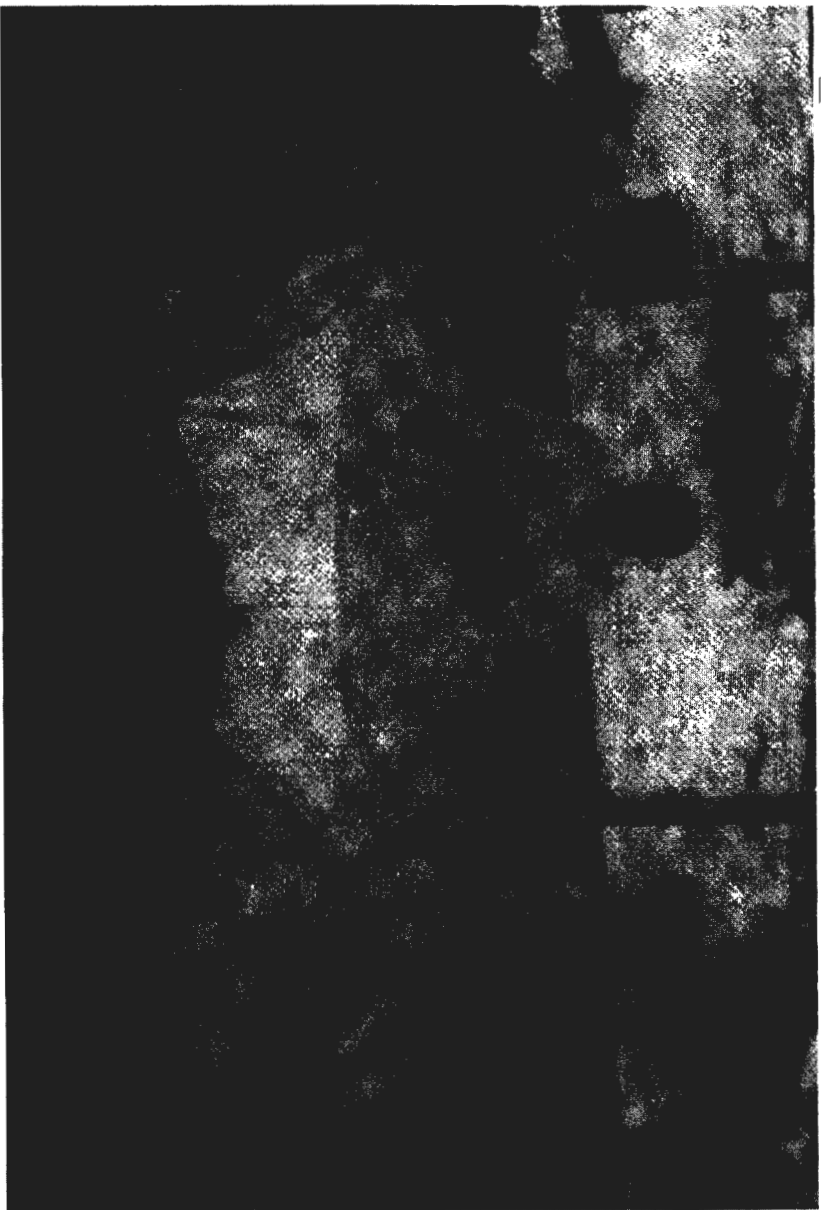
محمد رضا شاه و نریا در بازدید یکی از مؤسسات دولتی



فرح پهلوی در بازدید یکی از محله‌های جنوب شهر



فرح در بازدید از اردوگاه دانش آموزان



از راست - مینو دولتشاهی - (نفر اول) حمیدرضا پهلوی - علی هبیر و فاطمه پهلوی



اردشیر زاهدی، فرح، هنری کیسینجر، نانسی همسر کیسینجر



فرح پهلوی

حدود ساعت ۶ یا ۷ بعدازظهر، اتومبیل مشکی متعلق به تشریفات، جلوی منزل ما آمد و من با آن اتومبیل به ویلای حصارک رفتم.

تصورم این بود که باز هم مقداری در مورد فرانسه (آن هم به زبان فرانسه!) با هم صحبت خواهیم کرد و به سئوالات بچگانه و الاحضرت شهناز پاسخ داده و بعد از صرف شام مختصری به خانه مراجعت خواهم نمود.

باید بگویم که والاحضرت شهناز چون دور از مادر، بزرگ شده بود. به نحو محسوسی این کمبود محبت مادری را بروز می داد و آشکارا به دنبال کسب محبت هم صحبت خود بود. من این مسئله را در همان دیدار اول احساس کردم و با آنکه سن و سال هردویمان نزدیک به هم بود، کوشیدم با محبت بیشتری با او صحبت کنم و تأثیر خوبی روی او بگذارم.

همچنین علی رغم آنکه دختر ارشد شاه ایران بود و مسلماً معلمین کار آزموده و مریبان برجسته ای کار تربیت و تحصیل او را به عهده داشتند. معهذاز نظر اطلاعات عمومی فوق العاده ضعیف بود.

مثلاً می گفت لغت فرانسه، مأخوذ از کلمه فرنگ است و مردم فرانسه چون موهایشان فرفری بوده است، ابتدا فرنگی و بعداً فرانسوی نام گرفته اند!

من این حرف را رد کردم و پرسیدم شما از کجا این مطلب را می گوئید؟ گفت: در سفر سال گذشته به پاریس مادرش برای او تعریف کرده است.

شهناز مانند پدرش از نظر جسمی، ضعیف بود و در کودکی به بیماری سخت مننژیت مبتلا یافته و دچار آسیب مغزی شده و به همین خاطر در درک و یادگیری مطالب، قدری کند و ضعیف می نمود.

هرسال، نیمه دوم سال را به پاریس و ژنو می رفت و در آنجا مدتی را به اتفاق مادرش سپری می کرد.

محمد رضا پس از طلاق گفتن فوزیه مقرری قابل توجهی برای او تعیین کرده و همچنین ویلای بزرگی در کنار دریاچه لمان در سوئیس و یک خانه بزرگ در خیابان سن فوزه پاریس به او بخشیده بود.

فوزیه هم به این ملاقات‌ها راغب بود؛ اولاً به خاطر مهر و محبت مادری که حتی جانوران هم از آن برخوردارند و دوماً به خاطر مسایل مادی! زیرا بعدها متوجه شدم هر بار که شهناز به دیدن مادرش می‌رود، به جای آنکه مادر به او هدیه‌ای بدهد، این شهناز است که از محل بودجه وزارت دربار، هدایای گرانبهایی نظیر گردنبندهای الماس و برلیان برای او به ارمغان می‌برد! افکار این دختر هم به نحو خیره کننده‌ای خرافاتی و نمونه کامل یک زن امل و متحجر بود.

شهناز به علت عدم ثبات روحی با نزدیکانش نمی‌ساخت (و یا شاید بهتر بگوییم دیگران با او کنار نمی‌آمدند) و به همین دلیل دوستان زیادی نداشت. من در ملاقات اول وقتی دیدم مطالبی که می‌گوید، فوق‌العاده دور از عقل هستند، دست از مجادله با برداشتم و به خاطر خوش آیندش (که به هر حال دختر شاه مملکت بود) به تأیید اظهاراتش پرداختم؛ که این مطلب بسیار موجب خوش آیند و سرور او شد. نمی‌دانم درست توانستم او را تشریح کنم یا نه؟ مثلاً والاحضرت اشرف با او سخت دشمن بود و به اصطلاح با هم کارد و پنیر بودند.

شهناز به علت روحیه خاله زنگی‌ای که داشت، اعمال و رفتار عمه اشرف را زیر کنترل و نظر قرار داده و در ملاقات‌های خصوصی‌ای که با پدرش داشت، از عمه‌اش بدگویی می‌کرد. بعدها که به عنوان همسر پدرش به دربار رفتم، برایم تعریف کرد که مسبب اصلی جدایی مادر و پدرش همین عمه اشرف بوده است. او از عمه‌اش متنفر بود و این تنفر را علناً ابراز می‌کرد.

در طول مسیر، ملاحظه می‌کردم رانندگان اتومبیل‌ها با مشاهده ماشین تشریفات خود را کنار می‌کشند و راه را برای اتومبیل حامل من باز می‌کنند. از این وضع، حالت لذت‌بخشی به من دست می‌داد. انسان وقتی احساس می‌کند از دیگران متمایز است، حالت لذت‌بخشی پیدا می‌کند! * اصولاً همه انسان‌ها در تمام عالم دنبال کسب احترام دیگران هستند و اگر این حالت لذت‌بخش نبود، هیچ‌کس تلاش نمی‌کرد خود را به مرتبه بالاتر از دیگران برساند و رهبر و رئیس جمهور و رئیس دولت آن‌ها بشود.

تنها پول و میل به کسب ثروت نمی‌تواند محرک افراد سیاسی برای نیل به مقامات دولتی باشد زیرا خیلی افراد گمنام در بازار و در عرصه تجارت هستند که پول و ثروت بیشتری از سلاطین و پادشاهان دارند. راکفلر، با آن ثروت آن اسم و شهرت و محبوبیت و معروفیتی را که یک پادشاه دارد هرگز نداشته و ندارد!

وقتی به ویلای حصارک رسیدم، دیدم همه جا را آب‌پاشی کرده‌اند و در آن غروب تابستانی، نسیم خنکی همراه با بوی انواع گیاهان به مشام می‌رسد و روح انسان را نوازش می‌دهد.

در زندگی انسان روزهایی است که هرگز فراموش نمی‌شوند و تا هنگام مرگ، یاد آن‌ها با انسان ماندگار هستند. آن روز هم برای من یکی از همین روزها بود. این بار خدمتکار زن به استقبالم نیامد تا مرا به درون ویلا راهنمایی کند. به محض آنکه راننده در اتومبیل را باز کرد تا من پیاده شوم، والا حضرت شهناز با دستپاچگی جلو آمد. دست مرا گرفت و روی مرا بوسید و با همان سادگی عجیب خود سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: زود بیا که خبرهای جالبی برایت دارم!

این جلسه دوم ملاقات من با والا حضرت شهناز بود. تعجب می‌کردم چطور این همه

* البته این حالت در همه انسان‌ها پیدا نمی‌شود و متخصص افرادی است که اسیر نفس اماره هستند.

با من صمیمی شده است!

به محض آنکه چند قدم از راننده و نگهبانان ویلا دور شدیم، گفت: «می دانی امروز چه کسی به اینجا می آید و برای چه می آید؟» و قبل از آنکه من بتوانم به او جوابی بدهم، خودش گفت: «امشب اعلیحضرت پدرم به اینجا می آیند آنهم برای دیدن تو!» تقریباً از تعجب خشکم زده بود و نمی توانستم درست قدم بردارم. وقتی به داخل سالن پذیرایی ویلاي حصارک وارد شدیم، دیدم آقای اردشیر زاهدی هم حضور دارد. اردشیرخان بلند شد و پس از سلام و علیک و تعارفات معمول، همان طور که مرسوم او بوده و هست، مسلسل وار شروع به صحبت کرد و شرح کاملی از ماجرای راکه بدون اطلاع من گذشته بود، به اطلاع من رساند.

اردشیرخان گفت: «والاحضرت شهناز پس از ملاقات با شما به دیدن پدر جانشان رفته و تعریف شما را کرده اند و اعلیحضرت شاه تحت تأثیر تعریف و تمجیدهای والاحضرت شهناز تصمیم گرفته اند امشب به این محل تشریف بیاورند و شما را از نزدیک ببینند.

بعد اردشیرخان به من آداب برخورد و صحبت با اعلیحضرت شاه را آموزش داد که چطور باید در برابر ایشان زانوان خود را خم کرده و نسبت به ایشان ادای احترام نمایم ...

مجموع صحبت های اردشیرخان و شهناز این بود که اعلیحضرت شاه پس از جدایی از ثریا اسفندیاری تاکنون موفق به یافتن همسر مناسبی برای خود نشده اند و شاید امشب مرا ببینند و پسندند!

بعدها که به عنوان همسر محمدرضا وارد دربار شدم، فهمیدم موضوع زن گرفتن و همسر اختیار کردن محمدرضا، به رقابت شدیدی در دربار تبدیل شده بود و هریک از خواهران، برادران و حتی مادر و دختر محمدرضا می کوشیدند تا با یافتن همسر جدیدی

برای محمدرضا او را بیشتر تحت نفوذ خود بگیرند.

بعدها که رضا را حامله بودم و محمدرضا از خوشحالی این‌که بزودی صاحب ولیعهد خواهد شد، سر از پا نمی‌شناخت و بیشتر اوقات خودش را با من می‌گذرانید، برایم تعریف کرد که: «یک روز شهناز با چشمانی که بیش از معمول، شادی در آن می‌درخشید، نزد من آمده و اظهار داشت که وی و اردشیر با دوشیزه جوانی به نام فرح آشنا شده‌اند که از هر حیث لایق همسری‌ام می‌باشد!»

محمدرضا دختران بالا بلند و لاغر با گونه‌های برآمده را دوست داشت و دنبال یافتن دختری با تربیت غربی بود.

حدود یک ساعت یا بیشتر از ورود من به ویلای حصارک گذشته بود که مستخدمین، ورود اعلیحضرت شاه را اطلاع دادند. قلبم به تلاطم افتاده و رنگ به چهره نداشتم. قبلاً یک‌بار شاه را در پاریس و در ضمن ملاقات دانشجویان و فارغ‌التحصیلان مقیم فرانسه با او دیده بودم اما این بار موضوع فرق می‌کرد و می‌دانستم که شاه ایران برای دیدن من به این محل آمده و منظور از این دیدار، سبک سنگین کردن من و به اصطلاح ارزیابی من است.

آن قدر این اتفاقات، سریع و غیر مترقبه و پیش‌بینی نشده بودند که نتوانستم به والا حضرت شهناز و یا به اردشیرخان بگویم که من در پاریس نامزد دارم و قرار است پس از مراجعت از تهران با او ازدواج کنم.

از طرفی فکر می‌کردم شاه، مرا نخواهد پسندید و بنابراین دلیلی ندارد حالا که چند دقیقه بیشتر به ورود شاه به ویلای حصارک نمانده است، این مطلب را به شهناز بگویم و او را به خاطر اقدامی که کرده است، سرخورده نمایم!

در دو جلسه گفتگویی هم که با اردشیرخان در محل وزارت امور خارجه داشتم، او مقصود واقعی خود از این دیدارها را نگفت و سئوالی در مورد مسایل شخصی من نکرد

تا من به او بگویم نامزد دارم.

پس سکوت کردم و خودم را به دست سرنوشت سپردم ... گاهی اوقات بهترین راه فرار از فشارهای روحی، روانی و استرس‌های خردکننده، این است که انسان خود را به دست سرنوشت بسپارد و اجازه بدهد بازی سرنوشت، تکلیف او را معین نماید. زندگی من نمایش خیره‌کننده‌ای از بازی تقدیر است و نشان می‌دهد چگونه یک اتفاق ساده، دختر دانشجوی گمنامی را از پاریس به تهران می‌کشاند و ملکه ایران می‌کند!

تصور انسان از شاه، تصویر یک آدم باشکوه است. موجودی قوی با قدرت و عظمت که موقع راه رفتن، زمین زیر پایش می‌لرزد و مردم از هیبت او به لرزه می‌افتند. حداقل در مشرق زمین، شاهان بدین‌گونه بوده‌اند.

شاهی که من می‌دیدم، انسانی معمولی بود که پیراهن آستین کوتاه اسپورت با پارچه توری به تن داشت و دستمال گردن ابریشمی هم بسته بود. ظاهرش شبیه تنیس‌بازان پاکستانی بود که چند وقت پیش، بازی تنیس آن‌ها را در یک تورنمنت در پاریس دیده بودم. حالا چرا یاد پاکستانی‌ها افتادم، برای اینکه شاه، هم لاغر بود و هم سیه‌چرده، شبیه پاکستانی‌ها (که علاقه به پوشیدن لباس سفید هم دارند). من تجربه کرده‌ام که افراد سیه‌چرده و سبزه‌رو خیلی لباس‌های سفید را دوست دارند و اکثراً سفید می‌پوشند! البته استفاده آن‌ها از لباسهای سفیدرنگ باعث می‌شود تا تیرگی پوست آن‌ها بیشتر به چشم بیاید!

همچنین محمدرضا بسیار لاغر بود. به نظرم آمد حداکثر پنجاه - پنجاه و پنج کیلو باشد.

اردشیرخان جلو دوید و دست محمدرضا را بوسید. دخترش هم جلورفت و صورت پدر را بوسید. بعد مرا به پدرش معرفی کرد و گفت: «دوشیزه فرح که گفتم، همین است!»

با اجازه شاه، همه روی مبل وسط سالن نشستیم و خدمتکاران سرگرم پذیرایی شدند. محمدرضا برای شروع پرسید در چه رشته‌ای تحصیل کرده‌ام و با این سؤال، صحبت بین ما شروع شد و من ناگهان متوجه شدم بدون تعارفات معمول که باید بین یک فرد عادی با شاه مملکت باشد، سرگرم گفتگو با او هستم.

محمدرضا شوخی می‌کرد و طبق عادت مردهای شرقی قصد داشت با زیرکی، خودش را در دل من جا کند. به همین خاطر شوخی می‌کرد و چند آنکتود (جوک) روز را هم تعریف کرد.

از جمله در مورد فرانسوی‌ها گفت: آن‌ها روستائیان هستند که انگلیسی را با لهجه دهاتی صحبت می‌کنند!

بعد در مورد فیلم‌های فرانسوی و هنرپیشگان روز فرانسه صحبت کردیم و من با تعجب دیدم شاه، همه کمدین‌های فرانسوی را می‌شناسد و فیلم‌های آن‌ها را دیده است.

اصولاً محمدرضا به فیلم‌های کمدی علاقه زیادی داشت و کمتر فیلم کمدی‌ای بود که او ندیده باشد. در این ملاقات، کار ما به خنده و شوخی کشید و حتی محمدرضا چندبار با صدای بلند (قهقهه) خندید.

شام که عبارت از کباب قرقاول به سبک فرانسوی و شاتوبریان همراه با خاویار طلایی و شراب بوردو بود، در محیطی شاد و فوق‌العاده صمیمی صرف شد و هریک از ما فراموش کردیم در چه موقعیت اجتماعی هستیم.

محمدرضا بیشتر از وقت تعیین شده در محل باقی ماند و فقط وقتی تصمیم به ترک ویلای حصارک گرفت که به او تلفن شد. مستخدم، تلفن را کنار میز آورد و محمدرضا در حالی که فنجان قهوه‌اش را در دست داشت، پاسخ تلفن را در حضور ما داد و سپس با عذرخواهی و اظهار تأسف از اینکه مجبور است به خاطر شرکت در جلسه‌ای به

سعدآباد برگردد، خداحافظی کرد.

در جلوی در هنگامی که ما او را مشایعت می‌کردیم، ایستاد و خطاب به من گفت
امیدوار است مجدداً مرا ببیند!!

دیروقت به خانه برگشتم و ماجرای ملاقات با اعلیحضرت شاه را برای مادر مضطرب و نگرانم که به اتفاق دایی جان و لوئیز (زن دایی عزیزم) منتظرم بودند، تعریف کردم. اولین سؤال مشترک مادر و دایی جانم (که تقریباً همزمان با هم ادا کردند) این بود که آیا موضوع نامزدی خودم با کریم پاشا را مطرح کرده‌ام یا خیر؟! و وقتی من گفتم هیچ حرفی در این مورد به شهناز و یا محمدرضا نزده‌ام، نفسی به راحتی کشیدند. دایی‌ام که خودش یک مرد ایرانی بود و بهتر از من اخلاق مردان ایرانی را می‌دانست، گفت: «مردها برای خودشان این حق را قائل هستند که هرکس را می‌خواهند، نامزد کنند و یا با هر که می‌خواهند، دوست شوند و حتی معشوقه بگیرند. اما اگر متوجه شوند دختری قبل از آن‌ها نامزد و یا دوست پسر داشته است، از او فاصله می‌گیرند!»

من با آنکه قسمتی از حرف‌های شهناز درست از آب درآمده و اعلیحضرت شاه به دیدن من آمده بودند، اما هنوز موضوع ازدواج با محمدرضا را جدی نگرفته بودم. به همین لحاظ به مادر و دایی جان و لوئیز عزیزم گفتم که تصور نمی‌کنم دیدار با شاه تکرار شود. بهتر است آن‌ها ساده‌لوحانه به فکر وصلت با خانواده پهلوی نباشند. وقتی هم برای خواب به بستر رفتیم، مادرم تا نزدیک صبح با من حرف می‌زد و از من می‌خواست تا همه جملات رد و بدل شده میان من و محمدرضا را برایش تکرار کنم و من آن قدر آن حرف‌ها را تکرار کردم که به خواب عمیقی فرو رفتم ...

دو یا سه روز بعد والاحضرت شهناز شخصاً به منزل ما تلفن کرد و گفت می‌خواهد اولین نفری باشد که به من تبریک می‌گوید زیرا پدرش مرا کاملاً و از هر حیث پسندیده است و بزودی رسماً از من خواستگاری خواهد کرد.

وقتی گوشی تلفن را به زمین گذاشتم و موضوع را به مادرم گفتم، از فرط شادی نزدیک بود قالب تهی کند. بی اختیار می خندید و دور اطاق راه می رفت. او در طول زندگی مرارت بارش سختی زیادی را تحمل کرده و رنج زیادی را به تنهایی به دوش کشیده بود. در کودکی، پدر و مادرش را از دست داده و مرا هم بدون یاری پدر و به تنهایی بزرگ کرده بود. حالا می خواست مادر زن شاه ایران بشود. آیا این خوشحالی نداشت؟!

خودم هم آن قدر از این اتفاق شوکه بودم که هرگز به قلبم رجوع نکردم که آیا شاه را به عنوان همسر آینده خود دوست دارم یا خیر؟!

اعتراف می کنم موقعیت استثنایی محمدرضا به عنوان شاه ایران، همه ما و قبل از همه خود مرا تحت تأثیر قرارداد. و من حتی فراموش کرده بودم کریم پاشا بهادری در فرانسه در انتظار مراجعت من نشسته است تا به اتفاق هم به مسکو برویم و در آنجا به تحصیل در دانشگاه آن شهر پرداخته و زندگی مشترکی با هم داشته باشیم.

ازدواج، مهمترین حادثه در زندگی هر دختر جوان است و تصدیق می کنید ازدواج با شاه ایران که برای هر دختری پیش نمی آید، می توانست در آن شرایط به مهیج ترین حادثه زندگی من تبدیل شده و موجب شود همه چیز را فراموش کنم.*

چند روز بعد مجدداً والا حضرت شهنواز که از موفقیت در پیدا کردن همسر جدید برای پدر خود و عقب زدن رقبای خانوادگی در این امر! (بویره والا حضرت اشرف و شمس) در پوست خود نمی گنجید، به من تلفن کرد و محرمانه خبر داد که بزودی به

* خانم فرح دیبا تلویحاً اعتراف می کند که نه با محمدرضا پهلوی بلکه با مقام سلطنت (موقعیت استثنایی شاه) ازدواج کرده و هدف او به دست آوردن عنوان و شکوه جلال و جبروت بوده و بس! به نظر می رسد اگر یک میمون هم به جای شاه بر مسند سلطنت قرار داشت و از این خانم خواستگاری می کرد او به این ازدواج تن می داد و همسر میمون شاه می شد! - هزار و یک روز من - خاطرات فرح پهلوی - کتابفروشی استوک - پاریس.

دربار دعوت خواهم شد. متعاقب این تلفن، آقای صاحب اختیار که مسئول امور خصوصی خانواده پهلوی و در واقع یک نوع وزیر دربار مضاعف بود، به منزل ما تلفن کرد و گفت برای فردا شب ساعت هفت به اتفاق مادر و دایی و همسر دایی ام آماده عزیمت به سعدآباد و ملاقات با اعلیحضرت شاه باشم.

آقای صاحب اختیار که اجدادش همه در دربارهای سلطنتی ایران خدمت کرده و پدرش همان صاحب اختیار معروف دربار ناصرالدین شاه می باشد، حتی نوع لباسی را که باید به تن داشته باشیم، تعیین کرد و گوشی تلفن را گذاشت. صبح زود به خیابان لاله زار تهران که آن موقع محل بهترین فروشگاههای ایران بود، رفتیم و مادرم از محل پولی که طی سالیان دراز پس انداز کرده بود، دو دست لباس شب زنانه نسبتاً گران قیمت خریداری کرد. فروشگاه متعلق به یک خانم آلمانی میان سال بود که می گفتند از بازماندگان خانواده های آلمای مقیم ایران در زمان اعلیحضرت فقید است. از آنجا به آرایشگاه زنانه مدرنی در خیابان شاه رفتیم و خلاصه تا غروب با عجله و سرعت دنبال تدارک میهمانی شاهانه بودیم.

دایی جانم هم یک دست لباس مخصوص شرفیابی از ابتهاج عاریه کرده بود که به نظر می رسید قدری برای او تنگ می باشد.

حدود ساعت شش و نیم بعد از ظهر، یک اتومبیل پونتیاک جگری رنگ با نمرة معمولی دنبال ما آمد که رانندگی آن را آقای حسین امیرصادقی - راننده مخصوص شاه - به عهده داشت.

محمد رضا به اتومبیل علاقه زیادی داشت و من این را بعداً که با او ازدواج کردم، فهمیدم.

محمد رضا در پارکینگ سعدآباد و در پارکینگ قصر فیروزه تقریباً از هر مدل اتومبیل ساخت آمریکا یا کشورهای اروپایی یک دستگاه را نگهداری می کرد.

او شخصاً اتومبیل‌های شکاری پر قدرت را دوست داشت اما در پارکینگ اتومبیل‌های دربار از همه نوع ماشین دیده می‌شد؛ فورد انگلیسی، فورد آمریکایی، انواع شورولت، دوج، بنز، رولزرویس، پژو، رنو، سیتروئن، ولوو، فولکس واگن کارمن شکاری، پونتیاک، کادیلاک و ...

اتومبیل‌های رولزرویس و اتومبیل‌های ویژه خدمت در تشریفات دربار با نمره آبی‌رنگ دربار مشخص بودند اما سایر اتومبیل‌هایی که مورد استفاده محمد رضا قرار می‌گرفتند، نمره معمولی داشتند که در آن موقع پلاک سفیدرنگ ساده‌ای بود که روی آن بارنگ سفید، ۴ شماره نوشته شده بود.

در آن زمان تعداد اتومبیل‌ها در تهران کم بود و شاید در کل شهر تهران یکصد دستگاه تاکسی بیشتر کار نمی‌کرد که از این تعداد تاکسی‌ها حدود چهل - پنجاه دستگاه متعلق به خانم فخرالدوله (مادر علی امینی) و حدود ده دستگاه متعلق به یک خانم گوینده رادیو بود که حالا اسم او را فراموش کرده‌ام.

بیشتر اتومبیل‌های شخصی مردم عادی عبارت از فولکس واگن و سیمکاو موریس انگلیسی و اتومبیل اعیان و اشراف، اتومبیل‌های آمریکایی بودند.

ما با این اتومبیل پونتیاک زیبا به سعدآباد رفتیم که خوش آب و هواترین نقطه تهران بود. هوای سعدآباد را می‌توان با هوای کوهستان‌های پاک سوئیس و بزانسون (مرز سوئیس و فرانسه) در آلپ مقایسه کرد.

کاخ سعدآباد به صورت امروزی در زمان سلطنت اعلیحضرت فقید ساخته شد. این محل در گذشته متعلق به سعدالدوله بود. رضاشاه پس از به قدرت رسیدن آن را از سعدالدوله، خریداری و کاخ سفید سعدآباد را بنا گذاشت. وی که مردی خانواده دوست بود، برای همسر و فرزندان هم در نقاط مختلف سعدآباد قصرهایی را بنا نهاد، تا محل زندگی آن‌ها باشد. سعدآباد را بهترین معماران آن زمان و با بهره‌گیری از هنرهای سنتی

ایرانی ساختند و باید گفت مجموعه کاخ‌های سعدآباد بویژه کاخ سبز از زمره شاهکارهای معماری ایران است.

در جلوی کاخ سفید سعدآباد یک دریاچه مصنوعی تعبیه شده بود که رقص شاخه‌های بیدهای مجنون اطراف آن، همراه با تلالو نور چراغ‌های برق روی آب این دریاچه کوچک، منظره دل‌فریبی را ایجاد می‌کرد. مسجدهای زیبایی هم در محوطه کاخ برپا شده و زیبایی آن را دو چندان کرده بودند.

ما وقتی به کاخ رسیدیم، هوا روشن بود. از در جنوبی که به آن در پاسدارخانه می‌گفتند، وارد شدیم. افسر مسئول پاسدارخانه تشریفات با مشاهده ماشین شاه، سوت خود را به صدا در آورد و متعاقباً یک دسته سربازان در لباس‌های شکیل و تشریفاتی صف کشیدند و با اسلحه‌هایی که در دست داشتند، به احترام اتومبیل شاه خبردار ایستادند تا ما از جلوی آن‌ها رد شویم. کمی جلوتر، اتومبیل در یک پارکینگ شنی ایستاد و ما از آن پیاده شدیم.

مرد میان‌سالی که به نظر می‌رسید چهل - چهل و پنج سال سن داشته باشد، در حالی که لباس رسمی به تن و دستکش‌های سفید به دست داشت، جلو آمد و گفت خوشحال است به میهمانان عالی مقام اعلیحضرت همایونی خیرمقدم عرض نماید.

این مرد مؤدب و بسیار فهیم و فوق‌العاده پاک و منزّه که در عین حال زبان تلخ و گزنده‌ای هم داشت، آقای صاحب اختیار بود که بعدها بیشتر با او و خصوصیات استثنایی‌اش آشنا شدم.

صاحب اختیار جلو افتاد و ما پشت سر او به آرامی حرکت کردیم تا وارد سرسرای کاخ سفید شدیم. از آنجا ما را به شاه نشین کنار سراسر هدایت کردند و ما منتظر آمدن شاه شدیم.

قبل از آمدن محمدرضا پذیرایی مختصری صورت گرفت. حدود ده دقیقه یا

یک ربع ساعت منتظر بودیم که صاحب اختیار، ورود اعلیحضرت شاه را اطلاع داد. محمدرضا در حالی که کت و شلوار مشکی به تن داشت و پاپیون زده بود، وارد شاه‌نشین شد و با همه ما دست داد. موقع ورود به من گفت: «دوشیزه فرح! حاضرین را معرفی نمائید.»

من ابتدا مادرم را معرفی کردم. بعد دایی جان و همسرش لوئیز را. دایی محمدعلی دست شاه را بوسید. لوئیز هم زانوانش را خم کرد و احترام به عمل آورد. مادرم هم در حالی که آشکارا خودش را باخته بود، خواست احترام کند که کفش پاشنه بلندش لغزید و نزدیک بود به زمین بیفتد. وقتی روی مبل زیبای اطاق نشستیم، دو عدد تابلوی نقاشی آبرنگ که خودم کشیده بودم، به محمدرضا هدیه کردم.

مادرم که کمی حالش جا آمده بود (از ترس دیدن شاه بیرون آمده بود!)، خطاب به محمدرضا گفت: «ما هرچه فکر کردیم چه هدیه‌ای حضور شاهنشاه بیاوریم که لایق ملوکانه باشد، عقلمان به جایی نرسید!»

محمدرضا گفت: «همین نقاشی‌های دوشیزه فرح بهترین هدیه است.» من تشکر کردم. پذیرایی مختصری به عمل آمد و سپس محمدرضا در مورد اشیاء و موجود در اطاق توضیح داد و گفت نقاشی‌های روی دیوارها کار سزار و رنوار هستند. مبل‌ها مربوط به لویی شانزدهم است که به عنوان هدیه به دربار قاجار فرستاده است. از توضیحات محمدرضا متعجب شدم. هریک از این اشیاء جایشان در موزه‌های بزرگ جهان بود، در حالی که ما روی مبلی نشسته بودیم که هیچ قیمتی نمی‌شد روی آن گذاشت!

بعد آنکه با محمدرضا ازدواج کردم و به اصطلاح خانم خانه شدم، فهمیدم همه اشیاء و لوازم موجود در کاخ‌های سلطنتی از زمره نفیس‌ترین اشیاء عتیقه جهان هستند. ما حتی دو تابلوی نقاشی کوچک داشتیم که توسط آدولف هیتلر - رهبر آلمان نازی - کشیده

شده و در دنیا منحصر به فرد بود. هیتلر این دو نقاشی را در سفر ملکه مادر به برلین به ایشان هدیه داده بود. آثار نقاشی از بزرگترین نقاشان جهان در کاخ‌های سلطنتی وجود داشت و من که علاقه زیادی به نقاشی داشتم، از وجود این آثار لذت می‌بردم.

به هر حال اولین هدیه من به محمدرضا دو تابلوی آبرنگ بود که خودم کشیده بودم و اولین هدیه محمدرضا به من یک دستگاه اتومبیل کرایسلر با تزئینات طلا و سوییچ طلا بود که خیلی آن را دوست داشتم و تا روزی که در ایران بودم، از آن مراقبت می‌کردم (اگرچه سالها بود که دیگر سوار آن نمی‌شدم).

محمدرضا قدری از وضعیت زندگی مادرم سؤال کرد و مادرم با کمال صداقت پاسخ‌های محمدرضا را داد و به او گفت با رنج و سختی زیاد خودش را تا به امروز کشانده است و از راه خیاطی امرار معاش می‌کند.

سپس محمدرضا، دایی جانم را خطاب قرار داد و از حال و روز او پرسش نمود. دایی محمدعلی (قطبی) گفت که با تحمل سختی‌های زیاد موفق به اخذ درجه لیسانس مهندس از دانشگاه تهران شده و هم اینک در چندین پروژه دولتی، جزو مسئولین نظارت و کنترل است و کارگزاری دولت در این پروژه‌ها را عهده‌دار می‌باشد.

محمدرضا نظر دایی جانم را در خصوص مسایل سیاسی ایران و جهان هم جویا شد و دایی محمدعلی گفت که یک شخص سیاسی نیست و بیشتر مسایل فنی و مهندسی را دنبال می‌کند! و در ادامه با لحنی که هرگز از او ندیده بودم، رضاشاه را دعا کرد و گفت: «مفتخر هستم که در ایران نوین که پدر عظیم‌الشان شما بنیان‌گذاری کردند و در عهد سلطنت جنابعالی که شاه جوانبخت ایران هستید، به خدمت مشغول هستم و تنها چیزی که از سیاست می‌فهمم، این است که باید خدمتگزار سیاست‌های مدبرانه اعلیحضرت همایونی باشم...»

محمدرضا از این پاسخ سیاستمدارانه دایی جانم فوق‌العاده مسرور شد و گفت: «اگر

همه تحصیل کرده‌ها و مهندسين و فارغ‌التحصیل‌ها و منور الفکرهای ما مثل شما فکر می‌کردند، ما راحت بودیم.»

در آن موقع دانشجویان در دانشگاه تهران و بخصوص دانشکده فنی خیلی شلوغ می‌کردند و محمدرضا نظر مساعدی به دانشجویان و فارغ‌التحصیلان، بویژه فارغ‌التحصیلان رشته‌های مهندسی و فنی نداشت و از موقعی که در دانشگاه تهران به او سوؤ قصد کرده بودند، یک نوع بدبینی شدیدی نسبت به دانشگاهیان پیدا کرده بود؛ و من این مطلب را بعداً از زبان خودش شنیدم.

پس از ازدواج، یک روز به من گفتم هر جوانی که پایش به دانشگاه می‌رسد، خیال می‌کند باید علم مخالفت با ما را بردارد و جزو جبهه ملی و یا توده‌ای‌ها شود. من متوجه نیستم که محیط درس و علم ما چرا این‌طور است؟ در خارجه، دانشجویان، دکتر و مهندس از دانشگاه بیرون می‌آیند و در مملکت ما توده‌ای و خرابکار!

محمدرضا راست می‌گفت. من خودم هم بعدها متوجه شدم علت بدبختیمان این است که دانشگاه‌های ما محیط علم و دانش نیستند و عده‌ای خرابکار با نفوذ در دانشگاه‌ها جوانان ساده‌لوح را که از روستاها و شهرستانها جهت تحصیل به دانشگاه وارد می‌شوند، تحت نفوذ و القائات خود قرار داده و این جوانان ناآگاه که کوچکترین اطلاعی از سیاست‌های بین‌المللی و تقسیم جهان به مناطق حیاتی ابر قدرت‌ها ندارند، به تصور اینکه با چند تظاهرات و یا شکستن شیشه ناهار خوری دانشکده می‌توانند حکومتی را سرنگون کنند، کتاب و درس را کنار گذاشته و جذب فعالیت‌های ضد میهنی می‌شوند!*

اصولاً محمدرضا آدم‌های غیرسیاسی را خیلی می‌پسندید و دوست داشت دایی

* فرح چقدر احمقانه فکر کرده است.

محمدعلی هم که قبل از آمدن به ملاقات محمدرضا با دوست و صاحب کارش - آقای احمدعلی ابتهاج مشورت کرده بود، این نکته اخلاقی شاه و چند مورد دیگر از علائق او را از زبان ابتهاج شنیده و حالا سعی داشت با همراه و هم فکر نشان دادن خود با شاه، علاقه محمدرضا را نسبت به خود و خانواده ما کسب کند!

به نظر من این کار اصلاً تملق‌گویی و چاپلوسی محسوب نمی‌شود. هیچ انسانی در دنیا نیست که افکار و عقایدش با انسان دیگر، یکسان و در یک راستا باشد. حتی افرادی که در یک حزب و یک گروه قرار دارند و از یک ایدئولوژی و یک رهبر تبعیت می‌کنند، در فکر و عمل، کارشان متفاوت است. شما در انقلاب روسیه به وضوح دیدید که رهبران انقلاب در حالی که همه، مارکسیست و همه در پایه‌گذاری اتحاد شوروی سهیم بودند، اما بعداً رو در روی هم ایستادند و کار به جایی رسید که آدمی مثل تروتسکی به خیانت متهم و مقتول گردید.

بعدهم همه دیدند که کمونیست‌ها به دهها شعبه تقسیم شدند و کمونیزم نوع روسی، نوع چینی، نوع کره‌شمالی، نوع کوبایی، نوع آلبانیایی و ... به وجود آمد و هرکدام از پیروان این انواع کمونیزم، دیگران را به فرصت‌طلبی و ریویزیونیزم (*) متهم می‌کردند! اکنون در این سنین پیری و باکوله‌باری از تجارب سیاسی عرض می‌کنم که سیاست و دنیای سیاست اصلاً و ابداً با انسانیت همراهی ندارد و یک پدیده غیرانسانی و ساخته و مولود آن دسته از بشریت است که همیشه خواسته‌اند سایر انسان‌ها را بنده و مطیع و آلت دست خودشان کنند و از آن‌ها بهره‌برداری نمایند. این نظر من است و کاری ندارم دیگران بپذیرند یا نه! **

* تجدید نظر طلب‌ها

** احتمالاً خانم «فرح دیا» با مشاهده سیاستمداران حکومت پهلوی و اطرافیان خود به این نتیجه رسیده است!

محمدرضا شاه، مملکت بود. اما اصلاً آدم سیاسی نبود. یعنی از حقه‌بازی‌های سیاسیون و سیاست بازی سیاست بازان کاملاً بی‌اطلاع و بری بود! همیشه به من می‌گفت نهایت آرزویش این بوده که در آمریکا مزرعه‌داری کند! محمدرضا عاشق فیلم‌های وسترن آمریکایی بود و «جان وین» را به حد پرستش دوست می‌داشت.

البته همه هنرپیشه‌ها را دوست داشت اما علاقه‌اش به جان وین چیز دیگری بود. می‌گفت دوست دارد مثل جان وین سوار بر اسب، روزهایش را به سیر و سیاحت در یک مزرعه وسیع و تماشای چرای دام‌ها بگذراند. خلاصه اینکه اگر طبق قانون سلطنت مشروطه مجبور نبود جانشین پدرش (اعلیحضرت رضاشاه) بشود، حتماً مزرعه‌داری را انتخاب می‌کرد.

اظهارات دایی جان محمدعلی در مورد غیرسیاسی بودن و عدم علاقه به مسایل سیاسی باعث گرم شدن مجلس شد و محمدرضا گفت تا چند لحظه دیگر مادر جانشان (ملکه مادر - تاج‌الملوک) به اتفاق خواهران گرانقدرشان تشریف فرما خواهند شد.

محمدرضا مادرش (ملکه تاج‌الملوک) را مادر جان خطاب می‌کرد؛ به خواهر توامانش می‌گفت اشرف جان! ولی والاحضرت را شمس می‌نامید.

در اطراف سالن بزرگ کاخ سعدآباد که بیشتر به یک موزه عظیم شباهت داشت، چندین شاه‌نشین و اطاق ناهارخوری و سالن‌های استراحت ساخته شده بودند که با فرش‌ها و قالی‌های فوق‌العاده نفیس که روی بعضی از آن‌ها نوشته شده بود «به فرمایش اعلیحضرت همایونی» مفروش شده و اشیاء تجملی و نفیس نظیر پاراوان‌های ساخت چین و گلدان‌های طلا در آن‌ها قرار داده شده بودند.

با شنیدن خبر حضور ملکه مادر و خواهران شاه قدری دچار اضطراب شدم. نگاهی

به مادر جان و دایی عزیزم کردم. دیدم آن‌ها هم مضطرب شده‌اند. در مورد خشونت طبع والا حضرت اشرف از سال ۱۳۳۰ به بعد خیلی مطالب در روزنامه‌ها خوانده بودم. حتی روزنامه‌های پاریس، او را «پلنگ» می‌نامیدند. موقعی که در سال ۱۳۳۲ همراه با شوهر مصری‌اش در پاریس زندگی می‌کرد، یک خبرنگار فرانسوی از او سؤال کرده بود آیا درست است که شما پلنگ ایران هستید؟ والا حضرت اشرف پاسخ داده بودند آری!

آن موقع اشرف و شوهر مصری‌اش به نام احمد شفیق (که یک نفر شوهر تا کسی مصری بود) در هتل اکسلیسور زندگی می‌کردند و به دستور مرحوم دکتر محمد مصدق حق ورود به ایران را نداشتند.

وقتی یک زنی این همه خشن باشد که بتواند داد نخست وزیر یک مملکتی را در بیاورد و روزنامه‌های خارج، او را پلنگ بنامند، حق می‌دهید که من در آن شرایط کمی دچار وحشت گردیده و بترسم!

نکته دیگری که در آن شب ذهن مرا مشغول کرده بود، آمدن من و خانواده‌ام به خانه خواستگار بود!

درست است که او شاه مملکت بود، اما در ایران رسم بر این بود که خواستگار باید با خانواده‌اش به دیدن فامیل عروس و انجام خواستگاری رسمی برود. این عمل که من و خانواده‌ام برای بحث در مورد ازدواج به کاخ سعدآباد دعوت شده بودیم، غرور و تبختر شاه و خانواده‌اش را می‌رساند و در عین حال به من نوعی حالت تحقیر را القاء می‌کرد.

من و مادر و دایی‌جانم ساده‌لوحانه فکر می‌کردیم، که ملکه مادر (تاج‌الملوک) و دخترانش تا چند لحظه دیگر برای دیدن ما به این سالن خواهند آمد. اما حدود یک ساعت بعد سرپرست خدمه کاخ (آقای صاحب اختیار) ورود ملکه مادر و

والاحضرت‌ها را به اطلاع محمدرضا رساند.

متعاقباً محمدرضا به ما گفت «خوب است بقیه مذاکرات را در حضور مادر جانم و خواهران گرانقدر ادامه دهیم ...» محمدرضا در حضور اشخاص و میهمانان داخلی و خارجی خواهرانش را گرانقدر می‌نامید!

با بلند شدن محمدرضا ما هم بلند شدیم و پشت سر او به سالن دیگری که در ضلع شمالی تالار اصلی سعدآباد قرار داشت، رفتیم با اینکه سالن و محلی که ما در آن نشسته بودیم، کمتر از پنج یا شش متر با سالن محل جلوس ملکه مادر فاصله داشت، اما او حاضر به آمدن به سالن ما نشده و به سالن دیگری رفته بود که بعدها شنیدم اطاق نشیمن قدیمی او در زمان رضاشاه بوده است.

رضاشاه برای ملکه مادر (تاج‌الملوک) چون ولیعهدش را به دنیا آورده بود، احترام زیادی قائل بود و او را تاجی جان می‌نامید. رضاشاه بعداً که زنان دیگری اختیار کرد، دستور داد در سعدآباد، کاخ مخصوصی برای ملکه تاج‌الملوک بسازند.

این اطاق چون در زمان رضاشاه و قبل از ازدواج‌های بعدی او محل سکونت و نشیمن ملکه تاج‌الملوک بوده، بسیار مورد علاقه‌اش قرار داشت.

اول محمدرضا وارد سالن شد و جلو رفت و صورت مادرش را بوسید و همچنین با خواهرانش روبوسی کرد. سپس برگشت و مرا به مادر و خواهرانش نشان داد و گفت: «دوشیزه فرح که عرض کردم، همین است!»

من جلو رفتم و به ملکه مادر و دخترانش احترام کردم و دست دادم و به نوبه خودم مادر و دایی‌ام را معرفی نمودم.

ملکه مادر صورت گوشت‌آلود و سر نسبتاً بزرگی داشت. موهایش رارو به بالا فرزده و یک نیم‌تاج جواهر نشان هم به موهایش زده بود. گوشواره‌های برلیان و یا الماس بزرگی هم به گوش داشت. در استفاده از پودر و ماتیک و لوازم آرایش، افراط و اسراف کرده بود!

اصولاً ملکه مادر تا روزی که زنده بود، آرایش را ترک نکرد و علاقه مفراطی به روژلب و روزگونه قرمز داشت. موهایش را هم می داد رنگ مشکی می زدند.

به استفاده از وسایل تزئینی نظیر گوشواره، گردنبند، سینه ریز و دستبند و امثالهم نیز بسیار راغب بود و گاهی اوقات دستور می داد جواهرات سلطنتی را از خزانه بانک مرکزی بیاورند تا به سر و سینه خودش آویزان کند!

من در تمام زندگی خودم زنی را به زنده دلی آن مرحومه ندیدم. مثل یک دختر جوان، دوست پسر می گرفت و عاشق این و آن می شد. چندبار هم شوهر کرد که دو تن از شوهران او خیلی معروف شدند و مردم عادی هم آن ها را به عنوان شوهر تاج الملوک و ناپدری محمدرضا صدا می زدند! این دو نفر، یکی آقای ذبیح الله ملک پور - از اقلیت کلیمی کشور - و یکی هم رحیم علی آقا خرم - صاحب کاباره جزیره - بود که مرد خوشمزه ای بود و من هم از حرکات شیرین او خوشم می آمد!

ملکه مادر عاشق شنا و موسیقی بود و همه اوقاتش را یا در استخر آب گرم می گذرانید و یا سرگرم گوش کردن به موسیقی نوازندگان و آوازخوانندگان معروف آن زمان می شد. ملکه مادر دو سگ سفید پشم آلو از نژاد دانمارکی هم در طرفین خود داشت و از جایش تکان هم نخورد و کوچکترین حرفی هم نزد. از زیر عینک دسته صدفی جواهرنشانش کمی مرا نگاه کرد و کمی هم مادر و دایی جانم را برانداز کرد و سپس به محمدرضا گفت: فرح فرح که می گفتی، همین است؟!!

محمدرضا سری به احترام پائین آورد و مجدداً گفت: بله مادر جان! همین است! موقعی که همه کنار هم نشسته بودیم، محمدرضا خطاب به مادرم گفت: «غرض از دعوت امشب این بود که ما از دوشیزه فرح رسماً و آن طوری که مرسوم خانواده های ایرانی است، خواستگاری نمائیم و در صورتی که شما مایل باشید، ایشان را به عقد خود در بیاوریم.»

مادرم با زبان مهربان و خوشی که داشت، گفت: «خواست، خواست ملوکانه است.

فرح کنیز شما است. چه افتخاری بزرگتر از این می تواند باشد ...»

سپس محمدرضا مجدداً رشته صحبت را در دست گرفت و گفت: «من قبلاً اجازه لازم را از مادر جانم کسب کرده‌ام. اگر همه موافق باشید، دستور خواهم داد وزیر دربار، مقدمات برگزاری جشن باشکوه ازدواج را فراهم بیاورد.

ملکه مادر و دخترانش حرفی نزدند. باز مادرم و بعد از او دایی جانم مقداری تعارفات معمول را تحویل محمدرضا دادند.

مادرم موضوع فال گرفتن خود از دیوان خواجه حافظ شیرازی را پیش کشید و گفت قبلاً در این مورد فال گرفته و خیلی خوب آمده است.

محمدرضا (که بعدها فهمیدم بسیار آدمی خرافاتی می باشد!) از این حرف مادرم به وجد آمد و با خوشحالی چندبار پرسید: «راست می گوئید؟ راست می گوئید؟»

مادرم گفت: بلی. همین طور است که عرض کردم.

محمدرضا فوراً صاحب اختیار را صدا کرد و گفت: فوراً یک جلد دیوان حافظ از کتابخانه بیاورید.

صاحب اختیار که خودش آدم اهل شعر و ادب و عرفان و شخصی درویش مسلک بود، شخصاً رفت و دیوان حافظ را آورد.

من چون تا به حال حافظ نگرفته و اعتقادی به این قبیل کارها نداشتم و حتی از زیرکی‌ها و رندی‌های مادرم را هم نمی دانستم، دل توی دلم نبود و واقعاً می ترسیدم این بار فال بد بیاید و مجلس خواستگاری به هم بخورد و ازدواج سرنگردد.

موقعی که صاحب اختیار دیوان را آورد، محمدرضا گفت آن را به دست خانم دیبا بدهید.*

صاحب اختیار، کتاب را به مادرم داد. محمدرضا گفت: لطفاً حالا هم یک فال در همین مورد ازدواج ما بگیرید.

مادر کتاب را جلوی صورتش گرفت و زیر لب چیزهایی نامفهومی گفت و لای کتاب را باز کرد و یکی دو صفحه عقب و جلو کرد و گفت: عجب! عجب!

محمدرضا که مثل بچه‌هایی تابی می‌کرد و گفت: چرا می‌گوئید عجب؟! برای چه تعجب کرده‌اید؟ مادرم گفت: «از این متعجب و حیرت زده‌ام که بار اول هم که به حافظ رجوع کرده بودم، همین ابیات آمده بودند!!»

محمدرضا گفت: بخوانید! بخوانید!

و مادر شروع به خواندن کرد:

عشق‌بازی و جوانی و شراب لعل فام

مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن

همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیک‌نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی

دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام*

و همین‌طور بقیه ابیات را خواند ...

محمدرضا خیلی از شنیدن این غزل حافظ مسرور و شاد شد. بعداً که با مادرم تنها شدم، از او پرسیدم آیا واقعاً دفعه قبل هم همین فال آمده بود؟ مادر جواب داد: دخترجان! چقدر ساده هستی. من چند غزل از حافظ را از بر دارم آن شب هم یکی از این غزل‌ها را از حفظ خواندم، در حالی که شعر دیگری مقابل چشمانم بود.

* این ماجرا را خانم فریده دیا (مادر فرح) هم در کتاب خاطرات خود آورده است.

آن شب محمدرضا متکلم وحده بود و دیگران تقریباً ساکت بودند. موقع خداحافظی، محمدرضا به من گفت: از فردا کم کم موضوع نامزدی ما برملا می شود و عنقریب در این مورد اعلامیه رسمی دربار منتشر خواهد شد. بنابراین خوب است شما و مادرتان از خانه خود نقل مکان کنید و در منزل مطمئن و امن تری سکونت نمائید.

محمدرضا در خیابان سعدآباد، تعدادی ویلای مجلل داشت که آن ها را به رجال و بزرگان مملکت اجاره داده بود. چندتایی هم مخصوص اسکان میهمانان سرشناس خارجی و همراهان آن ها بود.

به دستور محمدرضا فردا صبح حدود ساعت ده - یازده رئیس تشریفات دربار به درب منزل ما آمد و گفت: یک باب ویلای سلطنتی، حسب دستور ملوکانه برای سکونت شما در نظر گرفته شده است. مادرم گفت باید چند روزی در همین خانه بماند تا وسایل خود را جمع آوری و بسته بندی نماید. بنابراین من به تنهایی به ویلای شماره ۲ خیابان سعدآباد که در چند قدمی درب جنوبی کاخ بود، عزیمت نمودم. در آنجا یک راننده میانسالی با موهای جوگندمی را به من معرفی کردند و گفتند ایشان در همین محل اقامت دارند و به طور بیست و چهار ساعته در اختیار شما می باشند تا هر کجا که می خواهید، تشریف ببرید، به شما سرویس بدهند.

در نهایت، آقای اسفندیاری (رئیس تشریفات دربار) یک دستگاه اتومبیل کرایسلر را به من نشان دادند و سوئیچ طلای آن را هم به من دادند و گفتند این هدیه ملوکانه به شما است و اگر خواستید شخصاً رانندگی کنید، می توانید از اتومبیل خودتان استفاده کنید.

من تا بعد از ظهر در ویلا استراحت کردم. حمام گرفتم و پس از مختصری آرایش، راننده را احضار و خواستم مرا به منزل مادرم ببرد.

به منزل که رسیدم، دیدم مادر جانم مثل زنان طبقه سه و چهار سرگرم جمع آوری و

بسته‌بندی خرت و پرت‌های خود می‌باشد. حتی لحاف و پتوها را هم در داخل پارچه‌های بزرگ بسته بود!

گفتم: مادر جان این کارها برای چیست؟ گفت: خوب دارم برای اسباب‌کشی آماده می‌شوم!

خیلی خنده‌ام گرفت. گفتم: ای مادر عزیزم، چقدر ساده هستی! بیا و ببین در داخل خانه جدید چقدر رختخواب و تختخواب مدرن و ساخت اروپا وجود دارد. آن قدر فرش و لوازم منزل در آنجا چیده شده که کفاف زندگی دهها نفر را می‌کند. بعد هم به اصرار او را راضی کردم تا درب منزل را کلید کند و همراه من به ویلای جدید بیاید تا من تنها نباشم.

باید عرض کنم که پس از ازدواج با محمدرضا، ویلای خیابان سعدآباد را به مادرم واگذار کردم و مادرم تا روزی که در ایران بود، در این ویلا زندگی می‌کرد تا به من نزدیک باشد. البته خانه داخل شهر را به مبلغ شش هزار تومان آن زمان فروخت و مقداری از اسباب و اثاثیه‌اش را هم به همسایه‌های اطراف بخشید. اما چند قطعه شیء خاطره‌انگیز را با خود به ویلای جدید آورد. از جمله یک آئینه سنگی و دو عدد چراغ لوله لامپای روسی که می‌گفت یادگار شوهرش است. مادرم اصولاً زن بسیار عاطفی‌ای بود و با آنکه شوهرش را زود از دست داده بود، اما هرگز خاطرات آن چند سال زندگی مشترک را از یاد نبرده بود مرتب تا مناسبتی پیش می‌آمد، یاد پدرم را زنده کرده و از خاطرات خوش زندگی مشترک زناشویی‌اش حرف می‌زد.

همان شب محمدرضا در حالی که آقایان اسفندیاری و صاحب‌اختیار و سرگرد فردوست همراهش بودند، به ویلای ما آمد و ضمن تبریک و مبارک باد خانه جدید اظهار داشت و فردا صبح آقای اسفندیاری و صاحب‌اختیار مسئول تهیه و تدارک مقدمات جشن ازدواج هستند.

والاحضرت شمس هم از طرف من (محمدرضا) مأمور شده تا برای تهیه البسه و وسایل مورد نیاز با شما همفکری و همراهی نماید.
من تشکر کردم.

آقای اسفندیاری، متن اعلامیه رسمی را که قرار بود برای چاپ به روزنامه‌های کثیرالانتشار کشور داده شود، نشانم داد تا بخوانم.

بعدها فهمیدم که چند نویسنده مخصوص همین کارها در اداره تشریفات وزارت دربار شاهنشاهی کار می‌کنند و حقوق می‌گیرند تا سالی چندبار اعلامیه‌های دربار در مورد سفر اعلیحضرت به خارج یا آمدن یک رئیس کشور خارجی به ایران را بنویسند. دکتر شجاع‌الدین شفا* رئیس این گروه از نویسندگان بود که کتاب‌های محمدرضا را هم ویراستاری می‌کرد. موقع خداحافظی، آقای اسفندیاری گفت: لازم است شما صورت هر چیز را که لازم دارید، تهیه کنید و با حوصله و فرصت، سیاهه آن را بنویسید تا ما به سفارتخانه‌های دولت شاهنشاهی در اروپا دستور تهیه آن‌ها را بدهیم.

من در این جا فوراً فکری به خاطرم رسید و گفتم: بهترین مزون‌ها و خیاطی‌ها و آرایشگاه‌ها و جواهر فروشی‌ها و بنگاه‌های پذیرایی و برگزارکننده ضیافت در پاریس مستقر هستند. و من که تقریباً همه عمرم را در پاریس گذرانیده‌ام، این مطلب را خوب می‌دانم. پس بهتر است ما برای خرید لوازم و تدارک وسایل مورد نیاز به پاریس مراجعه کنیم.

محمدرضا این فکر مرا پسندید و به اسفندیاری گفت: ترتیبی بدهید تا یک بنگاه فرانسوی که تجربه برگزاری چنین جشن‌های شاهانه‌ای را دارد، انجام امور را به عهده بگیرد. بعدهم به سرگرد فردوست (ارتشبد بعدی) گفت: «به هیچ وجه نباید جریان جشن

* دکتر شجاع‌الدین شفا (معاون وزارت دربار شاهنشاهی) ویراستاری نمی‌کرد بلکه بجای محمدرضا کتاب می‌نوشت. کتاب ماموریت برای وطنم و انقلاب سفید را او برای محمدرضا شاه نوشته است.

عروسی با ثریا تکرار شود!»

بعدها فهمیدم در جریان برگزاری جشن ازدواج شاه با ثریا کارت‌های مخصوص شرکت در عروسی در بازار سیاه به فروش رسیده و عده‌ای از اجامر و اوباش با خریدن این کارت‌ها خود را داخل مدعوین عروسی شاه کرده بودند!

همچنین در جریان خرید جواهرات عروسی، مبالغ هنگفتی حیف و میل شده و مثلاً عنوان کرده بودند یک سری جواهرات ملکه ثریا به ارزش پانصد هزار پوند در هتل محل اقامت او در پاریس ربوده شده است!

من به محمدرضا گفتم: اگر اعلیحضرت اجازه بفرمائید، من خودم مسئولیت همه خریدها و سفارشات را شخصاً به عهده می‌گیرم و فقط برگزاری جشن در ایران به عهده و با مسئولیت وزارت جلیله دربار شاهنشاهی باشد.

محمدرضا گفت: خوب است. همین‌طور عمل کنید اما با مشورت و همراهی والاحضرت شمس باشد!

حالا چرا محمدرضا این را توصیه می‌کرد و اشرف را مداخله نمی‌داد، برای این بود که اشرف سابقه درگیری و رقابت و حسادت‌های زنانه با فوزیه و بعدها ثریا را داشت و محمدرضا می‌ترسید از همین بدو ورود به دربار، والاحضرت اشرف با من هم ناسازگاری نشان بدهد، در حالی که شمس به واسطه اینکه یک بار شوهر آمریکایی کرده و مدتی را در آمریکا و اروپا گذرانیده بود، کمی خلیقیات غربی پیدا کرده و به اصطلاح لیبرال‌تر بود.

شمس موقع ازدواج با شوهر آمریکایی‌اش از دین اسلام هم خارج شده و مذهب شوهرش را که کاتولیک بود، برگزیده و به یک مسیحی کاتولیک تبدیل شده بود.

من فردا به کاخ اختصاصی والاحضرت شمس رفتم. آن موقع هنوز کاخ مهرشهر کرج ساخته نشده بود والاحضرت شمس (که من همیشه او را قلباً دوست داشتم) در

کاخ‌ی که رضاشاه فقید برایش در مجموعه قصرهای سلطنتی سعدآباد ساخته بود، زندگی می‌کرد.

والاحضرت شمس صورت مرا بوسید و یا صمیمیت گفت: فرح عزیزم! (او همیشه مرا این طور صدا می‌کرد: فرح عزیزم! شما دیگر همسر برادر تاجدارم هستید. من این موفقیت را به شما تبریک می‌گویم. شما بزودی ملکه ایران می‌شوید و این عنوان بزرگی است!

این از شانس و اقبال خود شما بوده و هیچ‌کس در رسیدن شما به این موقعیت دخیل نبوده است و شما نباید خودتان را مدیون کسی بدانید! (متوجه شدم که می‌خواهد به طور غیر مستقیم نقش اردشیرخان و همسرش - والاحضرت شهناز - را در معرفی من به محمدرضا انکار کند!)

من و خواهرم (اشرف) دختران زیادی را به محمدرضا معرفی کردیم. حتی مادر جانم (ملکه مادر) اصرار داشت محمدرضا باگیتی (خطیر) - دختر خاله اش - ازدواج کند. اما نمی‌دانم به چه علت محمدرضا از میان خیل زیاد دخترانی که به او معرفی شده بود، شما را انتخاب کرده است. حتماً در شما ویژگی‌هایی وجود دارد که برای ایشان جذاب و کافی بوده است. من این را به شما تبریک می‌گویم.

من از صحبت‌های محبت‌آمیز و تعارفات شمس تشکر کردم و چون متوجه شدم او دارد بطوری غیرمستقیم با من قراردادی را مطرح می‌کند، متقابلاً به او گفتم: «متوجه هستم که شما دارید مرا مورد لطف و عنایت زیادی قرار می‌دهید و مسلماً این برخورد دوستانه و محبت‌آمیز امروز شما باعث می‌شود که میان ما دو نفر در آینده دوستی و صمیمیت و یکرنگی ویژه‌ای برقرار گردد. من امیدوارم در آینده، دوستی امروز شما را پاسخگو باشم.»

والاحضرت شمس مجدد آگفت: «مطمئن باشید اگر من هم با شما آشنا شده و شما را

دیده بودم، به عنوان کاندیدای ازدواج با برادرم به او معرفی تان می‌کردم. ما در گذشته مشکلاتی با همسران برادرم بویژه خانم ثریا (اسفندیاری) داشته‌ایم. او (ثریا) تا قبل از ازدواج با محمدرضا حد و حدود خودش را می‌شناخت اما بعد که به عنوان ملکه ایران معرفی شد، فراموش کرد که ما دختران رضاشاه هستیم و او فرزند یک کارمند ساده سفارت ایران در آلمان! والا حضرت شمس مجدداً گفت: «من از طرف خواهرم و مادر جانم هم حرف می‌زنم. اگر شما در این خانواده، حریم ما را رعایت کنید، با هیچ مشکلی مواجه نخواهید شد و زندگی خوبی خواهید داشت. ما دوستی را با دوستی و دشمنی را با دشمنی پاسخ می‌گوئیم.»

گفتم: منظور والا حضرت عزیزم را خوب درک می‌کنم. مطمئن باشید جایگاه شما در نزد من همیشه محفوظ است و اصولاً ما زن‌ها باید پشتیبان و دوست یکدل و یکرنگ هم باشیم تا دچار مخاطره نشویم.

شمس که مطمئن شده بود به اصطلاح در برخورد اول، سنگ‌هایش را با من کنده است،* آشکارا نفس راحتی کشید و سپس شروع به سئوالات گوناگون در مورد زندگی و نحوه‌ی گذران معیشت من در پاریس و چگونگی تحصیل و سایر امورات خصوصی‌ام کرد.

بعد از دقایقی که به صرف چای و کیک گذشت، شمس از علایق خودش صحبت کرد و گفت عاشق موسیقی و شنا می‌باشد و این دو صفت را از مادر جاننش (ملکه مادر) به ارث برده است.

در آن موقع که من تازه ازدواج کرده و پا به کاخ سعدآباد گذاشته بودم، ملاحظه می‌کردم اکثر شب‌ها در گوشه و کنار سعدآباد، مجلس بزم و میهمانی برقرار و خوانندگان

* این اصطلاح به این شکل است: سنگها را باهم گذارده‌ایم.

معروف آن زمان تهران همراه با نوازنده‌ها و رقاصه‌ها به اجرای برنامه‌های هنری سرگرم هستند. هرکس گروه میهمانان و گروه موسیقی مخصوص خودش را داشت. مثلاً والاحضرت اشرف، عاشق موسیقی‌های تند و جاز بود (و خواننده مورد علاقه‌اش هم ویگن که یک نفر ارمنی بالابند با هیکل ورزشکاری بود).

ملکه مادر در کاخ اختصاصی خودش خوانندگان به اصطلاح سنتی را می‌آورد که چهره‌های شاخص آن‌ها بانو دلکش و بانو ملوک ضرابی بودند (البته بانو ملک ضرابی و ملکه مادر، دو دوست صمیمی و مثل دو خواهر بودند).

شمس هم چند دسته ارکستر می‌آورد که بیشتر موزیک رقص می‌زدند و خودش هم تا پاسی از شب با این آهنگ‌ها می‌رقصید.

مادر کاخ سعدآباد و بعدها در کاخ نیاوران، یک سالن مخصوص نمایش فیلم و اجرای برنامه‌های هنری ساختیم و من با تلاش زیاد توانستم خوانندگان معروف خارجی و بویژه فرانسوی را به کاخ دعوت کنم و کم‌کم ذائقه ساده‌پسند این خانواده را عوض کنم و آن‌ها را با موسیقی برتر اروپا آشنا نمایم. خوانندگانی چون شارل آزناور، ژوداسن، دمیس روسس، مری ماتيو و ...*

بعدها که در سال ۱۳۵۰ والاحضرت شمس صدها هکتار از اراضی کشاورزی خودش در نزدیکی کرج را به یک محل مسکونی اختصاصی تبدیل و کاخ مهرشهر را ساخت یک سالن بزرگ و مدرن برای اجرای برنامه‌های هنری در آن تعبیه نمود که من و محمدرضا هم گاهی بدانجا می‌رفتیم و از برنامه‌هایی که شمس تدارک دیده بود، لذت می‌بردیم.

* اشاعه فرهنگ و هنر غربی.

برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به: من و فرح پهلوی - خاطرات یک روزنامه نگار قدیمی - نشر به‌آفرین - تهران.

شمس صدای خوبی نداشت اما گاهی اوقات برای ما آواز هم می‌خواند و بخصوص ترانه‌های مرضیه و دلکش و یاسمین را از حفظ داشت. مرضیه از خوانندگانی بود که با ما دوستی زیادی پیدا کرد. او از اهالی منطقه لواسانات در شمال شرقی تهران و زنی سیه چرده با ظاهری روستایی بود که به اسب سواری علاقه زیادی داشت. بعدها دخترش زن پسر رحیم‌علی خرم شد. رحیم‌علی خرم مدتی دوست پسر و بعدها شوهر ملکه مادر شد و چون ملکه مادر با مرضیه دوست بود، دختر مرضیه را برای پسر شوهر خود گرفت.

علت علاقه شمس به دنیای موسیقی و رقص و آواز، آشنا شدن او با یک رقاصه مصری به نام خانم سمیرا طارق بود. در زمانی که فوزیه ملکه ایران بود، محمدرضا برای آنکه فوزیه احساس غربت نکند، گاهی اوقات هنرمندان مصری را به ایران دعوت می‌کرد. از جمله یک بار سمیرا طارق که یک رقاصه و خواننده مصری بود، به اتفاق گروه ارکستر خود به ایران می‌آید تا برای محمدرضا و فوزیه و خانواده پهلوی، برنامه‌های هنری اجرا کند. شمس با این زن آشنا می‌شود و از او می‌خواهد تا به وی آموزش رقص عربی بدهد!

شمس با آنکه هم صدای چندان دلپسند و هم رقص مقبولی نداشت، اما خودش را با بهترین رقاصه‌ها و خواننده‌های روز مقایسه می‌کرد و مداوم می‌گفت به خاطر حفظ شئونات خانواده سلطنتی پا روی امیال خود گذاشته و از اجرای برنامه‌های هنری خودداری می‌کنم!

آن روز که پیش شمس بودم، گفت راستی می‌دانی من آواز هم می‌خوانم؟! من از یک شاهزاده انتظار نداشتم مثل عوام حرف بزند و به همین خاطر خیلی تعجب کردم. نمی‌دانستم او از روی سادگی باطن، این جور سخن می‌گوید و یا از روی نخالگی می‌خواهد مرا به حرف بکشاند و به اصطلاح ضمیر باطن و دست مرا بخواند!

باید اعتراف کنم با همه مردم شناسی ای که داشتم، تا مدتها نتوانستم پی به عمق شخصیت او ببرم.

شمس و اشرف با آنکه از یک پدر و مادر بودند اما با هم تفاوت‌های بنیادین داشتند. به قول معروف ۱۸۰ درجه متضاد هم بودند. اگر این گفته و الاحضرت اشرف را قبول کنیم که او پلنگ ایران بوده است، باید بگویم و الاحضرت شمس هم گربه رام و یا یک بره سر به راه بود.

بعدها که با هم دو دوست صمیمی و یکرنگ شده بودیم برایم از عشق‌ها و ازدواج‌هایش صحبت کرد و گفت اولین عشق او یک سرباز گارد شاهنشاهی از محافظین کاخ سعدآباد بوده است.

شمس با این سرباز، نرد عشق می‌بازد و چون کار از کار می‌گذرد، رضاشاه، فریدون جم را که افسر جوان و خوش سیمایی بوده، مجبور می‌کند شمس را به زنی بگیرد. شمس چون این مرد را دوست نداشت، تا موقع تبعید رضاشاه از ایران ظاهراً در عقد فریدون جم باقی ماند ولی به محض آنکه رضاشاه از ایران خارج شد، از فریدون جم طلاق گرفت.

اشرف هم با یک مهتر و تربیت‌کننده اسب، روابط نامشروع داشته که رضاشاه از آن مطلع می‌شود و آن تربیت‌کننده اسب را زیر شلاق‌های خود به شدت مجروح و مضروب می‌نماید که می‌گفتند این فرد از آن تاریخ مفقود الاثر می‌گردد. رضاشاه برای جلوگیری از رسوایی، اشرف را هم به عقد علی قوام‌الملک شیرازی - پسر قوام - در می‌آورد (اشرف هم بعداً از علی قوام جدا شد و با یک نفر مصری ازدواج کرد).

شمس، زن روشنفکری بود و به طبقات اجتماعی اعتقادی نداشت. می‌گفت اگر دختر من (شمس) از یک شوهر یا یک باغبان خوشش بیاید، من از ازدواج او ممانعت نخواهم کرد.

خودش هم بعدها عاشق یک نفر ویلون‌نویست رستوران‌های موزیکال تهران شد و با او ازدواج کرد و حالیه همراه وی و فرزندانش در برزیل، زندگی فوق‌العاده خوبی دارد. شوهر او در ارکسترهای تهران نوازنده بود. یک شب که همراه با بانو آفت برای اجرای برنامه به سعدآباد می‌آید، مورد توجه شمس قرار می‌گیرد و شمس، یک دل نه صد دل عاشق او می‌شود و نهایتاً کار این عشق به ازدواج کشید. در سر عقد، نام شوهر را که مین‌باشیان بود، به پهلبد تغییر دادند. این مین‌باشیان، برادر همان ارتشبد مین‌باشیان (فرمانده نیروی زمینی) می‌باشد. اینها دو برادر بودند. یکی به نام غلامعلی مین‌باشیان که افسر دون پایه ارتش بود و یکی هم* مین‌باشیان که ویلون می‌زد. بعد از ازدواج نام نباتعلی چون با اسامی خانواده‌های اشراف سنخیت نداشت به مهرداد و نام فامیل او به پهلبد تغییر داده شد.

من شخصاً هنرنمایی مهرداد (عزت‌الله) پهلبد را دیده بودم. از کارهای جالب و به اصطلاح از شیرین‌کاری‌های او یکی هم این بود که در موقع ویکون زدن به طرز ماهرانه‌ای ویلون و آرشه آن را از لای پاهایش رد می‌کرد و به دفعه‌العینی آن را روی هوا چرخ می‌داد و با دست می‌گرفت (!) و این موقعی بود که برنامه به اوج خود رسیده و به اصطلاح آهنگ، تند شده بود.

بعدها که شمس با این جوانک ویلون‌زن ازدواج کرد، در مجالس خصوصی که گاه و بیگاه داشتیم، برایمان ویلون می‌زد و شمس هم با صدایی که داشت، چند ترانه می‌خواند و البته ما مجبور بودیم برای خوشایند شمس از صدایش تعریف کنیم. اما با همه دوستی و علاقه که به شمس داشته و دارم، باید بگویم: «هرکسی را بهرکاری ساختند» و الاحضرت شمس اصلاً قابلیت و هنر خوانندگی نداشت! رقصش هم خوب نبود.

* نام مهرداد، عزت‌الله بوده است و برادر بزرگتر که افسر دانشکده دیده و هم دوره شاه بود. نعمت‌الله بود.

اصولاً آدمی که می‌رقصد، باید اندام جالب توجهی داشته باشد و نظر تماشاگران را جلب کند. کسانی که قادر به این کار نیستند، نباید روی صحنه بیایند و برای دیگران برنامه اجرا کنند. این نظر من است. من خودم اهل رقص بودم؛ اما رقص دو نفره به صورت‌های مختلف، نه برای دیگران و نمایش عمومی.

انسان‌ها خواندن را طبیعتاً دوست دارند. آدم هر وقت شاد و یا غمگین است، برای خودش زمزمه می‌کند. برای خود اگر باشد، با هر صدایی (خوب یا بد) اشکالی ندارد اما برای عرصه عمومی باید صدا خوب و هنر در حد اکمل باشد. اصولاً اعتقاد من این است که هنر، یک نوع ودیعه ذاتی است که خداوند به بعضی انسان‌ها اعطا کرده و به بعضی‌ها نه!

البته همه انسان‌ها خاصیت هنردوستی و بعضاً هنرشناسی را دارند اما خاصیت هنرمند بودن در همه آدم‌ها نیست و یک نوع استثناء در آدم‌هاست.

متأسفانه بعضی اطرافیان به خاطر آنکه والا حضرت شمس و والا حضرت اشرف، زنان با نفوذ دربار بودند، متملقانه و چاپلوسانه از هر عمل و اقدام و تصمیم آن‌ها تعریف و تمجید می‌کردند و آن‌ها را به اشتباه می‌انداختند.

باید بگویم که اخلاق بدی در ما ایرانیان وجود دارد که وقتی یک آدم قدرتمند و صاحب نفوذ یا سرمایه‌دار کلان را می‌بینیم، قدرت و ثروت او باعث می‌شود که چشممان را روی نقاط ضعف او بیندیم و هر عمل و کار حتی ناپسند و زشت او را تعریف و تحسین کنیم. این کار باعث بدبختی افرادی هم که مورد ستایش و مدح قرار گرفته‌اند، می‌شود.

یادم هست یک روز در مراسم جشن سالگرد تولد محمدرضا در روز چهارم آبان‌ماه، عده کثیری از مردم، جاوید شاه می‌گفتند و برای محمدرضا و من ابراز احساسات می‌کردند.

محمدرضا از این صفحه خیلی شادمان شد و به من گفت: «ملاحظه می‌کنید مردم چقدر مرا دوست می‌دارند؟»

به او گفتم: «شما فریب این ابراز احساسات و حمایت‌های مردم را نخورید. آیا این مردم، همان‌هایی نیستند که در ۲۵ مرداد ماه ۱۳۳۲ علیه شما تظاهرات و شما را وادار به خروج از کشور کردند؟!» محمدرضا فوراً حرف مرا تصدیق کرد و گفت: «حق با شما است. من گاهی اوقات گذشته را فراموش می‌کنم. تنها پدرم بود که این مردم را خوب شناخته بود. او اصلاً به تعریف و یا تکذیب این مردم اعتناء نمی‌کرد و می‌گفت ملت ایران خاصیتاً از زور و آدم زورگو حمایت می‌کنند و اگر میمون هم به قدرت برسد، برایش جاوید میمون می‌گویند!»

از این حرف محمدرضا خیلی خندیدیم و بعداً که پس از پایان مراسم به کاخ سلطنتی، مراجعت و مشغول صرف عصرانه بودیم، خاطراتی از مرحوم رضاشاه فقید، بیان کرد و اظهار داشت این مردم با تعریف‌های نابجا و تحسین و تمجیدهای غیر متعارف خود، انسان را به اشتباه می‌اندازند. یک روز می‌گویند زنده باد رضاشاه و فردا می‌گویند مرگ بر دیکتاتور!

البته این تزلزل عقیده، مختص مردم شرق نیست. در اروپا هم همین طور است. خاصیت اکثر آدم‌ها این است که چون منافع شخصی‌شان را جستجو می‌کنند و این منافع، معمولاً در اطراف آدم‌های قدرتمند وجود دارد، به تأیید و تقویت افراد قدرتمند می‌پردازند.

اطراف والاحضرت شمس و والاحضرت اشرف هم همیشه عده‌ای مقاطعه‌کار و جاده‌ساز و آسفالت‌کار و سدساز و کارخانه‌دار و واردکننده و تاجر بازار وجود داشت و آن‌ها برای استفاده از نفوذ والاحضرت‌ها همه اعمال و رفتار آن‌ها را تأیید می‌کردند و مورد تحسین قرار می‌دادند.

مثلاً یک نفر کلیمی به نام ثابت که مالک اکثر کارخانجات عمده کشور و تنها فرستنده تلویزیونی ایران بود، چون از علاقه شمس به خوانندگی مطلع بود، با هزینه زیاد، عده‌ای را از کمپانی صفحه پرکنی کلمبیا به ایران آورده بود تا صدای والاحضرت شمس را روی صفحات گرامافون ضبط نمایند! (در آن موقع هنوز تکنولوژی ضبط به صورت نوارهای کاست - آدیو - وجود نداشت!)

این آقای ثابت با همین قبیل اعمال، شریک تجاری والاحضرت شمس شده بود و هیچ‌کس جرئت نداشت به حریم آقای ثابت وارد شود. او هم بی‌محابا هرچه می‌خواست، وارد یا صادر می‌کرد و حق و حقوق و مالیات دولت را هم نمی‌پرداخت. اشرف هم از این قبیل اشخاص در نزدیک خود داشت. اما او عشق به خوانندگی و رقاصی نداشت. بلکه برعکس عاشق این بود که بنشیند و در حالی که گیلان کنیاک هنسی (مشروب مورد علاقه‌اش) را مزه مزه می‌کند، خوانندگان برای او بخوانند و برقصند!

یک مقطعه کار ارمنی از همین نقطه ضعف والاحضرت اشرف سواستفاده کرده و با نفوذ دادن ویگن (یک نفر خواننده ارمنی) به محفل خصوصی اشرف و متمایل شدن والاحضرت به این خواننده (که در ضمن، کشتی‌گیر و ورزشکار قوی هیکیلی هم بود)، از اشرف بهره‌برداری‌های خاص خودش را می‌کرد. مثلاً از همین طریق توانست پیمانکار احداث جاده سوم شمال (هراز) شود و مبالغ کلانی به جیب بزند! من اگرچه در آن موقع شناخت و آگاهی زیادی از روابط موجود در دربار و محافل خانوادگی شاهزاده‌ها و والاحضرت‌ها نداشتیم، اما به سبب آنکه از کودکی به اتکا عقل و هوش خود بزرگ شده بودم، رشد فکری خوبی داشتم و سریعاً توانستم حدس بزنم که والاحضرت شمس و دیگر والاحضرت‌ها و شاهزاده‌ها و اعضای خانواده پهلوی، خودشان را افرادی برتر از جامعه بشری می‌دانند و هرکس می‌تواند با کمی تعریف و تمجید از آن‌ها، آنها را بفریبد

و علاقمند به خود نماید! به همین خاطر وقتی پس از ده - پانزده دقیقه، والاحضرت شمس به من گفتند راستی می‌دانی که من در مجلس عقدکنان فوزیه چند آواز و ترانه خوانده‌ام (!)، به او گفتم امیدوارم والاحضرت، مجلس عروسی مرا هم با صدای گرم و جذاب خود متبرک گردانند! شمس با سادگی گفت: «شما که هنوز خواندن مرا ندیده‌اید، چطور فکر می‌کنید صدای گرم و گیرایی دارم؟» گفتم: «احتیاج نیست خواندن شما را شنیده باشم. در همین دقایقی که خدمتتان هستم، از لحن صدا و نوع ادای کلماتتان متوجه قابلیت شما در خواندن شدم!»

خیلی خوشش آمد و گفت: «حالا می‌فهمم برادرم چرا از میان این همه دختران رجال و بزرگان، شما را انتخاب کرده و حتی به دختر پرنس موناکو و دختر پادشاه ایتالیا ترجیح داده است. شما واقعاً درک خارق‌العاده‌ای دارید!»

و متعاقب این حرف (که در واقع تعریف از خودش بود!)، ناگهان زد زیر آواز و شروع به خواندن یک تصنیف روز آن زمان کرد که یادم هست از ترانه‌های معروف خانم یاسمین بود.

با این جوی که به وجود آمد، مجلس دو نفره ما فوق‌العاده خودمانی شد و والاحضرت شخصاً بلند شدند و برای من یک گیللاس لیکور ریختند.

بعدهم به اصرار از من خواستند تا چیزی برایشان بخوانم. گفتم من صدای خوبی ندارم و در مقابل شما خجالت می‌کشم.

والاحضرت گفت: شما باید خجالت را کنار بگذارید. چون ما سفر دور و درازی را باهم در پیش داریم و برای انجام خرید عروسی باید به پاریس برویم و در این سفر، هم من برای شما خواهم خواند و هم شما برای من. حداقل سه هفته سراسر شور و هیجان و خوش‌گذرانی را پیش روی خواهیم داشت!

فهمیدم که او در سفر پاریس که برای انجام تمهیدات عروسی انجام می‌شود،

همراه خواهد بود. ما در آن روز، لیست مختصری از نیازهایمان را تهیه کردیم و بعد از صرف ناهار و استراحت مختصری که در زیر آلاچیق زیبای کنار استخر صورت گرفت، لیست همراهانمان را هم نوشتیم.

والاحضرت شمس، اول نام شوهرشان (مهرداد پهلبد) را نوشتند و بعد نام دو نفر از ندیمه‌هایشان را.

سپس از من پرسید: «آیا به نظر شما اشکالی ندارد سگ‌هایم را هم همراه بیاورم؟»
گفتم: «اصلاً اشکالی ندارد.» شمس، تعداد زیادی سگ از نژادهای مختلف داشت. او اصولاً علاقه عجیبی به سگ‌ها داشت و آن‌ها را در کنار خود در تختخواب می‌خوابانید و شخصاً آن‌ها را تر و خشک می‌کرد.

در میان خانواده پهلوی، علاقمندان به سگ زیاد بودند. محمدرضا چندین سگ از نژاد دانمارکی و آلمانی داشت. ملکه مادر (تاج‌الملوک)، چندین سگ از نژادهای مختلط سگ و روباه داشت که جزو نادرترین نژادهای سگ در دنیا هستند.

باید بگویم موافقت من با آوردن سگ‌های شمس از روی اجبار بود. چون می‌دانستم اگر هم مخالفت کنم، او سگ‌هایش را خواهد آورد و در ضمن با من هم کدورت پیدا کرده و بد خواهد شد.

شمس آن قدر سگ‌هایش را دوست داشت که سالی چندبار آن‌ها را با هواپیمای اختصاصی به اروپا می‌فرستاد تا تحت نظر دامپزشکان معروف اروپایی مورد معاینه قرار بگیرند!*

اصولاً علت مقبولیت من در میان خانواده پهلوی و علاقه آن‌ها به من و اینکه زندگی

* ملاحظه می‌فرمائید در مملکتی که حتی در شهرهای بزرگ آن امکانات بهداشتی و درمان و معالجه برای مردم بیمار و گرفتار وجود نداشت چگونه بودجه مملکت و بیت‌المال از طریق دربار شاهنشاهی صرف چک آب و معاینه سالیانه سگ‌های شمس پهلوی می‌شده است!

مشترک من با محمدرضا به طلاق کشیده نشد، این بود که من در برابر خواسته‌های این خانواده تسلیم بود و هرگز به آن‌ها «نه» نمی‌گفتم. اعضای این خانواده مطلقاً طاقت مخالفت اشخاص در برابر خود و شنیدن جواب منفی و کلمه «نه» را نداشتند!

قرار شد والا حضرت فاطمه و والا حضرت شهناز هم همراه ما باشند. من هم مادرم را پیشنهاد کردم و گفتم در پاریس هم احتمالاً یکی دو تن از دوستانم به من خواهند پیوست.

در آخرین لحظات احساس کردم لوئیز عزیزم (همسر دایی ام) هم بی‌میل نیست همراه ما باشد. به همین خاطر نام او را هم جزو همراهانم گنجاندم.

به دستور محمدرضا دو نفر از وزارت دربار شاهنشاهی هم همراه ما شدند. محمدرضا همچنین مجید اعلم - دوست صمیمی خود - را هم همراه ما کرد.

محمدرضا با سخاوتمندی به من گفت به سفارت ایران در پاریس دستور داده شده تا بطور کامل در اختیار شما باشد و شما هرچه می‌خواهید و می‌پسندید، در پاریس خریداری کنید و صورت حساب آن را به سفارت بفرستید. او گفت که هیچ محدودیت خرید وجود ندارد و سفارت، اجناس خریداری شده را با یک هواپیمای دربست به ایران خواهد فرستاد.*

محمدرضا همچنین سیاهه‌ای به دست من داد که روی آن اسامی همه اعضای خانواده پهلوی از اشرف گرفته تا والا گهر مهناز (نوه محمدرضا) نوشته شده بود.

محمدرضا گفت بهتر است برای تحبیب قلوب این عده، به سلیقه خود برای هر یک هدیه‌ای از پاریس خریداری کنید و سوغات بیاورید!

* بودجه سفارت از محل بودجه عمومی کشور (بودجه وزارت خارجه) بوده و فرح می‌گوید محمدرضا با سخاوتمندی ...! بهتر بود می‌گفت با سخاوتمندی از جیب ملت!

تا قبل از سفر، چند جلسهٔ دیگر هم با شمس و محمدرضا داشتیم و طی این جلسات، تصمیماتی برای خرید جواهرات، لباس و نوع آرایش گرفتیم. محمدرضا چون زنان دارای گونهٔ برجسته را دوست می‌داشت، به من گفت با پروفیسور تسه در پاریس تماس گرفته شده تا روی صورت شما چند عمل کوچک جراحی پلاستیک انجام دهد. این عمل‌ها باعث می‌شود گونه‌های شما بیشتر به چشم بیایند.

من همیشه به داشتن گونه‌های برجسته و زیبا که نوعی حالت خاص به چهره‌ام می‌داد، شهرت داشتم و از این حیث مورد رشک و حسد اطرافیانم بودم. وقتی محمدرضا گفت که بزرگترین جراح پلاستیک جهان، چند عمل مختصر روی صورت‌م انجام خواهد داد، فوق‌العاده خوشحال شدم. زیرا خودم هم از اینکه گونه‌هایم برجسته‌تر به نظر بیایند، راضی‌تر می‌شدم.

قبل از سفر به پاریس، چند تلگرام مخابره کردم و به دوستان صمیمی‌ام مانند: لیلی امیرارجمند و ناهید کلهر و کریم پاشا بهادری و فریدون جوادی و هوشنگ نهاوندی و دیگران، و رود قریب الوقوع خودم به پاریس را اطلاع دادم و برای آن‌ها نوشتم که بزودی اخبار شگرفی در مورد من خواهند شنید و خوب است که شوکه نشوند!

البته تا آن تاریخ، خبر نامزدی قریب الوقوع من با محمدرضا منتشر نشده بود و بجز اعضای خانوادهٔ محمدرضا و مادر و دایی و چند قوم و خویش من کسی این مطلب را نمی‌دانست تا اینکه اعلامیهٔ مختصری در صفحهٔ اول روزنامهٔ اطلاعات و کیهان (دو روزنامهٔ مهم آن زمان) منتشر شد و خبر نامزد شدن من با شاه ایران را به اطلاع عموم رسانیده شد.

انتشار این خبر در ایران به خاطر آنکه تیراژ روزنامه‌ها و تعداد آن‌ها کم بود و اکثر مردم، روزنامه‌خوان نبودند، در هفته‌های اول، چندان انعکاسی نداشت و حتی شنیدم که

این خبر تا چند هفته بعد به شهرستانها نرسیده بود. اما در پاریس و بعداً سایر شهرهای عمده اروپا انعکاس چشمگیری پیدا کرد. من چون پاسپورت فرانسوی داشتم و یک فرد دو ملیتی بودم، روزنامه‌های فرانسه خیلی زیاد حساسیت و توجه به نامزدی من و شاه ایران نشان دادند و عکس من روی جلد و صفحه اول همه نشریات فرانسوی قرار گرفت. پس از انتشار خبر نامزدی من، اولین کسی که برایم کارت تبریک فرستاد، سفیر کبیر فرانسه در تهران بود.

مجله فرانسوی پاری ماچ هم اولین مجله در دنیا بود که عکس مرا روی جلد خود گذاشت و زیر آن نوشت: «ملکه سرزمین هزار و یک شب!» و از من به عنوان فرح افسانه‌ای نام برده بود.

سایر نشریات هم که سوژه جالبی پیدا کرده بودند، مطالب عجیب و غریبی سرهم کرده و نوشتند.

چند روزنامه از جمله «اومانیته» که نشریه مخصوص چپ‌ها بود، شرح حال کاملی از من چاپ کرده و نوشته بود دختری که تا همین چند هفته قبل در صف اوپوزیسیون ایرانی مبارزه می‌کرد، می‌خواهد همسر شاه ایران شود.

روزنامه‌ها و نشریات دیگر هم عکس‌های زمان دانشجویی مرا از مدرسه پلی‌تکنیک پاریس و یا از اداره مهاجرت و وزارت خارجه و یا از طریق مراجعه به دوستان صمیمی‌ام به دست آورده و به چاپ آن‌ها مبادرت کردند.

جنجال نشریات فرانسوی که چند هفته قبل از مراجعت من به پاریس صورت گرفت، باعث شد به چهره شناخته شده‌ای در میان مردم فرانسه تبدیل شوم. مردم فرانسه خیلی روزنامه‌خوان و اهل مطالعه هستند. در آن زمان، تلویزیون به صورت امروزی جای روزنامه‌ها را نگرفته بود. به همین خاطر، تیراژ نشریات، فوق‌العاده بالا بود و مردم به اخباری از این دست توجه خاص نشان می‌دادند.

تیتراهای روزنامه‌ها مثل: «دختر پاریسی، ملکه جدید ایران!»

«دانشجوی پلی تکنیک پاریس، عروس شاه ایران» - بورسیه مدرسه ژاندارک به کاخ هزار و یک شب می‌رود. و از این قبیل تیتراها همراه با مطالب افسانه‌واری که این روزنامه‌ها می‌نوشتند، در عرض مدت یکی دو هفته، مرا به شهرت زیادی در فرانسه و بخصوص در پاریس رساند. بعضی از خبرنگاران هم به سراغ همکلاسی‌ها و دوستان نزدیک من رفته و با آن‌ها مصاحبه کرده بودند.

سفارت ایران در پاریس، این روزنامه‌ها و نشریات را جمع‌آوری می‌کرد و به اداره اطلاعات و اخبار وزارت امور خارجه می‌فرستاد و از آنجا به وزارت دربار و به نزد ما می‌آمد. با دیدن اولین نشریات فرانسوی که عکس مرا همراه با چندین صفحه مطلب و گزارش چاپ کرده و مرا به خوانندگان خود معرفی کرده بودند، احساس خاصی به من دست داد که قادر به توصیف آن نیستم. شاید نوعی غرور و خود را بزرگتر از دیگران حس کردن! یاد روزی افتادم که برای پیدا کردن یک کار اضافی جهت تأمین مخارج زندگی و تحصیلم در پاریس به روزنامه‌های محلی، آگهی نیازمند کار (استخدام) می‌دادم.

ابتدا قرار بود دو هفته بعد به پاریس برویم و قبلاً سفارت، محل‌های ممتاز خرید را کاندید کند تا ما زیاد در آنجا معطل نشویم. ولی وقتی موضوع جراحی صورت من پیش آمد، برای یک ماه ماندن در پاریس برنامه‌ریزی کردیم.

پروفسور تسه - پزشک جراح پلاستیک معروف جهان که پزشک خانوادگی سلاطین و رهبران بزرگ دنیا بود - تا آن تاریخ چند عمل جراحی روی صورت، گردن، شکم و اندام ملکه مادر انجام داده و چین و چروک‌های او را مرمت کرده بود. همچنین والاحضرت اشرف و والاحضرت شمس هم توسط وی در چند نوبت جراحی پلاستیک شده و والاحضرت شمس، بینی خود را نزد او عمل کرده بود.

به محض انتشار اخبار مربوط به نامزدی من و محمدرضا در نشریات بین‌المللی آن زمان، نامه‌ها و کارت‌های تبریک زیادی به دستم رسید. مدیران مدرسه پلی‌تکنیک و معلمان سابق من برایم کارت‌های تبریک فرستادند. همکلاسی‌های فرانسوی و ایرانی و همکاران سابقم در شرکت کشتی‌سازی و طراحی مهندسی برایم کارت‌های تبریک فرستادند. اما کارت تبریک کریم پاشابهداری برایم نه یک کارت تبریک بلکه یک تیر سوزان و زهرآگین بود که به قلبم فرو رفت و احساساتم را جریحه‌دار کرد.

کریم پاشابهداری، کارت پستالی از منظره اطراف رود سن (همان جایی که با هم به پیک‌نیک می‌رفتیم) فرستاده و پشت آن نوشته بود: «حضور مبارک ملکه آینده ایران، دوشیزه فرح دیباچچی! خوشوقت هستم بدین وسیله صمیمانه‌ترین تبریک‌های قلبی خودم را به شما و اعلیحضرت شاه ایران تقدیم کنم!»

من این کارت پستال را هنوز هم در آلبوم خودم نگهداری می‌کنم. اگرچه جملات همین بود که گفتم، ولی وقتی متن آن را می‌خواندم، جملات دیگری به نظرم می‌آمدند. فکر می‌کردم کریم پاشا نوشته است لعنت بر تو دختر بی‌عاطفه و نامزد بی‌احساس، لعنت بر تو که با در دست داشتن انگشتری نامزدی من به ایران رفته و به نامزدی دیگری در آمده‌ای!

فکر می‌کردم حالا کریم پاشا در مورد من چه احساسی دارد؟

اگرچه هرگز چیزی بین من و او نبوده و ما برای چند هفته نامزد رسمی بودیم. اما یک نوع احساس گناه در خودم داشتم. البته تصدیق می‌کنید که در ماجرای غیر منتظره آشنایی با اردشیرخان و والاحضرت شهنواز و سپس ملاقات با شاه و خواستگاری که پیش آمد، یک آدم مصلوب‌الاختیار بودم (بلکه باید بگویم کاملاً شوکه شده بودم).

گاهی فکر می‌کردم اگر همین ماجرا برای کریم پاشا پیش می‌آمد و درست موقعی که

تازه با من آشنا و نامزد شده بود، بر سر راه اشرف پهلوی و یا والاحضرت شمس قرار می‌گرفت و مورد توجه آن‌ها واقع می‌شد، آیا دست رد به سینه آن‌ها می‌زد و به من وفادار می‌ماند؟

و بعد خودم پاسخ می‌دادم: مسلماً خیر! ازدواج با دختری معمولی و بدون هیچ‌گونه تمکّن مالی، چه فایده‌ای برای او داشت؟ در حالی که ازدواج با والاحضرت اشرف و یا شمس برایش ثروت و شهرت و قدرت به ارمغان می‌آورد. پس با روحیه‌ای که در او سراغ داشتم، مطمئن می‌شدم او هم درست همین کار مرا می‌کرد! و سپس کمی آرام می‌گرفتم.*

دو هفته بعد عازم سفر به پاریس شدیم. برای مسافرت ما که جمعاً ده نفر بودیم، یک هواپیمای دربست از ایر - فرانس (خط هوایی فرانسه) اجاره شده بود. به جای پاسپورت قدیمی من یک پاسپورت جدید سیاسی صادر کرده بودند. در فرودگاه، علاوه بر مسئولین تشریفات وزارت دربار شاهنشاهی، سفیر کبیر فرانسه و کنسول این کشور هم به اتفاق بانوانشان برای بدرقه آمده بودند. باید عرض کنم که خوشحالی سفیر فرانسه و فرانسویان از ازدواج من با شاه ایران، زایدالوصف بود. من بعدها نقش مهمی در نزدیکی ایران و فرانسه در همهٔ زمینه‌ها، بویژه در ابعاد فرهنگی ایفا کردم.

در پاریس، سفیر و کادر سفارت ایران همگی به استقبال ما آمده بودند. از آنجا من و مادرم را به اتفاق زن دایم (لوئیز) به یک ویلای مخصوص که متعلق به محمدرضا بود، بردند و والاحضرت شمس و شوهرش به درخواست قبلی خودشان به هتل معروف هلیتون پاریس (که در آن جا سوئیت ویژه‌ای برایشان اجاره شده بود) منتقل شدند.

* قیاس به نفس احمقانه‌ای کرده است.

باید عرض کنم که محمدرضا در بعضی از پایتخت‌های مورد علاقه‌اش در اروپا املاکی خریداری کرده بود و در پاریس، علاوه بر این ویلا چندین آپارتمان هم داشت. پس از ورود به پاریس و اسکان در این شهر، ابتدا به آپارتمان دوران دانشجویی‌ام رفتم و کلیه کتاب‌ها و عکس‌ها و نامه‌ها و وسایل خصوصی خودم را جمع‌آوری و بعضی وسایل غیر ضروری را به مالک آپارتمان بخشیدم و بقیه را بسته‌بندی کردم تا به ایران فرستاده شوند.

یک شب هم با کمک سفیر ایران، کلیه همکلاسی‌ها و دوستان و یاران دوران اقامتم در پاریس را به شام دعوت کردم.

ترتیب شام و پذیرایی، توسط سفارت داده شده بود و چون سفارت مایل نبود تعداد میهمانان زیاد باشد، قرار شد مدیر و کارکنان و معلمان مدرسه فنی پلی تکنیک پاریس را که در آنجا درس خوانده و فارغ‌التحصیل شده بودم، برای شب دیگری دعوت کنند. در این میهمانی، همه دوستانم را برای مسافرت به ایران و شرکت در مجلس عروسی‌ام دعوت کردم.

ناهید کلهر گفت خیلی دوست دارد به ایران بیاید و در مجلس عروسی شاهانه شرکت کند اما می‌ترسد به خاطر فعالیت‌های ضد رژیم پهلوی که در دوران دانشجویی داشته، مواجه با اشکالاتی شود.

به او اطمینان دادم که از او در نهایت احترام پذیرایی خواهد شد.

کریم پاشا بهادری هم بدون آنکه کوچکترین اشاره‌ای به گذشته دوستانه ما کند و بی آنکه توجه دیگران را جلب کند، در یک موقعیت مناسب، حلقه نامزدی مرا به همراه عکس‌های خصوصی‌ای که با من داشت و در یک پاکت قرار داده بود، به دستم داد و برایم آرزوی موفقیت و سعادت کرد. من از این جوانمردی و بزرگ‌منشی کریم پاشا فوق‌العاده تحت تأثیر قرار گرفتم و باید بگویم در تمام طول زندگیم شخصی را با کرامت

اخلاقی و انسانی کریم پاشا ندیده‌ام.

از آن پس بین من و کریم پاشا یک رابطه‌ی دوستانه و بهتر بگویم روابط خواهر - برادری برقرار گردید و من این برادر بزرگوار را به ایران دعوت کردم و او را رئیس دفتر خودم کردم.

در هفته‌ی اول به کارهای خصوصی خودم سرو سامان دادم و خوشبختانه والا حضرت شمس و شوهرش هم که علاقه‌ی زاید الوصفی به موسیقی و خوشگذرانی‌های شبانه داشتند، شب‌ها اوقات خود را در کاباره‌های مجلل پاریس و محله‌ی پیگال می‌گذرانیدند و چون صبح‌ها مجبور بودند برای رفع خستگی شبانه تا دیروقت بخوابند، کاری به کار من نداشتند.

والا حضرت شهناز هم از همان بدو ورود به پاریس، ما را ترک کرده و به دیدار مادرش که در ویلایی در بوزانسون زندگی می‌کرد، رفته بود.

در اواخر هفته، سفیر کبیر و مجیداعلم گفتند مطابق برنامه‌ی تنظیم شده خوب است به دیدار پروفوسور تسه برویم.

کلینیک پروفوسور تسه در حومه‌ی پاریس و در یک منطقه‌ی اعیان‌نشین، شامل ویلاهای چند هکتاری که در اصطبل هر کدام از آن‌ها ده‌ها اسب گرانقیمت نگهداری می‌شد، قرار داشت.

پروفوسور تسه، جراح افراد نامدار بود و هنرپیشگان معروفی چون «جینالولو بریجیدا» و «بریژیت باردو» و «سوفیالورن» بیشتر زیبایی خود را مدیون او بودند. تخصص معروف پروفوسور تسه، نمایان کردن گونه‌ها، سربالا کردن بینی، درشت کردن لب‌ها و چشم‌ها بود.

وقتی به ملاقات پروفوسور رفتیم، مجیداعلم و سفیر، مقادیری پسته مرغوب ایران و خاویار ممتاز دریای خزر به او هدیه دادند و سفیر، یک تخته قالیچه‌ی ابریشمی هم از

طرف محمدرضا به او هدیه کرد. من بعداً فهمیدم که پروفیسور تسه در گذشته، صورت محمدرضا را هم جراحی ترمیمی کرده بود. و این موقعی بود که در جریان سؤ قصد دانشگاه تهران، لب پائینی و قسمتی از چانه محمدرضا آسیب دید.

پروفیسور تسه پس از معاینه صورت من اظهار داشت این یکی از بهترین صورت‌های زنانه است که در تمام عمرش دیده است. او اظهار داشت که خوشبختانه صورت من از هر حیث، کامل و بی نقص است و نیاز به ترمیم زیادی ندارد و فقط براداشتن مقدار بسیار کمی از زیرگونه‌هایم کافی است و عمل مختصری هم روی بینی من انجام خواهد داد و قول می‌دهد من زیباترین ملکه تمام تاریخ ایران بشوم.

سپس چندین بروشور را با هم دیدیم و عکس‌های زیادی را ملاحظه کردیم. پروفیسور تسه گفت مجموع عملیات جراحی و نقاوت بعد از عمل، دو سه روز بیشتر نخواهد بود و در پایان هفته بعد، پانسمان‌های مختصر صورت مرا باز می‌کند و دیگر هیچ اثری هم باقی نخواهد ماند.

چون برای انجام امور عجله داشتیم، فردای همان روز در کلینیک پروفیسور تسه تحت عمل جراحی کوچکی قرار گرفتیم. عمل آن قدر مختصر بود که بدون بیهوشی کامل و با بیهوشی موضعی انجام شد. هفته بعد (در پایان هفته) هم پانسمان مختصر زیرگونه‌ها و روی بینی مرا برداشتند. باید بگویم این مرد بزرگ، یک نابغه در علم پزشکی و جراحی است که اکنون دوران کهولت خود را می‌گذراند.

بعدها هم پس از هر زایمان، مورد عمل جراحی ترمیمی پروفیسور تسه قرار گرفتیم تا چین و چروک‌های روی شکم را حذف نماید.

پس از این جراحی مختصر که از یک دندان کشیدن هم راحت تر بود، در اولین اقدام به آرایشگاه معروف «کارتیه» پاریس که مخصوص ستارگان طراز اول جهان و زنان سلاطین و شاهزاده‌ها بود، رفتم تا آن‌ها با آرایش هنرمندانه خود، معجزه پروفیسور تسه

را کامل تر نمایند.

در آن جا چنان از نحوه کار آرایشگران مبرز پارسی خوشم آمد که به سفیر کبیر ایران دستور دادم کارکنان این آرایشگاه را برای مراسم عروسی به تهران بفرستد تا آن ها کار آرایش مرا در روز عروسی انجام بدهند. در روزهایی که در پاریس بودیم، چندبار به فروشگاه های معتبر پاریس نظیر « کریستین دیور » رفتیم تا وسایل مورد نیاز خود را خریداری کنیم. باید بگویم در تمام سال هایی که در پاریس بودم، این همه لذت نبرده و از زندگی خودم احساس مسرت نکرده بودم.

همیشه خریدهایم را از ارزانترین اماکن پاریس و در مواقعی انجام می دادم که فروشگاهها در آخر هفته اعلام حراج می کردند و اجناس خود را با ۳۰ تا ۵۰ درصد تخفیف می فروختند. برای من خرید کردن، یک لذت تمام نشدنی بود. بخصوص این که این بار نه تنها دنبال اجناس ارزان نمی گشتم بلکه برعکس گرانترین ها را انتخاب می کردم.

طبق سیاهه ای که محمدرضا داده بود، مقادیر قابل توجهی جواهرات، شامل نیم تاج برلیان نشان، گردنبند، دستبند، گوشواره، سینه ریز و سنجاق سینه برای والا حضرت ها و اعضای خانواده شوهرم خریداری کردم. من در مراجعه به جواهر فروشی های ممتاز پاریس، اشیاء مورد نظرم را خریداری می کردم و از فروشنده می خواستم اجناس را به سفارت ایران، تحویل و وجه آن ها دریافت نماید.

در این خریدها والا حضرت شمس که با روحیه اعضای خانواده سلطنتی آشنایی کامل داشت، مرا راهنمایی می کرد. برای والا حضرت شمس هم یک سری جواهرات قدیمی که ارزش تاریخی هم داشتند و جزو کاتالوگ با ارزش ترین جواهرات فرانسوی بودند، خریداری کردم. این جواهرات متعلق به همسر کنت بورد و در قرون هجدهم و از شاهکارهای تراش سنگ های گران بها محسوب می شدند.

آقای فریدونی از کارکنان وزارت دربار شاهنشاهی هم که در این سفر همراه و خدمتگزار صدیق ما بودند، به کریستین دیور سفارش ساخت یکصد مدالیوم پلاتین (طلای سفید) با نقش صورت من و محمدرضا را دادند تا در جریان برگزاری جشن عروسی من و محمدرضا این مدالیوم‌ها را به عنوان یادگار عروسی خود به میهمانان برجسته، بخصوص خارجیانی که جزو مدعوین بودند، بدهیم.

مدتی که در پاریس ماندیم، از یک ماه فراتر رفت. زیرا بسیاری از البسه‌ای که ما سفارش داده بودیم، احتیاج به «پرو» داشتند و ما باید در پاریس می‌ماندیم تا «پرو» انجام شود.

همچنین آرایشگاه معروف کارتیه، روی صورت من ماسک‌های مختلفی را آزمایش می‌کرد و چندین نوع رنگ موی مختلف را روی موهایم می‌گذاشت تا ببیند کدام بیشتر به من می‌آیند.

همچنین کارهای عقب افتاده‌ام را طی سالهای طولانی اقامت در پاریس باید انجام می‌دادم. شمس هم از ماندن بیشتر در پاریس، خوشحال و مسرور بود زیرا شب‌ها را به گشت و گذار در محله‌های خوشگذرانی پاریس می‌گذرانید و روزها هم به خرید از فروشگاه‌های گران‌شانزه لیزه!

موقعی که برای خرید با آقای فریدونی به مزون‌ها و فروشگاه‌ها و مراکز خرید پاریس می‌رفتیم، ضمن صحبت‌هایی که با او داشتم، متوجه شدم آقای فریدونی در این‌گونه خریدها بسیار کار آزموده است و اصولاً مأمور خرید مخصوص محمدرضا و خانواده او می‌باشد. همچنین فهمیدم لوازم مورد نیاز عروسی ثریا اسفندیاری (همسر دوم محمدرضا) را هم آقای فریدونی خریده است.

آقای فریدونی برایم تعریف کرد که ثریا اسفندیاری بیشتر خریدهایش را از برلین و بن انجام داد و جواهراتش را از بلژیک خرید.

او برایم شرح داد که چگونه در سفر خرید عروسی ثریا به اروپا بالغ بر پنجاه نفر از خانواده‌های اسفندیاری و بختیاری همراه او بوده و مقادیر هنگفتی خرید کرده بودند. در پاریس که بودیم، دوستان عزیزم - (کلهر) - به درخواست خودم به من پیوسته بودند و باید بگویم این دو نفر خیلی به من کمک کردند. ناهید، شوهر فرانسوی داشت و شوهرش کارمند وزارت خارجه فرانسه بود و به همین لحاظ خیلی زیاد به یاری ما شتافت. لیلی هم کار و زندگی خود را رها کرد و از جان و دل در اختیار من قرار گرفت. لیلی در پایان سفر من به پاریس، همه علائق قلبی خود را در پاریس رها کرد و همراه من به ایران آمد و تاروزی که من در ایران بودم، او هم در کنارم باقی ماند.

موقعی که برای گردش و خرید به خیابان می‌رفتیم، یک دستگاه اتومبیل لیموزین مربوط به سفارت ایران در اختیارمان بود که شوهر فرانسوی داشت و یک دستگاه اتومبیل متعلق به پلیس پاریس هم ما را اسکورت می‌کرد. حرکت اتومبیل با نمره سیاسی و اسکورت آن با یک دستگاه اتومبیل پلیس فرانسوی، موجب جلب توجه مردم می‌شد. وقتی از اتومبیل پیاده می‌شدیم، مردم که عکس‌های مرا روی جلد مجلات فرانسوی و نشریات اروپایی دیده بودند، به سراغم می‌آمدند و ضمن ادای احترام از من عکس و امضاء می‌خواستند و بسیاری که دورین همراه داشتند، با من عکس یادگاری می‌انداختند.

چاپ عکس‌های من روی جلد مجلات معروفی مثل سپید و سیاه، فرانسوا، پاری ماچ و لوموند و سایر نشریات اروپا نظیر مجلات ایتالیا، بلژیک، انگلستان و آلمان باعث شده بود حتی مردم کوچه و بازار، مرا بشناسند. به عبارت ساده، سوژه و چهره روز فرانسه شده بودم.

چیزی که یادم نمی‌رود، این است که یک روز یک خانم و آقای فرانسوی که متوجه من شده بودند، با تعجب به من گفتند ما خیال می‌کردیم شما باید از آن لباس‌های

مخصوص شاهزادگان قرون وسطی به تن کرده باشید، در حالی که می‌بینیم مثل دختران فرانسوی لباس بر تن دارید!

یک مغازه‌دار فرصت طلب پاریسی هم که ما در هفته اول ورود به فرانسه از مغازه‌اش چند جفت کفش پاشنه بلند خریده بودیم، عکس مرا در حال خرید کردن از مغازه‌اش بزرگ کرده و بالای مغازه نصب و یک رگلام بزرگ هم آویزان کرده بود که خلاصه متن آن این بود که این ملکه ایرانی، همه دنیا را گشته و زیرپا گذاشته و کفش مورد علاقه‌اش را در این مغازه پیدا کرده است!

از هر فروشگاه‌هایی که خرید می‌کردم و در هر رستورانی که غذا با نوشابه می‌خوردم، صاحب مغازه و رستوران، فوراً عکاس خبر می‌کرد و چند عکس از من می‌گرفت تا بعداً در مغازه‌اش نصب و استفاده تبلیغاتی نماید!

بعضی از این عکس‌ها هنوز هم پس از چهل سال در این فروشگاه‌ها نصب است. خبرنگاران فرانسوی هم اغلب بیست و چهار ساعته دنبال من بودند تا سوژه‌ای برای نشریه خود پیدا کنند.

از همه جالب‌تر و راضی‌کننده‌تر برای من رضایت مادرجانم از اقامت در پاریس بود. مادر عزیزم به اتفاق زن‌دایی مهربانم (لوئیز) آن‌قدر از پاریس خوششان آمده بود که کمتر در ویلای محل سکونت‌مان می‌ماندند و مرتب خارج از منزل و مشغول گشت و گذار در پاریس بودند. مادرجانم که از گذشته، عاشق بستنی بود، در پاریس آن‌قدر از آن بستنی‌های قیفی هفت‌رنگ معروف پاریس که شکلات هم دارد، خورده بود که مشخصاً چاق شده و شاید پنج - شش کیلو اضافه وزن پیدا کرده بود.

من از این‌که می‌دیدم مادرم پس از سالها تحمل رنج و مرارت، حالا از ته دل، راضی و خشنود است، عمیقاً لذت می‌برد و خدا را شکر می‌کردم که مرا در چنین موقعیتی قرارداداده و به همین واسطه توانسته‌ام زحمات مادر عزیزم را تا اندازه‌ای جبران

نمایم.

مادر جان و لوئیز خیلی دوست داشتند سوار قایق‌های توریستی شوند و سطح رود سن را بالا و پائین بروند. همچنین به بالای برج انیل می‌رفتند و در رستوران گردان آنجا غذا می‌خوردند.

یک روز مادر به من گفت: «عزیزم حالا می‌فهمم چرا این همه پاریس را دوست داشتی و نمی‌خواستی به ایران بیایی!»

بلی، من به واقع پاریس را دوست داشتم. پس از ازدواج با محمدرضا، ملک مخصوص به خودم را در پاریس خریدم (همین ملکی که حالا در آن اقامت دارم). از بازی‌های جالب روزگار این که هم فوزیه و هم ثریا (همسران قبلی محمدرضا) هم در پاریس اقامت دارند.

اصولاً انسان محل و شهر و خانه‌ای را که در ایام نوجوانی و جوانی، مأمن و مسکن او بوده است، بیشتر از سایر نقاط جهان دوست دارد و این بدان علت است که شخصیت انسان در این ایام شکل می‌گیرد و یاد این ایام همیشه با او می‌ماند.

من بعدها یک آپارتمان هم برای مادر جانم در پاریس خریداری کردم.

خریده‌های عروسی من در پاریس انجام شد. اما برای دوختن لباس عروس قرار شد خیاط‌های پاریسی به ایران بیایند. سفارت، علاوه بر خیاط‌ها چند آرایشگر زبده از آرایشگاه کارتیه را هم استخدام کرد تا به تهران بیایند.

اما مادر جانم و لوئیز، لباسهای مورد نیاز و جواهرات و کفش و آنچه را که لازم داشتند، در همان جا خریداری کردند.

آقای فریدونی که ناظر خرید و به اصطلاح کارگزار ما بود، می‌گفت خریدهای شما خیلی صرفه‌جویانه و اقتصادی بود زیرا ملکه ثریا در سفر اول خود به اروپا بیش از ده برابر این‌ها را خریداری نمود.

درست است که برای خرید کردن من هیچ سقفی وجود نداشت و محمدرضا سخاوتمندانه پول نامحدود در اختیار من قرار داده و سفارت ایران در پاریس را موظف به پرداخت تمام و کمال پول خریدهای ما کرده بود،* اما من به دو دلیل به دنبال خریدهای بی حد و حصر نبودم: اولاً نمی خواستم از سخاوتمندی شوهر آینده‌ام سواستفاده کنم و دوماً خودم از نظر اخلاقی، انسانی صرفه‌جو بار آمده بودم!

پس از بازگشت از پاریس، اداره تشریفات وزارت دربار شاهنشاهی که از مدت‌ها قبل مأمور برگزاری مجالس جشن عقد و عروسی ما شده بود، با فراهم کردن مقدمات ازدواج، روز ۲۹ آذرماه ۱۳۳۸ را برای برگزاری جشن باشکوه عروسی در کاخ گلستان تعیین نمود.

در مراجعت به ایران متوجه شدیم در همه این مدت که ما در پاریس خوش می‌گذرانیدیم و از زندگی خود لذت می‌بردیم، مسئولان و کارکنان ساعی و زحمتکش وزارت دربار شاهنشاهی، شبانه روز مشغول تهیه مقدمات عروسی ما بوده‌اند.

در آن زمان، کاخ نیاوران هنوز ساخته نشده بود و محوطه زیبای آن متصل به دفتر کار تابستانی محمدرضا در کاخ صاحبقرانیه بود.

کاخ سعدآباد، محل زندگی خانواده پهلوی و کاخ مرمر، دفتر کار شهری محمدرضا در مرکز شهر تهران بود. کاخ گلستان هم که از قدیمی‌ترین بناهای تاریخی تهران محسوب می‌شد، به محل پذیرایی از میهمانان خارجی و برگزاری جشن‌های ملی اختصاص داشت.

(ما بعدها جشن تاجگذاری خودمان را هم در همین کاخ زیبای گلستان انجام دادیم.) به دستور

* در حالی که محمدرضا پهلوی بیت‌المال مملکت را صرف هوی و هوس‌های فرح دیباجی می‌کرد. به علت اوضاع ناگوار اقتصادی ایران بسیار از مردم نان کافی برای سیر کردن شکم خود و زن و بچه‌هایشان نداشتند. به گزارش همان روزنامه فیگارو (چاپ فرانسه) بچه‌های گرسنه در جوی آب متعفن حاشیه کشتارگاه تهران دنبال چربی‌های روان در آب جوی بودند و آن‌ها را جمع‌آوری می‌کردند!

محمدرضا یک گروه از معماران و نقاشان و مرمت کاران به طور شبانه روزی مشغول تعمیر و تجهیز و مرمت کاخ گلستان و تالار آینه شده بودند تا برای جشن عروسی آماده شود. در وزارت دربار، یک ستاد ویژه عروسی تشکیل شده بود که در آن نمایندگانی از کلیه وزارتخانه‌ها و ارتش حضور داشتند و می‌کوشیدند امکانات خود را برای بهتر برگزار شدن این جشن مکمل یکدیگر نمایند.

وقتی پس از یک ماه و چند روز اقامت در پاریس به تهران آمدم، محمدرضا خیلی اظهار خوشحالی و مسرت نمود و هر یک از خواهران و برادران محمدرضا به نوبت ما را برای ناهار و یا شام دعوت می‌کردند. محل سکونت اکثریت آن‌ها در همان کاخ سعدآباد بود. بجز شاهدخت فاطمه (پهلوی) و شاهزاده حمیدرضا (پهلوی) که این دو نفر در بیرون از محوطه کاخ‌های سلطنتی زندگی می‌کردند.

فاطمه - خواهر ناتنی محمدرضا. زن فوق‌العاده ساده و بی‌آلایش و پاکی - بود؛ باید بگویم نمونه کامل یک انسان به مفهوم واقعی. اصلاً و ابداً علاقه‌ای به تجملات و ثروت و خودنمایی نداشت. همه چیزش خلاصه می‌شد در زندگی زناشویی اش. شوهر و فرزندان را به حد پرستش دوست داشت و آن‌طور که محمدرضا می‌گفت، بچه‌هایش را خودش بزرگ کرده و به اصطلاح تر و خشک کرده و از پرستار و خدمتکار بچه استفاده نکرده بود. خودش یک روز به من گفت مادر باید با شیر دادن به بچه، ارتباط عاطفی خود و بچه‌اش را تا پایان عمر تضمین کند و این شیوه‌ای است که طبیعت، صلاح دیده پایه‌گذاری کرده است. همچنین می‌گفت در دنیا هیچ لذتی برای یک مادر بالاتر از این نیست که بچه‌اش را بشوید و تمیز کند و شاهد رضایت بچه از تمیز شدن و پاک شدن و به خواب راحت رفتن او باشد!*

* مصاحبه فرح با ویژه‌نامه مؤسسه اطلاعات به مناسبت پنجاهمین سالگرد تأسیس سلسله پهلوی.

از لوازم آرایش، خیلی کم و اندک استفاده می‌کرد، به طوری که آرایش او اصلاً به چشم نمی‌آمد.

گاهی در میان جمع میهمانان، آن قدر ساده بود که به چشم نمی‌آمد او یک شاهزاده و خواهر یک شاه مقتدر باشد!

شوهر او ارتشبد محمدخاتم (خاتمی) فرمانده نیروی هوایی و بسیار مورد علاقه محمدرضا بود.

ارتشبد محمد خاتم یک خلبان مبرز بود که در موقع خروج اضطراری محمدرضا و ثریا اسفندیاری از ایران (در ۲۵ مردادماه ۱۳۳۲) خلبانی هواپیمای شاه را عهده‌دار بود و او را به عراق و سپس به ایتالیا برد و به ایران بازگرداند.*

پس از سرکوب متجاسرین (!) و بازگشت پیروزمندانۀ محمدرضا به میهن، ارتشبد خاتم به دلیل خدماتی که در آن سه روز بحرانی برای محمدرضا انجام داده بود، مورد توجه‌اش قرار گرفت و محمدرضا خواهرش را به عقد و ازدواج او در آورد.**

* سرگرد خلبان محمد خاتم (خاتمی) با یک هواپیمای کوچک بیچکرافت محمدرضا و ثریا را از ایران به عراق برد. محمدرضا در عراق یک شب میهمان ملک فیصل پادشاه عراق بود و از آنجا با هواپیمای ایرفرانس به ژن (ایتالیا) رفت و پس از پیروزی کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ۳۲ با هواپیمای به تهران آمد. خاتم به خاطر همین خدمت تا پایان عمرش فرمانده نیروی هوایی ایران بود و خواهر مطلقه شاه را هم به زنی گرفت و سرانجام در یک حادثه مشکوک کشته شد.

** سرگرد محمد خاتم (خاتمی) فارغ التحصیل دوره خلبانی از هوستون تگزاس زمانی که سروان بود، بعد خلبان مخصوص محمدرضا پهلوی شد.

موقعی که فرمانده نیروی هوایی بود اسلحه و تجهیزات و هواپیماهای مورد نیاز نیروی هوایی را رأساً خریداری می‌کرد و شایع بود پورسانت‌های کلان می‌گیرد و در موقع تقسیم غنائم سرشاه را کلاه می‌گذارد! در مورد کشته شدن ارتشبد محمد خاتمی گفته می‌شد جان خود را به سبب همین طمع‌کاری‌ها و تنها خوری‌ها از دست داده است!

پس از پیروزی انقلاب اسناد و شواهدی به دست آمد که نشان می‌داد به دستور محمدرضا شاه کایت (بال پرواز) ارتشبد خاتمی را دستکاری و موجبات سقوط و کشته شدن او را فراهم کرده بودند!

من فاطمه را قلباً دوست داشتم. او در ازدواج شانس نداشت. همسر اولش که یک آمریکایی به نام «وینسنت هیلر» بود، او را بدون طلاق گرفتن ترک کرد و به آمریکا بازگشت و در مصاحبه با نشریات آمریکایی گفته بود خانواده پهلوی، خسیس، گدازاده و با اخلاق دهاتی هستند! او همچنین از فاطمه بیچاره به نام زن امل و فناتیک اسم برده بود.*

همسر دوم او ارتشبد محمد خاتمی بود که یک افسر اهل رشت بود و در موقع کایت سواری در پشت دریاچه سد دز در خوزستان سقوط کرد و به طرز دلخراشی تکه تکه شد.

فاطمه پس از این حادثه به شدت افسرده و منزوی شد. او علاقه عجیبی به مطالعه مثنوی، گلستان، دیوان حافظ و کتب عرفانی داشت و اوقات خود را به اتفاق جوانی که از کارمندان نیروی هوایی و در عین حال از خبرنگاران و روزنامه نویس های جوان بود، می گذرانید و این جوان را همه چیز خودش می دانست.

من بعداً در مورد دوستی عرفانی این جوان با فاطمه صحبت خواهم کرد. من هم با این جوان که هم شعر می گفت و هم نویسنده خوبی بود، آشنا شدم و اجازه دادم وارد محفل دوستان من شود. این جوان که مدتی آموزش خلبانی هم دیده بود، روحیه مخصوصی داشت و با زمین و زمان مخالفت می کرد. یعنی یک روحیه منفی منحصر به فردی داشت و با آنکه در عنفوان جوانی، آدم بسیار موفقی بود، آشکارا به هیچ چیز علاقه نشان نمی داد و حرفهایی می زد که فوق العاده فیلسوفانه و تفکر آفرین بود.

مثلاً بطور کلی و ریشه ای با تمدن مخالف بود و می گفت شهرنشینی و تمدن برخلاف قانون خلقت و طبیعت و منافی با اخلاق بشر است و برای این ایده، مستندات بیشماری

* ولی پس از فوت دخترشان آرزو او را از ایران راندند. در اثر مستی یک نفر را زیر گرفته بود و در زندان او را مجبور ساختند که فاطمه را طلاق دهد.

را ذکر می‌کرد که هر شنونده‌ای را به فکر وا می‌داشت. استاد حرف زدن هم بود. قادر بود ساعت‌ها بدون وقفه حرف بزند و حرفهایش هم همه تازگی داشتند. این هنر او ذاتی بود و من معتقد هستم از آدم‌های استثنایی و واقعاً منحصر به فرد بود.

اعتقادش عجیب و غریب بودند مثلاً می‌گفت منشاء همه چیز در دل خاک است و هیچ چیز در دنیا نابود نمی‌شود. حتی می‌گفت دایناسورها هم دوباره متولد خواهند شد زیرا ژن آن‌ها در دل خاک موجود است!

در هر زمینه‌ای صاحب نظر بود. یادم هست در آن سالهایی که بحث تسخیر کره ماه، صحبت روز بود و آمریکایی‌ها می‌خواستند اولین سفینه زمینی را به سطح کره ماه بفرستند، یک شب با حضور چندتن از اساتید و دانشمندان برجسته، مجلس دوستانه‌ای داشتیم و او مطالبی را مطرح کرد که موجب تحیر اساتید حاضر در مجلس شد، به طوری که پروفسور هشترودی که یک ریاضیدان و فیزیکدان برجسته بود، بلند شد و صورت او را چندبار بوسید. این جوان در آن موقع شاهد بیست و سه چهار سال بیشتر نداشت و توأم، هم در نیروی هوایی شاغل بود هم در ارتش کار می‌کرد و هم در مؤسسه اطلاعات، خبرنگار و نویسنده بود. زبان‌دان خوبی هم بود و علاوه بر انگلیسی، چند زبان و لهجه دیگر را هم می‌دانست. خودش می‌گفت از زمانی که خواندن را یاد گرفته، بی‌امان سرگرم خواندن هر چیزی است که به دستش می‌رسد.

در آن زمان نیروی هوایی ایران ماهنامه جالب توجهی منتشر می‌کرد و چون این نشریه در یک چاپخانه سطح شهر چاپ می‌شد، ارتشبد خاتمی که با مدیران آن چاپخانه دوست بود و با آن‌ها به اسکی و گلف می‌رفت، روزی در پیست دیزین با این جوان که او هم با مدیران چاپخانه مزبور آشنایی و رفاقت داشته (شاید هم فامیل آن‌ها بود)، آشنا می‌شود و مهر او را به دل می‌گیرد. خاتمی، این جوان را به مجله نیروی هوایی برد. او

اشعار میهنی و حماسی می‌گفت که در مناسبت‌های تاریخی در صفحات اول مجله نیروی هوایی چاپ می‌شدند. این اشعار مورد توجه محمدرضا قرار گرفتند و محمدرضا دستور داد شاعر را پیش او ببرند تا شخصاً وی را مورد تفقد قرار دهد.

این جوان بلندبالا که هیکل و قواره ورزشکاران را داشت و خوش قیافه هم بود، نزد محمدرضا آمد و محمدرضا با او صحبت کرد و خیلی از وی خوشش آمد. به محمدرضا گفته بود قبلاً برای دو سال بورسیه نیروی هوایی بوده و آموزش‌های خلبانی دیده است اما متوجه شده روحیه‌اش با نظامیگری سازش ندارد و با اینکه روی زمین راه می‌رود، افکارش در آسمانها سیر می‌کنند!

همچنین به محمدرضا گفته بود شب‌ها در عالم خواب و بیداری، شعر به ذهنش می‌رسد و همیشه کاغذ و قلم بالای بسترش دارد و نیمه‌های شب که از خواب می‌پرد، اشعاری را که در عالم رویا به فکرش رسیده، یادداشت می‌کند! محمدرضا به عنوان تشکر و پاداش، چند سکه طلا به او داده بود اما از گرفتن سکه‌ها ظفره رفته و مؤدبانه گفته بود همین ملاقات با اعلیحضرت برای من بهترین پاداش است و می‌ترسم اگر بابت اشعار و مطالبم پاداش بگیرم، اوهام و ذهنم متوجه تجارت فکر و قلم بشود و منبعده نتوانم به این سیروسلوک روحانی و خلسه فکری که دارم، ادامه دهم (یک همچنین حرفهایی زده بود!)

محمدرضا از علو طبع و استغنای باطن این جوان، خیلی مشعوف شده و در عین حال تصور کرده بود او آدم ثروتمند و یا از خانواده پولداری است که این طور نسبت به هدایای مالی وی بی‌اعتنایی می‌کند. به همین خاطر داده بود در موردش تحقیق کنند و معلوم شده بود در یک محله درجه سه و چهار زندگی می‌کند و به خاطر کمک به خانواده‌اش در دو سه جا شاغل است!

پس از ورود این آدم به نیروی هوایی، خاتم او را مأمور چاپ کتاب تاریخ نیروی

هوایی ایران کرد و به همین واسطه، رفت و آمد زیادی با خاتم پیدا کرد و در این رفت و آمدها با فاطمه هم که طبع عرفانی داشت، آشنا شد و فاطمه آشکارا می‌گفت که این شخص، فرزند دلبند من و پارهٔ جگر من است. باید عرض کنم که فاطمه نسبت به این جوان احساس مادرانه‌ای بروز می‌داد و وقتی به او نگاه می‌کرد، عشق از چشمانش می‌بارید.

منزل فاطمه در داخل پادگان نیروی هوایی بود. در خیابان ژاله، یک فرودگاه به نام فرودگاه دوشان‌تپه وجود داشت و ستاد نیروی هوایی و مقر فرماندهی خاتمی در آنجا بود. خاتمی در داخل همین پایگاه، یک ویلا هم برای سکونت خود و خانواده‌اش ساخته بود.

حمیدرضا پهلوی هم که رفت و آمد خیلی دورادور و به قول معروف سالی یک‌بار با اعضای خانوادهٔ پهلوی داشت، در خانه‌ای واقع در تهران پارس (شرق تهران)، زندگی معمولی مثل افراد عادی داشت.

من دیدم در بعضی از کتاب‌هایی که بعد از سقوط حکومت همسر فقیدم در ایران به چاپ رسیده است، نوشته‌اند حمیدرضا پهلوی به سبب عیاشی و زنبارگی از کاخ سلطنتی اخراج شده و از خانواده طرد گردیده بود.

این موضوع حقیقت ندارد و باید بگویم که حمیدرضا که از مادر با محمدرضا جدا بود، دهان هتاک و پرده‌داری داشت و محمدرضا را برای سلطنت بر کشور ایران، ضعیف و فاقد صلاحیت می‌دانست. آن‌طور که محمدرضا برایم تعریف کرد، حمیدرضا پس از شهریور ۱۳۲۰ و اشغال ایران با مقامات انگلیسی مذاکراتی انجام داده بود تا او را به سلطنت انتخاب کنند و مقامات انگلیسی هم با پادشاهی حمیدرضا نظر موافق و روی خوش نشان داده بودند. اما در آخرین لحظات چون با شرکا و متفقین آمریکایی و روسی خود به توافق نرسیدند، از نظر خود عدول کردند. محمدرضا می‌گفت این حمید

ذاتاً توطئه گر بوده و این خصلت را از مادرش به ارث برده است.

به گفته همسر فقیدم در جریان وقایع سال ۱۳۳۲ هنگامی که محمدرضا اجباراً برای چند روز کشور را ترک کرده بود، حمیدرضا به مصدق مراجعه و با اصرار از او خواسته بود محمدرضا را رسماً خلع و او را به جانشینی اش انتخاب کند. اما مصدق در پاسخ او گفته بود که به هیچ وجه قصد خلع محمدرضا را ندارد زیرا سوگند خورده است به سلطنت شاه وفادار باشد و به سوگند خود پایبند است!

من بی اطلاع از این مسایل برای آنکه بین خواهران و برادران محمدرضا فرقی نگذاشته باشم، شخصاً به منزل این دو نفر که در شرق تهران قرار داشت، مراجعه کردم.

این تنها دیدار من با فاطمه و حمیدرضا بود. بعدها هرگز به دیدن آن‌ها نرفتم. حمیدرضا را چندبار به مناسبت‌های مختلف دیدم اما فاطمه را مرتباً در سعدآباد و بعداً نیاوران ملاقات می‌کردم. یک بار هم که برای بازدید از نحوه پرواز رضا جانم به نیروی هوایی رفته بودم، فاطمه هم که از طریق شوهرش از آمدن من به فرودگاه دوشان تپه مطلع شده بود، به محل برج مراقبت پرواز آمد تا شاهد اولین پرواز مستقل فرزند عزیزم رضاجان با یک فروند هواپیمای سسنا باشد. در این روز، دوست صمیمی فاطمه یعنی همان کارمند نیروی هوایی و خبرنگار مجلات و نشریات کشور هم حضور داشت و من از بی توجهی ارتشبد خاتمی به دوستی این دو نفر فوق العاده تعجب می‌کردم. درست است که دوستی این دو نفر از باب محبت مادر و فرزندی یا خواهر و برادری بود، اما به هر حال مردان ایرانی ذاتاً حسود هستند و نمی‌پذیرند همسرشان به هر علتی با یک مرد قوی هیكل جوان، دوستی، ولو دوستی ساده و بی‌آلایشی داشته باشد.

پس از درگذشت هولناک ارتشبد خاتمی که در اثر حادثه سقوط کایت کشته شد، فاطمه مدت‌ها غمگین و منزوی و افسرده بود. اما کم‌کم به واسطه تحریکات و تلاش‌های

همین جوان عزیز به محفل دوستانه ما بازگشت و در میهمانی‌های دربار و مجالس اشراف شرکت می‌کرد. او قبل از سقوط حکومت برادرش به لندن کوچ کرد و در این کشور سکونت گزید.

فاطمه همیشه می‌گفت هوای ابری و بارانی را دوست دارد و ریزش باران، او را به عوالم دیگری می‌کشاند. یک روز که باران می‌آمد و ما از پشت پنجره کاخ سرگرم تماشای بارش باران بودیم، با افسردگی به من گفتم: «بین چطور آسمان به حال و روز بشریت می‌گرید و اشک می‌ریزد؟!» من هرگز علت افسردگی و تألمات روحی و درونی فاطمه را نفهمیدم. خیلی تعجب می‌کردم که خواهرانی چون اشرف، شمس و فاطمه که از پشت یک پدر هستند و در یک محیط رشد و نمو کرده‌اند، این طور با هم تفاوت وجودی دارند.

از پاریس که آمدم و در پایان دید و بازدیدهایی که با اعضای خانواده شوهرم داشتم و پس از آنکه هدایای همه آن‌ها را دادم، متوجه شدم سینه‌ریز الماس و سنجاق کراوات جواهرنشان را که برای فاطمه و حمیدرضا خریده‌ام، پیش من مانده و آن‌ها مرا به خانه‌شان دعوت نکرده‌اند. مطلب را با مادر جانم در میان گذاشتم. مادر عزیزم که خدایش رحمت کند (زن بزرگی بود و قلبش به اندازه همه دریاها وسعت داشت)، گفت: عزیزم! در زندگی اگر می‌خواهی موفق باشی، هرگز منتظر لبخند کسی نباش! تا اول او به رویت بخندد! همیشه تو اول به دیگران لبخند بزن! حتی اگر با کسی دشمنی و کینه‌توزی لاینحل داری، از دور به او دندان‌هایت را نشان بده! او با دیدن سفیدی دندان‌هایت خیال می‌کند تو داری به روی او می‌خندی! و به همین سبب نرم می‌شود و در برابر تو تسلیم می‌گردد.

به تشویق مادرم قرار شد من و او به اتفاق به دیدن شاهدخت فاطمه و شاهزاده حمیدرضا برویم. به همین سبب با آن روحیه غربی که داشتم، تلفن را برداشتم و به

شاهدخت فاطمه تلفن کردم. خودم از لحن گفتار فاطمه متوجه شدم از فروتنی من تعجب کرده است. قرار دیدارمان را گذاشتم و فردا برای صرف عصرانه با یک دستگاه اتومبیل سورمه‌ای رنگ کادیلاک متعلق به تشریفات دربار شاهنشاهی با رانندگی آقای جلوه (که مدتی راننده مخصوص من بود) به منزل شاهدخت فاطمه رفتم.

من تا آن روز که قریب چهار ماه از آشنایی من با محمدرضا می‌گذشت، فاطمه را ندیده بودم.

فاطمه به سبک آمریکایی‌ها شلوار کوتاه جین و پیراهن بدون آستین و یقه (تی شرت) به تن داشت. روی تی شرت آن به انگلیسی نوشته شده بود «مسئله‌ای نیست!»

باید بگویم تکیه کلام فاطمه در صحبت‌هایش هم همین جمله «مسئله‌ای نیست» بود! او در ضمن صحبت‌هایش از عبارات و اصطلاحات انگلیسی زیاد استفاده می‌کرد و این بدان سبب بود که از همسر سابق آمریکایی‌اش یک پسر داشت و ترجیح می‌داد با این پسر، انگلیسی صحبت کند تا فرزندش زبان انگلیسی را فراموش نکند.

من هدیه فاطمه را دادم و او با تشکر و سپاسگزاری، مرا بوسید و گفت از این که در ضمن مسافرت به پاریس به یاد او بوده‌ام، متشکر و ممنون است. ارتشبد محمدرضا هم که در آن موقع درجه سرلشکری داشت، به ما پیوست و با ما چای و کیک خورد.

خاتمی، ورود مرا به خانواده سلطنتی ایران تهنیت و شادباش گفت. خاتمی، مرد فوق‌العاده مؤدب و به قول معروف جنتلمنی بود و ما بعداً به دوستان صمیمی و یک رنگ تبدیل شدیم. باید بگویم در آینده در بسیاری از مسافرت‌ها خاتمی هدایت هواپیمای مخصوص ما را به عهده داشت. او همچنین مقدمات تحصیل خلبانی فرزندان عزیزم - رضا و علیرضا - را در همان پادگان دوشان‌تپه فراهم آورد و شخصاً بر آموزش آن‌ها نظارت کرد. بعدها رضاجان تحصیلات خلبانی‌اش را در آمریکا کامل کرد و در ایران از پایگاه یکم شکاری مهرآباد با هواپیماهای جت پیشرفته اف - پنج و اف - چهار

پروازهای تمرینی انجام داد.

من از خلال صحبت‌های شاهدخت فاطمه فهمیدم که او حوصله میهمانی دادن و پذیرایی از افراد را ولو خواهران و برادرانش باشد، ندارد و در این زمینه، نقطه کاملاً متضاد والاحضرت اشرف و شاهدخت شمس می‌باشد.

روی در و دیوار خانه‌اش هم نقاشی‌هایی از قدیسین نصب کرده و آن‌طور که بعدها برایم از عقایدش گفت، متوجه شدم به اکثر ادیان جهانی اعتقاد دارد. او می‌گفت همه پیامبران، افراد مصلحی بوده‌اند که برای نجات بشر از جهل و نادانی قیام کرده و خود را به مخاطره انداخته‌اند تا راه صحیح زیستن و زندگی کردن را به بشر گمراه و نادان نشان دهند.

او از میان همه پیامبران، بیشتر به بودا عشق می‌ورزید و می‌گفت او شاهزاده‌ای از خود گذشته‌ای بوده که به زندگی تجملی خود پشت کرده و به یاری مستمندان و ضعفا پیوسته است.

ده‌ها جلد کتاب در مورد بودا روی قفسه کتابخانه‌اش بود. بعدها که با هم بیشتر آشنا شدیم، نظریات عمیق فلسفی‌اش را برایم تشریح کرد و من متوجه ذهن خلاق و جستجوگر او شدم. مشکل شاهدخت فاطمه این بود که اصلاً آرامش نداشت و از اینکه ممکن است در هر لحظه حادثه هولناکی برای او و اعضای خانواده‌اش پیش بیاید، در هراس و اضطراب به سر می‌برد.

محمدرضا می‌گفت چندین پزشک متخصص روانی از آمریکا و اروپا او را تحت معاینه، مراقبت و معالجه قرار داده‌اند اما این حالت درونی او از بین نرفته است. فاطمه به من توصیه‌هایی کرد تا در زندگی زناشویی‌ام با محمدرضا دچار ناکامی و شکست نشوم. او بی‌محابا در مورد خواهران و برادرانش اظهار نظرهای تند، رک و صریح می‌کرد.

باید بگویم فاطمه به اتفاق برادرانش حمیدرضا و احمدرضا تا آخرین روزهای

حیات رضاشاه در کنار پدر مرحومش بوده و آن طور که بعدها شنیدم، حتی در لحظه مرگ هم بالای سر پدر بوده و چون دلبستگی عمیقی به پدر داشته، از همان موقع دچار تألمات روحی شده بود.

فاطمه از هدیه‌ای که برایش آورده بودم، تشکر و قدردانی کرد و در موقع عروسی من با محمدرضا، هدیه مرا با هدیه‌ای که متقابلاً برایش آوردم، به نحو احسن جبران نمود. رضاشاه در وصینامه خود به هریک از فرزندانش املاک و ثروت‌هایی را واگذار کرده و منابع مالی لازم را برای گذران زندگی آنها در نظر گرفته بود.

بعضی از فرزندان او با سرمایه‌گذاری در مؤسسات داخلی و خارجی، این سرمایه را چندین برابر کرده و در زمره ثروتمندان اصلی کشور در آمده بودند اما عده‌ای مانند فاطمه و حمیدرضا که افکار اقتصادی نداشتند، نه تنها ثروت خود را افزایش نداده بلکه با هزینه کردن اصل دارایی خود از میزان اموالی که پدر برایشان باقی گذاشته بود، روزبه‌روز کم می‌کردند.

به دستور محمدرضا به فاطمه و حمیدرضا از درآمد بنیاد پهلوی، مقرری ویژه‌ای پرداخت می‌شد. آنها همچنین حقوق‌بگیر وزارت دربار شاهنشاهی بودند.

بعدها از زبان محمدرضا شنیدم که در زمان نخست‌وزیری دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر ملی‌گرای ایران که نفت را ملی اعلام و ایران را با دولت بریتانیای کبیر درگیر کرد - حقوق و مزایای دولتی همه اعضای خانواده پهلوی و وابستگان آنها قطع گردیده و دکتر محمد مصدق گفته بود این‌ها (خانواده پهلوی) در زمره بزرگترین فئودالها و سرمایه‌داران کشور هستند و نباید از بودجه اندک دولت هم حقوق بگیرند!

حتی شاهدخت اشرف یک روز برایم تعریف کرد که چطور موقعی که او و شوهرش (احمد شفیق) در پاریس اقامت داشتند، دکتر مصدق، کاخ سعدآباد و اراضی وسیع آن را به مزایده فروش گذاشته و تحویل وزارت کشاورزی داده بود.

دکتر مصدق به محمدرضا که آن موقع تحت فشار زیاد قرار داشت، گفته بود با وجود کاخ‌های چهارگانه شهری و خانه‌هایی که اعضای خانواده پهلوی در داخل شهر تهران دارند، نباید محوطه وسیعی در شمال تهران با ابنیه و ساختمان‌های درجه اول (سعدآباد) را هم داشته باشند و دولت، هزینه نگهداری و اداره آن را بدهد!

پس از عزل مصدق و افزایش قدرت محمدرضا موضوع انجام اصلاحات ارضی در ایران پیش آمد و محمدرضا در سال ۱۳۴۱ که ما تازه سه سال بود با هم ازدواج کرده بودیم، تحت تأثیر افکار من تصمیم به واگذاری زمین به زارعین و کشاورزان فقیر گرفت.*

او به عنوان یک الگو و نمونه، پیشقدم واگذاری املاک و وسیع سلطنتی به مردم شد تا سرمشقی برای دیگر زمین‌داران بزرگ ایران باشد!

در این مرحله، خانواده پهلوی واقعاً بی چیز شدند. محمدرضا قسمت اعظم زمین‌های خود و خانواده‌اش را بین زارعین تقسیم کرد.

در این جا دولت وقت به یاری خانواده پهلوی آمد و بودجه دربار شاهنشاهی و مقرری هریک از اعضای خانواده و حقوق و مزایای آن‌ها را افزایش داد.

فاطمه و حمیدرضا از محل همین بودجه دربار شاهنشاهی، حقوق و مزایای مختصری دریافت می‌کردند و باید بگویم اگرچه برای گذران زندگی خود مشکلی نداشتند، اما در مقایسه با ثروتمندان آن زمان تهران، آدم‌های پولداری به حساب

* محمدرضا شاه در سال ۱۳۴۱ تحت فشار شدید آمریکا (جان - اف - کندی) و به منظور جلوگیری از رشد افکار عدالتخواهانه چپ‌گرایان (و به اصطلاح متداول آن روز مقابله با خطر کمونیزم) دست به اصلاحات ارضی زد و در ابتدا تعدادی از املاک خود را که در زمان پدرش به زور از مردم غصب شده بودند و جزو املاک نامرغوب محسوب می‌شدند به زارعین واگذار کرد (البته پول املاک را از دولت گرفت!) بعدها هم که سروصدای اصلاحات ارضی خوابید و با تغییر دولت دمکرات‌ها در آمریکا و روی کار آمدن جمهوریخواهان و کاهش فشار واشنگتن زمین‌هایش را (مثل نمک آبرود چالوس) با زور سر نیزه از زارعین باز پس گرفت!



محمد رضا شاه و فرح پهلوی



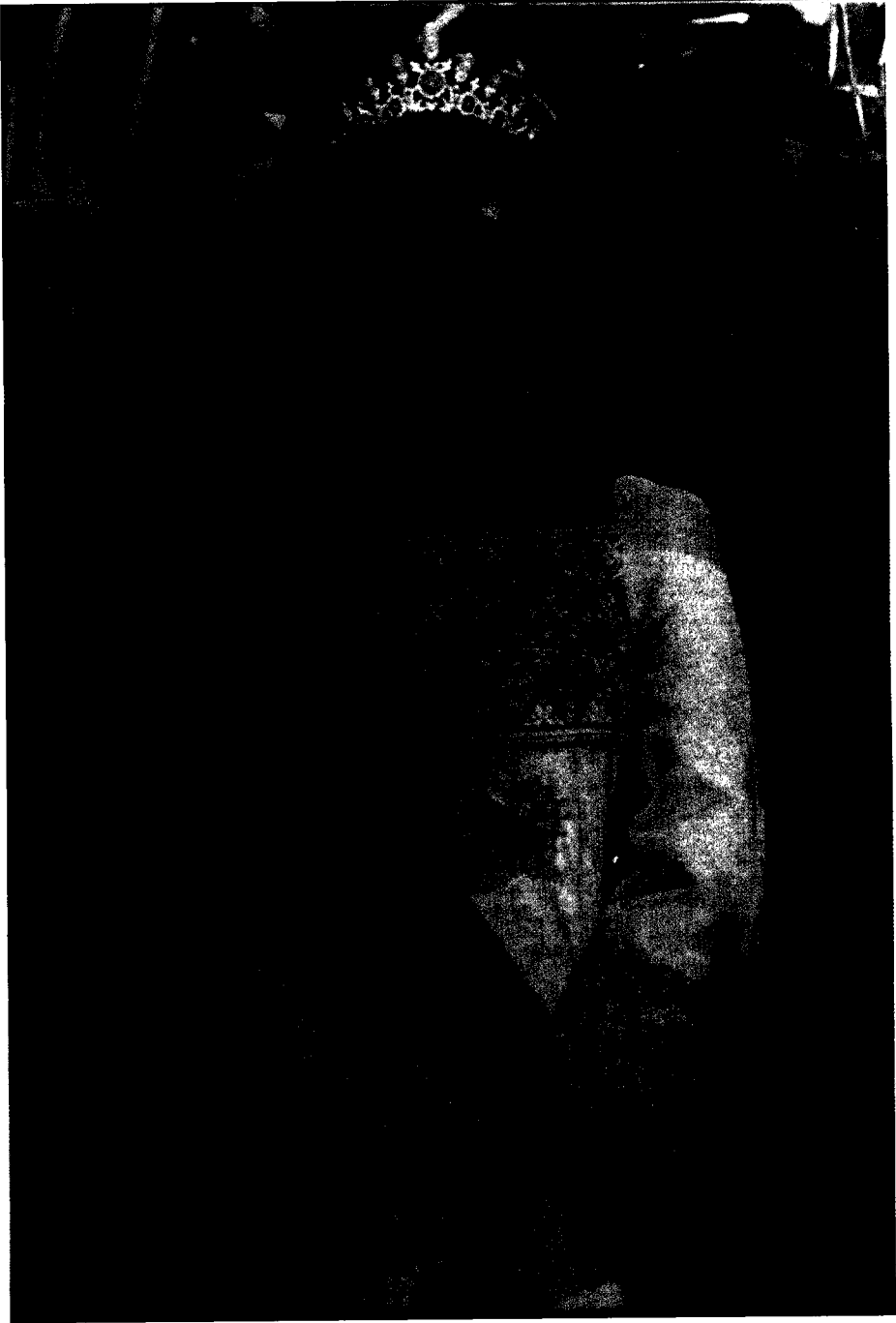
فرح پهلوی در کاخ سفید با رئیس جمهور کارتر و همسرش (ژوئیه ۱۹۷۶)



فرح بهلوی



فرح پهلوی و فریده دیبا به همراه چند تن از دوستانش



فرح پهلوی



فرح - محمد رضا شاه و رضا پهلوی



محمد رضا شاه، فرح، رضا، فرحناز، نیلا و علیرضا بهلوی



نمی آمدند.

من در ملاقات بعدی ام با محمدرضا بطور مفصل در مورد فاطمه با او صحبت کردم و محمدرضا قبول کرد توجه بیشتری به فاطمه نشان بدهد. به همین خاطر به توصیه من محمدرضا یک دستگاه اتومبیل کادیلاک سورمه‌ای رنگ کروکی به فاطمه هدیه کرد و به من اجازه داد در سفرهای آتی که به اروپا دارم، نام فاطمه را هم در لیست همراهانم بگنجانم.

در مورد حمیدرضا هم باید بگویم در همان روزها یک بار به دیدنش در خانه‌ای واقع در تهران پارس رفتم و ضمن دعوت او به جشن عروسی ام یک سنجاق کراوات جواهرنشان که از پاریس خریده بودم، به او هدیه دادم. در این ملاقات، مادرم نیز همراهی ام کرد.

باید بگویم مادر مهربانم در تمام مدت عمرش دلسوزانه و مشفقانه در کنار من بود و اگر وجود مبارک او نبود، هرگز نمی توانستم بیست سال زندگی مشترک با محمدرضا را تحمل نمایم.

موقعی که به دیدن حمیدرضا رفتم، شوهرم خیلی از این مسئله ناراحت شد و ضمن آنکه معلوم بود خشم خود را کنترل می کند، به من گفت حمیدرضا از عناوین سلطنتی خلع شده و در مقامی نیست که شما به دیدن او بروید.

عناوین سلطنتی چه بود؟ همین که مثلاً غلامرضا پهلوی را والاحضرت خطاب می کردند و حمیدرضا را آقای حمیدرضا می نامیدند!

مادر حمیدرضا - ملکه توران - اصالتاً رشتی بود و حمیدرضا که شباهت زیادی به مادرش داشت، نسبت به سایر برادران ناتنی اش خوش سیما و سفیدرو بود.

من در تمام مدت بیست سال زندگی خود با محمدرضا و اقامت در دربار شاهنشاهی شاید در مجموع ده بار حمیدرضا را ندیدم.

محمدرضا فرزندان او را هم دوست نداشت و به کاخ راه نمی داد. حمیدرضا و فرزندان دهان هرزه گویی داشتند و در صحبت کردن، رعایت شأن خود و خانواده پهلوی و دیگران را نمی کردند.

همان روزی که به دیدن حمیدرضا رفته بودم، به جای آنکه از محبت من سپاسگزاری کند، در ضمن صحبت هایش با طعنه گفت: برادرم (محمدرضا) در زندگی زناشویی شانس ندارد و زن های زیبا او را تحمل نمی کنند و پس از مدتی وی را ترک می گویند!

بعدهم با جسارت به من گفت: «می توانم بیرسم چه چیزی در محمدرضا دیدم که جذب او شدید؟!»

من فقط او را نگاه می کردم و حرفی نمی زدم.

ملاقات ماکوتاه بود و من موقع خداحافظی به وی گفتم: «من بدون اطلاع محمدرضا به دیدن شما آمدم.» و حمیدرضا گفت: «خودم متوجه شدم. چون اگر او اطلاع داشت، به شما این اجازه را نمی داد. اما پس از ملاقات با وی فوراً این مطلب را به اطلاعش برسانید چون اگر هم تاکنون از این ملاقات مطلع نشده باشد، تا چند ساعت دیگر به اطلاعش می رسانند!»

احساس کردم آقای حمیدرضا با این توصیه خود می خواهد لطفی به من کرده باشد. این واقعاً لطف بزرگی از جانب او بود و مرا از خواب سنگینی بیرون آورد. از سادگی و ساده اندیشی خودم تعجب می کردم که تا امروز به این مسئله نرسیده بودم. از روزی که پایم به دربار کشیده شده است، همه حرکات و آمد و شدهایم تحت کنترل می باشد و حداقل این است که اتومبیل اسکورتی که از دور مرا همراهی می کند، حامل مأموریتی از ساواک است که ضمن حفظ امنیت من رفت و آمدهایم را هم گزارش می نمایند.

این هشدار حمیدرضا مرا به هوش آورد و از این بابت همیشه از او متشکر و ممنون بوده‌ام.

کم‌کم به روحیات خانواده پهلوی آشنا شدم، متوجه شدم خصوصیات اخلاقی من با هیچ‌یک از آن‌ها جور نیست و هر کدام اخلاق خاص خودشان را دارند. من به هیچ‌وجه از هیچ‌یک از آن‌ها انتقاد و گله‌گذاری ندارم. چون عمیقاً معتقدم همه انسان‌ها در دنیا با یکدیگر متفاوت هستند و هرکس روحیه خاص خودش را دارد.

شاید خیلی‌ها هم روحیه و خلق و خوی مرا نمی‌پسندند. مهم این است که انسانها بتوانند یکدیگر را تحمل کنند و با هم کنار بیایند. من اگر این روحیه و این نوع تربیت را نداشتم، حتی با خود محمدرضا هم نمی‌توانستم کنار بیایم و زندگی کنم.

در همین مدت کوتاه قبل از ازدواج، به خاطر نوع برخوردها و صحبت‌هایی که با محمدرضا و اعضای خانواده‌اش داشتم، دچار نوعی تردید شده بودم و مطمئن نبودم به کار درستی دست زده باشم.

من از یک خانواده معمولی و از نظر اقتصادی در سطح فقر، وارد یک خانواده سلطنتی نسبتاً پر جمعیت شده بودم.

گاهی اوقات هم حرف‌های مادرم آزارم می‌داد. مثلاً بطور مرتب می‌گفت هر مادری آرزو دارد برای دخترش در آستانه ازدواج و رفتن به خانه بخت، جهازیه‌ای تهیه نماید و این جزو رسم و سنت‌های ایرانیان است. در حالی که ما شرایط کافی برای تهیه جهیزیه‌ای که در شأن خانه یک پادشاه باشد را نداریم! موقع خریدن حلقه نامزدی برای محمدرضا هم واقعاً نمی‌دانستیم چه بکنیم و چه بخریم. در نهایت من فکر کردم ساده‌ترین حلقه نامزدی می‌تواند بهترین آن نیز باشد و به همین خاطر از جواهر فروشی خیابان شاه‌آباد، یک حلقه دورنگ نامزدی که حلقه زیرین آن از طلای زرد و حلقه رویی آن طلای سفید بود، خریدم و در روز نامزدی به انگشت محمدرضا کردم.

اکنون که در سنین پیری و در شرایط دیگری هستم، فکر می‌کنم من در آن زمان میان خواسته قلبی و باطنی خودم و خواسته‌های غیراحساس خود، آنچه را که برخلاف میل فطری‌ام بود، انتخاب کردم.

این وضعیّت من درست مثل قهرمان کتاب گوته - شاعر بزرگ آلمانی - بود. در آن کتاب هم دختر فقیر داستان در حالی که کس دیگری را در قلب خود دوست می‌دارد، تحت تأثیر زرق و برق زندگی تجملی و موقعیّت اجتماعی شخص دیگری به همسری مرد دوّم در می‌آید!

باید اعتراف کنم در آن زمان که دختر جوانی بودم، تحت تأثیر مقام سلطنت محمدرضا بدون کوچکترین تأمل و یا اظهار نظری خواستگاری او را قبول کردم و به احساسات قلبی خودم پشت پا زدم و بعد کم‌کم به این نتیجه رسیدم که در زندگی هیچ چیز نمی‌تواند جایگزین یک عشق واقعی گردد.*

مادرم تا آخر عمرش می‌گفت: «من هرگز مزه داماد دار شدن را نچشیدم!» او می‌گفت: «هر مادری دوست دارد در تهیه مقدمات و برگزاری مراسم جشن عقد و عروسی دخترش مشارکت داشته باشد» اما در عروسی من، همه کارها به عهده مسئولین وزارت دربار شاهنشاهی بود.

کارشناسانی که از فرانسه دعوت شده بودند؛ تصمیم می‌گرفتند من چگونه آرایش کنم، از چه نوع مدل مو استفاده کنم و چه لباسی بپوشم! درست مثل یک هنرپیشه سینما شده بودم که گریمورها او را آرایش می‌کنند و او باید طبق دستور کارگردان راه برود،

* خانم «فرح دیبا» پس از ازدواج با محمدرضا پهلوی صاحب دفتر و دستک گسترده‌ای به نام «دفتر مخصوص شهبانو فرح» شد و نامزد سابق خود (کریم پاشابهداری) را هم از فرانسه آورد و رئیس دفتر خود کرد تا هم دارای همسر پادشاه باشد و هم عشق قدیمی‌اش را در کنار داشته باشد! (برای آگاهی بیشتر از این رسوایی و بی‌غیرتی شاه رجوع کنید به کتاب خواندنی دخترم فرح نوشته مادر فرح دیبا)

حرف بزند و بخندد!

طراح مجلس عروسی و یا بهتر بگوییم کارگردان جشن و عروسی من آقای «کلود بلموند» بود که کارگردان و برگزار کننده ضیافت‌های بزرگ سلطنتی در جهان بود و مؤسسه معروفی را در پاریس اداره می‌کرد بعدها هم آقای کلود بلموند برای مشارکت در برگزاری جشن‌های دو هزار و پانصدمین سالگرد تأسیس شاهنشاهی ایران نیز دعوت به همکاری شد.

آرایشگرها هم همه از مؤسسه معروف زیبایی «کارتیه» پاریس دعوت شده بودند. این آرایشگرها علاوه بر آرایش من وظیفه آرایش خواهران و اعضای خانواده سلطنتی را هم عهده‌دار بودند.

جواهرات زیادی مخصوص این جشن عروسی خریداری کرده بودیم؛ معهنا مقداری از جواهرات سلطنتی هم از خزانه بانک مرکزی بیرون آورده شدند تا در مراسم عروسی مورد استفاده قرار بگیرند.

درست گفته‌اند هر چیزی که مقدار آن زیاد و سهل الوصول باشد، بی ارزش می‌شود. مثلاً سنگ و شن در زیر دست و پای همه ریخته است و به نظر هیچ کس نمی‌آید که یک قطعه سنگ را بردارد و به گردن خود بیاویزد! در حالیکه ممکن است عمر این قطعه سنگ چند میلیارد سال باشد. اما در میان این همه سنگ معمولی، یک قطعه کوچک و ریز الماس، فوق‌العاده ارزش دارد و همه دنبال به دست آوردن آن هستند. این از خودخواهی انسان‌ها است که می‌خواهند صاحب چیزهایی باشند که منحصر به فرد و دور از دسترس دیگران است.

یاد روزی افتادم که با آن زندگی محدود دانشجویی و با صرفه‌جویی و کنار گذاشتن چند فرانک، یک حلقه نازک ارزان قیمت برای کریم پاشا خریده بودم تا با او نامزد شوم. در حالی که در این جا به گردن و دست‌های هریک از اعضای خانواده محمد رضا

کوهی از جواهر آویزان بود.

موقعی که در سعدآباد زندگی می‌کردم، به محمدرضا گفتم من در کشوی هر میز و یا کمد و یا قفسه‌های را که باز می‌کنم، مثنی جواهر و زینت آلات گرانبها پیدا می‌کنم. خوب است همه این جواهر آلات گرانبها را جمع آوری و در محل واحدی نگهداری کنیم.

محمدرضا گفت: «نگران مفقود شدن این جواهرات نباشید. زیرا همه این جواهرات، منحصر به فرد و دارای شناسنامه هستند و هیچ کس جرأت دست زدن و احیاناً ربودن آن‌ها را ندارد. زیرا قادر به آب کردن آن در بازار نمی‌باشد.» او درست می‌گفت. زیرا اکثر این جواهرات، عمری چند صدساله داشتند و علاوه بر ارزش ذاتی خود به واسطه جواهر یا طلا بودن، دارای ارزش باستانی به عنوان یک شیء عتیقه نیز بودند.

آن طوری که محمدرضا از زبان پدر و مادرش شنیده بود (و برای من هم تعریف کرد)، موقع خلع احمدشاه قاجار از سلطنت و اخراج محمد حسن میرزا و خانواده احمدشاه از کاخ گلستان در یکی از زیر زمین‌های کاخ گلستان آن قدر جواهر و طلا و اشیاء زینتی و شمشیرهای مرصع و وسایل و آلات گوناگون جواهر نشان پیدا کرده بودند که تا چند روز کار خالی کردن زیرزمین و انتقال آن اشیاء به یک محل امن و مطمئن طول کشیده بود.

من هر وقت این جواهرات را می‌دیدم، پیش خودم فکر می‌کردم که این تخمه یاقوت به گردن کدام پادشاه در گذشته بوده یا این گردنبند الماس برگردن کدام ملکه و سوگلی شاه بوده است. عمر بعضی از جواهرات و اشیاء زینتی مربوط به دوران نادرشاه افشار بود و یا حتی به قبل از آن می‌رسید! و سابقه بعضی ظروف طلا حتی به دوران ماقبل تاریخ برمی‌گشت. همیشه از دست زدن به این اشیاء اکراه داشتم و از خودم می‌پرسیدم آیا درست است این الماس را بر سینه بزنم در حالی که ممکن است به خاطر

تصاحب آن عده زیادی کشته شده باشند؟!!

به خاطر همین روحیه‌ای که داشتم، کم‌کم به داشتن اشیاء زینتی و جواهرات، بی‌علاقه شدم و در مراسم و جشن‌های رسمی از جواهرات سلطنتی که در بانک مرکزی نگهداری می‌شدند، به عنوان امانت استفاده می‌کردم. برای استفاده از این جواهرات، مأمور ویژه‌ای از دربار اعزام می‌شد و با دادن رسید رسمی و مهر و امضاء شده، جواهرات را تحویل می‌گرفتو برای استفاده نزد ما می‌آورد.

تالار آئینه‌کاخ گلستان که در زمان فتحعلیشاه قاجار ساخته شده بود، هر نور کوچکی را در خود چنان تالو می‌داد و منعکس می‌کرد که گویی خورشیدی سرگرم تابش است. این تالار، انسان را نور باران می‌نمود.

مراسم عروسی و بعداً تاجگذاری من در این تالار برگزار شد. کاخ گلستان، نفیس‌ترین مجموعه هنرهای سنتی ایران را در خود جای داده است و به نظر من باید توسط سازمان ملل متحد (یونسکو) جزو میراث تمدن بشری اعلام گردد.

در روزهای نزدیک به برگزاری جشن عروسی، یک فروند هواپیمای چارتر از ایرفرانس اجاره شده بود که مرتباً بین تهران و پاریس پرواز می‌کرد تا مایحتاج مورد نیاز مجلس عروسی را به تهران بیاورد.

محمدرضا که مایل بود این جشن بدون هیچ‌گونه عیب و نقص و کمبودی برگزار شود، حتی مواد غذایی مورد نیاز و آشپزها و انواع شراب‌های کهنه را از پاریس وارد کرد.

ما موفق شدیم از طریق یک مؤسسه خدماتی، تعداد محدودی بطری شراب با عمر یکصد سال را خریداری کنیم.

مادرم که در تمام عمرش با سوزن زدن و خیاطی، هزینه زندگی‌اش را تأمین کرده بود، در برابر این همه مخارج و هزینه‌هایی که برای عروسی من می‌شد، حاج و واج مانده و

گاهی نمی‌توانست تعجب و حیرت خود را پنهان کند. او متوجه نبود که شوهر من شاه ایران و سلطان یک مملکت دو هزار و پانصد ساله است.

شب عروسی، تالار آئینه‌کاخ گلستان و سراسر شهر تهران غرق نور و شادی بود. میهمانان که بالغ بر هشتصد نفر بودند، در سراسر محوطه‌کاخ پخش شده و در هر گوشه‌کاخ گلستان، غریب شادی میهمانان به آسمان می‌رسید. از میهمانان اصلی که شامل خانواده پهلوی، دیبا، سفرا و کارداران خارجی و گروهی از رجال درجه‌اول کشور و بانوانشان می‌شد، در سالن‌های اصلی کاخ پذیرایی می‌شد و الباقی میهمانان که از نظر اجتماعی، رتبه‌کمتری داشتند، در محوطه‌کاخ حضور داشتند.

خطبه عقد در یکی از اطاق‌های کاخ گلستان توسط امام جمعه تهران - آقای حسن امامی - خوانده شد و پس از آن محمدرضا، خواهران و برادرانش هریک به رسم یاد بود، هدیه‌ای به من دادند. اما بزرگترین هدیه متعلق به مادر عزیزم بود. او با مهربانی در حالی که قطرات اشک از گوشه چشمش روان بودند، حلقه عروسی خودش را که از زمان مرگ پدرم (مرحوم سهراب دیباچچی) از انگشت دستش در نیاورده بود، بیرون آورد و به من داد.

مادر شوهرم (ملکه تاج‌الملوک) هم در حالی که از درد سیاتیک به سختی روی پای خود بند بود، با کمک اطرافیانش بلند شد و یک رشته گردنبند مروارید که از ملک فیصل هدیه گرفته بود، به گردن من انداخت. هریک از سفرای خارجی هم از طرف دولت متبوع خود هدیه‌ای به من دادند. سفیر کبیر انگلستان، یک کارت سوار شدن به متروی لندن به من داد(!) که روی آن نوشته شده بود: شهروند ممتاز لندن - استفاده مادام العمر!

سفیر کبیر فرانسه، یک ساعت جواهرنشان به من داد که روی آن به فرانسه نوشته شده بود: عشق دائمی میان ایران و فرانسه!

رجال و سیاستمداران برجسته هم به فراخور حال خود، هریک هدیه‌ای به من دادند. از طرف من چند میهمان ویژه به این جشن دعوت شده بودند تا بدانند من همیشه آن‌ها را به یاد دارم و رسیدنم به مقام ملکه ایران باعث نشده است تا آنها را فراموش کنم.

از میان آن‌ها فقط دو نفر دعوت مرا پذیرفته و در جشن شرکت کرده بودند. یکی دوست عزیزم ناهید کلهر و همسر فرانسوی‌اش و یکی هم لیلی جان (دختر سرهنگ جهان‌آرا).

شب عروسی برای همه میهمانان، یک شب خوش و فراموش نشدنی و برای عروس و داماد، یک شب خسته کننده است که باید چندین هفته استراحت کنند تا خستگی ماهها تدارک پیش از عروسی و روی پا ایستادن و پذیرایی کردن از میهمانان شب عروسی را از تن بیرون کنند.

مجلس جشن تاپاسی از شب ادامه داشت. موزیک، چندین بار آهنگ‌های ویژه والس را نواخت تا میهمانان، دو به دو با هم برقصند. من هم چند دور با محمدرضا رقصیدم. (در واقع رقص اول را ما افتتاح کردیم!) پس از صرف شام که بیشتر تحت صورت غذا فرانسوی بود، دسته‌های مختلف ارکستر فرنگی و ایرانی، آهنگ‌ها و ترانه‌های جالب و خاطره‌انگیزی را اجرا کردند. من از اجرای برنامه بانو دلکش - خواننده به یاد ماندنی - بیشتر از همه لذت بردم. در پاریس که بودم، هر وقت دلم برای مادر و یا وطن تنگ می‌شد، به صفحات گرامافون بانو دلکش گوش می‌دادم و همیشه آرزو داشتم یک روز بانو دلکش را ببینم (!) و هرگز فکر نمی‌کردم یک روز این زن هنرمند خود ساخته در مجلس عروسی من با صدای رسای خود چلچراغ‌های کاخ گلستان را به لرزه بیندازد.

دلکش و چند خواننده دیگر از جمله آقای ویگن - خواننده هنرمند موسیقی جاز -

که در حلقه‌ی دوستان خصوصی شاهدخت اشرف قرار داشت، ترانه‌های ایرانی خواندند که یادم هست برنامه‌های آقای ویگن بیش از دیگران مورد توجه قرار گرفت.»*

بعد نوبت به اجرای برنامه توسط چند ارکستر خارجی رسید که از بیروت و پاریس دعوت شده بودند.

در آن زمان وسایل فیلمبرداری کوچک و قابل حمل و نقل آسان نظیر دوربین‌های ویدیویی پیشرفته امروزی وجود نداشت و ما برای آنکه فیلم عروسی خودمان را داشته باشیم، یک گروه فیلمبردار از ایتالیا دعوت کرده بودیم و آن‌ها با قراردادن دوربین‌های بزرگ خود در گوشه و کنار تالار کاخ گلستان از این مراسم تاریخی با شکوه فیلمبرداری می‌کردند!

در همان شرایط نور باران و سروری که بر مجلس عروسی من حاکم بود، در حالی که به روی میهمانان لبخند می‌زدم، به آینده خودم می‌اندیشیدم و فکر می‌کردم قبل از من در همین محل، عروسی فوزیه و ثریا اسفندیاری هم برگزار شده بود (شاید هم باشکوه و جلال بیشتری!).

اما عاقبت هر دو ازدواج به طلاق و ناکامی انجامید.

فکر می‌کردم آینده من چه خواهد شد؟ آیا من هم به سرنوشت شوم همسران قبلی محمدرضا دچار نخواهم گردید؟

حتی فکر می‌کردم چرا عاقبت ازدواج در این فامیل به طلاق ختم می‌شود و هیچ‌یک از آن‌ها زندگی مشترک موفق نداشته‌اند؟

اشرف دوبار طلاق گرفته و حالا با شوهر سومش زندگی می‌کرد. شمس از شوهران قبلی خود جدا شده بود. فاطمه از همسر آمریکایی‌اش طلاق گرفته بود. حمیدرضا زن اولش را طلاق داده بود. محمدرضا دوبار تجربه ناموفق ازدواج داشت و ...

* برای آگاهی بیشتر رجوع شود به خاطراتی از هنرمندان - حسین خطیبی

البته می دانستم که ازدواج اول او با فوزیه به اجبار پدرش بوده که می خواسته فرزندش با یک شاهزاده ازدواج کند.

اما ازدواج دوم او از روی عشق و علاقه به ثریا صورت گرفت. محمدرضا هرگز حتی از من هم پنهان نمی کرد که ثریا را دوست داشته است اما ظاهراً این علاقه یک طرفه بوده و ثریا فقط با مقام سلطنتی او ازدواج کرده و علاقه ای به شخص محمدرضا نداشته است. محمدرضا می گفت: «ثریا با بی پروایی، گاهی اوقات بی علاقهگی خودش نسبت به مرا بر زبان می آورد!»

البته همگان علت جدایی محمدرضا از ثریا را عقیم بودن این زن می دانند. اما نباید از یاد برد که محمدرضا به خاطر عشق به ثریا حاضر شده بود شاهپور غلامرضا را به ولیعهدی خود منصوب نماید.

من در صفحات اولیه این کتاب سعی دارم تصویری واقعی از زندگی خود و اطرافیانم پیش چشمان خوانندگان گرامی بازکنم تا کسانی اگر تصویری غیرواقعی از زندگی شاه، ملکه و اطرافیان آنها دارند، این تصویر غیرواقعی از ذهن آنها زدوده شود و بدانند شاه، یک موجود فوق انسانی نبوده و اطرافیان و نزدیکان آنها هم درست مثل مردم عادی و معمولی و با همان امیال، آرزوها، اهداف، تمایلات و اندیشه ها بوده اند.

همچنین با شرح چگونگی دوران تحصیل و ایام اقامت در پاریس و بعد چگونگی آشنایی با محمدرضا و شرح مختصری از صحنه ازدواج خود کوشیدم به کنجکاوی تاریخی مردم ایران پایان بدهم و از خصوصی ترین مسایل زندگی آنها را آگاه سازم. همه این ها کمک خواهند کرد تا خوانندگان کتاب حاضر با من که می خواهم از این پس راوی بخش های مهمی از تاریخ معاصر ایران باشم و نکات تاریک بسیاری را روشن سازم، مانوس تر شده و مطالب مرا راحت تر درک نمایند. امیدوارم تا آن جا که

حافظه‌ام یاری می‌کند، هموطنان عزیزم را صادقانه در جریان مهم‌ترین رویدادهایی که شخصاً ناظر بوده و یا در وقوع آن‌ها مشارکت داشته‌ام، قرار دهم. خوب، هر فرازی یک فرودی دارد، و یا آن‌طور که آمریکایی‌ها می‌گویند: «در پس هر سر بالایی، یک سرازیری هست!»

پس از انجام مراسم عروسی باشکوه من و محمدرضا از آن همه التهاب و شور و هیجان کاسته شد.

محمدرضا که تا قبل از ازدواج برایم یک پدیده شگرف محسوب می‌شد و در ذهن خود از او بتی ساخته بودم، کم‌کم به یک شوهر عادی و معمولی تبدیل شد، که گاهی اوقات وقتی او را با خواستگاران سابق خود مقایسه می‌کردم، این احساس بد بر من مستولی می‌شد که ضرر کرده‌ام!

تحصیلات رسمی شاه، محدود به تحصیلات دبیرستانی در کالج لوروزه‌ای سوئیس بود و من مطمئن هستم اگر پول و قدرت نامتناهی رضاشاه فقید نبود و محمدرضا مجبور می‌شد همچون افراد عادی در جستجوی تحصیل وارد مدرسه شود، جزو ضعیف‌ترین دانش‌آموزان قرار می‌گرفت و مسلماً با آن ریاضیات ضعیف و ادبیات ضعیف‌تری که داشت، هرگز موفق به پایان بردن تحصیلات دبیرستانی خود نمی‌شد!

در حالی که کریم پاشا بهادری و یا فریدون جوادی و دوستانی که در اطراف من بودند، از جمله آقای هوشنگ نهاوندی و حتی همین لیلی جان جهان‌آرا و انوشیروان رئیس فیروز جزو بهترین دانشجویان و فارغ‌التحصیلان عالی‌ترین دانشگاه‌های فنی پاریس و هریک صاحب چندین تیترو عنوان و مسلط بر چند زبان خارجی بودند و به معنای واقعی، سیاست‌های روز را می‌شناختند. لیلی جهان‌آرا (امیرارجمند) یک متخصص در ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم بود.

دکتر هوشنگ نهاوندی چنان بر فلسفه مارکسیسم تسلط داشت که ما او را لنین ایران

می‌نامیدیم.

انوشیروان رئیس فیروز، یک کتابخانه عظیم را در مغز خود جای داده بود و حتی با ذکر شماره صفحه و شماره سطر، مطالب کتاب روسو و یا لوتر و یا گوته را کلمه به کلمه بیان می‌کرد.

در حالی که محمدرضا با پولهایی که رضاشاه به کالج روزای سوئیس تزریق کرده بود، دوره دبیرستان را طی کرده و بعدهم به دانشکده افسری ایران رفته بود.

پس از اینکه به عنوان ملکه جدید ایران وارد کاخ سلطنتی شدم، دیدم هیچ‌کاری برای انجام دادن ندارم. حداقل زنان خانه‌دار در ایران روزها سر خودشان را به آشپزی، خیاطی، بچه‌داری و اداره امور منزل سرگرم می‌کنند و گذشت زمان را حس می‌نمایند. در حالی که من در داخل کاخ سلطنتی وقتی می‌خواستم یک لیوان آب بنوشم، چند نفر برای آوردن آب برهم سبقت می‌جستند! ده‌ها نفر خدمتکار، ندیمه، اطاق‌دار، آشپز، سفره‌دار، پیشخدمت، رختشوی، خیاط، آرایشگر، مانیکوریست، ماساژور و پزشک و پزشک‌یار در اطراف ما بودند و حتی اجازه نداشتم ناخن دستم را خودم بگیرم!

کم‌کم احساس بی‌هودگی، بی‌حوصلگی و کسالت به من دست داد.

محمدرضا عادت داشت تا نیمه شب و گاهی تا روشن شدن هوا به بازی بریج و پوکر با رفقایش پردازد و یا اوقات شبانه خود را با تماشای رقص و آواز هنرمندانی که به کاخ دعوت می‌شدند، سپری کند، صبح‌ها هم تا دیروقت خواب بود.

برنامه ما این بود که شب‌ها تا نزدیک صبح بیدار باشیم و روز را تا نزدیک ظهر

بخوابیم!

بعدهم محمدرضا سری به دفتر کارش می‌زد تا ملاقات کوتاهی با نخست‌وزیر، وزرا و یا فرماندهان ارشد ارتش که قبلاً تقاضای وقت ملاقات کرده بودند،

داشته باشد.

سپس موقع صرف ناهار و چرت زدن عصر، گاهی بعد از ظهر را به صرف عصرانه و قدم زدن در محوطه کاخ و احياناً ملاقات با ملکه مادر و خواهران و برادران محمدرضا می گذرانند و مجدداً برنامه شب قبل به صورت دیگری تکرار می شد!

کم کم این تفریحات شبانه برای من کسالت آور شدند، بخصوص این که از یک ماه بعد از ازدواج، حاملگی به من دست داد و خانم های حامله می دانند که دوران حاملگی، با بی حوصلگی و حتی گاهی افسردگی توأم می گردد.

بویژه آنکه می دیدم در جمع اطرافیان و نزدیکان دربار، مجموع صحبت هایی که رد و بدل می شود، حرف هایی بسیار عادی و در سطح مردم کوچه و بازار است.

مثلاً والاحضرت شمس از محمدرضا شکایت می کرد، که شاهدخت اشرف را بیشتر از او دوست دارد!

یا ملکه مادر به محمدرضا پرخاش می کرد که چرا دیشب به مجلس جشن او نرفته است.

یک شب هم بر سر سبیل مسخره ای که غلامرضا گذاشته بود، درگیری مختصر لفظی پیش آمد.

غلامرضا چند روزی سبیل خودش را نتراشیده و قصد داشت سبیل بگذارد. محمدرضا که متوجه سیاه شدن پشت لب غلامرضا شد، در جلوی جمع به او گفت: «همین الساعه می روی سبیلت را می تراشی والا می گویم تو را هم مثل حمیدرضا از کاخ بیرون بیندازند!»

غلامرضا که در جلوی ما سرافکنده شده بود، جمع ما را ترک کرد و رفت تا سبیلش را بتراشد.

بعد از رفتن غلامرضا زن و بچه‌اش به محمدرضا اعتراض کردند و از شوهر و پدرشان حمایت کردند. اما محمدرضا به آنها تشر زد و گفت: «سبیل به غلامرضا نمی‌آید و وجاهت خانواده سلطنتی خراب می‌شود!»

اصولاً محمدرضا از ریش و سبیل متنفر بود و به ارتش دستور داده بود مطلقاً هیچ نظامی‌ای حق ریش و سبیل گذاشتن ندارد و حتی اگر شده است روزی دوبار ریش و سبیل خودشان را بتراشند، باید این کار را بکنند تا صورت آنها کاملاً براق و صیقلی به نظر بیاید!

یک مدت که گذشت و شکم من کمی بالا آمد، شادی و سرور حیرت‌آوری بر محمدرضا مستولی شد و آن قدر خوشحال بود که لحظه‌ای از کنار من بلند نمی‌شد و شب و روزش را با من می‌گذرانید. من از این موقعیت استفاده کردم و به او گفتم که پس از تولد فرزندم مایل هستم برای خود، نقش اجتماعی فعالی را تدوین کنم و در امور اجتماعی و فرهنگی، فعالیت وسیعی را آغاز نمایم.

محمدرضا در ابتدا از در مخالفت درآمد و گفت در جامعه ایران امروز وارد شدن ملکه به صحنه فعالیت‌های اجتماعی با عکس‌العمل منفی ارتجاعیون سیاه روبرو خواهد شد و ممکن است خانواده ما با انتقاد افکار عمومی و سم‌پاشی محافل ارتجاعی مواجه شوند!

علت نگرانی محمدرضا قابل درک بود. در مورد خواهران و مادر وی شایعات ناپسندی در جامعه رواج داشت. بویژه در سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ مطالب زیادی در مورد مداخلات شاهدخت اشرف و ملکه مادر در امور سیاسی کشور بر سر زبان‌ها بود و مردم عادی، داستان‌های رذیله‌انگیز پیرامون هوسرانی‌های جنسی والاحضرت شاهدخت و ملکه مادر می‌ساختند.

ملکه ثریا هم در دوران کوتاهی که شهبانوی ایران بود، رعایت افکار عمومی ایرانیان

را نمی‌کرد و با پوشیدن پیراهن‌های بدن‌نما و فاقد آستین و آرایش‌های تند موجب می‌شد تا مردم، مطالب تندی علیه او بگویند.

در آن زمان، جامعه ایرانی هنوز به رشد و ترقی فکری لازم نرسیده بود و حق آزادی و برابری برای زنان و مردان قائل نبود.

محمدرضا وحشت داشت که من هم به سرنوشت والاحضرت اشرف و یا ملکه مادر و یا ملکه ثریا دچار شوم و هاله‌ای از شایعات و مطالب ناپسند در اطرافم منتشر شود!

خوب، من به خاطر آنکه معلوم نبود جامعه چطور مرا خواهد پذیرفت، نمی‌توانستم خودم را در پشت دیوارهای بلند کاخ سعدآباد محبوس نمایم. علاوه بر آن انسانی بودم که از کودکی، متکی به خود و کاملاً اجتماعی بار آمده بودم؛ در زمانی که فعالیت اکثر زنان ایرانی محدود به خانه‌داری و بچه‌داری می‌شد و رفت و آمد آن‌ها در اجتماع، منحصر به مراجعه برای خریدن نان و سبزی و یا آوردن آب از شیرهای عمومی آب سرک‌وچه می‌شد. در جامعه سنتی ایران، زنان، شهروند درجه دوم محسوب می‌شدند و تقریباً از همه حقوق انسانی محروم بودند.

یک مردگاهی با آنکه فقط یک اطاق مخروبه داشت، چهار زن می‌گرفت و با همه آن‌ها در همان یک اطاق مخروبه زندگی می‌کرد!

حق طلاق با مردان بود و اکثر مردها به واسطه نوع تربیتی که داشتند، وقتی همسرشان پیر می‌شد و دیگر آن طراوت و زیبایی گذشته را نداشت، دختر جوانی اختیار می‌کردند و همسر قبلی خود را از خانه بیرون می‌کردند.

به هر زنی که با حجاب کم و حتی با روسری بیرون می‌آمد، با چشم بد و سوظن نگاه می‌کردند و از زنان کاملاً فاقد حجاب و بدون روسری که به سبک اروپائیان لباس می‌پوشیدند و بیرون می‌آمدند، به مثابه زنان روسپی یاد می‌شد!

در چنین شرایطی محمدرضا حق داشت از فعالیت‌های اجتماعی من به هراس بیفتد.

باید بگویم که من ذاتاً یک انسان سیاسی بودم. از نظر من انسان سیاسی کسی است که نسبت به سرنوشت میهن و مردم هم‌وطن خود حساس باشد. سالهای جوانی خودم را نیز در کوران حوادث سیاسی گذرانیده و با چندین نوع سیستم سیاسی و فلسفه فکری مطرح اروپا آشنا بودم (و حتی باید بگویم در فلسفه سوسیالیسم اروپایی و مارکسیسم، بیشتر از رشته تحصیلی خودم مطالعه داشتم).

وقتی از پشت شیشه اتومبیل سلطنتی به معابر و پیاده‌روها نگاه می‌کردم و زنان پیچیده شده در چادرهای رنگ و رو رفته و کثیف را می‌دیدم، فوق‌العاده متأثر شده و افسوس می‌خوردم.*

به محمدرضا گفتم در اولین گام می‌خواهم به کمک زنان ایران بشتابم و در جهت بهبود شرایط زندگی خفت بار آن‌ها اقدام کنم.

محمدرضا با اکراه قبول کرد. او همچنین می‌ترسید که من با خواهر توامان او (والاحضرت اشرف) درگیری پیدا کنم. زیرا والاحضرت اشرف یک بنیاد نیکوکاری داشت و علاوه بر آن سازمان ویژه‌ای را برای کمک به زنان کشور اداره می‌کرد.**

اخلاق محمدرضا این بود که در اوّل با هر ایده جدیدی مخالفت می‌کرد اما چون

* پهلوی‌ها عموماً با چادر و حجاب برتر زنان ایران مخالف بودند و نخستین بار رضاشاه اقدام به کشف حجاب کرد. در زمان محمدرضا رادیو - تلویزیون و مطبوعات سعی فراوانی کردند با ترویج فرهنگ مبتدل غربی بطور کلی زنان ایرانی را به طرف بی‌حجابی و بی‌پروایی سوق دهند. خوشبختانه با پیروزی انقلاب اسلامی جلوی این طرح‌های شیطانی گرفته شد.

** اشرف پهلوی رئیس سازمان زنان ایران بود. تنها کار این سازمان صدور کارت مجاز به زنان فریب خورده بود تا با داشتن این کارت‌ها در محله بدنام تهران (شهرنو) به خود فروشی پردازند!

حاصله بحث و جدل نداشت، کم‌کم عقب می‌نشست و مجوز کار را صادر می‌نمود! من چون فرزند اولم را باردار بودم، محمدرضا خیلی رعایت حال مرا می‌کرد و متوجه بودم بعضی چیزها را علی‌رغم میل باطنی خود می‌پذیرد. ترس او همچنین از آخوندهای تند رو و فناتیک قم بود.

وضع در مشهد تا حدودی فرق می‌کرد. زیرا در آنجا مدیر مجموعه مذهبی مشهد را شاه تعیین می‌کرد و او از درآمد زیاد این مجموعه به آخوندها سهمی می‌داد و آنها را راضی و ساکت نگه می‌داشت.* اما در قم، روحانیون تندرو و رادیکال که محمدرضا آنها را ارتجاع سیاه می‌نامید، با هر نوع پیشرفت و ترقی جامعه ایرانی مخالفت کرده و تلاش زیادی می‌کردند که ایران را به شرایط قبل از حکومت رضاشاه پهلوی و به دوران منحط قاجاریه برگردانند، که در آن دوران، آنها قدرتی بیشتر از حکومت شاهان قاجار داشتند!

تا زمانی که آیت‌الله بروجردی - روحانی طراز اول شیعه - زنده بود، این روحانیون جرئت عرض اندام و اظهار نظر نداشتند (!) زیرا آیت‌الله بروجردی که عمیقاً مخالف دخالت دین در سیاست بود، از محمدرضا حمایت می‌کرد و محمدرضا را رهبر شیعیان ایران می‌دانست!**

* محمدرضا با خشم و غضب روحانیت مبارز شیعه را که حامی مردم سلمان ایران بودند «ارتجاع سیاه!» می‌نامید. بنابراین تعجبی ندارد نایب‌السلطنه او (فرح دیبا) هم به روحانیت توهین کند و آنها را آخوندهای مرتجع و فناتیک بنامد.

در رد این ادعاهای پوچ (مخالفت روحانیون با آزاری زنان و پیشرفت مملکت و ...) کافیت توجه کنیم که پس از پیروزی انقلاب اسلامی تعداد دانشجویان و فارغ‌التحصیلان دختر دانشگاه‌های ایران از مردان فزونی گرفته و زنان در همه ادارات و رسته‌های مدیریتی از نیروی انتظامی گرفته تا مجلس شورای اسلامی و معاونت رئیس جمهور سرگرم خدمت هستند.

* این یک دروغ بزرگ است. در هیچ کجا مطلبی که دال بر اظهار نظر مرحوم آیت‌الله بروجردی در خصوص جدایی دین از سیاست باشد دیده نشده است.

همچنین آن مرحوم هرگز مطلبی در حمایت از محمدرضا معدوم بر زبان نیاورده است.

او حتی تولد رضا جان را به ما تبریک گفت. اما پس از درگذشت آیت الله بروجردی، روحانیون مرتجع که با شرکت زنان در امور اجتماعی مخالف بودند، این مخالفت خود را علنی کردند و معلوم شد پیش‌بینی‌های محمدرضا درست بوده است.

یک سال پس از ازدواجم، تحت نظر دکتر جهانشاه صالح، نخستین فرزندم را به دنیا آوردم. تولد رضا جان در نهم آبان ماه ۱۳۳۹ موجب شورش مردم ایران شد! مردم ایران همیشه آرزو داشتند کشور آن‌ها و پادشاه آن‌ها صاحب ولیعهدی شود. حتی والاحضرت اشرف، ملکه مادر و سایر خواهران و برادران شاه که با اکراه مرا در میان خود پذیرفته بودند، به قدری از تولد برادر زاده‌شان خوشحال شدند که با هدایای نفیس خود سراپای مرا غرق در جواهر کردند!

من از روز اول ازدواج، تحت مراقبت‌های دکتر «جهانشاه صالح» بودم. او به دقت وضعیت مرا تحت کنترل شبانه‌روزی داشت.

موقعی که روزهای پایانی بارداری را می‌گذرانیدم، محمدرضا به توصیه دکتر جهانشاه تصمیم گرفت یکی از بیمارستان‌های ممتاز آن روز تهران به نام بیمارستان پارس را برای روز زایمان من تخلیه و به دستگاه‌های مدرن طبی مجهز نماید. من با این تصمیم مخالفت کردم و تصمیم گرفتم در اولین گام برای نزدیک شدن به زنان ایران، فرزند خودم را در جنوبی‌ترین نقطه آن روز تهران و در یک بیمارستان مخصوص طبقات فقیر به دنیا بیاورم!

این بیمارستان و زایشگاه در میدان مولوی و در فقیرنشین‌ترین منطقه جنوبی تهران قرار داشت.

من ملکه کهنسال‌ترین امپراطوری جهان و شهبانوی ایران بودم. اما نخواستم به طبقه خودم پشت کنم. با خدای خودم عهد کردم اگر فرزندم سالم به دنیا بیاید و پسر باشد، در آینده تا سر حد امکان به جامعه زنان ایران خدمت کنم. فکر می‌کردم اگر دختر بزايم،

نزد محمدرضا و خانواده او با سردی رفتار مواجه خواهم شد و مشکلاتی برایم پیش خواهد آمد. اما یک نوزاد پسر به عنوان ولیعهد ایران، پیوند مرا با شاه، مستحکم و ناگسستی می‌کرد. و خوشبختانه همین‌طور هم شد...*

* مصاحبه فرح پهلوی با پری اباضلی - ویژه‌نامه مؤسسه اطلاعات به مناسبت پنجاهمین سالگرد سلطنت سلسله پهلوی.

* مصاحبه فرح پهلوی با مجله راه زندگی (چاپ لوس آنجلس)

* مصاحبه فرح پهلوی با مجله ره آورد (چاپ لوس آنجلس و با استفاده از کتاب دخترم فرح (خاطرات فریده دیا - مادر فرح پهلوی) من و فرح پهلوی (خاطرات یک روزنامه‌نگار قدیمی)

در قالب یک شهبانو، با ماهیت یک زن ...

در قالب یک شهبانو، با ماهیت یک زن ...*

من تا تولد رضا حتی الامکان کوشیدم اصطکاک‌های میان من و اعضای خانوادهٔ محمدرضا پیش نیاید.

آن‌ها هر یک دربار مخصوص خود را داشتند. هر یک از خواهران و برادران محمدرضا با افکار و سلیقه خاص خود در دنیای ویژه‌ای زندگی می‌کردند. تا حدودی می‌دانستم که اختلاف سلیقه، عامل اصلی جدایی ملکه فوزیه و محمدرضا همچنین می‌دانستم غرور زیاد ثریا موجب عدم محبوبیت او در میان خانوادهٔ پهلوی بوده است. ثریا از یک طایفهٔ عشایری بزرگ ایران و متعلق به ایل بختیاری بود. او موقعی که همسر محمدرضا شد، گروهی از تفنگداران ایل بختیاری را به تهران آورد تا محافظت از اقامتگاهش را به عهده بگیرند. همچنین رئیس دفتر خود و خدمتکاران و ندیمه‌هایش را از میان اقوام نزدیکش انتخاب کرد.

ثریا که از مادری آلمانی متولد و در آلمان بزرگ شده بود، اصالت ایلی داشت و اجداد او از فئودال‌های بزرگ بودند. ثریا به دیدهٔ تحقیر به خانوادهٔ پهلوی نگاه می‌کرد.

* مصاحبه فرح پهلوی با رادیوی ۲۴ ساعته لوس آنجلس ۲ ژوئیه ۱۹۹۸

بعدها آقای «صاحب اختیار» که از زمان ازدواج فوزیه، سرپرستی خدمه کاخ سعدآباد را به عهده داشت و در عروسی ملکه ثریا اسفندیاری نقش مهمی را ایفا کرده و بسیار مورد توجه ثریا بود، داستان‌های زیادی در مورد تکبر و نخوت ملکه ثریا برایم تعریف می‌کرد و از جمله گفت که او فامیل شاه را افرادی تازه به دوران رسیده و بی‌اصل و نسب می‌دانسته و از رضاشاه به عنوان رضا مهتر یاد می‌کرده است!

از بازی‌های جالب روزگار یکی هم این بوده که رضاشاه فقید در دوران جوانی خود مدتی مهتر اصطبل پدر بزرگ ثروتمند ثریا اسفندیاری بوده است.

البته این یک نقطه ضعف نیست که کسی از مهتری و سربازی ساده به پادشاهی برسد. برعکس، من این را یک نقطه قوت و نشانه اصالت و جودی یک انسان می‌دانم که خود را از پائین‌ترین طبقات اجتماعی به بالاترین نقطه هرم قدرت یک اجتماع ارتقاء دهد. شأن و منزلت یک انسان به سابقه خانوادگی و شغل پدر و مادر و نژاد و قوم او نیست.

رضاشاه دارای هوش و استعداد ذاتی بود و وقتی موقعیتی مناسب برایش پیش آمد، باکنار زدن همه سیاستمداران مجرب و اروپا دیده و نظامیان برجسته، یکه‌تازه صحنه‌ی سیاسی ایران پر آشوب دوره قاجاریه گردید و عنان حکومت ایران را در دست گرفت. به گفته آقای صاحب اختیار، آنچه که مایه مباهات و تبختر زیاد ملکه ثریا می‌شد، زیبایی بیش از حد او بود. زیبایی خارق‌العاده ثریا (که مدیون شباهت او به مادر آلمانی‌اش بود) و عشق و علاقه شدید محمدرضا نسبت به وی باعث شده بود که ثریا رعایت مقام و منزلت والای محمدرضا را به عنوان سلطان ایران نکند. او همچنین به شاهدخت اشرف و شاهدخت شمس با دیده تحقیر نگاه می‌کرد و در هر موقعیتی از ایراد کنایه‌های خردکننده نسبت به آن‌ها دریغ نمی‌نمود!

آن‌طور که آقای صاحب اختیار تعریف می‌کرد، یک‌بار به والاحضرت اشرف گفته

بود: «اگر شما دخترها (اشرف و خواهرانش) فرزندان رضاشاه نبودید، تا پایان عمر بدون شوهر می ماندید!» ^{محمدرضا}

ارتشبد خاتمی که در مسافرت اجباری ۲۵ مرداد ماه ۱۳۳۲ محمدرضا و ثریا، خلبان مخصوص و همراه آن‌ها بود، بطور خصوصی برایم تعریف کرد که در بغداد، ثریا که تصور نمی‌کرد محمدرضا موفق شود بار دیگر به سلطنت ایران برگردد و پادشاهی او را خاتمه یافته تلقی می‌کرد، در یک گفتگوی پر تنش با محمدرضا به او گفته بود: «من به خاطر موقعیت پادشاهی که داشتی، با تو ازدواج کردم و حالا که باید با تخت سلطنت خداحافظی کنی، باید با من هم خداحافظی نمایی!» محمدرضا در پاسخ به او گفته بود: «ولی من به خاطر عشقی که به شما پیدا کردم، دست به این ازدواج زدم» و باز ثریا جواب دلسردکننده‌ای داده و گفته بود: «اما من متأسفانه نمی‌توانم چنین چیزی در مورد شما بگویم!»

سه روز بعد اتفاقات پیش‌بینی نشده‌ای روی داد و در ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲ مجدداً سیر حوادث به نفع محمدرضا تغییر کرد و با سقوط دولت دکتر محمد مصدق، محمدرضا در میان استقبال بی‌نظیر مردم تهران به کشور بازگشت. ثریا همراه محمدرضا به ایران نیامد و مدتی در رُم ماند. پس از چند هفته تصمیم گرفت به ایران بازگردد و زخم زبان‌هایی را که در آن سه روز بحرانی به محمدرضا زده بود، جبران کند. اما محمدرضا که احساساتش به شدت جریحه‌دار شده بود تصمیم گرفت از ثریا جدا شود. آقای صاحب اختیار برایم تعریف کرد که در این جدایی، اشرف و شمس، مشوق اصلی محمدرضا بودند. آن‌ها که از حرف‌های سرد ثریا به محمدرضا در رُم مطلع شده بودند، تحریکات علیه ثریا را افزایش دادند و به محمدرضا گفتند ثریا با رئیس دفتر خود ارتباط نامشروع دارد. رئیس دفتر ثریا جوانی خوش‌سیما و از اقوام بختیاری او بود. همچنین گزارشهایی به محمدرضا رسید که نشان می‌داد ثریا با شخصی به نام

قره گوزلو که از جوانان ورزشکار و خوش سیمای آن روز تهران بود، ارتباط دارد. من این اخبار را ساختگی می دانم و معتقدم اشرف و شمس که موقعیت را برای ضربه زدن به ثریا مناسب دیده بودند، کوشیدند نهایت استفاده را از فرصت پیش آمده به عمل بیاورند و محمدرضا را وادار به جدایی از ثریا کنند.

محمدرضا به خاطر عشق و علاقه مفروطی که به ثریا داشت، حتی حاضر شده بود با مسئله نازایی او کنار بیاید و همان طوری که قبلاً متذکر شدم، قبول کرده بود شاهپور غلامرضا را به ولیعهدی خود برگزیند. اما ثریا در جریان تبعید سه روزه محمدرضا به خارج از کشور و در موقع اقامت در رُم، بیوفایی کامل خود را به شاه نشان داده و علاوه بر بیان مکنونات قلبی خود، محمدرضا را هم تنها گذاشته و به تنهایی به خرید و تفریحات شبانه می رفته است.

محمدرضا در مراجعت به ایران نتوانست این تحقیر را تحمل کند و مقدمات جدایی از ثریا را آماده نمود.

باید بگویم در دنیا هیچ زخمی کاری تر و کشنده تر از زخم زبان و حرف سرد نیست. یک مثل حکیمانه فارسی می گوید: «محل زخم شمشیر التیام می یابد، اما جای زخم زبان هرگز خوب نمی شود!»

انسان برای موفقیت باید به انسان های دیگر احترام بگذارد. بعضی از انسان ها به دنبال انسان مشابه ای برای خود هستند که صد در صد اخلاق و رفتارشان با آنها یکسان و از نظر فکر و سلیقه با او همسان باشد. باید گفت چنین چیزی در دنیا امکان ندارد و حتی دو نفر برادر یا خواهر و یا حتی دوقلوها با هم دارای تفاوت های چشمگیر هستند.

بنابراین انسانی که می خواهد در اجتماع و در مدت عمر و زندگی خود موفق باشد، باید هنر کنار آمدن با دیگران را یاد بگیرد. (هنری که اغلب ما انسان ها هنوز از بدو پیدایش خود در روی کره زمین یاد نگرفته ایم!).

علت تمام منازعات و درگیری‌های بشری و مسبب تمام جنگ‌ها و خونریزی‌ها و قتل‌ها و جنایات این است که انسان‌ها قادر به تحمل یکدیگر نیستند.

من شاید به علت آنکه بدون پدر بزرگ شده و در زندگی، نقطه اتکایی نداشتم و فوق‌العاده آسیب‌پذیر بودم، همیشه می‌کوشیدم با مسالمت‌جویی و روحیه تعامل و گذشت در کنار دیگران زیست کنم! این روش زندگی کردن در من کم‌کم نهادینه شده بود.

بعدها که وارد فعالیت‌های سیاسی شدم و با فلسفه مارکسیسم - لنینیسم آشنا شدم، یاد گرفتم انسان باید هموعان خود را دوست داشته باشد و بر آن‌ها برتری نجوید. زیبایی ظاهری، قدرت مالی، موقعیت اجتماعی و این‌گونه تبعیضات که در طبیعت و زندگی بشر دیده می‌شود، باید نادیده گرفته شود و انسان‌ها به این نکته ایمان بیاورند که آن‌ها در خلقت، یکسان هستند. پس باید در زندگی هم یکسان باشند و این رجوع به روحیه عدالت‌جویی (که در اعماق وجود انسان‌ها است) می‌تواند عامل نجات و رستگاری آنها گردد ...

در ضمن باید توجه داشت اگر کسی زشت است یا سیاه است یا کوتاه قد است یا فرم صورتش با دیگران فرق می‌کند و یا اخلاق و سرشت ویژه‌ای دارد، خودش در این خلقت نقشی نداشته و مقصر نمی‌باشد. بنابراین کسی حق ندارد دیگران را به خاطر چنین نواقصی تحقیر کرده و مورد تمسخر و استهزا قرار دهد.

من همچنین اعتقاد راسخ داشته و دارم: «همان‌طوری که هیچ انسانی کامل نیست، هیچ انسانی هم سرشار از نقص و ایراد نیست و اگر در او خوب دقت کنیم، نکات مثبت و ایده‌آل زیادی را خواهیم یافت ...»

شاهدخت اشرف دوست داشت او را به عنوان یک زن قدرتمند و هم‌سنگ محمدرضا بدانند! خودش همیشه می‌گفت: «طبیعت در حق من ظلم کرده است. من باید

به جای برادر مرد و او به جای من زن به دنیا می آمد!»

اشرف چون با برادرش دوقلو به دنیا آمده بود، طبیعتاً خیلی مورد علاقهٔ محمدرضا بود. باید بگویم اشرف هم محمدرضا را بیشتر از هر کسی در دنیا دوست می داشت. آن‌ها حتی گروه خونشان با هم یکی بود. علم ثابت کرده است پیوندهای عاطفی میان دوقلوها عمیق‌تر از دیگر انسان‌ها است. بنابراین بسیاری از حسادت‌ها و دخالت‌هایی که والا حضرت اشرف در زندگی محمدرضا و به تبع آن در زندگی همسران او می کرد، نه از روی خبث طبیعت و یا حسادت‌های زنانه، بلکه از روی شدت علاقهٔ به برادرش بود.

هیچ کس نمی تواند نقش والا حضرت اشرف را در بازگرداندن تاج و تخت به محمدرضا در ماجرای ۲۸ مردادماه ۱۳۳۲ انکار کند.

در این جا دو عامل به کمک من آمدند و موجب تحکیم مبانی زندگی خانوادگی من شدند. اول این که والا حضرت‌ها حالا کمی مسن تر و با تجربه تر شده و از آن شور و حال و شیطنت‌های خاص دوران جوانی افتاده بودند. دوم این که تولد رضاجان باعث شده بود، متوجه این نکتهٔ مهم شوند، حتی اگر هم بخواهند زندگانی مرا مانند ملکه فوزیه یا ملکه ثریا مختل سازند، قادر نخواهد بود رابطهٔ من با پسر مرا که ولیعهد ایران بود، قطع نمایند و من حتی اگر همسر شاه ایران و ملکهٔ کشور باشم، ناگزیر مادر پادشاه آیندهٔ کشور باقی خواهم ماند و فرصت کافی برای انتقام کشیدن از آن‌ها را در آینده خواهم داشت. بنابراین به جای آنکه از در جنگ با من وارد شوند، از همان اول، پرچم صلح را بلند کردند و من هم در قول و عمل به آن‌ها ثابت کردم که حریم ایشان را محترم می شمارم و موقعیت آن‌ها را هرگز متزلزل نخواهم کرد. اگر چه گاهی به هم چنگ و دندان نشان می دادیم، این چنگ و دندان نشان دادن‌ها نه برای شروع نبرد و درگیری بلکه به معنای نشان دادن قوای یکدیگر به هم بود تا هیچ کدام جرئت تجاوز به حریم یکدیگر

را پیدا نکنیم. من چند مورد درگیری با اشرف و شمس داشتم و پس از آن به یک مصالحة طولانی که تا پایان سقوط سلطنت پهلوی ادامه یافت، تن دادیم. حالا یکی دو مورد از این درگیری‌ها را بیان می‌کنم:

چند ماه پس از ازدواج ما در یک شب زمستانی در حضور ملکه مادر شام می‌خوردیم که شاهدخت اشرف بدون مقدمه به محمدرضا گفت: «باید فکری برای عنوان همسرت بکنی!»

تا قبل از ازدواج من با محمدرضا همسران سابق او را ملکه می‌نامیدند و می‌گفتند ملکه فوزیه و بعد هم ملکه ثریا و همه مردم ایران این مطلب را بخوبی می‌دانند. من هم در هفته‌های نخست ازدواج، توسط درباریان و اطرافیان، ملکه خطاب می‌شدم. اما نمی‌دانم چه تفاوتی میان من و فوزیه و ثریا بود که ملکه مادر و اشرف پایشان را در یک کفش کرده و با اصرار از او می‌خواستند عنوان تازه‌ای برای من دست و پا کنند و از این پس ملکه، مختص مادر محمدرضا باشد.

قبلاً هم او را ملکه مادر می‌نامیدند. اما حالا خودش ظاهراً اشرف را جلو انداخته بود که در حضور من این مطلب را جا بیندازد که در خانواده پهلوی فقط یک ملکه وجود دارد و آن هم تاج‌الملوک بادکوبه‌ای است!*

اصولاً ملکه مادر (تاج‌الملوک) خودش را یک سر و گردن بالاتر از همه می‌دانست و چون شوهرش بنیانگذار سلطنت و دودمان پهلوی بود، انتظار داشت همه در برابر او به عنوان شریک زندگی رضاشاه تسلیم محض باشند. وی تا سالهای دهه ۱۳۴۰ در مسایل

* همسر اول رضاشاه (مادر محمدرضا، اشرف و شمس و علیرضا) دختر یک افسر قزاق و از مهاجرین آذربایجان شوروی بود.

بادکوبه‌ای نام فامیل تاج‌الملوک بود. او متولد بادکوبه (باکوی امروزی) بوده است. (رجوع کنید به خاطرات ملکه مادر - انتشارت نیما - لندن و نشر به آفرین تهران ۱۳۸۰)

سیاسی مملکت هم دخالت می‌کرد اما از آن به بعد به علت کهولت سن و بیماری و بی‌حوصلگی، کم‌کم مسایل سیاسی را کنار گذاشت و اوقات خود را به تفریح و خوشگذرانی سپری می‌کرد.

در آن جلسه، اشرف و بعد هم تا حدودی شمس، مسایلی را به کنایه مطرح کردند و ماحصل گفتگو و نظریات آن‌ها این بود که محمدرضا تاکنون دوبار عنوان باستانی و افتخارآمیز ملکه را خرج همسران سابق خود کرده و دیگر نباید ابهت این عنوان بزرگ را در نزد مردم ایران پائین بیاورد و کاهش دهد!

معلوم است که معنای حرف‌های توهین‌آمیز ایشان را خوب فهمیدم و متوجه شدم. معنای ساده حرف ملکه مادر (تاج‌الملوک) و دخترانش این است که نباید عنوان ملکه را به دختری که از طبقات معمولی اجتماع ایران وارد دربار شده است داد! لب مطالب آن‌ها همین بود و بس!

محمدرضا همان‌طوری که عادت او بود، در برابر خواسته‌ها و امر و نهی مادر و خواهرانش حرفی نمی‌زد و به ویژه از مادرش و اشرف حرف شنوی داشت. به همین جهت برای آنکه موضوع ادامه پیدا نکند، فوراً گفتم: «بسیار خوب در این مورد حتماً فکری خواهیم کرد!»

من دیدم جای سکوت نیست و اگر در برابر والاحضرت اشرف و مادر خواهرش عقب‌نشینی کنم، تهاجمات آن‌ها در آینده ادامه خواهد یافت و به تحقیر من ادامه خواهند داد.

اصولاً ملکه مادر (تاج‌الملوک) و والاحضرت اشرف عادت داشتند افراد را تحقیر کنند.

مثلاً وقتی در مورد شخصی صحبت می‌کردند که حتی مقام و منزلت بالایی داشت، او را مردکه‌ی نخست‌وزیر یا مردکه‌ی ننه باباگدا و یا با عباراتی سخیف‌تر صدا می‌کردند

و از او نام می‌بردند!

والاحضرت اشرف که خودش را پلنگ می‌نامید، در این قبیل جسارت‌هایی پروا تر بود و حتی در حضور جمع به اشخاص «یارو!» خطاب می‌کرد و من خیلی ناراحت می‌شدم وقتی می‌دیدم به یک پیرمرد سپیدمویی که مثلاً وزیر یا وکیل است، می‌گوید: او هو ی یارو!

خوب می‌دانستم، حتی اگر جنگ شدیدی میان من و این خانواده در بگیرد، برنده نهایی من خواهم بود و محمدرضا نمی‌تواند مادر ولیعهد خودش را به خاطر خودپسندی‌های مادر و خواهرانش کنار بگذارد.

اگرچه محمدرضا کوشید به سادگی از کنار مسئله بگذرد تا آن را تبدیل به یک رسوایی خانوادگی نکند اما من قاشق و چنگال خود را عمداً روی بشقاب انداختم تا صدای برخورد آن‌ها با بشقاب بلند شود و این کار خارج از نزاکت به عنوان نوعی توهین عمدی تلقی گردد. سپس بالحنی که سعی می‌کردم هرچه بیشتر استحکام اراده و تصمیم را نشان دهد، با صدای تقریباً بلند گفتم: «تصمیم در این قبیل موارد را بر سر میز شام نمی‌گیرند. ضمناً این قبیل تصمیم‌گیری‌ها به شاه و ملکه مملکت که من باشم، مربوط می‌شود و احدی نمی‌تواند در آن‌ها دخالت کند!» سپس از روی صندلی خود بلند شدم و خداحافظی سردی کرده، محل را بدون محمدرضا ترک گفتم.

محمدرضا ساعاتی پیش آن‌ها ماند و سپس به کاخ اختصاصی آمد من انتظار داشتم محمدرضا از این‌که من چنان رفتاری با مادر و خواهرانش داشته‌ام، عصبانی باشد. اما او که به من علاقه بیشتری داشت، گفت: «فرح عزیزم! امشب خیلی با صلابت خانواده مرا بر سر جای خودشان نشاندی. آن‌ها از زمان ازدواج من با فوزیه عادت کرده‌اند به جای من تصمیم بگیرند. امیدوارم این حرکت امشب تو برای همیشه به این وضعیت خاتمه داده باشد!»

محمدرضا عادت داشت در حالی که طور دیگری فکر می‌کند، طرز دیگری صحبت کند. من اوایل این خصلت ذاتی او را نمی‌دانستم. اما کم‌کم تفاوت میان طرز فکر و عمل او را احساس کردم.

مثلاً نخست‌وزیر به دیدن او می‌آمد. محمدرضا او را می‌پذیرفت و به حرفهایش گوش می‌کرد و گاهی اوقات کلمات و جملاتی حاکی از رضایت بر زبان می‌آورد. اما وقتی نخست‌وزیر را بدرقه می‌کرد و او از حضورش خارج می‌شد، شروع به فحش دادن به نخست‌وزیر کرده و عبارات زننده‌ای را در موردش به کار می‌برد!

من از این طرز برخورد محمدرضا با خودم تعجب کردم. چون می‌دانستم در برابر خواسته‌های مادر و خواهرانش مصلوب‌الاختیار است. بی‌اعتمادی من درست بود. زیرا بعداً فهمیدم که به آن‌ها نیز قول داده بود فکری برای این مسئله بکند، به قسمی که هم نظر مادر و خواهرانش تأمین گردد و هم موجب نارضایتی من نشود.

چند هفته‌ای گذشت و من اتفاق محمدرضا برای اسکی به منطقه زیبا و رویایی دیزین در دامنه سلسله جبال البرز رفتیم. در آنجا روزنامه اطلاعات را مشاهده کردم که با تیترو درشت نوشته بود: «شاهنشاه و شهبانو به دیزین عزیمت کردند!» ملاحظه کردم برای اولین بار در برابر اسم من از عنوان ملکه استفاده نشده و به جای آن نوشته‌اند: «شهبانو!»

از محمدرضا علت را جویا شدم. محمدرضا ابتدا کوشید خود را بی‌اطلاع نشان داده و از ابتکار روزنامه اطلاعات برای به کار بردن این لفظ فارسی به جای عنوان ملکه تعریف و تمجید نماید. اما من که می‌دانستم موضوع از همان شام چند هفته قبل آب می‌خورد، پاپی او شدم و محمدرضا اعتراف کرد برای پایان دادن به این مسئله کوچک که ممکن بود به مشکل بزرگی در روابط خانوادگی ما تبدیل شود، اعضای فرهنگستان زبان و ادب فارسی را مأمور یافتن عنوانی برای من کرده و آن‌ها «شهبانو» را انتخاب

کرده اند که بسیار زیباتر و دلنشین تر از عنوان ملکه است!
چند روز بیشتر از این موضوع نگذشته بود که موضوع چگونه نامیدن «مادر» من
پیش آمد و همه هوش و حواس و نیروی خانواده های پهلوی و دیا را به خود مشغول
کرد.*

ما سرگرم بحث برای پیدا کردن عنوانی جهت نامیدن محترمانه مادرم بودیم که
ناگهان والاحضرت اشرف که اعمال و رفتارش اغلب غیرقابل پیش بینی بودند، گفت اگر
به ایشان بگوییم: «مادر شهبانو فرح» چطور است؟!
فوراً جواب دادم: «این درست مثل آن است که به ملکه تاج الملوک بگوییم: مادر
محمدرضا!»

والاحضرت اشرف مجدداً با بی حیایی خاص خود گفت: «مسئله مادرم فرق می کند.
او همسر یک پادشاه بزرگ بوده و عنوان ملکه را از ازدواج با پدرم به دست آورده
است و ...» من که می دیدم دیگر جای عقب نشینی نیست، در حالی که صدایم از خشم
می لرزید، گفتم: «ولی آن موقع که مادر شما با اعلیحضرت فقید ازدواج کردند،
شوهرشان یک سرباز ساده بیش نبودند!»

شاهدخت اشرف ساکت شد و دیگر حرفی نزد. اما محمدرضا پس از دقایقی سکوت
گفت حل این مسئله را هم به عهده فرهنگستان خواهم گذاشت.

چند شب بعد مجلس ضیافت شبانه ای در کاخ سعدآباد برگزار بود. شب خوبی بود و
من آن شب را هرگز فراموش نخواهم کرد زیرا بر اثر یک اتفاق ساده، عنوانی را که دنبال
آن می گشتیم، برای مادرم پیدا کردیم!

ضیافت شبانه دربار به خاطر ۲۴ اسفندماه - روز تولد اعلیحضرت فقید رضاشاه -

* ملاحظه بفرمایید همه هوش و حواس و انرژی پادشاه و ملکه و اعضای خانواده حکومتگر پهلوی
به جای پرداختن به مسایل و مشکلات مملکت صرف چه مواردی می شده است!

بود.*

یادم هست خانم پوران (شاپوری) - خواننده طراز اول آن زمان تهران - و یک دختر خواننده جوان که بعدها به خواننده اول کشور تبدیل شد و آقای ویکن - خواننده مشهور ارمنی - و خانم ملوک ضرابی که موقع خواندن، تنبک هم می‌زد، در جشن مشارکت داشتند. خیلی شب خوبی بود. اعضای هیئت دولت و فرماندهان عالیرتبه ارتش و عموم رجال درجه اول مملکت به اتفاق بعضی از سفرای خارجی و همسرانشان دعوت شده بودند.

در اینجا باید بگویم مهمترین جشن‌های دربار به مناسبت سالروز تولد رضاشاه، سالروز تولد محمد رضا و سالروز تولد رضاجان برگزار می‌شد و کسانی را که یک بار در این جشن‌ها دعوت می‌کردند، می‌کوشیدند هر طوری هست برای بار آینده هم نامشان را در لیست میهمانان وارد کنند.

مجلس جشن با برگزاری یک کوکتیل عصرانه آغاز می‌شد و میهمانان به طور سرپایی ضمن نوشیدن گیلاس‌های حاوی بهترین مشروبات دنیا که در سینی‌های روی دست پیشخدمت‌ها پذیرائی می‌شد، مشغول معارفه و گفتگو با یکدیگر می‌شدند. پس از آنکه کمی سرها گرم می‌شد و فضای انس و الفت بر سالن حاکم می‌گردید، میهمانان، دستان یکدیگر را گرفته و به سالن دیگری که در آن ارکسترهای موسیقی رادیو ایران مستقر بودند، وارد شده و با جلوس روی مبل‌ها و مخده‌ها از هنرنمایی نوازندگان و خوانندگان

* یکی از بدبختی‌های ملل دیکتاتور زده جهان سوم همین جشن‌ها و یا عزاداری‌های پرهزینه است. روز تولد دیکتاتور و روز ختنه سوران فرزندش و روز مرگ خاله و عمه‌اش و و با هزینه‌های کلان (از جیب ملت بخت برگشته و از خزانه عمومی) طی مراسم تشریفاتی برگزار می‌گردد. معلوم نیست وقتی یک شخصی مرده و دارفانی را وداع گفته است دیگر برگزاری جشن روز تولدش چه معنی دارد.

رژیم شاه آنقدر وقاحت داشت که حتی روز سوم اسفند ۱۲۹۹ را که در آن رضاشاه با کودتا به قدرت رسیده بود جشن می‌گرفت!

متبحر لذت و حظ وافر می بردند.

بعد موزیک رقص نواخته می شد و میهمانان، دو به دو باهم چند دور می رقصیدند. در میان هر دور رقص و یا هر چند دور رقص، یک توقف داده می شد و در حالی که موزیسین ها سرگرم کوک کردن سازهای خود بودند، میهمانان از نوشیدنی های خوشگوار استفاده می کردند.

در فواصل رقص های دو نفره، موزیک های تند مد آن ایام نظیر تویست و چاچا و راک نواخته می شد و جوانترها و یا فرزندان جوان میهمانان با رقص تند خود اسباب تفریح میهمانان را فراهم می آوردند.

یک خانم رقص حرفه ای تهران هم که فوق العاده زیبا می رقصید، رقص شکم (رقص عربی) اجرا می کرد.

خوانندگان برجسته هم آوازاها و ترانه های خود را می خواندند. به هریک از میهمانان نیز توسط محمدرضا، ملکه مادر و اشرف و شمس، سکه های طلای یادبود داده می شد. در آن شب من و محمدرضا و مادر عزیزم سرگرم گفتگو بودیم که دکتر منوچهر اقبال و دخترش که کمی دیرتر به جشن ما ملحق شده بودند، جلو آمدند و دست محمدرضا و مرا بوسیدند. سپس دکتر اقبال مقابل مادرم قرارگرفت و منتظر بود مادرم دستش را جلو ببرد و با او دست بدهد. اما مادرم که هنوز نتوانسته بود خود را با محیط جدید وفق بدهد و از عقاید سنتی خود دست بردارد، با اقبال دست نداد و دکتر اقبال در حالی که سر خود را اندکی خم کرده بود، گفت: «امیدوارم بانو دیبا مراتب احترام مرا بپذیرند!»

وقتی دکتر اقبال لفظ «بانو» را برزبان آورد، محمدرضا با خوشحالی و با صدایی که چند نفر از اطرافیان هم شنیدند، گفت: «خیلی عالی است. از این بهتر نمی شود. دستور می دهم از این پس مادر جان را بانو فریده دیبا خطاب کنند!»

بعد اشرف را صدا زد و گفت: «خواهرجان! اقبال، عنوان خوبی را پیدا کرد. به طوری که می‌دانید، در انگلستان لفظ «سر» به معنای «آقا»، یک کلمه احترام آمیز برای مردان برجسته است و در مقابل آن زنان برجسته را «لیدی» که مترادف «بانو» است، می‌نامند. ما هم تصمیم گرفتیم منبعده خانم دیبا را بانو دیبا بنامیم!

اقبال به خاطر این ادب و تواضع که در آن شب به خرج داد، همیشه مورد علاقه مادرم و من بود!

این دو رویداد باعث شد از حساسیت ملکه مادر و شاهدخت اشرف نسبت به من و مادرم کم بشود. آن‌ها خیالشان راحت شد که عنوان پرطمطراق ملکه، مختص آن‌ها است.

همچنین در این ماجرا آن‌ها فهمیدند که من از جنس فوزیه و ثریا نیستم. در صورتی که آتشی را شعله‌ور سازند، خودشان در آن خواهند سوخت. وقتی از موازنه قوای خودم با آن‌ها مطلع شدم، تصمیم گرفتم شکاف به وجود آمده را التیام ببخشم. پس به ملاقات والاحضرت اشرف رفتم ... (و چون می‌خواستم به این ملاقات، حالت رسمی بدهم، او را در دفتر کارش ملاقات کردم).

در آن تاریخ، محمد رضا در دفتر کار شهری خود (کاخ مرمر) حاضر می‌شد. هر روز بین ساعات ۱۰ تا ۱۱ صبح با اتومبیل رولز رویس خود در حالی که توسط اتومبیل‌های گاردشاهاهی و شهربانی و موتورسواران اسکورت می‌شد، به کاخ مرمر می‌رفت و تا ساعات بعد از ظهر در این محل کار نفیس و زیبا که شاهکار معماران عصر رضاشاه فقید

* در ممالک دیکتاتوری یا حکومت‌های آریستوکرات - کاریزماتیک و توتالیتیر رهبر را به القاب کفرآمیز ملقب می‌سازند! به طوری که در رژیم گذشته محمد رضا شاه را خدایگان می‌نامیدند! راه پیشرفت و ترقی افراد هم همین طریقه چاپلوسی‌ها و تملق‌گویی‌ها است. حالا معلوم می‌شود دکتر اقبال که در حقیقت یک پزشک امراض عفونی ساده بود چگونه خود را به نخست‌وزیری و ریاست مادام‌العمر شرکت ملی نفت ایران رسانید!

بود، به انجام امور کشوری و لشکری می پرداخت.

در این محل، چهار کاخ درست روبه روی یکدیگر و در اطراف یک میدان کوچک قرار داشتند که در برابر دروازه های زیبای آن ها مجسمه هایی از سربازان هخامنشی قرار داشتند. یک کاخ به ملکه مادر اختصاص داشت. کاخ مرمر با آن گنبد زیبای مرمرین که دفتر کار شهری رضاشاه بود، در جنوب آن قرار داشت. کاخ دیگر متعلق به والا حضرت اشرف پهلوی بود و کاخ جنوب شرقی که به کاخ ایض معروف بود، به ساختمان نخست وزیری اختصاص داده شده بود.

این خیابان را به واسطه وجود همین کاخ ها خیابان کاخ می نامیدند. در قسمت شمالی خیابان کاخ، خانه اسبق دکتر محمد مصدق بود. خیابانی که از شرق به غرب کشیده شده و خیابان کاخ را قطع می کرد، به واسطه وجود انستیتو پاستور در آن خیابان پاستور و میدان متصل به آن را میدان پاستور می نامیدند. شعبه ای از آب نهر کرج و آب چند قنات در نهرهای اطراف این خیابانها جاری بود و در قسمت های سر به فلک کشیده کهنسال چنار اطراف آن منظره هوش ربایی را به وجود می آوردند. پدر شوهرم این کاخ را در زمینهایی که از فرمانفرما خریداری کرد، ساخته بود.

در کاخ مرمر، مجموعه ای از نفیس ترین هنرهای دستی ایران جمع آوری شده بود. تالار آینه و تالاری که کلاً منبت کاری شده بود، نقاشی های بی نظیری از کمال الملک بر روی دیوارها، مقرنس کاری و گچ بری های استادانه و بی نظیر با آن گنبد یکپارچه، به چشم می خورد.

میزکار رضاشاه فقید و وسایل روی آن نیز همه منبت کاری شیراز و کار استاد صنیع خاتم بود.

از نظر ارزش مادی، هیچ قیمتی نمی شد روی این آثار بی نظیر گذاشت. چند سال بعد محمدرضا این کاخ بی نظیر و این دفتر کار تاریخی را به شهرداری تهران واگذار کرد تا به

عنوان موزه، مورد بازدید عمومی واقع شود و مردم، این همه آثار هنری و عتیقه را ببینند و هنر هنرمندان برجسته ایرانی را تحسین نمایند.

در جنوب کاخ مرمر و حاشیه شمالی خیابان سپه درست روبه روی دانشکده افسری (که آن هم از یادگارهای دوران سازندگی رضاشاه فقید بود)، دفتر کار والاحضرت اشرف قرار داشت (دفتر مخصوص والاحضرت اشرف). والاحضرت در آن زمان ریاست عالی چندین سازمان خیریه و بشر دوستانه را عهده دار بودند.

ایشان رئیس سازمان تأمین اجتماعی، رئیس سازمان شیر و خورشید سرخ ایران، رئیس سازمان زنان ایران و نماینده ایران در کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد بودند. همچنین در دهها مؤسسه خیریه و عام المنفعه و هیئت مدیره بیمارستان‌ها و زایشگاهها عضویت داشتند.

والاحضرت اشرف کمی سیه چرده بودند ولی به رنگ سفید فوق العاده علاقه داشتند. تمام ساختمان دفتر ایشان یکپارچه سفیدرنگ بود و حتی نرده‌های محوطه را مثل بیمارستانها رنگ سفید زده بودند.

یک روز در اوایل بهار وقتی محمدرضا قصد رفتن به کاخ مرمر را داشت، من هم با او همراه شدم و بدون آنکه از قصد و نیت خودم او را آگاه کنم، به کاخ شهری آمدم. پس از آنکه محمدرضا به دفتر کارش رفت، من از طریق محوطه کاخ مرمر که به محوطه دفتر مخصوص والاحضرت اشرف متصل بود، به دفتر او رفتم. والاحضرت لباس یکپارچه سفیدی به تن داشتند و پشت یک میز تحریر بزرگ سفید رنگ نشسته بودند. تقریباً هیچ چیز غیر از رنگ سفید به چشم نمی آمد و همین بی سلیقگی در کاربرد افراطی رنگ سفید، موجب شده بود سیه چردگی سیمای والاحضرت بیشتر به چشم بیاید.

اشرف همچنین ضعیف الجثه بود. انتخاب میز تحریر بزرگ باعث شده بود، او تقریباً

در پشت میز تحریرش گم شود!

وقتی آقای ایزدی (رئیس دفتر مشروبخوار اشرف که حتی صبح‌های زود هم دهانش بوی الکل می‌داد) ورود مرا به اشرف اطلاع داد، والا حضرت تا وسط اطاق رئیس دفتر خود به استقبال آمد و در حالی که فوق‌العاده از مراجعه بدون اطلاع و غیر منتظره من تعجب کرده بود، دستهایم را در دست گرفت و گفت: «چه شده است؟» او تصور می‌کرد اتفاقی افتاده که من این‌طور بی‌اطلاع و بدون رعایت پر نسیب و آداب تشریفاتی لازم راه افتاده و به ملاقات او رفته‌ام.

فوراً به آقای ایزدی دستور داد همه ملاقات‌ها و برنامه‌های پیش‌بینی شده را لغو کند. سپس مرا به اطاق خصوصی خودش برد و در حالی که دعوت به نشستن می‌کرد، گفت: «خوب حالا عزیزم تعریف کن و همه چیز را بگو!»

این طرز رفتار اشرف مرا متوجه کرد که به کاری دست زده‌ام که تاکنون سابقه نداشته است. یعنی همسران سابق محمدرضا که خود را همسر شاه و ملکه ایران می‌دیدند، کسر شأن خود می‌دانستند بدون دعوت به ملاقات خواهر شاه بروند و اصولاً این خودنمایی‌ها و من و من کردن‌ها در خانواده پهلوی، ریشه‌دار بود.

گفتم من آمده‌ام تا باب دوستی صمیمانه و بلکه خواهرانه‌ای را با شما باز کنم. من تسلیم شما هستم. چون شوهرم را دوست دارم، خواهران او و برادران او و از جمله شما را که به ویژه خواهر توأمان او هستید و مثل نیمه‌ای از محمدرضا می‌باشند، بیش از دیگران دوست دارم!

اشرف پرسید: «فقط برای این اظهارات آمده‌اید؟»

گفتم: خیر! مسئله دیگری هم هست.

عجولانه گفت: بگو. بگو...

گفتم: من یک زن اجتماعی هستم و نمی‌خواهم مانند فوزیه، خودم را درون کاخ

سعدآباد زندانی کنم و یا مانند ثریا اوقات خودم را به تفریحات زنانه بگذرانم.

با توجه به این که مادر ولیعهد ایران می باشم، مایلیم شخصیت واقعی خودم را به اجتماع مردم ایران بشناسانم.

اشرف گفت: «این که خیلی خوب است. حالا من چه کمکی می توانم به شما بکنم؟»
گفتم: «من مطالعه کردم و دیدم تقریباً والا حضرت همه سازمانها و ادارات و مؤسسات عالم المنفعه و خیریه اجتماعی را تحت مدیریت خود گرفته اند و هیچ جای فعالیتی برای من وجود ندارد و اگر من بخواهم سازمان و یا مؤسسه ای هم عرض مؤسسات و سازمانهای تحت حمایت و مدیریت عالیة شما تشکیل بدهم، موجبات سؤ تفاهم و سردی روابط بین ما را فراهم خواهد آورد. حالیه می خواهم از شما کمک فکری بگیرم که چه باید بکنم که هم با شما اصطکاکی نداشته باشم و هم خودم را سرگرم کرده باشم!؟»

اشرف که پهنه صورتش از حالت رضایت عمیقی پر شده بود، نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد و شادی اش را پنهان کند.

پرسید: «آیا در این مورد با محمدرضا مشورت کرده ام؟»

گفتم: «محمدرضا با فعالیت های اجتماعی من موافق است. اما درخصوص جزئیات، صحبتی باهم نداشته ایم.»

والاحضرت اشرف گفت: «عزیزم! تو می توانی هریک از سازمانهای تحت نظارت مرا که دوست داری، انتخاب کنی و ریاست عالیة آن را به عهده بگیری. فقط شیر و خورشید سرخ و سازمان خدمات اجتماعی برای من بس است!*

* سازمان شیر و خورشید سرخ ایران بودجه هنگفت و نامحدودی برای قربانیان حوادث طبیعی نظیر

سپس لیست طولانی‌ای از سازمانها و ادارات و مؤسسات را در اختیارم گذاشت که من با قبول ریاست عالیۀ آنها می‌توانستم به ایتم، سالخوردگان، بیماران و مستمندان کمک کنم.

او همچنین جرقه خوبی مغزم را روشن کرد و گفت: چون شما علاقمند به هنر و کارهای فرهنگی هستید، قادر خواهید بود با فعال کردن هنرمندان و تشکیل مراکز هنری، رونق چشمگیری در فرهنگ و هنر ایران به وجود بیاورید (من همیشه از این راهنمایی مشفقانه آن روز والا حضرت اشرف ممنون و متشکر بوده‌ام).

سپس والا حضرت که آشکارا تحت تأثیر تواضع من قرار گرفته بود، پیشنهاد کرد. برخلاف همسران سابق محمدرضا دفتر مخصوص خود را از دو اطاق کوچک که ساختمان اداری قصر سعدآباد (در جلوی در جنوبی) قرار داشت، به عمارت مستقلی در خارج، منتقل و با فعال کردن دفتر مخصوص، همه فعالیت‌های اجتماعی خود را در آنجا مستقر نمایم.

آن روز نهار را در کاخ شهری به اتفاق محمدرضا و ملکه مادر صرف کردیم و اشرف با اشتیاق تمام، از علاقمندی‌های من به کارهای اجتماعی، تحسین و تعریف کرد و به محمدرضا توصیه کرد در این امور با من همراهی نماید.

باید اعتراف کنم به خاطر آنکه محمدرضا و خواهرانش در ازدواج و زندگی مشترک شانس خوبی نداشته و مواجه با ناکامی‌هایی شده بودند، مردم عوام شایعات

→

زلزله، سیل و امثالهم داشت و بسیار دیده می‌شد کمک‌های مردمی از داخل و خارج کشور در بازار سیاه فروخته می‌شوند. بطور مثال یک‌بار برنج‌های اهدایی آمریکا و اروپا که برای زلزله‌زدگان «بوئین زهرا» به ایران فرستاده شده بود در بازار تهران به معرض فروش گذاشته شدند! سازمان خدمات اجتماعی هم ناشر اختصاصی بلیط‌های بخت‌آزمایی (لاتاری) بود که همه هفته مبالغ عظیمی در آمد معاف از مالیات داشت. بنابراین علاقه اشرف به این دو سازمان بی‌مورد نبوده است.

خردکننده‌ای پیرامون زندگی خصوصی خانواده پهلوی ساخته و این ازدواج و طلاق‌های پیاپی موجب بروز تأثیرات منفی در جامعه آن روز ایران شده بود. همچنین حوادث ناگواری نظیر سقوط هواپیمای شاهپور علیرضا (که با بی‌رحمی آن را به محمدرضا نسبت می‌دادند) و سقوط دکتر محمد مصدق که آن را هم به دربار منسوب می‌کردند و الاحضرت اشرف و ملکه مادر را مسبب آن می‌دانستند، بطور کلی موجب بدبینی مردم نسبت به خانواده سلطنتی شده بود! به طوری که حتی تصنیف‌های زشت و زنده‌ای در مورد اعضای این خانواده بر سر زبان مردم کوچه و بازار جاری بود! بدین ترتیب وجهه خانواده سلطنتی ایران به طور کلی مخدوش گردیده و محبوبیت خانواده پهلوی به پایین‌ترین سطح ممکن رسیده بود.

حتی در مورد نیات خیرخواهانه و الاحضرت اشرف، داستان‌های شگرفی می‌ساختند و می‌گفتند او از بودجه سازمان شیر و خورشید سرخ و بلیط‌های اعانه ملی به نفع خود برداشت می‌کند!

بدین ترتیب من جلب موافقت و رضایت خواهر شوهر قدرتمند خودم را برای آغاز یک سری فعالیت‌های وسیع اجتماعی آغاز کردم و شاهدخت اشرف مطمئن شد حوزه‌های مورد علاقه او در فعالیت‌های اجتماعی و برون مرزی حفظ شده و من هرگز در صدد وارد شدن به حیطه منافع شخصی او نخواهم بود.

به عنوان اولین قدم از محمدرضا خواستم تا به دولت دستور دهد بودجه و امکانات کافی برای تأسیس یک مرکز اداری را، که مکمل دفتر مخصوص من خواهد شد، در اختیارم قرار دهد.

بدین ترتیب ساختمانی در خیابان ایرانشهر که تا آن تاریخ جزو ساختمان‌های ساواک بود، تخلیه شد و در اختیار دفتر مخصوص من قرار گرفت.

من عمداً مایل بودم ستاد اداری دفتر (مخصوص) من در مرکز شهر باشد تا مردم

راحت تر بتوانند با آن تماس برقرار کنند.

برای آن که از صحت عمل و روند کارها در این دفتر مطمئن باشم، نامه هایی به دوستان قدیمی ام در پاریس نوشتم و همگی را برای کار در ایران دعوت کردم! بزودی پاسخ های مثبت و منفی زیادی دریافت کردم. افرادی چون کریم پاشا بهادری، فریدون جوادی، هوشنگ نهاوندی، فریده میربابایی، ثریا لویی فایز، ژوزفین رستمی و الی آتونیدیس با خوشحالی و مسرت اعلام کرده بودند آماده پیوستن به من هستند.

دفتر بزودی شکل گرفت. اما دوستانم مرا مورد شماتت قرار داده و در عین حال هشدارهای دلسوزانه می دادند و می پرسیدند آیا درست است که نامزد سابقت را رئیس دفتر مخصوص خودت کرده ای؟ آن ها می ترسیدند این انتصاب، حسادت محمدرضا را تحریک کند و مشکلاتی در زندگی زناشویی من پیش بیاورد. به همه آن ها اطمینان دادم که دفتر خاطرات من با کریم پاشا (بهادری) بسته شده و محمدرضا به من اطمینان کافی دارد. البته رؤسای دفترم در این پست، ثابت نبودند و گاهی اوقات به میل خودشان و گاهی هم به صلاح دید محمدرضا عوض می شدند. اما اکثراً از افرادی انتخاب می شدند که سابقه دوستی و کار و از آن مهمتر اقامت در پاریس را با من داشتند. از جمله این افراد یکی هم هوشنگ نهاوندی بود که پس از چند سال ریاست بر دانشگاه تهران به دستور محمدرضا رئیس دفتر مخصوص من شد.

و این دفتر مخصوص شهبانو (فرح) مراسم تشریفاتی ای که من باید در آن ها شرکت کنم، نظیر افتتاح موزه یا بیمارستان، بازدید از مراکز نگهداری معلولین و امثالهم را برنامه ریزی می کرد.

این دفتر بزودی توانست گروه کثیری از فرهیختگان کشور را گرد هم بیاورد و موجد یک سری تحولات فرهنگی در کشور گردد.

دفتر مخصوص، همچنین نقش ستادی در اداره مراکزی را که از آن پس تحت ریاست و حمایت عالیّه من قرار می‌گرفتند، به عهده گرفت؛ مراکزی مانند بنگاه خیریه شهبانو فرح.

این بنگاه خیریه که اهداف بشر دوستانه را دنبال می‌کرد، رسیدگی به امور کودکان معلول، یتیم و خانواده‌های بی‌سرپرست و بیماران، بویژه بیماران جذامی را عهده‌دار بود.

سازمان ملی حمایت از کودکان را هم من راه‌اندازی کردم. تشکیلات مرکزی سازمان برفراز تپه‌های اوین در شمال تهران قرارداد داشت و مراکزی را در نقاط مختلف تهران، از جمله مرکز نگهداری کودکان معلول ذهنی در «وردآورد» کرج ساخته بودیم. من به خاطر علاقه ویژه‌ای که به کودکان داشتم و آن‌ها را آینده‌سازان مملکت می‌دانستم، دستور دادم، دفتر طرح‌هایی را برای ایجاد مؤسسات فرهنگی خاص کودکان مورد بررسی قرار دهد. نتیجه منجر به تأسیس کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان گردید (لیلی امیرارجمند را به ریاست کانون منصوب نمودم).

بزودی در نقاط مختلف تهران و شهرهای بزرگ، شعبه‌های کانون تأسیس گردید. ما حتی در روستاها به ایجاد کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان مبادرت کردیم و در نقاطی که نمی‌توانستیم فوراً کانون را برپا کنیم و یا به دلیل تعداد کم روستاییان و کمبود فرزندان‌شان احداث کانون اقتصادی نبود، از اتوبوس‌های سیاری که به صورت کتابخانه در آورده بودیم، استفاده کرده و کتاب‌های ویژه کودکان و نوجوانان را به این مناطق دور افتاده می‌فرستادیم. همچنین به نمایش فیلم برای مناطق دور افتاده و روستاهایی که فاقد سینما و مراکز تلویزیونی بودند، می‌پرداختیم! دفتر مخصوص کم‌کم توانست برای خود محبوبیتی در جامعه ایرانی ایجاد نماید. مردم می‌گفتند: شهبانو فرح با دیگر اعضای خانواده سلطنتی متفاوت است!

این محبّویت و اعتماد باعث شد سیل نامه‌های مردم نیازمند به سوی دفتر من سرازیر شود. همه هفته، دکتر علیقلی ادهم مقادیر زیادی نامه را که از سراسر کشور به دفتر رسیده بود، برایم می‌آورد و ما با حوصله می‌نشستیم و به تقاضاهای مردم رسیدگی می‌کردیم!

من موفق شده بودم با شرکت در فعالیت‌های اجتماعی و فرهنگی، تصویر دیگری جدا از سایر اعضای خانواده پهلوی به مردم ارائه دهم. اما موفقیت در ایران همیشه مسئله ساز است. حسادت هم حد و مرزی نمی‌شناسد و حتی ملکه مملکت را هم در برمی‌گیرد!

سرلشگر حسین فردوست (ارتشبد بعدی) که یک ارگان کاملاً مستقل از دولت و ساواک را اداره می‌کرد و فقط گزارشهای خود را به محمدرضا می‌داد، در اقدامی جسورانه دفتر مخصوص مرا به هرج و مرج مالی متهم کرد!*

فردوست و همکارانش در کلیه مؤسسات تحت اداره دفتر مخصوص من تحقیق و تفحص کردند و بر اثر فشار آنها دکتر علیقلی لقمان ادهم (مدیر عامل سازمان حمایت از کودکان) دفعتاً سکنه کرد!

اقدام جسورانه فردوست موجب شد محمدرضا نسبت به فعالیت‌های افراد شاغل در دفتر مخصوص، مظنون و بدبین شود.

با فشار محمدرضا مجبور شدم به سازماندهی جدیدی در دفتر مخصوص دست بزنم. دفتر مخصوص، دو بخش اداری داشت: یکی مربوط به امور شخصی من و دیگری بخش مربوط به دبیرخانه بود.

در بخش اول، منشی مخصوص من یعنی دوست عزیزم - خانم فریده میربابایی - به کمک پنج دستیارش کارهایی از قبیل نگارش نامه‌های خصوصی من به دوستان و آشنایانم را انجام می‌داد و برنامه‌های روزمره‌ام را تنظیم می‌کرد. او برای افراد مختلفی

* رجوع کنید به: خاطرات ۲ جلدی ارتشبد حسین فردوست - انتشارات اطلاعات - تهران.

که از سراسر جهان مایل به دیدن من بودند، وقت تعیین می‌کرد. در میان این افراد، همه نوع آدمی دیده می‌شدند، از رابرت کندی گرفته تا اورسن ولز.*

از گوشه و کنار ایران هم نامه می‌رسید. زنی که ادعا می‌کرد پنج یتیم دارد، تقاضا می‌کرد فرزند ارشدش از خدمت سربازی معاف گردد. زن دیگری از شوهرش شکایت داشت که بر سر او هوو آورده است!

عده‌ای از کشاورزان ساده شکایت می‌کردند که سرهنگ دادفر، زمین‌های آن‌ها را به زور و با کمک نیروهای ژاندارمری غصب کرده است!

من به خواندن این نامه‌ها عادت کرده بودم اما مسلماً نمی‌توانستم به خواسته‌های اکثر غیرقانونی آن‌ها پاسخ مثبت بدهم. کم‌کم میزان نامه‌ها رو به فزونی گذاشت. دفتر تصمیم‌گرفت از میان کوهی نامه که هر روز به دفتر و اصل می‌گشت، تعدادی را انتخاب و به اطلاع من برساند.

در بخش دبیرخانه که مشتمل بر دو قسمت داخلی و خارجی بود، امور داخل کشور را چند نفر از افسران بازنشسته ارتش اداره می‌کردند و امور خارجی، زیر نظر مسئولین وزارت امور خارجه بود.

در این دفتر مخصوص، دوایر متعددی برای رسیدگی به امور مختلف فعال بودند. از جمله می‌توان به: دایره امور پرسنلی - امور مالی - روابط عمومی و تشریفات - دایره امور فرهنگی و هنری - دایره مربوط به امور ساختمان‌های قدیمی و آثار باستانی، دایره

* «اورسن ولز» یک هنرپیشه درجه دوّم انگلیسی بود که به تهیه‌کنندگی و کارگردانی روی آورده بود و در تهیه اولین فیلم مستقل خود دچار شکست مالی سهمگینی گردید. او که از دست و دل‌بازی دفتر مخصوص فرح پهلوی آگاه شده بود از فرح تقاضای کمک مالی کرد و فرح ضمن پرداخت بدهی مالی او (از جیب پرقوت ملت ایران) هزینه تهیه فیلم دیگری را نیز برای «اورسن ولز» فراهم آورد.

«اورسن ولز» در تیتراژ فیلم جدید خود از این محبت و سخاوتمندی «فرح پهلوی» تشکر کرده بود.

مربوط به امور خیریه و سازمان‌های غیرانتفاعی و و اشاره کرد.

باید بگویم فعالیت‌های دفتر، بسیار وسیع بود و بیش از پنجاه سازمان فرهنگی، اجتماعی و هنری را در برمی‌گرفت که ریاست عالیۀ همه آن‌ها با من بود.

روزبه‌روز هم بر تعداد سازمانها و مؤسساتی که مایل بودند من ریاست عالیۀ آن‌ها را به عهده بگیرم، افزوده می‌شدند.

مدیران این قبیل مؤسسات می‌اندیشیدند که با کشیدن پای من به مؤسسه خود می‌توانند از کمک‌های مالی و امکانات وسیعی برخوردار گردند!

من همچنین توجه زیادی به احیای موزه‌ها و مراکز فرهنگی و ساختمانها و ابنیه تاریخی کشور و به ویژه تهران داشتم.

من و دوستانم که در پاریس - مهد فرهنگ اروپا - بزرگ شده بودیم، می‌کوشیدیم تا یک پل ارتباطی میان ایران کهنسال و فرهنگ مدرن غربی ایجاد کرده و به تن خسته فرهنگ فرسوده ایران، لباس نو و قابل قبولی که در جهان قابل ارائه باشد، بپوشانیم.*

وقتی آبخاری از فراز کوهی به پایین می‌ریزد، قطرات زیادی از آب به صورت باران در اطراف منتشر می‌گردند.

مسلماً وقتی بودجه‌ای برای این همه فعالیت‌های وسیع فرهنگی، هنری، اجتماعی و عام‌المنفعه در نظر گرفته و هزینه می‌شود، عده‌ای هم هستند که مثل فرو بردن انگشت در کیک (!) به آن ناخنک بزنند!

فردوست و همکارانش در سازمان بازرسی شاهنشاهی به جای آنکه نسبت به

* برپایی «جشن هنر شیراز» از جمله این اقدامات خانم فرح دیبا بود که در آن نمایش‌های پورنو گرافیک و مستهجن در حضور عامه مردم اجرا می‌شد!
(برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به کتاب خاطرات من و فرح پهلوی - نشر به‌آفرین - تهران ۱۳۷۹)

سؤاستفاده‌های کلان چند صد میلیون دلاری در ارتش حساس باشند، همه انرژی خود را صرف کردند تا سؤ استفاده کوچکی در خرید یک خانه قدیمی توسط بخش ساختمان دفتر مخصوص را کشف و به اطلاع محمد رضا برسانند.

من هرگز تا امروز نتوانستم علت این عمل فردوست را درک کنم. اما مطمئن هستم شخص بانفوذی که از محبوبیت زیاد من در میان مردم ایران مضطرب شده بود، فردوست را تشویق به انجام این عمل خصمانه کرد تا موجبات دلسردی مرا از ادامه‌ی فعالیت‌های اجتماعی‌ام فراهم بیاورد و سلسله اعصاب دفتر مخصوص مرا در هم بریزد. از سال ۱۳۵۲ به بعد متعاقب افزایش درآمدهای نفتی کشور، این سماجت‌ها در کنترل چگونگی هزینه کردن بودجه کنار گذاشته شد.

در برابر دشمنی‌هایی از این دست، من از حمایت بی‌دریغ دولت آقای امیرعباس هویدا برخوردار بودم.

آقای هویدا که خود، بیشترین قسمت از عمر خود را در فرانسه و بلژیک گذرانیده بود و افکاری روشنفکرانه داشت، از بودجه دولت، سهم بیشتری را به دفتر مخصوص اختصاص داد و در عین حال به من گفت دولت آمادگی دارد تا هر میزان پول که مورد نیاز طرح‌های فرهنگی و هنری و امور اجتماعی می‌باشد، در اختیارمان قرار دهد و سقف این کمک‌ها نامحدود است.

این دست و دلبازی دولت هویدا رونق جدیدی به کارهای عام‌المنفعه ما داد و باعث شد اهداف (شاید بلند پروازانه!) خودمان را با جدیت بیشتری پی بگیریم.*

* در دوران حکومت ۱۳ ساله «امیرعباس هویدا» یک فرصت طلایی و تاریخی برای ایران پیش آمد که بر اثر نابخردی زمامداران خائن به سادگی از دست رفت.

بحران خاورمیانه و تحریم نفتی اعراب بهای نفت را به بالاترین حد خود در تاریخ استخراج نفت رساند و درآمد نفتی ایران یکباره ده برابر شد. جمعیت ایران در آن زمان ۲۵ میلیون نفر و درآمد

با افزایش بودجه موفق شدیم به جمع‌آوری آثار هنری و عتیقه و خرید ساختمان‌های دوران قاجاریه در تهران بپردازیم و همچنین گروه زیادی از علاقمندان به امور عام‌المنفعه و کارهای هنری و فرهنگی را جذب دفتر کنیم.

احداث تئاتر شهر در محل مخروبه پارک شهرداری در چهار راه پهلوی (ولیعصر کنونی) از طرح‌های من بود. باید بگویم طرح اولیه آن را هم خودم زدم. من در سمت شهبانوی ایران اقدامات وسیعی انجام داده‌ام که جز عده‌ای از همکلاسی‌ها و نزدیکانم هیچ‌کس نمی‌داند که این اقدامات با تلاش و کوشش پیگیر من ممکن گردیده‌اند.

من برای ایجاد «هویت جدید فرهنگی ایران» به وزارت فرهنگ و هنر دستور دادم فستیوال فیلم به سبک فستیوال‌های عمده جهان برگزار کند. اپرای تهران (تالار رودکی) را تأسیس کردم که ساختمان آن از روی طرح یکی از اپراهای معروف وین کپی برداری شده است. به دستور من گروه‌های باله معروف جهان به ایران دعوت شدند و برای نخستین بار مردم با باله و اپرا آشنا شدند.

فعالیت‌های خستگی‌ناپذیر من موجب گردید تا طیف وسیعی از امور اجتماعی گرفته، تا کارهای هنری و فرهنگی زیر پوشش دفتر مخصوص قرار بگیرد و فعالیت‌های دفتر مخصوص من فعالیت‌های دفاتر مشابه نظیر دفتر مخصوص والا حضرت اشرف و

→

نفی ایران به بالای سالی چهل میلیارد دلار رسید.

محمد رضا و هویدای مخنث به جای این‌که این پول نفت آورده را صرف سرمایه‌گذاری‌های زیربنایی و زیرساخت‌های استراتژیک مملکت کنند مقادیر عظیمی از آن را صرف خرید اسلحه کردند و بقیه را هم به اسرائیل انگلستان، مصر، سومالی و کشورهای وارد در حوزه منافع امپریالیستی غرب وام دادند که هنوز جمهوری اسلامی در تلاش است این وام‌ها را بازپس بگیرد! باقیمانده پول‌ها را هم صرف ریخت و پاش، برگزاری جشن‌های دوهزار و پانصد ساله و تاجگذاری و جشن هنر شیراز و واردات موز و پرتقال و آناناس از خارج کردند و این فرصت طلایی را بکلی نابود کردند.

بنیاد نیکوکاری ملکه مادر و حتی دربار شاهنشاهی، تحت الشعاع قرار گرفته و اصلاً به نظر نیایند. حالا دیگر همه مردم به طور خودجوش برای من لقب ارضاکننده‌ای در نظر گرفته بودند که لبخند به لبم می‌آورد و خستگی این تلاش‌های شبانه‌روزی را از تنم می‌زدود. آن‌ها همه به من می‌گفتند: «ملکه نیکوکار»!

حالا دیگر جایگاه من از هر نظر به عنوان همسر شاه و ملکه کشور، تثبیت شده بود. هم توانسته بودم پسری به عنوان ولیعهد برای تداوم سلطنت پهلوی بیاورم (به علاوه سه فرزند دیگر) و هم در مراسم تاجگذاری سال ۱۳۴۵ به مقام نایب‌السلطنه ایران به رسم تا در صورت مرگ محمدرضا قبل از ۲۰ سالگی ولیعهد، اداره مملکت را به عهده بگیرم.

شاید سؤال کنید با داشتن فرزند و زندگی خانوادگی چطور می‌توانستم از عهده‌ی همه این کارها برآیم!

باید بگویم استفاده از پرستار و معلم سرخانه برای فرزندانم از ضروریات زندگی بود زیرا یک زن در مقام شهبانو و ملکه کشور، حتی در ایام تعطیل هم گرفتار مسایل تشریفاتی و امور کاری خسته کننده است. اگرچه برای نگهداری فرزندانم از چهار پرستار کار آزموده اروپایی استفاده می‌کردم، اما جا دارد در اینجا از زحمات خستگی ناپذیر مادر فداکارم سپاسگزاری کنم. زیرا او همیشه در کنار بچه‌ها بود و عمیقاً به آن‌ها عشق می‌ورزید. باید بگویم او فداکارترین زنی بود که در همه عمرم دیدم. عشق و علاقه‌اش به من و فرزندانم بیکران بود. اما محمدرضا و خانواده‌اش را مطلقاً دوست نمی‌داشت و با پنهان کردن احساسات درونی‌اش برای حفظ ظاهر و جلوگیری از بروود روابط به سختی می‌کوشید.

در حالی که من درگیر کارهای اجتماعی بودم و از خدمت به میهن و مردم میهنم لذت می‌بردم، محمدرضا آهسته آهسته به زندگی خصوصی و بهتر بگویم پنهانی خود

باز می‌گشت و من از این واقعیت بی‌اطلاع بودم.

کم‌کم نزدیکانم به خود جرئت دادند و اخباری پیرامون ارتباطات نامشروع محمدرضا با این و آن را به اطلاع رساندند. اوج این ماجراها در سال ۱۳۵۳ بود.

من هرگز مایل نبوده‌ام در این قبیل مباحث وارد شوم و مردم را در جریان زندگی خصوصی شوهرم بگذارم. اما مادرم که هوشیارتر از من بود، این ماجراها را می‌دید و رنج می‌برد و به کنایه در محافل مختلف درباریان تعریف می‌کرد تا شاید محمدرضا خجالت بکشد و در رفتار خود تجدیدنظر کند ...

خواهرزاده مادرم که توسط او در دربار نفوذ داده شده (و در جرگه دوستان وفادار صمیمی محمدرضا وارد شده بود)، این اخبار را به او منتقل می‌کرد و موجب نگرانی او می‌شد.

فریدون جوادی، رضا قطبی، سوزان رشتی، لیلی بختیار و گلوریا هژیر که خیلی به من نزدیک بودند هم مرتباً اخبار و اطلاعات مربوط به دون ژوان بازی‌های محمدرضا را برابم می‌آوردند.

می‌خواهم در پیشگاه تاریخ، محمدرضا را از این رفتار تبرئه کنم و بگویم او به هیچ وجه در این مورد مقصر نبوده است. اگرچه مادر عزیزم در کتاب خاطرات خود تحت عنوان: «دخترم فرح» محمدرضا را متهم به بی‌وفایی و خیانت به من کرده است، اما باید با شجاعت بگویم در ارتکاب او بدین اعمال و رفتار، مقصر اصلی من بوده‌ام!

پرداختن من به فعالیت‌های اجتماعی (و کم‌کم سیاسی) باعث شد تا بکلی از ماهیت یک زن خارج شوم و هویت جدیدی در خود احساس نمایم که باید آن را «قالب یک شهبانو» بنامم. بلی! من دیگر «ماهیت یک زن» با همه مشخصات و خصوصیات او را نداشتم و در قالب جدیدی زیست می‌کردم: «قالب یک شهبانو!»

وقتی یک زن با آن روحیات و احساسات لطیف زنانه که خداوند برایش در نظر گرفته است، از صبح زود که از خواب شبانه بلند می‌شود تا شب هنگام که دوباره به بستر می‌رود، درگیر مسایل سخت اجتماعی و امور اداری و جلسات مختلف کاری و بحث‌های سیاسی و ملاقات‌ها و دیدارهای تشریفاتی خشک و کسل‌کننده باشد! و این روش زندگی را برای نزدیک به دو دهه ادامه دهد، بدون آنکه خودش متوجه شود، کم‌کم روحیات، احساسات و خلیقاتش متحول می‌گردد و دیگر به عنوان یک زن برای شوهرش (و هیچ مرد دیگری) جذاب نیست و گیرایی ندارد!*

من بعد از تولد رضاجان از ماهیت یک زن خارج شدم و به قالب یک شهبانوی سیاست‌پرداز درآمدم. از آن پس یک زن در سلسله مراتب شاهنشاهی و یک ماشین زاییدن برای آوردن بچه‌های بیشتر برای محمدرضا بودم.

بنابراین با روشنفکری و اصالت تعقل و تفکری که داشتم، به محمدرضا حق می‌دادم به دنبال یافتن محبت زنانه (که هر مردی طبیعتاً بدان محتاج است) در جای دیگری بگردد. در رژیم‌های سلطنتی، تشریفات از ارکان حیثیتی حکومت محسوب می‌گردد. یک رژیم سلطنتی ممکن نیست فاقد شاه باشد. حالا این شاه در عربستان، خادم حرمین نامیده می‌شود. در مراکش به او امیرالمومنین می‌گویند. در برونتی او را سلطان و در ژاپن، امپراطوری می‌نامند. به هر حال همه اینها شاه هستند. همچنین در رژیم‌های

* به شهادت ارتشبد حسین فردوس (کتاب ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، احمدعلی مسعود انصاری (کتاب من و رضا) ویلیام شوکراس (کتاب آخرین سفرشاه) اسکندر دلدن (کتاب من و فرح پهلوی) این گفته خانم فرح پهلوی صحت ندارد و اگرچه او از چشم شاه افتاده بود معهذاً مورد توجه مردان بسیاری از جمله فریدون جوادی قرار داشته است.

همچنین مادر فرح (خانم فریده دیا) در کتاب خاطرات خود (دخترم فرح) محمدرضا را به زنبارگی و بی‌تفاوتی نسبت به فرح متهم می‌کند و متذکر می‌شود فرح ابتدا قصد طلاق گرفتن (در سال ۱۳۵۳) را داشته، اما بعداً با شوهرش به توافق می‌رسند که برای حفظ ظاهر و مصالح مملکت (!) همچنان زن و شوره باقی بمانند اما کاری به کار هم نداشته باشند و هر یک راه خود را بروند!

سلطنتی، ملکه، دوش به دوش پادشاه در انجام وظایفی که به عهده او می‌باشد، شریک و سهیم است.

متأسفانه مردم ما به خاطر باورهای غلط مذهبی، انجام بعضی وظایف تشریفاتی ملکه را ناپسند و مذموم می‌شمردند و به همین خاطر من هم در میان بخشی از مردم، محبوبیت سابق خود را از دست دادم.

گاهی اوقات نامه‌های سراپا توهین و مشتمل بر فحش‌های زشت و دشنام‌های رکیک به دستم می‌رسید. نویسندگان این نامه‌ها مرا به خاطر رقصیدن با ملک حسین و یا خوان کارلوس و یا اعلیحضرت کنسالتین و جیمی کارتر مورد شدیدترین حملات لفظی قرار داده و گاهی پا را از این هم فراتر گذاشته و نقاشی‌های مستهجنی در مورد روابط من با میهمانان برجسته‌ای که به دعوت رسمی دولت به ایران می‌آمدند، می‌کشیدند!

من گاهی اوقات از فرط ناراحتی به گریه‌ی افتادم ولی همچنان به فریده میربابایی اصرار می‌کردم تا این نامه‌ها را که همه روزه به دفتر من می‌رسید، برایم بیاورد.

از آن پس سعی کردم پیراهن‌هایم حتماً با آستین بلند و یقه‌های بسته‌تر باشند. همچنین به مطبوعات دستور اکید دادم از چاپ عکس بعضی صحنه‌ها که در جریان بازدید مقامات عالی‌رتبه خارجی به ایران پیش می‌آمد، خودداری نمایند.

این یک نمونه از خودگذشتگی‌هایی است که یک زن با همه شکنندگی‌های جسمی و روحی که دارد، باید به خاطر رعایت مصالح دولت و مردم خود انجام دهد.

اجازه بدهید کمی سفره دلم را بازتر کنم! اگر در طبقات عادی جامعه، یک زن مواجه با بی‌وفایی شوهرش شود و یا عرصه زندگی را بر خود تنگ بیابد، می‌تواند به راحتی تقاضای طلاق کرده و دنبال زندگی دیگری برود.

اما من با طرز فکر خاص خود که تفاوت‌های زیادی با طرز تفکر همسر و خانواده‌ام داشت، مجبور بودم به خاطر رعایت مصالح سلطنت و آینده فرزندانم که

ولیعهد ایران بود، همه فشارهای روحی و تضییقاتی را که در زندگی ام وجود داشتند، تحمل نمایم. زیرا مردم ایران نسبت به طلاق و زنان مطلقه نظر خوبی نداشتند و مسلماً طلاق من از محمدرضا موجب وارد آمدن لطمات حیثیتی به فرزندم می شد. همچنین باید شیطنت های محمدرضا را هم نادیده می گرفتم. کاری که فوزیه و ثریا نتوانستند با آن کنار بیایند!

اکنون که صفحات گفته نشده ای از زندگی ام را پیش روی خوانندگان و پژوهندگان تاریخ معاصر ایران باز می کنم، مایلم اشاره نمایم که در تمام طول بیست سال زندگی ام در میان فامیل پهلوی و درون کاخ پر کبکة سلطنتی، همچنان دوستی و رفاقت صمیمانه ام را با شهناز عزیزم* حفظ کردم و هیچ عاملی نتوانست به محبت قلبی و مودتی که میان ما بود، لطمه وارد بیاورد.

ما هنوز هم دوستان صمیمی یکدیگر هستیم (اگرچه شهناز عزیزم در آسایشگاه روانی در کنار دریاچه ژنو بستری می باشد!).

هروقت از بی وفایی های محمدرضا آزرده خاطر می شدم، این شهناز بود که همچون سنگ صبوری پای صحبت های گلایه آمیز من می نشست و مرا دلداری می داد. یک شهبانو بایستی دفتر مخصوص خودش را داشته باشد. بیش از پنجاه مؤسسه اجتماعی، هنری و عام المنفعه را سرپرستی کند. به استقبال میهمانان خارجی برود. در مجالس ضیافت و میهمانی های رسمی شرکت نماید. به مسافرت های خارجی برود. نایب السلطنه باشد. حسادت های فامیل شوهرش را تحمل کند. غم ها و غصه های مخصوص به خودش را داشته باشد و ...

تصدیق می کنید که این بار سنگین، هر انسانی را از پای در می آورد و در

* منظور شهناز (دختر ارشد محمدرضا - دختر فوزیه) همسر سابق اردشیر زاهدی است.

خوشبینانه‌ترین حالات، او را دچار افسردگی و بیماری‌های روحی می‌کند. علاقه به انجام امور خیریه و کارهای عام‌المنفعه موجب شد کم‌کم در اطرافم حلقه‌ای از افراد نیکوکار مجتمع شوند. در میان این اشخاص، کارخانه‌داران، تجار و بازرگانان، زمین‌داران بزرگ و ثروتمندان طراز اول وجود داشتند.

در اوایل، هرچند ماه یک‌بار و بعد کم‌کم ماهی یک‌بار و بعد در هر ماه چند نوبت چک‌هایی در وجه دفتر مخصوص حواله می‌شد که صادرکنندگان آن‌ها عمدتاً در روی چک خود می‌نوشتند: «در وجه دفتر مخصوص علیاحضرت شهبانو به منظور امور خیریه!» من به دفتر دستور دادم نیکوکاران برجسته‌ای را که کمک مالی می‌کنند، به دفتر دعوت و آن‌ها را تشویق به ساختن مدرسه، درمانگاه و بیمارستان در نقاط محروم نمایند. این کار انجام شد و بزودی تعدادی مدرسه و درمانگاه توسط نیکوکاران ساخته شد. استقبال این اشخاص از نیکوکاری در آستانه سال ۱۳۵۰ که مصادف با برگزاری جشن‌های دو هزار و پانصدمین سال بنیان‌گذاری شاهنشاهی با عظمت ایران بود، موجب شد به فکر ایجاد یک سری مدارس با همیاری مردم بیفتم.

در یک مجلس شب‌نشینی خانوادگی که در شب عید سال ۱۳۴۹ به مناسبت حلول سال جدید ایرانی برگزار شد و والاحضرت اشرف هم به اتفاق دوست پسرش در آن حضور داشت، به محمدرضا گفتم: «به این فکر افتاده‌ام تا به مناسبت دو هزار و پانصدمین سالگرد شاهنشاهی ایران، دو هزار و پانصد مدرسه در نقاط مختلف کشور احداث نمایم ...»

کمی در این مورد صحبت کردیم و محمدرضا این فکر مرا پسندید.

چند روز بعد در کمال تعجب مشاهده کردم روزنامه‌های عصر تهران طرح ایجاد ۲۵۰۰ مدرسه را توسط بنیاد نیکوکاری والاحضرت اشرف با تیتراهای درشت چاپ کرده‌اند. این طرح را والاحضرت اشرف از من ربود و سرمایه‌داران عمده کشور، به ویژه

آن دسته از سرمایه‌دارانی که مشکلات مالیاتی و پرونده‌های قضایی داشتند، هریک احداث چند دستگاه مدرسه را تقبل کردند و بزودی این دو هزار و پانصد مدرسه ساخته شدند!

والاحضرت اشرف که به علت کهولت سن و مصرف زیاد مشروبات الکلی، قدرت تعقل خود را تا حدودی از دست داده بود، بدون این‌که لحظه‌ای فکر کند این طرح متعلق به من می‌باشد، چون تصور می‌کرد ساخت ۲۵۰۰ مدرسه در سراسر کشور برای او محبوبیت به ارمغان خواهد آورد، طرح مرا به نام بنیاد نیکوکاری خود به روزنامه‌ها داد و سرمایه‌داران را مجبور به انجام آن کرد. من به این خاطر مدت‌ها با اشرف سرسنگین بودم و در میهمانی‌هایی که او حضور می‌یافت، شرکت نمی‌کردم. اما بعداً متوجه شدم اشرف با این کار خود در حقیقت بزرگترین خدمت را به من کرده است!

والاحضرت اشرف برای تشویق سرمایه‌داران، به وزارت دارایی دستور داده بود تا هزینه ساخت مدارس را از بدهی‌های مالیاتی آن‌ها کسر نماید!

سرمایه‌داران بزرگ هم که سالها به وزارت دارایی، بدهکاری انباشته شده داشتند، می‌رفتند در یک روستای فاقد راه و دور افتاده و دور از دسترس بازرسان و ماموران دولتی دو اطاق ۴×۳ می‌ساختند و یک تابلوی مدرسه هم بر سر در آن نصب می‌کردند و مدعی می‌شدند برای ساخت این مدرسه، میلیون‌ها ریال هزینه کرده‌اند! بعداً بازرسی فردوست تحقیق کرد و اسنادی به دست آورد که سرمایه‌داران فرصت‌طلب، اعم از کارخانه‌داران بزرگ، فئودال‌ها و تجار و بازرگانان در برابر هر یک ریالی که برای ساختن این مدارس کوچک دو یا سه اطاقه هزینه کرده‌اند، چند ده هزار تومان از مالیات‌های انباشته خود را صاف کرده‌اند! (البته در این میان عده‌ای از ماموران رشوه‌خوار دولت هم در قبال دریافت مبالغی اندک با آن‌ها همکاری کرده بودند!)

خدا را شکر کردم که آن شب اشرف در ضیافت شام سال‌نو ایرانی حضور داشت و

طرح مرار بود، والا این سؤ استفاده و فرصت طلبی نیکوکاران حقه باز! موجبات بدنامی مرا هم فراهم می آورد.

همیشه در اطراف خواهران و برادران محمدرضا هاله‌ای از شایعات و اخبار مربوط به سؤ استفاده‌های کلان مالی وجود داشت اما خوشبختانه من از این‌گونه انتقادات همواره مصون بوده‌ام.

اشرف و شمس یا غلامرضا و احمدرضا و محمودرضا و حتی فرزندان آن‌ها (به ویژه فرزندان والا حضرت اشرف و شوهر شمس)، بدون پرداخت دیناری پول با سرمایه‌گذاران در کارهای صنعتی و تولیدی، شریک و سهام می شدند. البته باید بگویم خواهران و برادران شوهرم در این اعمال، کوچکترین گناه و تقصیری نداشتند!

حبیب ثابت (سرمایه‌دار بزرگ یهودی - بهایی) و یا حبیب القانیان (سرمایه‌دار بزرگ یهودی) و یا محمود خیامی (مالک ایران ناسیونال) و یا حبیب لاجوردی (مالک کارخانجات زنجیره‌ای گروه صنعتی بهشهر) و بسیاری از دیگر سرمایه‌داران برای استفاده از نفوذ والا حضرت‌ها داوطلبانه مقداری از سهام کارخانجات خود را به نام آن‌ها می کردند (معلوم است وقتی کسی سهامدار یک شرکت و یا مؤسسه تولیدی - صنعتی می باشد، در جهت روند مطلوب و گردش موفقیت آمیز چرخ‌های آن کارخانه و مؤسسه کوشش خواهد کرد!)

بدین ترتیب وزارت دارایی یا وزارت صنایع و وزارت اقتصاد و وزارت بازرگانی و سایر ادارات و نهادهای مسئول جرئت نمی کردند بر سر راه فعالیت‌های این مؤسسات، ممانعتی (ولو قانونی) ایجاد کنند.

این افراد با اهدای مقداری از سهام خود و اختصاص اندکی از سود سالیانه‌شان به این سهامداران دهها برابر آنچه داده بودند، به صورت معافیت‌های مالیاتی و مواد اولیه یا به صورت کمک‌های بلاعوض و ارز و نظایر آن‌ها به دست می آوردند. باید بگویم

من دروس اولیهٔ زندگیم را در همان دوران کودکی و در آغوش مادر عزیزم یاد گرفتم که همیشه عادت داشت در سخنان خود به امثال و حکم عمیق و پر معنی ایرانی اشاره کند. یادم هست مادر عزیزم می‌گفت: «گرچه به خاطر خدا موش نمی‌گیرد!» واقعاً همین‌طور است.

سرمایه و پول هنگفت سرمایه‌داران از سودی جمع‌آوری می‌شود که آن‌ها به ناحق از مردم و هم‌نوعان خود می‌گیرند.

اساس اسن سیستم بر نابرابری و استثمار فرد از فرد پایه‌گذاری شده و قانون حاکم بر جهان، قانون جنگل، یعنی زور است. هرکس زور بیشتری دارد، سهم بیشتری می‌برد. بقیهٔ حرف‌ها و مسلک‌ها و ایده‌ها و ایدئولوژی‌ها، همه و همه فلسفه‌بافی و برای سرگرمی بشر است!

کمک‌های انسانی سرمایه‌داران و نوع‌دوستی آن‌ها و نیکوکاری‌اشان هم از باب مصلحت‌اندیشی و تاجر‌مآبانه و دیدگاه سود و زیان می‌باشد.

سیستم مملکت ما مانند سیستم اکثر نقاط جهان، سرمایه‌دارای بوده و هست و اگرچه این سیستم، ناعادلانه و به تائید همهٔ پیامبران دینی و فکری، سیستمی غیرانسانی است، اما هیچ انسانی هم قادر به مقابله با قدرت بی‌چون و چرای سیستم سرمایه‌داری نمی‌باشد. خصلت مال‌اندوزی و علاقهٔ به بیشتر داشتن از دیگران در ذات بشر نهفته است و جزو طبیعت و نهاد اوست و هرکس بخواهد با طبیعت و نهاد بشری مبارزه کند، شکست خواهد خورد.

مستند این حرف من شکست حکومت اتحاد شوروی است که هفتاد سال تمام تلاش کرد هرگونه تبعیض را میان انسان‌ها بردارد و «عدالت» را در جهانی که براساس بی‌عدالتی بنا شده است، مستقر سازد!

من از قبل از ورود به دربار شاهنشاهی و کسب عنوان ملکهٔ ایران، جسته و گریخته

اطلاعاتی در مورد فعالیت‌های اقتصادی خانواده پهلوی داشتم. به ویژه در سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۷ که نشریات حزب توده را در خارج از کشور مطالعه می‌کردم، با سوداگری والا حضرت اشرف، شمس و برادران محمدرضا آشنا بودم.

به همین خاطر پس از سال ۱۳۵۰ که موقعیت خودم را کاملاً مستحکم می‌دیدم، به محمدرضا فشار آوردم تا جلوی اقدامات وسیع بازرگانی و تجاری خانواده خود را، که با انعکاس نامطلوبی در میان مردم مواجه شده بود، بگیرد. متأسفانه محمدرضا پاسخ دلسردکننده‌ای به من داد و در برابر انتقادات مشفقانه و دلسوزانه من اظهار داشت: وقتی هر روستایی به تهران می‌آید و پولدار می‌شود، چرا خواهران و برادران من نباید فعالیت اقتصادی داشته باشند.

من بارها به او گوشزد کردم که نام خانواده پهلوی در همه عرصه‌های اقتصادی، صنعتی و بازرگانی شنیده می‌شود و خوب نیست خواهر پادشاه مملکت مثل بساز و بفروش‌های سوداگر به کار شهرک سازی سرگرم شود و هم زمان در کلیه امور صنعتی و اقتصادی از دوچرخه سازی گرفته تا بانکداری، فعال باشند سرانجام محمدرضا تحت فشارهای من قبول کرد بازرسی فردوست (بازرسی شاهنشاهی) را مسئول بررسی فعالیت‌های بنیاد پهلوی و فعالیت‌ها اقتصادی خانواده خود کند. اما ماموران فردوست که اکثراً افسران ارتش و یا افسران بازنشسته‌ای بودند که رشد و ترقی آن‌ها تحت حمایت‌های بی‌دریغ والا حضرت اشرف و سایر اعضای خانواده پهلوی ممکن شده بود، ابتدا گزارش‌های خود را به حضور اشرف و شمس و به ویژه غلامرضا می‌بردند و پس از جرح و تعدیل و پاک کردن موارد خلاف، گزارش تروتیمیزی پیش محمدرضا می‌آوردند.

محمدرضا این گزارش‌ها را به من نشان داد. گزارش‌هایی که نشان می‌داد خواهران و برادران شاه در کمال سلامت و با رعایت قوانین موجود در سهام بعضی شرکت‌ها و

مؤسسات سهیم هستند و سرمایه گذاری‌های آن‌ها به دور از هرگونه شائبه تقلب و زدوبند است.

از سادگی و خوش باوری محمدرضا عصبانی می‌شدم. اما کاری نمی‌توانستم بکنم. من به عنوان یک زن، دارای احساسات خاص همه زنان بودم. احساساتی که امروزه علم ثابت کرده است در زنان بیش از مردان کارایی دارد و حقیقت بسیاری از مسایل را زنان با همه وجود خود احساس می‌کنند.

متأسفانه روزی محمدرضا به فکر کوتاه کردن دست خانواده خود از فعالیت‌های اقتصادی ویرانگر افتاد که دیگر خیلی دیر شده بود. محمدرضا در دولت شریف امامی و در اوج حوادث خردکننده سال ۱۳۵۷، موقعی که اعتراضات مردم علیه مداخلات خانواده پهلوی در امور اقتصادی به اوج خود رسیده بود، دستور داد کلیه فعالیت‌های اقتصادی اعضای خانواده پهلوی و منسوبین آن‌ها ممنوع گردد! اقدامی بسیار دیر هنگام... تاریخ نباید محمدرضا را در چنین مواردی گناهکار بداند. آیا اگر شخصی حسن نیت داشت و اصل را بر برائت اشخاص دانست و آنگاه دیگران از این حسن نیت او سؤاستفاده نمودند، مقصر است؟*

برای نمونه چند خاطره از سادگی و صفای باطن محمدرضا را برای شما شرح می‌دهم!

یک روز در زمستان سرد اواسط دی ماه ۱۳۵۴ برای شرکت در مراسمی به اتفاق محمدرضا به پایگاه یکم شکاری نیروی هوایی شاهنشاهی واقع در منطقه مهرآباد تهران

* خانم فرح دیبا و همسرش (محمدرضا پهلوی) در رأس غارتگران بیت‌المال قرار داشتند و به نوشته مطبوعات غربی بالغ بر ۳۰ میلیارد دلار پول به خارج قاچاق کردند. خوب است این خانم به جای تبرئه همسرشان و انداختن گناه همه ناراضی‌تراشی‌ها به گردن خواهران و برادران محمدرضا شاه، بی‌عدالتی است (!) زیرا همه به خوبی می‌دانند در رأس همه این خانواده محمدرضاخان پهلوی بوده است!

رفتم.

محمدرضا می‌خواست در سالن آمادگی پایگاه یکم شکاری برای افسران خلبانی که تازه آموزش‌های خود را در ایالات متحده آمریکا گذرانیده و به ایران آمده بودند، سخنرانی کند و درجه‌های افسری آن‌ها را اعطا نماید.

برف سنگینی محوطه پایگاه یکم شکاری را پوشانده بود. من با تعجب مشاهده کردم در دو طرف مسیر عبور ما بوته‌های سرسبز و با طراوت گل‌های زیبای سرخ و رز و انواع گل‌های فریبنده و الوان قرارداد و ما از مسیری عبور می‌کنیم که در عین سرما و یخبندان، مملو از گل‌های زیبای بهاری است!

با تعجب به محمدرضا گفتم: خیلی عجیب است که در این زمستان سرد و پرسوز، این همه گل‌های بهاری در پایگاه نیروی هوایی وجود دارد!

محمدرضا معنی کنایه مرا نفهمید و موقعی که از رولز رویس پیاده شدیم، به محض آنکه سرلشگر باقری - فرمانده پایگاه یکم شکاری - جلو دوید و دست محمدرضا و مرا بوسید، محمدرضا با سادگی‌ای که مرا رنج می‌داد، به سرلشگر باقری گفت: «بارک ا... پسر! عجب گل‌هایی پرورش داده‌ای!»

محمدرضا واقعاً فکر می‌کرد در آن سرمای چندین درجه زیر صفر که همه جا را یخ و برف فراگرفته است، این بوته‌ها گل داده‌اند!

من به محافظم دستور دادم ساقه یکی از گل‌ها را بگیرد و بیرون بکشد. او که از افسران قوی هیکل گارد شاهنشاهی بود، با یک حرکت، گل رز را با بوته و شاخه و گلدانش بالا آورد و معلوم شد همه این گل‌ها را با یک فروند هواپیمای غول پیکر سی - ۱۳۰ ارتش از بندرعباس آورده و چند ساعت قبل از ورود ما به محوطه پایگاه، زیر خاک کرده‌اند! یک روز دیگر به اتفاق محمدرضا به وردآورد در نزدیکی کرج رفتیم تا مرکز مراقبت از کودکان معلول را که به همت یک فرد نیکوکار و دفتر مخصوص من ساخته و

تجهیز شده بود، افتتاح کنیم.

وقتی از جاده اصلی به جاده فرعی که به درمانگاه و مرکز مراقبت از کودکان معلول می‌رسید، پیچیدیم، به محمدرضا گفتم بین آسفالت جاده چقدر نو و تازه است. به نظر می‌رسد همین حالا آن را آسفالت کرده‌اند!

محمدرضا باز هم متوجه کنایه من نشد و گفت: «باید از وزارت راه تشکر کرد که جاده‌ها را به این صورت تمیز و مرتب نگهداری می‌کند!»

حقیقت این بود هر جا که ما می‌خواستیم برویم، فوراً آن مسیر را تمیز و مرتب و گل‌کاری می‌کردند. حتی گاهی اوقات شبانه یک مسیر را آسفالت و مرتب می‌کردند! وقتی وارد مرکز نگهداری کودکان معلول شدیم، همه چیز را در نهایت ترتیب و منظم و بهداشتی و تمیز دیدیم. دکتر علیقلی ادهم - مدیرعامل سازمان حمایت از کودکان - مرتباً تعظیم می‌کرد و توضیحاتی می‌داد. محمدرضا از دیدن این مرکز درمانی - بهداشتی با استانداردهای بالا به وجد آمده بود. اما من که می‌دانستم آن‌ها نهایت سعی خود را کرده‌اند تا امروز این مرکز مورد توجه ما قرار بگیرد، در حضور همه و با صدایی بلند (که همه بشنوند) به دکتر لقمان ادهم گفتم: «امیدوارم پس از بازدید ما هم این مرکز به همین ترتیب باقی بماند!»

در جریان زلزله فارس، خانه‌های زیادی در قیر و کارزین ویران شد. چند ماه بعد به ما اطلاع دادند با تلاش وزارت کشور، استانداری و سایر ادارات مسئول، روستاهای زلزله زده کاملاً بازسازی شده است.

من و محمدرضا تصمیم گرفتیم در سفر به فارسی از این منطقه زلزله زده بازدید کرده و با چشم خودمان صحت و سقم ادعاهای مسئولین را مورد معاینه قرار دهیم. تصور می‌کنم استاندار فارس، آقای پیروز بود.

پس از چند روز اقامت در باغ ارم شیراز و انجام بازدیدهای تشریفاتی و برنامه‌های

از پیش تعیین شده، روز موعود برای بازدید از مناطق زلزله زده فرارسید.
من و محمدرضا به اتفاق مسئولین محلی به یکی از روستاهای از پیش در نظر گرفته شده رفتیم.

استاندار، گزارشی از چگونگی پیشرفت بازسازی ارائه کرد و طبق معمول بیش از نیمی از نطق کوتاه خود را به چاپلوسی از محمدرضا اختصاص داد و گفت این بازسازی ممکن نبود مگر در سایه رهبری‌های دایمانه اعلیحضرت! و من فکر می‌کردم. چطور و کجا و چگونه محمدرضا در مورد بازسازی این دهکده دستورات دایمانه داده که من بی اطلاع بوده‌ام! (البته معلوم بود که استاندار، مطابق معمول سرگرم چاپلوسی و تملق‌گویی است!) پس از خیرمقدم و سخنرانی استاندار، خانه‌های بازسازی شده برای روستائیان را بازدید کردیم.

دهکده، شبیه به یک محله کوچک شهری سامان داده شده بود در خیابان آسفالت با عرض کم که در اطراف آن‌ها ده پانزده خانه کوچک یک طبقه با سقف اسپانیش (!) ساخته بودند.

چند محوطه چمن‌کاری و گل‌کاری شده هم تعبیه شده بود. اینجا بیشتر شبیه یکی از محلات اعیان‌نشین خارج از شهر مدیسن سیتی بود تا یک روستای دور افتاده در استان فارس!

وقتی برای بازدید از فضای داخلی خانه‌ها وارد یک نمونه آن‌ها شدیم، ملاحظه کردیم در هر خانه، یک دستگاه تلویزیون رنگی و یک دستگاه یخچال و حتی مبلمان و فرش‌های نو قرار داده شده است!

بیرون که آمدیم، زنان روستایی با لباس‌های محلی رنگارنگ سبک قشقایی برایمان کف زدند و ابراز احساسات کردند!

من به طور اتفاقی ملاحظه کردم اغلب خانم‌ها دارای ناخن‌های بلند مانیکور شده

هستند و به طور طبیعی، یک خانم روستایی که در کار کشاورزی یا باغداری و یا دامداری فعالیت دارد، با آن زندگی سخت و خشن روستایی نمی‌تواند چنین ناخن‌هایی داشته باشد. بیشتر که دقت کردم، معلوم شد خانم‌ها همه دارای پوست لطیف دست و صورت هستند (صورت‌هایشان هم اثری از آفتاب خوردگی ندارد!) چند نفر مرد هم که ناشیانه لباس روستائیان را به تن داشتند، توجه‌ام را جلب کردند.

این مطلب را به سپهد ضرغام - فرمانده سپاه دو - که در معیت ما بود، گفتم. سپهد ضرغام که یک نظامی قدیمی و درستکار بود، به من گفت: «خواهش می‌کنم چاکر را از پاسخگویی معاف کنید!»

محمدرضا هیچ‌کدام از این ظاهرسازی‌ها و فریبکاری‌ها را متوجه نمی‌شد و به سادگی از کنار آن‌ها می‌گذشت.

وقتی به اقامتگاه خودمان در شیراز مراجعت کردیم، هوشنگ نهاوندی را که از جوانی در پاریس با هم سابقه‌درستی داشتیم و به صداقت عمل او اعتماد داشتم، مامور بررسی کردم.

او فردا به همان روستا مراجعه کرد و برایم خبر آورد که آن زن‌ها جملگی همسران مسئولین محلی منطقه فارس بوده‌اند که به جای زنان روستایی به پیشواز آمده بودند. خانه‌ها هم فقط به صورت نمونه در آن روستا ساخته شده و در دیگر مناطق زلزله زده، خود روستائیان با تحمل رنج و مرارت به دست خود سرگرم تجدید بنای خانه‌های خشت‌گلی ویران شده‌شان هستند!

وجود این افراد چاپلوس، ریاکار و حقه‌باز که کارشان درست شبیه دکوراتورهای پشت صحنه فیلم‌های سینمایی بود، مرا رنج می‌داد. اما تقریباً هیچ‌کاری نمی‌توانستم بکنم. نفوذ من در دربار شاهنشاهی، بسیار کمتر از اسدالله علم بود. من فقط دفتر

مخصوص خودم را داشتم که آن هم مورد حب و بغض و کارشکنی های علم و اطرافیان محمدرضا قرار داشت. در تمام مدت قریب به بیست سال که در دربار ایران بودم، همواره ذهن و فکرم با احساسات قلبی ام در کشمکش و مناقشه بودند.

قدرت تعقل و منطق موجود در مغزم، کفه ترازو را به نفع مقام سلطنتی ای که داشتم، سنگین تر می کرد و احساس قلبی ام می کوشید این وضع را برهم زده و موازنه را به نفع شخصیت زنانه ام برهم زده و ماهیت وجودی مرا به عنوان یک «زن» تثبیت نماید. اکنون نیز همچنان سردرگم هستم و هنوز پاسخ خودم را نیافته ام! آیا من از روی منطق با محمدرضا ازدواج کردم و خواستگاری او را با «عقل» پاسخ گفتم یا به قلبم رجوع کردم و ازدواجم از روی احساس بود؟

هرچه بود، با اطمینان می توانم بگویم که «عشق» در این میان کوچکترین نقشی

نداشت ... *

* منابع این قسمت:

من و فرح پهلوی (خاطرات یک روزنامه نگار قدیمی) چاپ چهارم - نشر به آفرین

* معشوقه های شاه - نشر به آفرین

* سیمای پهلوی - ژرارد دو ویلیه

* یاد ایام (مصاحبه فرح پهلوی با حسین مهری برنامه ساز رادیو ۲۴ ساعته لوس آنجلس)

* ظهور و سقوط سلطنت پهلوی - ارتشبد حسین فردوست - انتشارات اطلاعات - تهران.



فرح به همراه هایلا نسلاسی پادشاه حبشه



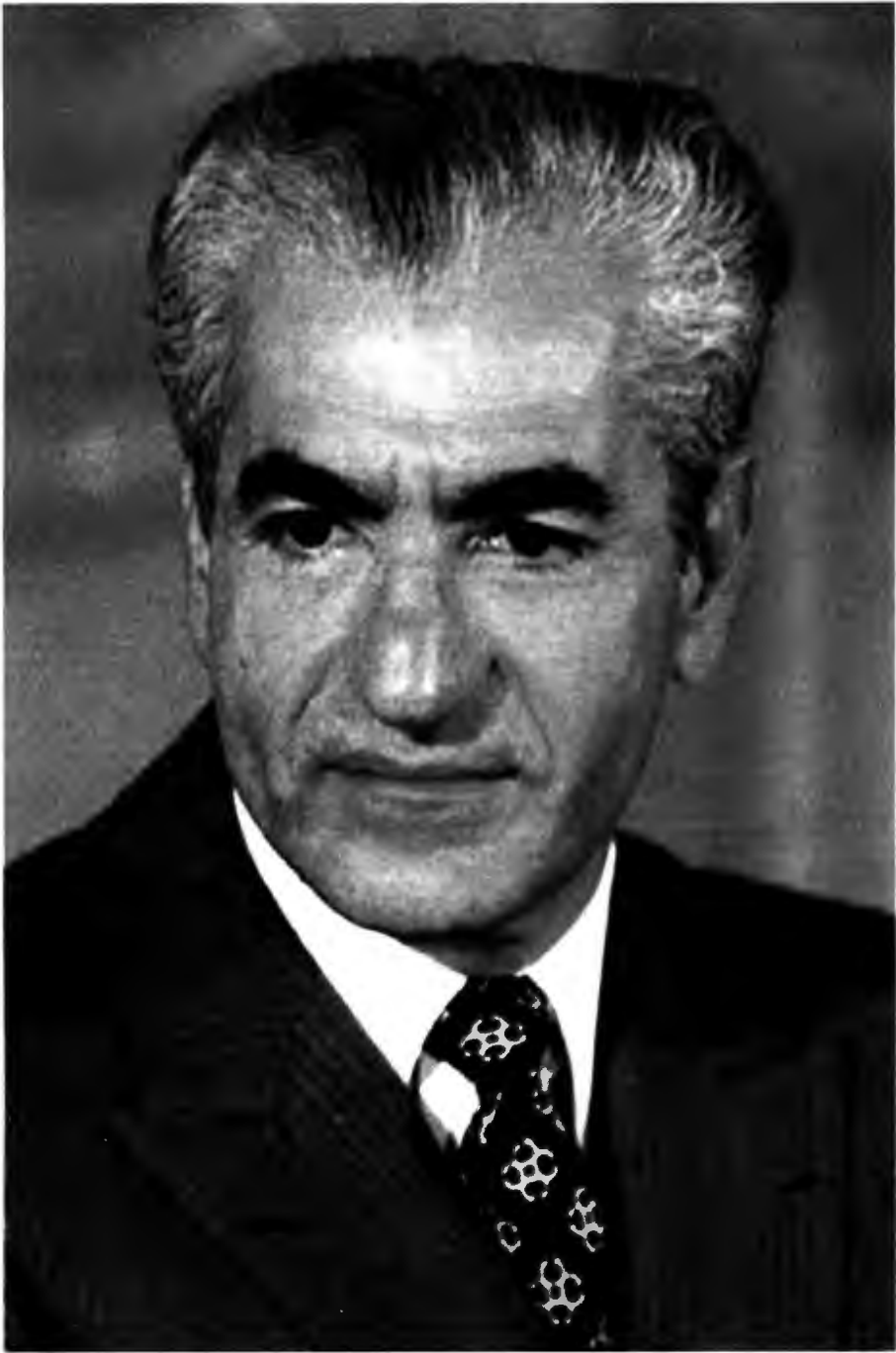
فرح بهلوی



محمد رضا بهلوی و مادرش تاج الملوک



فرح پهلوی و پوری بنایی



محمد رضا شاه



فرح پهلوی، رضا پهلوی و فرحناز پهلوی



فرح در حال مصاحبه با سیلو یا بادسکو در کاخ نیاوران، در فوریه ۱۹۷۷

دنیای اهریمنی سیاست، زندگی غیرانسانی...

دنیای اهریمنی سیاست، زندگی غیر انسانی ...

اگر تاریخ دو دهه حضور مرا در دربار سلطنتی ایران مورد دقت و توجه قرار دهید، ملاحظه خواهید کرد من در سیاسی ترین و پر تشنج ترین دوره تاریخ معاصر ایران، ملکه شهبانو (و نایب السلطنه) کشور بوده‌ام.

من در ۲۹ آذرماه ۱۳۳۸ با محمدرضا ازدواج کردم و تادی ماه ۱۳۵۷ در ایران حضور داشتم.

سال ۱۳۳۸ اگرچه نزدیک به شش سال از اغتشاشات* ۲۸ مردادماه سال ۳۲ فاصله داشت، اما هنوز اوضاع سیاسی کشور تثبیت نشده و شرایط هنوز غیر قابل پیش‌بینی بود.

از این سال به بعد یعنی تا پانزدهم خردادماه ۱۳۴۲ رویدادهای مخاطره‌آمیز دیگری به وقوع پیوستند که نظیر این زنجیره حوادث سیاسی هرگز دیده نشده بودند. تلاش سپهبد تیمور بختیار برای انجام کودتا علیه محمدرضا، تلاش علی امینی برای کنار زدن شاه، ترور حسنعلی منصور و فشارهای جان - اف - کندی برای ایجاد اصلاحات

* کودتای آمریکائی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

- برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به: ۲۵ سال در کنار پادشاه - اردشیر زاهدی - انتشارات عطایی - تهران

سیاسی در ایران، مهم‌ترین این حوادث هستند که در کنار آن‌ها صدها رویداد و واقعه کوچکتز (نظیر کشته شدن یک معلم در تظاهرات میدان بهارستان) نیز دیده می‌شوند. این فشارهای سهمگین سیاسی چنان محمدرضا را خرد کرده بودند که شوهرم دچار افسردگی و همزمان افزایش قندخون (دیابت) شده و تقریباً سلسله اعصاب او به هم ریخته بود.

شاید تا این لحظه کمتر کسی از نقش من در رویدادهای مهم سیاسی سالهای مابین ۱۳۳۸ شمسی تا ۱۳۵۷ آگاه باشد.

اکنون برای نخستین بار می‌خواهم پرونده چند رویداد مهم تاریخی را باز کنم. تا کسانی که همیشه محمدرضا را متهم به وابستگی به آمریکا و انگلستان کرده‌اند و او را مجری صرف سیاست‌های واشنگتن و لندن معرفی می‌کنند، بدانند که آمریکا و انگلستان چندین بار تلاش کردند محمدرضا را از رأس هرم قدرت در ایران پائین بکشند و افراد دیگری را جایگزین او کنند. متأسفانه همه این رویدادهای پیچیده و خردکننده در سالهای اولیه ورود من به جرگه خانواده سلطنتی ایران به وقوع پیوستند و باعث شدند ملکه مادر (تاج‌الملوک) و به ویژه والاحضرت اشرف، که هر دو به نحو خیره‌کننده‌ای خرافاتی بودند، پشت سر من مطالبی در مورد «بدقدم» بودنم به صورت جسته و گریخته مطرح نمایند!

به ملکه مادر (خانم تاج‌الملوک بادکوبه‌ای) - همسر رضاشاه فقید و مادر محمدرضا - ایرادی نمی‌گرفتم زیرا او متعلق به دوره گذشته بود و از نظر من یک دایناسور به شمار می‌رفت!

او خود را چیزی در حد «ملکه ویکتوریا» می‌دانست و در عین حال به سبب آنکه اطرافیانش را پیرزنان مربوط به عهد قاجاریه (عهد رونق خرافات در ایران) پر کرده بودند، شدیداً تحت تأثیر حرف‌های آن‌ها بود. اما از رفتار والاحضرت اشرف که

همیشه اطرافش را جوانان فکلی و آلامد و هنرمندان برجسته کشور می‌گرفتند و سالی حداقل چهار تا پنج ماه را در اقامتگاههای مجلل خود در آمریکا و اروپا به ویژه در نیویورک و جنوب فرانسه می‌گذرانید، با این وجود این همه امّل بودن، سخت در شگفت می‌شدم.

والاحضرت اشرف هروقت در ایران بود. مرتب شب‌های جمعه، محفلی عجیب و غریب تشکیل می‌داد و در آن اعمالی نظیر اعمال شیطان‌پرستان و مشابه آن‌ها انجام می‌داد!

او در اقامتگاه خود بر سر در ورودی بعضی از اطاق‌ها پر شترمرغ، استخوان جناغ سینه‌گرگ، پنجه خرس، موی دم کرگدن و اشیاء عجیب و غریب تراشیده شده از استخوان جانوران دریایی آویزان کرده بود!

در داخل سالن کاخ اختصاص‌اش، تصویر عجیبی از یک انسان حیوان نما یا بهتر بگویم یک نقاشی که معجونی از چهره انسان و چهره چند حیوان بود، نصب کرده و به آن احترام می‌کرد.

چند نفر افراد شیاد هم که متخصص خواب مغناطیسی (هیپنوتیزم) بودند، همیشه در اطراف او پرسه می‌زدند.

یکی از این افراد، استوار ارتش بود که با نیرویی خارق‌العاده می‌توانست سریعاً مخاطب خودش را به خواب مصنوعی ببرد. (یعنی هیپنوتیزم کند!). اشرف این قبیل اشخاص را در کاخ اختصاصی‌اش جمع می‌کرد و آن‌ها در نیمه شب، چراغ‌ها را خاموش می‌کردند و به احضار ارواح می‌پرداختند. من هیچ‌گاه شخصاً در محفل او حاضر نشدم. اما خودش ادعا می‌کرد به وسیله مدیوم بارها در حال خواب مغناطیسی (در حالی که هیپنوتیزم بوده است) با پدر مرحومش (رضاشاه فقید) صحبت کرده است! این اواخر ادعاهای او بی‌حد و حصر شده بودند و گاهی اوقات حتی ادعا می‌کرد که با

استالین و ناپلئون و هیتلر و غیره هم تماس گرفته و صحبت کرده است! من حدس می‌زدم او را به خواب مغناطیسی می‌برند و سپس به وی این‌طور القاء می‌کنند که دارد با روح هیتلر یا چنگیز و یا پدرش و برادرش (علیرضا) صحبت می‌کند!

باید اعتراف کنم من هم یک‌بار تحت تأثیر آنچه که از تماس‌های والا حضرت اشرف با ارواح شنیده بودم، کوشش کردم با روح پدرم تماس بگیرم. اما موفق نشدم!

در آن زمان مجله‌ای در تهران منتشر می‌شد که در زمره نشریات پر طرفدار کشور بود. این مجله که به سبک نشریات اروپایی و با چاپ نفیس و گزارش‌های مهم خبری منتشر می‌شد، مورد توجه من هم بود و هر هفته روزهای چهارشنبه به دستم می‌رسید.

مجله «اطلاعات هفتگی» از نشریات مؤسسه اطلاعات، متعلق به آقای عباس مسعودی بود. در این مجله، گروهی از نویسندگان و مترجمین زبردست و خبرنگاران درجه اول کشور کار می‌کردند. یکی از دوستان جوان من هم نویسنده و خبرنگار این نشریه بود (و هم او بود که برای نخستین بار فکر تأسیس فرهنگسرای نیاوران و مراکز فرهنگی را به مغزم انداخت).

در این مجله هفتگی، پاورقی‌های جذابی به قلم آقای ارونقی کرمانی نوشته می‌شد که من هر هفته آن‌ها را دنبال می‌کردم.

از مقالات دیگری که زیاد مورد توجه من قرار داشتند، یکی هم سلسله گزارش‌های علمی این مجله، تحت عنوان: «زندگی پس از مرگ» بود.

من به دقت مطالب و گزارش‌هایی در مورد زندگی پس از مرگ را مطالعه و پیگیری می‌کردم و چون دوست خبرنگارم به من گفت نویسنده این مقالات از افراد نادری است

که قدرت احضار ارواح را دارد! او را احضار کردم و از وی خواستم یک جلسه احضار ارواح، برگزار و طی آن روح پدر فقیدم را احضار نماید. این جلسه برگزار گردید. من هیپنوتیزم شدم اما نتوانستم از طریق مدیوم با روح پدرم تماس بگیرم.

یک نفر مدیوم هم که هیپنوتیزم شده بود، در عالم خواب مصنوعی مدام می‌گفت روح در این محل حضور دارد اما مایل به صحبت نمی‌باشد. آنگاه احضار کننده ارواح برای اطمینان من از روح پدرم خواست که اگر در اطاق حضور دارد، میزی را که حضار در اطراف آن نشسته‌اند، تکان دهد. میز، تکان مختصری خورد و بعد جلسه به پایان رسید.

من دیگر این کار را تکرار نکردم چون احساس کردم، در آن حالتی که در خواب مغناطیسی بوده‌ام به من القاء کرده‌اند میز تکان می‌خورد. بهر حال هنوز نتوانسته‌ام به کار احضار کنندگان ارواح ایمان بیاورم.

در همین آمریکا هم مراکز زیادی برای احضار ارواح وجود دارند و افراد به این مراکز، مراجعه و با پرداخت مبالغی به خواب مغناطیسی فرو می‌روند تا با ارواح مورد نظر خود صحبت کنند. اما من بر سر عقیده خود هستم و تصورم این است که افراد در حالی که به خواب مغناطیسی فرو رفته‌اند، دچار اوهام می‌شوند!

هدفم از بیان مطلب فوق این است که نشان بدهم من در چه شرایطی و در میان چه کسانی بودم!

در این اواخر، اشرف، کاخ زیبایی در بلده مازندران ساخته بود (کاخ نور)* که یک

* اشرف کاخ نور (بلده) را در حد فاصل نور و علمده در دو قسمت ساحلی و جنگلی ساخت که به وسیله یک تونل زیرزمینی به هم متصل می‌شدند. کاخ ساحلی اشرف در حال حاضر تبدیل به «مرکز

اطاق آن را به عبادات شیطانی و همین کارهای عجیب و خرافاتی اختصاص داده بود. او همچنین مرتاض‌ها و جوکی‌ها و موبدان را از هندوستان و تبت و نیپال دعوت می‌کرد و به کاخ خود می‌آورد و ماه‌ها تحت تعلیمات آن‌ها قرار می‌گرفت. در این اواخر هم هوس یوگا به سرش زده بود و زمان زیادی را به این ورزش می‌پرداخت تا به خلسه فرو رود.

متأسفانه چون یکی از عادات این‌گونه جلسات، استعمال انواع مواد افیونی است، والا حضرت تحت تأثیر دود تدخین حاضرین در این جلسات معتاد شده بود. والا حضرت شمس هم تا حدودی از این‌گونه عادات خرافاتی داشت، اما نه به شدت اشرف.

من احترام مادر شوهرم را رعایت می‌کردم. اما او گاهی اوقات همه چیز را نادیده گرفته و در حضور جمع، وقوع حوادث و اتفاقات ناگوار را به بدقدمی من نسبت می‌داد و می‌گفت از وقتی پای این دختر به فامیل ما کشیده شده است، مرتباً بد می‌آوریم. چندبار هم را اشرف فرستاده بود از دعانویس‌ها و رمال‌های اطراف میدان مولوی، طلسم و دعا گرفته و در باغچه جلوی اقامتگاه من دفن کرده بودند. من برای اعتقادات همه مردم جهان از جنگل‌های بکر و دست نخورده و کشف نشده آمازون گرفته تا دامنه‌های هیمالیا و کوه فوجی و شرق و غرب عالم، احترام قایل هستم و نمی‌خواهم اعتقادات کسی را نفی کنم یا مسخره نمایم.

اما اعتقادات مردم برای آن‌ها تا زمانی محترم و غیرقابل تعرض است که محلّ

→

خزرشناسی» و کاخ جنگلی او تبدیل به یک مرکز آموزش عالی شده است. سرپرست این کاخ مهندس درویش بود. کاخ اشرف در مازندران که توسط فرانسوی‌ها ساخته شد یکی از مجلل‌ترین و مدرن‌ترین کاخ‌های سلطنتی ایران و از نظر وسعت بزرگترین آن‌ها بود.

آسایش و آزادی دیگران نشود.

به والا حضرت اشرف هم هرگز ایراد نمی‌گرفتم و او را به خاطر این‌گونه اعمال، مورد انتقاد قرار نمی‌دادم و فکر می‌کردم که براساس اعتقادات و باورهایش به خوش قدمی و بدقدمی معتقد است! اما رفتار دوگانه‌اش برایم قابل هضم نبود. زنی که این همه خرافاتی و معتقد به باورهای ارتجاعی قرون وسطی بود، در روابط جنسی میان زن و مرد، فوق مدرن و در نهایت آزادیخواهی بود!

وفاداری زن به مرد و برعکس را یک عقیده پوچ و خرافاتی می‌نامید! من خیلی تعجب می‌کردم که او چنین امری را به وضوح خرافات می‌نامد و از آن انتقاد می‌کند، در حالی که در سایر موارد، خودش سمبل یک زن خرافاتی، با افکاری متعلق به قرون گذشته است!

به هر حال علیرغم همه صبوری‌ای که داشتم، طاقت نیاوردم و یک‌بار به سختی او و مادرش را سر جای خودشان نشاندم و با آوردن دهها مثال از گذشته و ناکامی‌هایی که محمدرضا از بدو جلوس بر تخت سلطنت با آنها مواجه شده بود، از آنها پرسیدم در آن وقت که من همسر محمدرضا نبودم، کدام «بدیمن» مسبب این ناکامی‌ها بوده است؟!

حال اجازه بدهید به چند مورد مهم از این ناکامی‌ها (و به زعم من رویدادهای بسیار مهم تاریخ معاصر ایران) بپردازم و برای نخستین بار حقایق واقعی پشت پرده آنها را بازگو نمایم. حقایقی که نشان می‌دهند دنیای سیاست، دنیایی اهریمنی است با ویژگی‌های غیرانسانی!

ایمانوئل کانت درست گفته است که: «هرکجا اخلاق منقطع می‌گردد، سیاست آغاز می‌شود!» موقعی که من با محمدرضا نامزد شدم و سرگرم فراهم آوردن مقدمات ازدواج بودیم، دکتر منوچهر اقبال، نخست‌وزیر بود و نخست‌وزیری او تا شهریورماه

۱۳۳۹ ادامه یافت.

در این موقع، انتخابات دوره بیستم مجلس شورای ملی، مسئله ساز شد و سروصداهایی در مورد بروز تقلب در انتخابات برپا گردید.

دکتر اقبال، کارایی زیادی نداشت و سیاستمدار ریشه‌داری نبود. در مدت زمامداریش اگرچه توفیقاتی نسبی به دست آورد، اما چون در انتخابات دوره بیستم تشنجاتی بروز کرد، مشاوران سیاسی محمدرضا به وی توصیه کردند دکتر اقبال را کنار بگذارند.

در این موقع عمده‌ترین مشاوران سیاسی محمدرضا دو نفر از طرفداران سیاست منطقه‌ای انگلستان بودند.

من اگرچه در گذشته مطالب زیادی در مورد آن‌ها شنیده و خوانده بودم اما تا بعد از ازدواج با محمدرضا هرگز با ایشان مواجهه حضوری نداشتم.

این دو نفر عبارت بودند از سیدحسن تقی‌زاده و سیدضیاءالدین طباطبایی.

سیدحسن تقی‌زاده از مبارزان انقلاب مشروطیت بود که پس از روی کار آمدن رضاشاه عبا و عمامه را کنار گذاشته و از لباس روحانیت خارج گردیده بود. سیدضیاءالدین طباطبایی را هم که همه می‌شناسند. او نخست‌وزیر کابینه سیاه در کودتای اسفند ۱۲۹۹ بود. در اواخر سلطنت احمدشاه قاجار موقعی که قزاق‌های تحت امر رضاشاه به تهران وارد شده و احمدشاه را وادار به قبول درخواست‌های خود کردند، سیدضیاءالدین طباطبایی که یک روزنامه‌نگار برجسته (مدیر روزنامه رعد) بود، مأمور تشکیل دولت گردید. رضاشاه در دولت او مقام وزارت جنگ را داشت اما بعد رضاشاه، سیدضیاء را از ایران تبعید کرد و خود، زمامدار مملکت گردید.

سیدضیاءالدین طباطبایی و سیدحسن تقی‌زاده تا آخرین روزهای حیاتشان مشیر و مشار محمدرضا بودند و من هر چقدر به محمدرضا وابستگی‌های آن‌ها را به دولت

انگلستان گوشزد می‌کردم، محمدرضا زیر بار نمی‌رفت و معتقد بود این دو نفر که از زمان روی کار آمدن رضاشاه وفاداری خود را به دودمان پهلوی اثبات کرده‌اند، سرشار از حسن نیت و کاملاً پشتیبان سلطنت او هستند!

سیدضیاء الدین و سیدحسن تقی‌زاده به محمدرضا قبولانندند که دکتر منوچهر اقبال یک تکنوکرات غیرسیاسی است، در حالی که رئیس دولت باید یک فرد کاملاً سیاسی باشد و وزرای او پراگماتیست و تکنوکرات باشند. آن‌ها محمدرضا را تشویق کردند تا آقای جعفر شریف امامی را به نخست‌وزیر برگزیند.*

جعفر شریف امامی، جوانی خود را در سوئد و آلمان گذرانیده و در زمان حکومت آدولف هیتلر از این کشور فارغ‌التحصیل شده و به ایران آمده بود. او با زیرکی توانست گذشته سیاسی خود را که در وابستگی به نازی‌ها بود از اذهان محو نماید و خود را به سیاست غالب روز که همانا سیاست انگلیس و آمریکا بود، نزدیک سازد. جعفر شریف امامی که بعداً استاد اعظم لژ فراماسونی در ایران و منطقه خاورمیانه و لبنان گردید، بسیار مورد اعتماد دولت انگلستان بود.

شکی نبود پیشنهاد کردن جعفر شریف امامی توسط ضیاءالدین طباطبایی و تقی‌زاده با صلاح‌دید «لندن» است.

باز باید در اینجا پراوتزی بازکنم و توضیح دهم محمدرضا به سبب تجربیات ایام ولیعهدی و مشاهده برخوردهای نمایندگان سیاسی انگلستان با پدرش - اعلیحضرت رضاشاه (!) - فوق‌العاده مرعوب انگلیسی‌ها بود و می‌گفت انگلیسی‌ها دنیا را روی انگلستان خود می‌چرخانند و حتی سیاست ایالات متحده را آن‌ها اداره می‌کنند.

به این ترتیب بود که در پنجم شهریور ماه ۱۳۳۹ در حالی که نزدیک به یک سال از

* معلوم است در عضو اینجنت سرویس باید استاد اعظم فرانسوری لژ مولوی را معرفی می‌کنند.

ازدواج ما می‌گذشت، محمدرضا، شریف امامی را مأمور تشکیل کابینه جدید کرد.

من تحت تأثیر اطلاعات سیاسی‌ای که محمدرضا در اختیارم قرار می‌داد، تصور می‌کردم بین ایالات متحده آمریکا و انگلستان، توافق و وحدت عمل و رویه کامل برقرار است. اما انتخاب جعفر شریف امامی که مشهور به وابستگی به انگلستان بود، موجب نارضایتی آمریکایی‌ها شد و در کمال تعجب مشاهده کردم سفیرکبیر ایالات متحده به محمدرضا مراجعه و خواستار برکناری شریف امامی شد!

این طرز برخورد برای من مطلقاً قابل هضم نبود. چون در آن زمان هنوز به‌طور کامل از مسایل سیاسی آشکار و پنهان مطلع نبودم، ساده‌لوحانه از خودم سؤال می‌کردم این چه مملکت مستقلی است که پادشاه آن نمی‌تواند قانوناً نخست‌وزیر خود را انتخاب کند.

همچنین تعجب می‌کردم چرا در حالی که ایران، ایالات متحده آمریکا و انگلستان در «پیمان ستو» متحد سیاسی، اقتصادی و نظامی یکدیگر هستند، در مسایلی مانند انتخاب نخست‌وزیر، دچار اختلاف نظر می‌گردند!

بعداً که بهتر و بیشتر و عمیق‌تر با مسایل سیاسی آشنا شدم، شناخت و درک من از مسایل سیاسی، کاملاً متحول و دگرگون گردید.

با اطمینان و قاطعیت می‌گویم در دنیا هیچ کشور مستقل و بی‌طرفی وجود ندارد و ممالک کوچک و ضعیف و حتی ممالک درجه دوم جهان، تحت کنترل ابر قدرت‌ها هستند. خود قدرت‌های بزرگ نظیر ایالات متحده آمریکا هم توسط شرکت‌های عظیم و مدیران آن‌ها کنترل می‌شوند. شاید بهتر است به زبان دیگری هم منظوم را شرح دهم. در عربستان سعودی آن قدر نفت وجود دارد که طبق برآورد کارشناسان، این کشور عرب به تنهایی قادر است نفت مورد نیاز ایالات متحده آمریکا را برای سیصد سال

آینده تأمین نماید!

آیا تصور می‌کنید آمریکا اجازه می‌دهد چنین منبع با ارزشی از حیطة منافع حیاتی او خارج و در دامان کشور رقیب بیفتد؟

کویت کوچک روی دریای عظیمی از نفت قرار گرفته است. محاسبات علمی انجام شده، میزان نفت موجود در کویت را برای مصارف دو بیست و پنج سال آینده ایالات متحده آمریکا کافی می‌داند! آیا آمریکا اجازه می‌دهد که کویت مستقلاً تصمیم بگیرد و نفت خود را به چه کسی بفروشد و یا نفروشد؟

بحران نفتی ۱۹۷۳ نشان داد کشورهای غنی از حیث منابع زیرزمینی باید بیش از پیش تحت کنترل کشورهای مصرف‌کننده این منابع باشند. بنابراین در قرن بیستم به عکس همه تصوراتی که وجود دارد، کشورهای جهان سوم به استقلال نرسیده‌اند بلکه شکل استعمار عوض شده است. من این استعمار جدید را «استعمار هوشمند» می‌نامم. اگر ایالات متحده آمریکا و متحدان غربی‌اش ایران را به حال خود رها کرده بودند، در همان سالهای بعد از جنگ که هنوز قوای ارتش سرخ تا نزدیک قزوین مستقر بودند، ایران یا کاملاً به کام شوروی می‌افتاد و یا حداقل آذربایجان از آن جدا می‌گردید.

بنابراین حضور آمریکا در ایران و قرار گرفتن ایران در حیطة منافع حیاتی غرب برای کشور ما موهبتی بوده است و ما بدین وسیله از بلع شدن توسط شوروی‌ها نجات یافته‌ایم!*

گروهی از منتقدان نیز آمریکا و انگلستان و سایر کشورهای غربی را متهم به غارت

* سیاست آمریکای جنایتکار و متحدان غارتگرش در پیمان تجاوزکارانه ناتو از سالهای اولیه شکل‌گیری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بر این پایه استوار بود که ممالک جهان سوم را به اصطلاح خطر شوروی (!) می‌ترسانیدند و سپس به منظور دفاع از این کشورها در برابر خطر شوروی آن‌ها را تحت انقیاد خود در آورده و مورد غارت قرار می‌دادند!

در واقع کشورهای جهان سوم از ترس واهی کمونیسم به دامان امپریالیست‌ها پناه می‌بردند!!

منابع نفتی ایران می‌کنند.

ایالات متحده و غرب، مصرف کنندگان نفت ایران بودند. ما در آن زمان وسایل لازم و کافی برای استخراج و حمل نفت را نداشتیم. آن‌ها می‌آمدند و نفت ما را استخراج می‌کردند و ضمن ایجاد شغل در کشور ما پول و ارز کافی برای تهیهٔ مایحتاج مردمان را در اختیارمان قرار می‌دادند. این یک استعمار هوشمند است که به نفع هر دو طرف تمام می‌شود!

مسلماً وقتی قدرت بزرگی چون ایالات متحده می‌خواهد سرمایه‌های خود را به در ایران بیاورد، مایل است از صحت گردش امور سیاسی کشور و ثبات اوضاع مطمئن باشد (!) به همین خاطر مایل هستند افرادی در رأس دولت و ارگان‌های تصمیم‌گیرنده باشند که منافع آن‌ها را به رسمیت بشناسند و تضمین‌های لازم را به آن‌ها بدهند.

محمدرضا مطابق قانون اساسی، فردی غیر مسئول بود. مطابق همین قانون، نخست‌وزیر، شخص اول مملکت محسوب می‌شد. اگر آمریکایی‌ها یا انگلیسی‌ها به شخص مخصوصی تمایل نشان می‌دادند، این بدان معنی نبود که شریف امامی، نوکر انگلستان و سرسپردهٔ حکمرانان لندن است. بلکه آن‌ها که از گُنه عقاید و آراء شریف امامی مطلع بودند، می‌دانستند این سیاستمدار برجستهٔ ایرانی، سیاست‌های انگلستان را بهتر درک می‌کند و قبول دارد.

در اینجا هر یک از دول آمریکا و انگلستان که ایران را جزو مناطق حیاتی جهان و در حیطهٔ منافع خود ارزیابی می‌کردند، می‌کوشیدند سیاستمدار متمایل به خود را به قدرت برسانند.

برای نخستین بار این مطالب را مطرح می‌کنم و مایل هستم به شما خوانندگان و هموطنان عزیز صراحتاً بگویم استقلال، یک واژهٔ ذهنی است و در عمل هیچ چیز در دنیا مستقل نیست و به تبع آن هیچ کشوری هم نمی‌تواند ادعا کند در عالم به دیگر

ممالک، نیاز و وابستگی ندارد. پس تا وقتی وابستگی هست، استقلال نیست! اجازه بدهید مثال عینی دیگری بیاورم.

من در حوادث سالهای دهه ۱۳۳۰ در ایران نبودم و دکتر محمد مصدق را از نزدیک ندیده بودم. در آن سالهای پرشور و هیجان‌انگیز که تب و تاب ملی کردن نفت در ایران بالا گرفته بود، دکتر محمد مصدق به مثابه یک رهبر ملی‌گرا جلو افتاد تا به اصطلاح خودش دست استعمارگران انگلیسی را از نفت ایران کوتاه نماید.

شخصاً به دلیل جوانی و احساسات ملی‌گرایانه و تحت تأثیر القای احزاب سیاسی از مبارزات دکتر محمد مصدق دفاع می‌کردم و حتی به هنگام اقامت در پاریس در چندین تظاهرات به نفع او و علیه شوهر آینده‌ام شرکت کردم.

اما بعداً که همسر پادشاه ایران شدم و به اسناد و مدارک فوق محرمانه دسترسی پیدا کردم و با سیاستمداران برجسته و یاران و همکاران دکتر مصدق هم صحبت شدم، فهمیدم تنها کار بزرگ مصدق و اقدام خارق‌العاده وی این بود، که نفت ایران را از دست انگلیسی‌ها بیرون آورد و به کام آمریکایی‌ها ریخت! مصدق یک سیاستمدار فوق‌العاده عوام فریب بود و در اظهاراتش صداقت نداشت. هنر او و تنها هنرش فریبکاری محض بود!!

آقای دکتر محمد مصدق یک تحصیل‌کرده آمریکا بود و چون سالهای جوانی خود را ابتدا در سوئیس و فرانسه و سپس در آمریکا گذرانده بود، روحیه لیبرالی پیدا کرده و مسلمانی خاص خودش را داشت. او مجموعه‌ای از تضادها بود. به مشروب الکلی لب نمی‌زد اما دست زنان نامحرم را می‌بوسید! نماز می‌خواند و کراوات هم می‌زد. محمدرضا به این قبیل اشخاص می‌گفت: «مسلمانان اصلاح شده!»*

* رهبر فقید انقلاب اسلامی حضرت امام (ره) تعبیر زیبایی داشتند و اسلام این قبیل مسلمانان را «اسلام آمریکایی» می‌نامیدند!

همین آقای دکتر محمد مصدق را آمریکایی‌ها تشویق و حمایت کردند و در برابر انگلیسی‌ها قراردادند تا نفت را از دست آن‌ها در بیاورد. از آن طرف انگلیسی‌ها هم آیت‌الله کاشانی را از لبنان آوردند و در برابر مصدق قرار دادند.*

نتیجه جنگ قدرت میان مصدق و آیت‌الله کاشانی باعث شد نوعی توازن قدرت میان انگلستان و آمریکا به وجود بیاید و آمریکایی‌ها که ابتدا همه نفت ایران را می‌خواستند، قبول کردند سهم کوچکی هم به انگلیسی‌ها بدهند.

مردم عادی که از مسایل پشت پرده خبر ندارند، عوامانه و تحت تأثیر احساسات خود از این و یا آن شخص حمایت می‌کنند و دنبال او به راه می‌افتند و تصور می‌کنند رهبران آن‌ها را به سوی استقلال و حریت رهنمون هستند، در حالی که به واقع آن‌ها را از چاله در می‌آورند و در چاه می‌اندازند!

امروزه دیگر دانش آموزان دبیرستانی هم می‌دانند که آمدن و رفتن این حزب و یا آن حزب و این رئیس جمهور یا آن رئیس جمهور در ایالات متحده، دست شرکت‌های عظیم و کنسرن‌های چند ملیتی است. شرکت‌هایی که گردش پولی آن‌ها گاه چند ده و چند صد برابر بودجه سالیانه یک کشور است.

وقتی شرکت اگران یا موبیل بالغ بر هزار میلیارد دلار دارایی در حوزه‌های نفتی جهان دارند، اجازه نمی‌دهند یک سرهنگ ارتش در یک کشور نفت خیز جهان سوم کودتا کند و دارایی‌های نجومی آنان را مصادره نماید.

آن‌ها برای اطمینان از روند فعالیت‌هایشان در این کشورها حکومت تشکیل می‌دهند و افراد مورد اعتماد خودشان را مصدر کار می‌کنند.

البته کشوری مانند برونی که همه زمین‌های آن در مالکیت کمپانی نفتی هلندی شل

* تصدیق می‌فرمایید که این حرف‌ها تهمت است و حضرت آیت‌الله کاشانی از مبارزان سرسخت بر علیه استعمار انگلستان، به ویژه در زمان اقامت در عراق، بوده‌اند.

است، نظام سیاسی پیچیده‌ای ندارد و کمپانی‌های نفتی، آشکارا دولت و پلیس و نهادهای سیاسی آن را کنترل می‌کنند و آن‌ها هم به نوبه خود، کشور را آرام و با ثبات نگه می‌دارند تا مشکلی بر سر راه صادرات نفت پیش نیاید. اما در ممالک بزرگ با جمعیت زیاد و گستردگی جغرافیایی، به ویژه کشورهایی که دارای تاریخ و فرهنگ باستانی و مردم دانا و آگاه هستند، کار مشکل تر است.

در این کشورها نمی‌توان از یک فرد سرکوبگر حمایت کرد و بیست، پنجاه و یا صد میلیون نفر انسان را ساکت نگاه داشت. بنابراین آن‌ها دنبال ایجاد جامعه‌ای سرمایه‌داری، لیبرال با مردمی منطقی هستند که بتوانند حساب سود و زیان خود را بکنند و به منافع خود و منافع شرکت‌ها و دولت‌های بزرگ لطمه وارد نیاورند.

حالا مردم ایران تحت تأثیر تبلیغات رژیم جمهوری اسلامی، دوران گذشته را مورد انتقاد قرار داده و عده‌ای محمدرضا و سلطنت و دولت‌های منصوب او را به وابستگی بی‌چون و چرا به غرب متهم می‌کنند. آیا فروش نفت از قرار بشک‌های چهل دلار به انگلستان و آمریکا نوکری محسوب می‌شود؟

آیا مشورت با واشنگتن و لندن برای صدور فرمان نخست‌وزیری این یا آن رجل سیاسی، نوکری و وابستگی محسوب می‌شود؟!*

مردم ایران آگاه نیستند و تاریخ نخوانده‌اند و نمی‌دانند که تا قبل از روی کار آمدن سلسله پهلوی، ما یک رجل باسواد و زبان دان و یک سیاستمدار مقبول نداشتیم که او را برای سفارت به خارج بفرستیم و اکثر سفرای ایران در خارج از کشور از میان اتباع

* صدالبته که نوکری محسوب می‌شود! چه نوکری از این بالاتر که پادشاه یک مملکت برای انتصاب شخصی به نخست‌وزیری نظر آمریکا یا انگلستان را جویا شود و از آن‌ها صلاح و مصلحت بجوید؟

گرجستان و یا ارمنستان انتخاب می شدند.*

امیدوارم توانسته باشم دو نکته را به خوبی تفهیم کنم: اول این که همه کشورهای جهان به دلایل فراوان و از جمله منافع مشترک به هم وابسته اند و استقلال قطعی و واقعی، فقط یک توهم است.

دوم این که انتخاب یک نخست وزیر با صلاحدید و رایزنی با آمریکا یا انگلستان نه به دلیل رعایت منافع آن کشورها، بلکه به عکس برای تأمین منافع ایران بوده است!

وقتی ایالات متحده آمریکا می خواهد یک میلیارد دلار وام در شرایط ناگوار اقتصادی سالهای دهه ۱۳۳۰ در اختیار ایران قرار دهد، این حق را هم دارد که بعضی شرایط اقتصادی را دیکته نماید!**

* این مطلب هم به این صورت صحت ندارد.

نخستین سفیر ایران در آمریکا حاج صدر السلطنه معروف به حاجی واشنگتن بود که در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه به واشنگتن رفت.

سایر سفرا هم در لندن یا آنکارا و سایر ممالک از اتباع ایرانی بودند.

یکی دو مورد دیده شده است ارامنه به سفارت برگزیده شدند که آن‌ها هم ارامنه ایرانی بودند و به واسطه لیاقت و تدبیر به این پست رسیدند!

** ببینید چه طرز فکری حاکم بر این کشور بوده است! به بیگانگان این حق را می دادند که شرایط خود را بر کشور ما تحمیل کنند!

آمریکا و انگلستان نفت ایران را می بردند و به ظاهر پول آن را هم می دادند. سپس نخست وزیر و وزرای دست نشانده آن‌ها در ایران همه این پول‌ها را برای خرید اسلحه و برنج و روغن و لوازم مصرفی به آن‌ها برمی گرداندند!

«استعمار هوشمند» یعنی این که استعمارگران دیگر مانند قرون گذشته سربار به کشورهای مستعمره نمی فرستند و این کشورها را با صرف هزینه‌های زیاد مالی و انسانی به تصرف خود در نمی آورند، بلکه با روی کار آوردن عوامل و اذتاب خود و تشکیل حکومت‌های بومی دست نشانده بدون هزینه کردن و تحمل کوچکترین مخارجی به اهداف استعماری خود دست می یابند!

آن‌ها نفت کشورهای نفت خیز را می برند تا چرخ صنعت و اقتصادشان پروتق بگردد (!) سپس در قبال آن مقادیری لوازم فنی استخراج نفت به کشورهای تولید کننده می فروشند و مقادیری هم

آن‌ها می‌خواستند مطمئن شوند به علت سؤ مدیریت و ایجاد نارضایتی و بحران، مردم طغیان نمی‌کنند و یا زمینه برای نفوذ احزاب چپ و گروه‌های ضد آمریکایی و ضد غربی فراهم نمی‌گردد.

متأسفانه با آنکه تا حدودی میان حزب جمهوریخواه آمریکا و محافظه‌کاران انگلستان توافق به روی ایران وجود داشت، اما میانه‌ حزب دمکرات آمریکا با سیاستمداران انگلیسی خوب نبود و هر وقت دمکرات‌ها در آمریکا به قدرت می‌رسیدند، در صحنه داخلی ایران کشمکش و رقابت میان سیاست آمریکا و انگلستان از سرگرفته می‌شد.

حالا اجازه بدهید تا شمه‌ای در مورد چگونگی روی کار آمدن علی امینی و نقشه‌های او برای خلع محمد رضا از سلطنت و تأسیس جمهوری در ایران را شرح دهم.

فشارکندی برای اصلاحات در ایران*

مرحوم جان - اف - کندی - رئیس جمهوری مقتول آمریکا - یک ایرلندی الاصل بود.

→

مواد غذایی می‌دهند (!) تا تولید کنندگان نفت با لوازم فنی و وسایل استخراج نفت که به آن‌ها فروخته شده استمرار تولید نفت را تضمین کنند ...

مواد غذایی (برنج و ذرت آمریکایی و ...) را هم می‌دهند تا مردم این کشورها گرسنه نباشند و بتوانند کار کنند!

این بهترین نوع استعمار است! استعمار زده بدبخت خیال می‌کند دارد کار و تولید انجام می‌دهد و نفت می‌فروشد و ثروت کسب می‌کند! در حالی که حالا خودش به عمله استعمار تبدیل شده و لقمه نانی می‌خورد تا جان داشته باشد نفت را از زیر زمین در بیاورد و به آمریکا بفرستد!

استعمارگران هم در برابر هر دلاری که به این ممالک بدبخت بابت خرید نفت می‌دهند چند ده دلار بابت فروش تجهیزات فنی استخراج نفت - اسلحه و مواد غذایی باز پس می‌گیرند و به همین خاطر است که همه این کشورها که به ظاهر درآمد عظیم نفتی دارند بدهکار هستند!

* رجوع کنید به: ۲۵ سال در کنار پادشاه - خاطرات اردشیر زاهدی - انتشارات عطایی.

ایرلندی‌ها در طول تاریخ همیشه تحت فشار و ستم‌های قومی و نژادی از سوی انگلیسی‌ها بوده و چندین نسل را در نبرد با انگلستان گذرانیده‌اند. پس از کشف قاره آمریکا انگلیسی‌ها بسیاری از ایرلندی‌ها را به اجبار به آمریکا کوچ دادند. عده‌ای هم داوطلبانه از جور و ستم انگلیس به آمریکا مهاجرت کردند.

تا زمان جنگ‌های استقلال که طی آن ایالات متحده تشکیل شد و آمریکا از کنترل انگلستان خارج شد، ایرلندی‌ها در آمریکا به یک کُلی ضد انگلیسی تبدیل شده بودند.

من نمی‌خواهم وارد بحث‌های تاریخی بی‌مورد که ربطی به خاطرات من از ایران معاصر ندارد، بشوم، فقط می‌خواهم این نکته را یادآوری نمایم که هنوز هم ایرلندی‌ها در جامعه آمریکا عناصری نامطلوب قلمداد می‌شوند که در هر شرایط اجتماعی و با هر موقعیت ولو ممتاز سیاسی و اقتصادی، روحیه و خاصیت آشوب‌طلبی خود را عمیقاً حفظ کرده‌اند! اگرچه ماجرای ترور جان - اف - کندی هنوز در هاله‌ای از ابهام وجود دارد و انگیزه‌ی «لی - هاروی - اسوالد» از ترور وی مشخص و معلوم نگردیده است، اما قراین و شواهد فوق‌العاده مهمی منتشر شده است که ثابت می‌کنند کندی در واقع قربانی افکار و اهداف غیرمنطقی خود شد. اهداف و افکار و رویاهایی که برخلاف آرمان‌های آمریکا بودند.*

* جان فیتز جerald کندی متولد ۱۹۱۷ یکی از آزاداندیش‌ترین رهبرانی بود که جهان تاکنون به خود دیده است.

وی فارغ التحصیل دانشکده علوم اقتصادی لندن و سالها سناتور ایالت ماساچوست بود. کندی در سال ۱۹۶۳ هنگامی که به اتفاق همسرش برای بازدید به والاس آمریکا رفته بود هدف گلوله‌های لی - هاروی - اسوالد قرار گرفت و ترور شد. روز بعد موقعی که اسوالد را برای تحقیقات به دادگاه انتقال می‌دادند شخصی به نام جک رویی او را به گلوله بست و کشت.

اکنون که نزدیک به چهار دهه از ترور کندی می‌گذرد، محافل سیاسی آمریکا و ناظران آگاه، ضمن ابراز تأسف از ترور کندی اذعان می‌کنند که او خواسته و یا ناخواسته در جهت منافع اتحاد شوروی وارد عمل شده بود(!) و این چیزی نبود که قدرت‌های اصلی ناظر بر روند زندگی سیاسی آمریکا آن را نادیده بگیرند.

در شرایطی که جهان میان رقابت شرق و غرب دست و پا می‌زد و آتش جنگ سرد در هر دو سوی جهان شعله می‌کشید، رئیس جمهوری آمریکا (جان کندی) به جای آنکه حکومت‌ها و کشورهای متحد آمریکا را در برابر خطر شوروی تقویت و حمایت کند، به حکام و رهبران این قبیل ممالک فشار می‌آورد تا به اصلاحات دمکراتیک روی بیاورند.

محمدرضا دوستان زیادی در وزارت خارجه آمریکا و سازمان سی - آی - ای و حزب جمهوری خواه داشت. طیف دوستان آمریکایی محمدرضا را سرمایه‌داران و سیاستمداران و روزنامه‌نگاران برجسته آمریکا و سناتورها و اعضای برجسته‌ای از هر دو حزب عمده ایالات متحده تشکیل می‌دادند.

موقعی که کندی رئیس جمهور شد، «والتر روستو» - سیاستمدار برجسته آمریکایی که از دوستان محمدرضا بود - به ایران آمد و به شوهرم گفت مواظب خودت باش و از این مصیبتی که نام او کندی است، بترس!

تا قبل از روی کار آمدن کندی، نوعی هماهنگی سیاسی میان ایران آمریکا و انگلستان برقرار بود.

حزب جمهوری خواه با سیاست‌های محمدرضا در سرکوب اخلاط‌گرا و مخالفان

→

خود جک‌روی هم در زندان ظاهراً به علت سکه قلبی درگذشت و حقیقت ماجرای ترور کندی برای همیشه یک راز سر بسته ماند.

غرب، موافق و محمدرضا را به اعمال قدرت و ادارهٔ مملکت از طریق سیاست‌های آمرانه تشویق می‌کرد.

حتی در موقع انتصاب دکتر منوچهر اقبال به نخست‌وزیری، محمدرضا نظر سفیرکبیر آمریکا در تهران را هم استعمال نمود و با خوشحالی به من گفت: هم آمریکا و هم انگلستان بر سر نخست‌وزیری دکتر اقبال توافق دارند. (محمدرضا به صورت یک کار تشریفاتی و نوعی احترام، همیشه قبل از صدور حکم نخست‌وزیری جدید با سفرای آمریکا و انگلستان مشورت می‌کرد. او این عادت را از زمان اشغال ایران در شهریور ماه ۱۳۲۰ پیدا کرده بود!)

در سال ۱۹۶۰ موقعی که تبلیغات انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در اوج خود بود، محمدرضا به حمایت از دوست صمیمی خود - ریچارد نیکسون - روی آورد. ریچارد نیکسون از زمانی که یک کارمند سادهٔ وزارت امور خارجهٔ آمریکا بود و در چند نوبت برای انجام مأموریت‌های مختلفی به ایران آمده بود، مورد توجه محمدرضا قرار داشت. بعدها او تا مقام معاونت وزارت امور خارجهٔ آمریکا ترقی کرد.

محمدرضا در جریان این انتخابات، طی دو فقره کمک مالی، جمعاً مبلغ ده میلیون دلار در اختیار ستاد انتخاباتی نیکسون قرارداد و مطمئن بود نیکسون از حزب جمهوری خواه رئیس جمهوری خواهد شد.

باید بگویم محمدرضا تا آخرین روزهای سلطنت، نظر خوشی به دمکرات‌ها نداشت و همیشه از جمهوری خواهان آمریکا حمایت می‌کرد.

متأسفانه پیش‌بینی‌های محمدرضا درست از کار در نیامدند و ریچارد نیکسون بازی را باخت.

کنندی که جوانی خوش قیافه و دارای قدرت بیان فوق‌العاده‌ای بود، توانست با سوار

شدن بر موج احساسات مردم به ریاست جمهوری عمده‌ترین کشور جهان برسد. در آن زمان نیکیتا خروشچف رهبر اتحاد شوروی بود. او در ملاقات با مقامات آمریکایی به صراحت گفته بود: «ایران تبدیل به سیب گندیده‌ای شده که بزودی در دامان شوروی سقوط خواهد کرد!»

این اظهارات خروشچف، نگرانی‌های زیادی را در تهران برانگیخت و محمدرضا را در وحشت فرو برد. اما آمریکاییان، تحت رهبری رئیس جمهوری جدیدشان به جای آنکه هشدار خروشچف را جدی بگیرند و در مقام حمایت‌های بیشتری از ایران برآیند، فشار خود را متوجه محمدرضا کردند.

جان‌کندی حرفهایی می‌زد که حتی موجب نگرانی محافل حزم‌اندیش در خود آمریکا نیز می‌شد. کندی در نخستین گام، کمک‌های نظامی آمریکا به ایران را کاهش داد و اعطای هرگونه کمک اقتصادی را نیز منوط به انجام اصلاحات سیاسی کرد! بزودی پیام‌هایی از واشنگتن رسید که بر مبنای آن محمدرضا می‌بایست هرچه زودتر دست به رفرم‌های اقتصادی و سیاسی بزند.

شرایط خاصی پیش آمده بود. اکثر شب‌ها جلسات بحث و گفتگوی طولانی در کاخ برقرار می‌شد. افرادی مانند حاج آقا رفیع، امیراسدالله علم، سرشاپورجی، سیدضیاءالدین طباطبایی، دکتر سجادی، سیدحسن تقی‌زاده، دکتر کریم ایادی، جمال امامی، سرلشکر حسن پاکروان، زین‌العابدین رهنما، حسن ارسنجانی و علی امینی و بعضی دیگر از دست‌اندرکاران امورسیاسی به این جلسات احضار می‌شدند و مورد مشاوره قرار می‌گرفتند و نظر آن‌ها اخذ می‌شد.

دکترین جدید جان. اف. کندی بر این پایه استوار بود که ایران با امکانات نظامی‌ای که در اختیار دارد، حتی برای چند دقیقه هم نمی‌تواند در برابر نیروی عظیم نظامی اتحاد شوروی مقاومت نماید. بنابراین باید به انجام اصلاحات سیاسی و اقتصادی روی بیاورد

و به جای آنکه منابع اندک خود را صرف تسلیحات و نظامی‌گری کند، صرف بهبود زندگی و معیشت مردم نماید.

محمدرضا معتقد بود جان‌کندی به سبب اصالت ایرلندی‌ای که دارد، ذاتاً یک آدم ضد انگلیسی و به تبع آن ضد آمریکایی است! او حتی بعید نمی‌دانست جان‌کندی عامل شوروی‌ها باشد!

ما همه به این طرز فکر محمدرضا می‌خندیدیم و شاید هم عده‌ای در دل، او را مسخره می‌کردند! اما بعد از ترور جان‌کندی (که به احتمال قوی توسط سی - آی - ای) صورت گرفت، معلوم شد اظهارات محمدرضا مبتنی بر بعضی اطلاعات بوده که از منابع خودش در آمریکا اخذ می‌کرده است (اطلاعاتی که ما از آن محروم بودیم).

کندی به محمدرضا پیغام تندی داد. یک روز سفیر آمریکا وقت خصوصی خواست و قبل از آنکه وزیر دربار برای او وقت تعیین کند، شخصاً به کاخ آمد و یکسره به اطاق کار محمدرضا رفت و پیام شفاهی رئیس جمهوری جدید را به وی ابلاغ نمود. کندی در این پیام از روند امور در ایران اظهار نگرانی کرده و گفته بود به هیچ وجه مایل نیست یک بار دیگر شاهد تکرار وقایع سال ۱۹۵۴ (۲۸ مرداد ۳۲) در ایران باشد و اعلیحضرت شاه باید هرچه زودتر دست به اصلاحات اجتماعی زده و اقتصاد ایران را توسعه داده و نظام سیاسی کشور را ثبات و استواری ببخشد!

سفیر آمریکا پس از ابلاغ پیام شفاهی جان‌کندی مطالبی را هم شخصاً اضافه کرد و گفت سفارت، اخبار و اطلاعات موثقی در دست دارد که نشان می‌دهد فشارهای دولت، ارتش و ساواک طی هفت سال اخیر بر مردم، کشور را در آستانه انفجار اجتماعی قرار داده است.

تخریب اعصاب محمدرضا توسط سفارت آمریکا تقریباً همه روزه و بدون وقفه ادامه می‌یافت.

ما مطمئن بودیم کندی به واسطه این که ما در انتخابات ریاست جمهوری از رقیب جمهوری خواه او حمایت کرده بودیم، قصد انتقام کشی دارد.

اما آقای امینی که سالها نمایندگی سیاسی ایران در آمریکا را عهده دار بود و با اخلاق آمریکایی ها آشنایی داشت و در ضمن مدتها با برادر جان اف کندی همکلاسی و هم درس بود، این نظریات را رد می کرد و می گفت جان کندی دوست اعلیحضرت شاه و ایران است و می کوشد ایران را از خطر قیام برزگران روستایی و افراد تهیدست و فقرای جامعه مصون نگاه دارد.

او می گفت آمریکا از تکرار انقلاب کوبا در سایر نقاط جهان وحشت دارد. محمدرضا به مشورت با این قبیل افراد بسنده نمی کرد و افرادی از جناح مخالف دولت نظیر اعضای جبهه ملی و اوپوزسیون ملی گرا را نیز دعوت می نمود.

افرادی مانند آقای الهیار صالح - سفیر کبیر سابق ایران در آمریکا - هم محرمانه به کاخ می آمدند و مورد مشورت قرار می گرفتند. حتی محمدرضا چندین بار اتومبیل به احمدآباد فرستاد و مرحوم دکتر مصدق را به کاخ آورد و با او به گفتگو نشست. در مورد آقای مصدق یک بار دیگر لازم است بگویم مصدق هرچه که بود و هرچه که کرد، به سوگند خود در حمایت از سلطنت پهلوی وفادار بود و در صحبت های خصوصی خود سیاست آمریکا را بر دیگر کشورهای ارجح می دانست.

نکته دیگری که باید مورد تاکید مجدد قرار دهیم، این است که محمدرضا چندین بار فرزند ارشد مصدق (احمد مصدق) را احضار کرد و حتی یک بار در حضور من به وی گفت: اگر پدرت می خواهد به خانه شهری خود برگردد، من مخالفتی ندارم.

در واقع مصدق شخصاً ملک وسیع احمدآباد را که نقطه ییلاقی خوش آب و هوایی در اطراف کرج بود، برای استراحت و دوران بازنشستگی سیاسی خود انتخاب کرده بود. مصدق هرگز آن طوری که عوامفریبانه ادعا می کرد، مخالف محمدرضا و خانواده او

نبود و حتی دست اعضای خانواده پهلوی را می‌بوسید.

فصل مشترک نظرات همه کسانی که مورد مشاوره قرار می‌گرفتند، این بود که اعلیحضرت شاه نباید در برابر توصیه‌های مشفقانه رئیس جمهوری آمریکا از خود لجاجت و مقاومت نشان بدهد.

این اشخاص که از حضور محمدرضا می‌رفتند، او شروع به فحاشی می‌کرد و می‌گفت: این مادر فحبه‌ها هم دستشان با دشمنان ما یکی است و با تشویق من به پذیرفتن درخواست‌های نامعقول و اشنگتن می‌خواهند زمینه سقوط ما را سریعتر فراهم کنند! محمدرضا برای خود، نقش یک «پدر دلسوز برای مردم ایران» را قایل بود و می‌گفت: این مردم به خاطر آنکه در تمام طول تاریخ، تحت ستم و ظلم حکومت‌های دیکتاتوری بوده‌اند، بطور ارثی با استبداد خو گرفته و زبانی به جز زبان زور را نمی‌فهمند!

محمدرضا می‌گفت: اگر پدرم در مدت کوتاه ۲۰ سال حکومت خود توانست در ایران جهش عظیمی ایجاد و کشور را از فترت و عقب‌افتادگی نجات دهد (!) به واسطه آن بود که مردم از او می‌ترسیدند و از دیدنش دچار رعب و وحشت می‌شدند! محمدرضا می‌گفت: مردم ایران آمادگی قبول دمکراسی به سبک غرب را ندارند و شعورشان به مجلس آزاد و انتخابات و روش‌های رأی‌گیری مرسوم در غرب نمی‌رسد. من چگونه می‌توانم از مردمی که هنوز بلند نیستند از عرض خیابان رد شوند و هنوز راه سوار شدن به داخل اتومبیل را یاد نگرفته‌اند، بخواهم برای خودشان نماینده مجلس انتخاب کنند! (در آن ایام به واسطه تقلب در انتخابات و رویدادهای تأسف بار انتخابات مجلس دوره بیستم قانونگذاری و مجلس شورای ملی تعطیل شده بود).*

* تقلب در انتخابات در دوره نخست‌وزیری دکتر اقبال دلیل بر عدم رشد ملت بود؟ مگر با اعتراض ملت انتخابات او باطل شد؟

به اعتقاد محمدرضا برای این‌گونه اصلاحات، ایران هنوز آمادگی کافی نداشت و من در سال ۱۳۵۶ تازه فهمیدم که محمدرضا درست و راست می‌گفت زیرا حتی پس از گذشت پانزده سال در زمان روی کار آمدن جیمی کارتر نیز که ما تحت فشارهای مشابهی قرار گرفتیم و دریچه‌های آزادی را به روی مردم باز کردیم، آن‌ها دست به سواستفاده زدند و شیرازه و بنیان کشور را به هم ریختند!

به هر حال کندی فشار زیادی می‌آورد که آزادی‌های سیاسی به مردم داده شود و دولت ایران، سیاست آزاداندیشی را در پیش بگیرد.

علی امینی مدت‌ها سفیر کبیر ایران در آمریکا بود و با محافل آمریکایی، دوستی و صمیمیتی فوق‌العاده داشت. (این ایام مصادف بود با سالهای ۱۳۳۳ تا سال ۱۳۳۶ که جان.اف. کندی، سناتور بانفوذ ماساچوست در سنای آمریکا بود.)

علی امینی معلوم نیست چطور خودش را به سناتور کندی نزدیک کرده بود که فوق‌العاده مورد توجه او بود.

اخبار و اطلاعاتی هم موجود بود که نشان می‌دادند علی امینی از زمان دانشجویی، جذب سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا - سی.آی.ای - شده است. اگرچه این اخبار هرگز تایید نشده است. اما گفته می‌شد او از ماموران عالی‌رتبه سی، آی، ای بوده و حتی در عملیات فیزیکی این سازمان شرکت می‌کرده و از جمله فعالیت‌های جاسوسی او یکی هم اقامت در ترکیه و انجام عملیات جاسوسی به نفع سی.آی.ای بوده است!

علی امینی پسر خانم فخرالدوله (نوه محمد علیشاه) و از خانواده قاجاریه بود. محمدرضا خیلی تعجب می‌کرد در حالی که رجال و سیاستمداران استخوانداری در ایران هستند و در بین آن‌ها طرفداران آمریکا هم کم نیستند، ایالات متحده چه اصراری



دارد که این شخص به نخست‌وزیری انتخاب گردد!*

محمدرضا چندبار او را احضار کرد و در حضور من از او سئوالاتی کرد تا به گُنه افکارش آشنا شود.

علی امینی با صراحت به محمدرضا می‌گفت مملکت، غرق در فساد مالی و اداری است و عامه وزراء و مدیران ارشد، دزد هستند. سازمان برنامه، محل تجمع دزدها است. ارتش ناراضی است. علمای دینی ناراضی هستند. مردم طبقه سه ناراضی هستند و ...

او حتی پا را از گلیم خودش هم درازتر کرده و تعرضاتی به افراد خانواده محمدرضا می‌کرد و آن‌ها را به تبانی با سرمایه‌داران متهم می‌ساخت. والاحضرت اشرف را به دخالت در امور سیاسی مملکت متهم می‌کرد و می‌گفت دخالت مادر و خواهران و برادران اعلیحضرت در امور سیاسی و اداره کشور موجب ناراضی‌تی سیاستمداران و کلای مجلس است و این اوضاع را با شرایط قبل از انقلاب کوبا مقایسه می‌کرد و چنین استدلال می‌نمود که شرایط امروزین ایران کاملاً بر وفق مراد و مساعد توده‌ای‌هایی است که اعلیحضرت شاه آن‌ها را به زور و با تحمل مصائب فراوان از کشور بیرون کرده‌اند. اگر هر چه زودتر کشور از هر جهت اصلاح نگردد و معایب و نواقص رفع و رجوع نشوند، با قیام مردم و اتفاقات غیر متظره و ناگوار روبرو خواهیم شد.

هر وقت محمدرضا این شخص را احضار می‌کرد، دستور می‌داد همه صندلی‌های اتاق را بردارند تا صندلی‌ای نباشد که محمدرضا مجبور شود او را دعوت به نشستن

* علی امینی از اوایل شروع کارش مورد توصیه و حمایت آمریکایی‌ها بود. او از سال ۱۳۲۱ وزیر اقتصاد ملی (۱۳۲۹ تا ۱۳۳۱) وزیر دارایی (۱۳۳۲ - ۱۳۳۴) وزیر دادگستری (۱۳۳۴) سفیر ایران در آمریکا (۱۳۳۴ - ۱۳۳۶) نخست‌وزیر ایران از ۱۹ اردیبهشت ۱۳۴۰ تا ۳۰ تیرماه ۱۳۴۱.

«علی امینی» که مدتی در دولت دکتر مصدق کار کرد بعضی رمز و رموز سیاست را از آن پیرکهنه کار آموخت و در دوران نخست‌وزیری خود کوشید ادای مصدق را در بیاورد اما موفق نشد!

کند!

محمدرضا عادت داشت وقتی می خواست افراد را تحقیر کند، اجازه نمی داد کسی در برابر او بنشیند!

حتی گاهی اوقات اگر هم صندلی و مبل کافی برای نشستن بود، به وزراء و حتی نخست وزیر تکلیف می کرد روی زمین بنشیند و به حرف های او که روی مبل نشسته بود، گوش فرادهند.

اوایل که آمریکایی ها و انگلیسی ها به او خیلی فشار می آوردند و در مملکت، سیاستمداران قدر قدرتی مانند قوام السلطنه، دکتر محمد مصدق، رزم آرا، علی امینی و امثالهم وجود داشتند، سیاست سازش و مدارا با اشخاص قدرتمند را در پیش گرفته و می کوشید دشمنان بالقوه خود را خشمگین نسازد و آنان را به دشمنان بالفعل تبدیل نکند.

اما کم کم که موقعیت منحصر به فرد او تثبیت شد، بویژه پس از ترور جان اف. کندی که نفس راحتی کشید، سیاست مدارا و مماشات با این قبیل افراد را کنار گذاشت و پدر همه آنها را در آورد.

در مورد همین آقای علی امینی یک بار به من گفت: «این پدر سوخته می خواهد ادای سیدضیاء را در بیاورد و کابینه سیاه تشکیل بدهد. او می خواهد آب رفته را به جوی برگرداند و سلطنت را مجدداً به خانواده قاجاریه ببرد، در حالی که نه من احمدشاه هستم و نه او پدرم رضاشاه!»

علی امینی، مادر فوق العاده ثروتمندی داشت (شاید در ردیف یکی دو سرمایه دار اصلی کشور). خانم فخرالدوله در باغ و محوطه چند ده هکتاری به نام باغ خانم فخرالدوله زندگی می کرد که یک سر آن دروازه شمیران و یک سر آن میدان بهارستان بود. خانواده امینی از فئودال های بزرگ و مالک زمین های مرغوبی در سراسر ایران

بودند. خود علی امینی مالک بخش های وسیعی از کهریزک و حسن آباد قم بود. آن ها املاک وسیعی هم در تهران داشتند که مشتمل بر مستغلات و مغازه های فراوان بود. بخش اعظم تا کسی های تهران هم متعلق به مادرش (خانم فخرالدوله) بود. ثروت های زیادی هم در فرانسه و سایر کشورهای اروپایی داشتند.*

رضاشاه فقید در مورد خانم فخرالدوله یک بار به شوخی گفته بود: «اگر در تمام خانواده قاجاریه یک مرد پیدا شود، همین خانم فخرالدوله است!»

در آن زمان سرهنگ عیسی پژمان (مدیر کل ساواک) گزارشی می آورد که نشان می داد علی امینی در مسافرت هایی که به خارج از کشور دارد، با شاهزاده ها و افراد خود تبعیدی خانواده قاجار ملاقات می کند. او بویژه با شاهزاده حمید میرزا - فرزند محمد حسن میرزا (برادر و ولیعهد احمدشاه) که افسر نیروی دریایی انگلستان بود و با یک دختر از خانواده های اشرافی انگلیس ازدواج کرده بود - دوستی و روابط صمیمانه داشت. با توجه به این که یک بار در جریان حوادث رقت بار شهریور ۱۳۲۰ دولت انگلستان تصمیم گرفته بود سلطنت را به خانواده قاجاریه برگرداند و شاهزاده حمید میرزا را به تخت سلطنت بنشانند، محمدرضا به حمید میرزا قاجار مشکوک بود و فعالیت های او را تحت نظر داشت.

لازم می دانم تاکید کنم در آن سال های پر آشوب که جهان، درگیر جنگ خاموش، جنگ بی صدا و جنگ سرد بود و رقابت میان اتحاد شوروی و ایالات متحده روزه روز جدی تری می شد و جهان را به سوی یک نبرد هسته ای ویرانگر سوق می داد، در ایران، جنگ سرد دیگری میان شرکتهای آمریکایی و انگلیسی در جریان بود و دولت های آن ها هم به تبع شرکت های خود با هم رقابت پنهان داشتند. من کم کم متوجه شدم

* با وجودیکه مادر فرح رشتی بود چطور نمی دانست ده خشکه بیجار متعلق به امینی است؟

روابط میان پسر عموهای آمریکایی و انگلیسی، آن طور هم که وانمود می‌کنند، حسنه نیست!

محمدرضا که علاقمندی من به مسایل سیاسی و آگاهی از آنچه تاکنون گذشته بود، موجبات خشنودی و رضایتش را فراهم می‌ساخت، در روشن ساختن دیدگاه من به سیاست‌های فعال در پهنه ایران کوشش می‌کرد و بعضی از رویدادهای مهم را برایم بازگویی می‌نمود ...

کسانی که پس از سقوط سلطنت پهلوی محمدرضا را عامل انگلستان و عنصر گوش به فرمان آن‌ها معرفی می‌کنند، خوب است بدانند حداقل انگلستان دوبار کوشید محمدرضا را از عرصه سیاست ایران کاملاً محو کند. یک بار هواپیمای او را دستکاری کردند که نتیجتاً در مسیر اصفهان به تهران سقوط کرد ولی خلبان (امان‌الله جهانبانی) و محمدرضا به طرز معجزه آسایی زنده ماندند!

یک بار نیز همه قدرت خود را متوجه حمایت از رزم‌آرا کردند تا او محمدرضا را کنار بزند و زمام امور کشور را در دست بگیرد.

ماموران خفیه محمدرضا که همه تحرکات رزم‌آرا را زیر نظر داشتند، به محمدرضا اطلاع دادند رزم‌آرا قصد دارد موقعی که شاه برای مسافرت رسمی به آمریکا می‌رود، در غیاب محمدرضا دست به کودتا بزند!

چون قضیه جدی بود، عده‌ای از طرفداران محمدرضا به صورت خودجوش تصمیم می‌گیرند رزم‌آرا را از سر راه بردارند.

متبرک اصلی از سر راه برداشتن رزم‌آرا، امیراسدالله علم بود. در این اثنا یک ملای سرشناس به نام آیت‌الله فیض فوت می‌کند. علم به دروغ خطاب به رزم‌آرا می‌گوید: اعلیحضرت شاه مایل هستند شما (رزم‌آرا) در مجلس ختم آن مرحوم شرکت کنید!

رزم‌آرا به خاطر آنکه در آن سالها هنوز ناامنی سیاسی بر کشور حاکم بود، کمتر در

محافل و مجالس عمومی ظاهر می‌شد و از حفظ جانش همیشه در بیم بود. به همین خاطر سعی می‌کند در برابر تقاضای علم، بهانه تراشی کند. اما علم اصرار می‌کند و می‌گوید خودش هم به مجلس ختم خواهد آمد.

رزم‌آرا چون تصور می‌کند این مسئله (شرکت در ختم آیت‌الله فیض) خواست شاه است، با اکراه قبول می‌کند و به مسجد شاه می‌رود.

در آنجا دو نفر تیرانداز که توسط علم اجیر شده و منتظر ورود رزم‌آرا بوده‌اند، او را به گلوله می‌بندند. اول یک شخصی به نام طهمباسبی تیراندازی می‌کند. اما چون گلوله‌ها به هدف نمی‌خورد، تیرانداز دوم (که هرگز دستگیر نشد)، کار را تمام می‌کند. در این مورد اقوال دیگری هم شنیده می‌شد. از جمله می‌گفتند والاحضرت اشرف که سلطنت دودمان پهلوی را در خطر انقراض می‌دیده، اسباب ترور رزم‌آرا را فراهم آورده است. عده‌ای هم این قتل سیاسی را به شاهزاده علیرضا نسبت می‌دادند.*

در آن زمان که دولت جدید آمریکا و در رأس آن جان‌کنندی فشار زیادی بر محمدرضای وارد می‌ساخت تا هرچه زودتر اداره امور را به دست علی‌امینی بسپارد، جعفر شریف امامی - استاد فراماسون‌های ایران که از نظر من مرموزترین چهره سیاسی

* مرحوم سپهبد حاجی علی‌رزم‌آرا از قربانیان تاریخ خونبار نفت ایران است. رزم‌آرا از افسران خوش فکر، وطن‌دوست و ملی‌گرای ایران و بسیار سختکوش بود.

او در دوران نخست‌وزیری‌اش به مبارزه با غارتگری و چپاول کنسرسیوم پرداخت و کوشید سهم ایران را از درآمدهای نفتی افزایش دهد.

انگلیسی‌ها همان‌طور که سیره و عادتشان است او را به وابستگی به شوروی متهم کردند و شایع کردند در صدد انجام کودتا می‌باشد.

وقتی در میان افکار ناآگاه توده‌های عوام خوب جا انداختند که او عامل روس‌هاست، و هم‌زمان به شاه هم قبولاندند که رزم‌آرا در صدد کنار زدن او می‌باشد به وسیله عوامل سر سپرده خود (که شاید هم اسدالله علم یکی از آنها باشد) رزم‌آرا را مقتول ساختند.

رزم‌آرا در مذاکرات با کنسرسیوم به آنها گفته بود باید پنجاه درصد از درآمد نفت را به ایران بدهند و این امر برای انگلیسی‌ها پذیرفتنی نبود!

ایران بود - نخست وزیری را به عهده داشت و هم مشاوران شاه و هم سفیر انگلستان از او حمایت و پشتیبانی می کردند. محمدرضا اگرچه می دانست پس از جنگ جهانی دوم، این ایالات متحده آمریکا است که حرف اول را در جهان می زند، اما به نحو خیره کننده ای هنوز مرعوب نفوذ انگلیسی ها بود و از آن ها وحشت داشت.

محمدرضا اعتقاد راسخ داشت که در دنیا هیچ ملتی ریاکارتر و سالوس تر از انگلیسی جماعت وجود ندارد.

من چند نفر را در رشد این ترس بیمارگونه محمدرضا دخیل می دانم که عبارتند از: حاج آقا رفیع* (از دوستان قدیمی رضاشاه)، دکتر سجادی** (وزیر راه در دوران طلایی رضاشاه)، جمال امامی*** (فرزند امام جمعه خویی) و سرلشگر (ارتشبد بعدی) حسین فردوست! خان اکبر هم گاهی اوقات به دربار می آمد و داستانهای عجیب و غریبی از انگلیسی ها برای من و محمدرضا تعریف می کرد.

دکتر سجادی که بعضی مستعمرات انگلستان را از نزدیک دیده و در آن ها اقامت کرده بود، تعریف می کرد که مثلاً دو نفر انگلیسی در شهر بمپور هندوستان که ده میلیون نفر جمعیت دارد، والی و شهردار هستند و ده میلیون هندی مثل آدم های مسحور شده از آن ها اطاعت می کنند!

* حاج آقا رضا شریعت زاده رفیع (قائم مقام الملک) نماینده مجلس شورای ملی در دوران حکومت رضاشاه و سناتور مجلس سنا در اوایل حکومت محمدرضا شاه.

** محمد سجادی از وزرای خوشنام و خدمتگزار در اواخر دوره سلطنت رضاشاه (۱۳۱۸ - ۱۳۲۰). بعدها مدیر عامل بانک رهنی (۱۳۲۲) وزیر اقتصاد ملی (۱۳۲۶ - ۱۳۲۷) وزیر فرهنگ (۱۳۲۷) وزیر راه (۱۳۲۷) وزیر دادگستری (۱۳۲۷ - ۱۳۲۹) وزیر دارایی (۱۳۲۹) وزیر مشاور (۱۳۲۲ - ۱۳۲۳) وزیر دارایی (۱۳۳۴ - ۱۳۳۵) وزیر مشاور و معاون نخست وزیر (۱۳۳۹ - ۱۳۴۰) نماینده مجلس سنا در دوره دوم - سوم - چهارم - پنجم - ششم - هفتم - رئیس مجلس سنا (۱۳۵۷)

*** جمال امامی خویی فرزند حاج میرزا یحیی امام جمعه خویی - نماینده مجلس و وزیر مشاور و سناتور مجلس سنا - پدر زن حسنعلی منصور و امیرعباس هویدا

می‌گفت هندوستان بالغ بر هفتصد میلیون نفر جمعیت دارد و در کل هندوستان تعداد سربازان و تفنگداران انگلیسی به بیست هزار نفر نمی‌رسد (که تازه این بیست هزار نفر هم از اتباع آفریقای جنوبی، استرالیا، کانادا، نیوزلند و سایر مستعمرات هستند!) با این طور، این جمعیت عظیم تابع انگلیس‌ها می‌باشند و این از عجایب باور نکردنی جهان است.*

خان اکبر تعریف می‌کرد در زمانی که رضاشاه فقید هنوز شاه نشده و در جبهه قفقاز همراه با نیروهای وفادار به تزار با بالشویک‌ها می‌جنگید، انگلیسی‌هایی را دیده بود که بهتر از اهالی قفقاز به زبان‌های محلی صحبت می‌کرده‌اند! او می‌گفت در اوایل حکومت رضاشاه که تعداد زبان‌دان‌ها در ایران کم بود، انگلیسی‌ها خودشان همراه با تاجران مترجم هم می‌فرستادند! و چون در آن وقت همه مردم ایران نمی‌توانستند به زبان فارسی صحبت کنند و هر منطقه، گویش مخصوص به خودش را داشت، ما انگلیسی‌هایی را می‌دیدیم که بهتر از یک کرد یا لر یا عرب و یا ترک به لهجه‌های محلی حرف می‌زدند! خان اکبر که خودش رشتی بود، قسم می‌خورد که در کنسولگری انگلیس در رشت، کاردار انگلستان به قدری زیبا لهجه رشتی را ادا می‌کرد که همه خیال می‌کردند یک نفر از اهالی گیلان، کاردار انگلستان شده است.

بحث که داغ می‌شد، هرکس می‌کوشید در تعریف خاطرات خود از انگلیسی‌های مگّار و خارق‌العاده از دیگران پیش بگیرد و سبقت بجوید.

محمّد رضا تعریف می‌کرد که: در زمان پدرش که ملاها را خلع لباس می‌کرده‌اند، یک نفر آخوند به شدت با خلع لباس کرده و عده‌ای را هم دور خودش گرد آورده و بلوا به راه می‌اندازد. مطلب به اطلاع شاه رسانده می‌شود و دستور می‌دهد آخوند مزبور

* داستان پیش از استقلال هندوستان است که فرح بیمه بوده است!

را فی الفور و بدون اتلاف وقت پیش او ببرند. (در آن موقع هیبت رضاشاه طوری بود که بعضی افراد با شنیدن نام او خودشان را می‌باختند و نقش زمین می‌شدند.) ملای مزبور که احساس می‌کند رفتن پیش رضاشاه برایش خالی از خطر نخواهد بود، به وسیله یکی از نزدیکانش مطلب را مخفیانه به اطلاع سفیر کبیر انگلستان در ایران می‌رساند و سپس همراه ماموران راه می‌افتد تا به حضور شاه برود ... محمدرضا تعریف می‌کرد ملای مزبور که نام خودش را شیخ احمد گذاشته و داستانهای زیادی از کرامات و معجزات نفس عیسایی او در میان توده عوام رواج داشت، موقعی به کاخ می‌رسد که ورودش با ورود سفیر انگلستان همزمان می‌گردد.

آن دو به اتفاق به حضور رضاشاه می‌روند. رضاشاه متغیر و عصبانی به فرد ملاً حمله می‌کند و با عصای خود چندبار به سرو صورتش می‌زند و عمامه‌اش را به زمین می‌اندازد. در این موقع سفیر انگلستان، سکوت را جایز ندانسته و به رضاشاه می‌گوید: اعلیحضرت حق اساعه ادب به یکی از اتباع عالیمقام دولت فخمه بریتانیای کبیر را ندارند و این آقای ملا (!) که شما به او بی ادبی می‌کنید، تحت حمایت دولت انگلستان قرار دارد.

رضاشاه بیشتر عصبانی می‌شود و به سفیر می‌گوید: من اجازه نمی‌دهم ایرانی‌ها مثل زمان قاجاریه، خودشان را تحت حمایت سفارت و پرچم انگلستان قرار بدهند و در برابر اوامر دولت ایران تمرّد بکنند!

اما سفیر انگلستان، رضاشاه را از اشتباه درآورده و به او توضیح می‌دهد که این ملایی که شما بر سر او داد می‌زنید و عصایتان را بر او وارد می‌آورید، ایرانی نیست بلکه یک انگلیسی اصیل است که از سه نسل پیش پدرانش در سلک روحانیت درآمده و در عراق و ایران، خدمتگزار منافع کشور خود هستند. (ظاهراً به خاطر خدماتش عنوان تشریفاتی «سر» هم از ملکه انگلستان دریافت کرده و یک نفر از پرسنل دستگاههای خفیه و

اطلاعاتی انگلستان بوده است!

البته رضاشاه دستور می‌دهد آخوند انگلیسی را از ایران اخراج کنند. اما این داستان که معلوم نیست چقدر صحت داشت و من مطمئن نبودم عین واقعیت باشد، به اضافه حکایات عجیب و غریب دیگری که در حضور محمدرضا تعریف می‌شد، باعث رشد روحیه سؤظن محمدرضا به انگلیسی‌ها و ترس بیشتر او از آن‌ها می‌شد. محمدرضا می‌گفت انگلیسی‌ها ثروتمندترین ملت دنیا هستند و این ثروت را به برکت هوس استثنایی خودشان به دست آورده‌اند. آن‌ها کشوری ابری، بارانی، محصور در دریا و فوق‌العاده کوچک دارند اما ناوگان دریایی‌شان در سراسر دنیا از قطب جنوب تا شمال پراکنده است و نیمی از دنیا مستعمره آن‌ها می‌باشد.

محمدرضا عمیقاً معتقد بود آمریکا هم به طور در بست تحت کنترل انگلیسی‌ها است. شوهرم گاهی اوقات با ذکر قسم به جان رضا که او را حتی از سلطنت هم بیشتر دوست می‌داشت، برایم تعریف می‌کرد که گاهی اوقات در اوایل سلطنتش سفیر کبیر انگلستان و یا شارژ دافر انگلیس در تهران به ملاقاتش آمده و گزارش دقیقی از صحبت‌ها و اظهارات خصوصی محمدرضا می‌دادند و از او می‌خواستند تا در بیان نظریاتش دقیق‌تر باشد!

محمدرضا می‌گفت: وقتی سفیر می‌رفت، من به فکر فرو می‌رفتم و هرچه کنکاش می‌کردم، می‌دیدم که مثلاً فلان جمله را من به حالت زمزمه و در تنهایی خودم گفته‌ام و در آن موقع هیچ‌کس در اطاق من نبوده و در حیرت عمیقی فرو می‌رفتم!

محمدرضا می‌گفت: یک‌بار مشغول مطالعه یک روزنامه آمریکایی بودم که مطالبی در مورد رقابت‌های اقتصادی آمریکا و انگلستان نوشته بود. همان‌طوری که مطلب را می‌خواندم، چون از صحت مطالب آن خوشم آمده بود، بی‌اختیار در همان حالی که تنهای تنها بودم، به خودم گفتم: حق با آمریکایی‌ها است. باید جلوی زیاده‌طلبی

انگلیسی‌ها گرفته شود و یک چنین جملاتی را زیر زبان خودم زمزمه کردم. فردا سفیر انگلستان به دیدنم آمد و گفت خوب است اعلیحضرت شاه در بیان اظهارات و نظراتشان دقیق باشند و هرچه به فکرشان می‌رسد، اظهار نکنند. زیرا اگر قرار باشد حق را به طرف آمریکایی بدهید، باید سلطنت را بگذارید و بروید دنبال کارتان! چون در کنفرانس تهران، این انگلستان بود که با نظر آمریکا در خصوص ایجاد جمهوری و کنار گذاشتن سلطنت، مخالف و از استمرار پادشاهی پهلوی حمایت کرد! در آن ایام، وسایل استراق سمع مدرن جاسوسی به صورت معمول امروزین وجود نداشت و معلوم نبود این زمزمه آهسته و آن‌هم در محیط خصوصی محمدرضا چگونه با سرعت به اطلاع سفیرکبیر انگلستان رسانده شده است!

به این ترتیب محمدرضا از یک طرف تحت فشار خردکننده آمریکایی‌ها قرار داشت و از طرف دیگر از عکس‌العمل انگلیسی‌ها می‌ترسید.

دکتر منوچهر اقبال، یک نفر آدم قد بلند، سیه‌چرده و زشت‌روی* از اهالی مشهد و به نظر من نمونه یک دهاتی کامل که لباس شهری پوشیده باشد! نمی‌دانم چطور توانسته بود خودش را به جمع دوستان والاحضرت اشرف وارد کند و بسیار مورد توجه و حمایت خواهر محمدرضا قرار بگیرد.

می‌خواهم بگویم دکتر اقبال قبل از آنکه وابسته به سیاست آمریکا و یا انگلستان باشد، یک نفر آدم وابسته به اشرف بود.

او دوران تحصیل خود را در انگلستان (و بیشتر در آمریکا) گذرانیده و همه اخلاق و رفتار ظاهری آن‌ها را کسب کرده بود.**

مثلاً در موقع صحبت، بلند می‌شد و برای خودش ویسکی می‌ریخت و لاجرم سر

* درست خلاف واقع است او یکی از چهره‌های خوب و موردپسند خواهر دوقلوی شاه بود.

** دکتر منوچهر اقبال فارغ‌التحصیل فرانسه بود.

می کشید یا پایش را روی پایش می انداخت و به سیگار برگ هاوانا پُک می زد!

یک مدرک دکترای پزشکی هم داشت که شایع بود وزارت بهداشتی در مورد آن تحقیق کرده و نتوانسته است صحت صدور آن را به دست بیاورد!

در آن سالها افراد پولدار و سرمایه دار که امکانات خوبی داشتند، به کالجها و دانشگاههای اروپا و آمریکا می رفتند و پول زیادی می پرداختند و اگر هم نمرات ضعیفی داشتند، دانشگاه که یک مؤسسه اقتصادی و تجاری بود، برای کسب پول و کشاندن فرزندان سایر ثروتمندان شرقی، به نمرات آنها ارفاق می کرد و مدارک پزشکی و مهندسی و تیرهای دکتر او امثالهم را به این دانشجویان خارجی، راحت اعطاء می کرد. در واقع دو نوع آموزش و امتحان وجود داشت. در مورد دانشجویان خودشان هم توجه زیاد داشتند و آموزش آنها را جدی می گرفتند و هم در آزمایش و امتحانات آنها ارفاق نمی کردند.

اما خارجی ها برای آنها فقط یک ماشین پولساز بودند. عمده هزینه های این مراکز آموزشی از محل شهریه همین دانشجویان خارجی تأمین می شد و دانشجویان خودشان تقریباً مجانی و در واقع با پول خارجی ها درس می خواندند!

به همین لحاظ سطح علمی در کشورهای جهان سوم، علی رغم حضور تحصیل کرده های خارجی (!) همیشه پایین و در نازلترین سطح بوده و هست.

دکتر منوچهر اقبال هم یکی از این افراد بود که اختراع مهم و عمده او لفظ «چاکر» است و این اختراع او بعدها مورد استفاده سایر نخست وزیران و رجال و سیاستمداران هم قرار گرفت!

وی در برابر هرکس از خانواده پهلوی قرار می گرفت (حتی در برابر علیرضا فرزند کوچک من) خودش را چاکر می نامید و متأسفانه محمدرضا از این زبونی شخصیت افراد لذت می برد!

من چون از کودکی، روحیه خاصی داشتم، از این چاپلوسی‌ها خشمگین می‌شدم و معتقد بودم این ابراز تملق‌ها موجب تخریب شخصیت محمدرضا می‌شود و او را به اشتباه می‌اندازد.

همین آقای علی امینی هم که در آمریکا بزرگ شده و کار کرده بود، با آنکه خیلی از خلقیات آمریکایی‌ها را کسب کرده بود، اما روحیه چاپلوسی خاص شرقی‌ها را کنار نگذاشته و در برابر محمدرضا خود را جان نثار می‌نامید!*

من به محمدرضا می‌گفتم این پدر سوخته چه جان نثاری است که برای ایراد فشار به شما با آمریکایی‌ها همراه و همگام شده است؟

علی امینی دست محمدرضا را می‌بوسید و دست مرا هم می‌بوسید. دست ملکه مادر و الاحضرت اشرف را هم می‌بوسید. حتی می‌رفت دست آیت الله کاشانی را هم می‌بوسید و دستور می‌داد عکس او را در حال بوسیدن دست آیت الله کاشانی در روزنامه‌ها چاپ کنند.

او، هم عوام فریب بود و هم خواص فریبی می‌کرد. می‌خواست خودش را محبوب قلوب خاص و عام کند و حمایت همه، از شاه مملکت گرفته تا آیت الله کاشانی را به دست بیاورد. حتی با جبهه ملی و نهضت آزادی و اوپوزیسیون داخلی هم تماس و مراوده برقرار کرده بود. محمدرضا می‌گفت حرف‌های او تازگی ندارند. این حرف‌ها را قبلاً بارها و بارها توده‌ای‌ها و ملی‌گرایان و حتی مذهبی‌ها و مصدق و رزم‌آرا هم زده‌اند.

یک نفر دوست نزدیک هم به نام حسن ارسنجانی داشت که به نظرم می‌آید آقای ارسنجانی، آدم صحیح‌العمل و صادقی بود!

* معمولاً کسانی که می‌خواستند محمدرضا را خر کنند و سوءاستفاده نمایند. این عنوان را به کار می‌بردند.

خلاصهٔ حرف‌های امینی در چند ملاقاتی که با محمدرضا در حضور من داشت، این بود که طبقات فقیر به خشم آمده و منتظر فرصتی هستند تا دست به انقلاب و شورش بزنند!

بعد هم برای آنکه صحت پیش‌بینی‌هایش را به رخ محمدرضا بکشد، می‌رفت با کمک عواملش در شهر اغتشاش راه می‌انداخت. ما بعدها فهمیدیم ماجرای تظاهرات معلمان در میدان بهارستان که به کشته (شهید) شدن معلم جوانی به نام خانعلی انجامید، زیر سر او بوده است.

محمدرضا از او می‌پرسید به نظر شما چارهٔ کار در چیست؟ و علی‌امینی توضیح می‌داد که باید زمین‌های فئودال‌ها میان کشاورزان فقیر تقسیم شوند! شوهرم به او می‌گفت: «این که همان برنامهٔ کمونیست‌ها است!» و بعد علی‌امینی می‌گفت: «مسلم بدانید اگر اعلیحضرت شاه این کار را نکنند، کمونیست‌ها خواهند آمد و اینکار را خواهند کرد!»

البته این حرف‌ها فکر و مشی علی‌امینی نبود. در آمریکا یک رییس جمهوری جدید آمده بود که فکر می‌کرد باید هر طوری هست، جلوی رشد نفوذ اتحاد شوروی در ممالک جهان سوم گرفته شود. اتحاد شوروی روی مسایل عدالت اجتماعی، سرمایه‌گذاری تبلیغ می‌کرد و مردم جهان سوم که تحت انقیاد فئودال‌ها و زمین‌داران بزرگ بودند، به تبلیغات شوروی روی خوش نشان می‌دادند. در آسیای جنوب شرقی و در آفریقا و در آمریکای لاتین، جنبش‌های ضد فئودالی به وجود آمده و کشاورزان تهیدست، گروه‌های چریکی تشکیل داده بودند.

موقعی که کندی روی کار آمد، علناً در پیامی که به کنگرهٔ آمریکا فرستاد، تعهد کرد دولت او باید مشوق اصلاحات اجتماعی و اقتصادی در کشورهای جهان سوم باشد و آمریکای تحت ریاست او پرچمدار تثبیت ارزش‌های لیبرالی در جهان گردد.

باز باید یک توضیح مهم بدهم و آن این که هر وقت در آمریکا دمکرات‌ها روی کار می‌آمدند، برای محمدرضا مشکل درست می‌شد و دولت جدید دمکرات شروع به مداخله در امور داخلی ایران می‌کرد.

در یک چنین شرایط بحرانی و پرتشنجی که انتخابات مجلس دوره بیستم به آن روز و حال افتاده، مجلس تعطیل شده و هر روز در یک گوشه مملکت اغتشاشاتی برپا می‌شد، نخست‌وزیر مملکت، آدم فاقد جاهت و قاطعیتی مثل دکتر (منوچهر) اقبال بود.

دکتر اقبال، اهل زدوبند سیاسی و ساخت و پاخت با واشنگتن و لندن و یا محافل سیاسی داخلی نبود.

باید بگویم دکتر اقبال، یک آدم کاملاً غیرسیاسی بود که از بدروزگار وارد سیاست شده و تصور می‌کرد همین که تملق محمدرضا و اشرف یا افراد متنفذ فامیل پهلوی حتی مراکه تازه عروس آن‌ها بودم، بگوید، کافی است و اگر بتواند سر سپردگی بی‌قید و شرط خود را به محمدرضا ثابت کند، کار تمام است و او در رأس امور باقی خواهد ماند.

اقبال چون دخترش هم عروس خانواده پهلوی بود، خودش را به نوعی جزو خانواده شاه به حساب می‌آورد. او آدم جاه‌طلب و بلندپروازی بود که بال‌های لازم برای این پرواز را نداشت! نه تنها از نظر شعور سیاسی در حد صفر و چه بسا زیر صفر قرار داشت، از نظر اقتصادی هم حتی نمی‌توانست دخل و خرج خانواده خودش را سامان بدهد، تا چه برسد به اقتصاد یک مملکت بزرگ!

محمدرضا بی‌عرضگی دکتر اقبال را با توجه به سرسپردگی نوکروار او نادیده می‌گرفت تا این که یک روز آقای جعفر شریف امامی نزد محمدرضا آمد و گفت: «اگر اعلیحضرت هرچه زودتر دکتر اقبال را از خدمت مرخص نکنند، لطامات جبران‌ناپذیری به کشور وارد خواهد آمد!» بعد هم گزارشهایی از وضعیت سیاسی و بخصوص اقتصادی

مملکت داده و از جمله اخبار موثقی در مورد حیف و میل کمک‌های اقتصادی آمریکا و کشورهای اروپایی را در اختیار محمدرضا قرار داده بود.

محمدرضا با تشریح و تغییر فراوان به شریف امامی می‌گوید: «شما که عضو هیئت دولت هستید و در جلسات کابینه شرکت می‌کنید، چرا این مسایل را در آنجا مطرح نمی‌کنید و جلوی اقدامات نابخردانه نخست‌وزیر را نمی‌گیرید.»

معلوم می‌شود وزرای اقتصادی چندین بار در جلسه کابینه در مورد سؤ سیاست‌های اقبال به او تذکر داده‌اند اما آقای اقبال حرف‌های آن‌ها را نپذیرفته است!

محمدرضا دستور داد رئیس بانک ملی و سازمان برنامه و وزرای اقتصادی را احضار کنند. پس از گفتگو با این عده معلوم شد ذخیره ارزی کشور بکلی ته کشیده و مملکت حتی برای خریدهای اساسی یک ماه مملکت هم ارز کافی ندارد!

در این وضعیت که بحرانی‌ترین شرایط کشور در دهه ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ بود و نزدیکان به دربار و دولت می‌دانستند که مملکت در ورطه ضعف اقتصادی افتاده است، تحریکات سیاسی علی امینی هم ادامه داشت.

علی امینی توانسته بود گروه‌های زیادی از روحانیون و بازاریان و دانشجویان را به خود جلب کند. او پوزسیون خارج از کشور هم از او حمایت می‌کردند.

روسای سندیکاها و جمعیت‌ها و احزاب هم با او همراه شده بودند. مثلاً یک آدمی به نام محمد درخشش راه می‌افتاد و معلمین را به تظاهرات و اعتصاب تحریک می‌کرد. مدیرکل ساواک می‌آمد و اطلاعات دقیق می‌داد که این آدم از عوامل علی امینی است. محمدرضا چون نسبت به مقاصد امینی مشکوک بود، زیربار نمی‌رفت و اهداف امینی را فراتر از تصدی پست نخست‌وزیری می‌دانست.

محمدرضا در اوایل شهریور ماه ۱۳۳۹ در حالی که من رضا را شش - هفت ماهه حامله بودم و به توصیه دکتر صالح، روزها در محوطه سعدآباد قدم می‌زدم، اقبال را

احضار کرد. در آن روز صبح پاییزی من و محمدرضا سرگرم قدم زدن دور دریاچه روبه روی محوطه کاخ سفید بودیم که اقبال جلو آمد و تعظیم غرایبی کرد و دست محمدرضا و مرا بوسید. محمدرضا بدون آنکه پاسخ او را بدهد، بالحن سردی که حاکی از نارضایتی شدید او از مدت زمامداری اقبال بود، به او گفت: الساعه بروید و استعفای خودتان را بنویسید و بدهید در اخبار رادیو تهران هم بخوانند.

اقبال خیلی جاخورد و آشکارا رنگ چهره اش عوض شد و پس از چند دقیقه که مثل اموات ساکت ایستاده بود، به سختی لبهایش را از هم باز کرد و با صدایی خشک گفت: اطاعت می شود. و اجازه مرخصی خواست و رفت که رفت ... با توجه به فشارهای خارجی و داخلی، همه منتظر بودند محمدرضا فرمان نخست وزیری را به نام علی امینی صادر کند. اما محمدرضا در اقدامی که آشکارا قدرت آمریکا را به چالش می طلبید، شریف امامی را نخست وزیر کرد!

شریف امامی از سیاستمداران متمایل به انگلستان بود و خودش هم این مطلب را پنهان نمی کرد.

من چون با شریف امامی به دلایل زیاد (در طول دو دهه) نزدیک بودم، اطلاعات زیادی از زبان خودش در ذهن دارم.

شریف امامی یک نفر به اصطلاح آخوندزاده بود. پدر او محمدحسین معروف به نظام الاسلام از روحانیون وابسته به دربار قاجاریه و مورد توجه ناصرالدین شاه بود.

خودش هم یک نوع روحیه آخوند مسلکی داشت و در موقع صحبت کردن گاهی اصطلاحات و حرف هایی را به کار می برد که شبیه حرف زدن آخوندها به نظر می رسید!

موقعی که رضاشاه تصمیم گرفت عده ای از جوانان را برای تحصیل به اروپا بفرستد،

شریف امامی هم جزو دانشجویان منتخب به آلمان رفت و در این کشور در رشتهٔ راه آهن تحصیل کرد و مهندس لوکوموتیو شد.

موقعی که در شهریور ماه سال ۱۳۲۰ ایران به اشغال نیروهای متفقین درآمد و متفقین، طبق لیستی که داشتند، اقدام به دستگیری عوامل آلمان نازی در ایران کردند، جعفر شریف امامی هم توسط انگلیسی‌ها دستگیر و در اراک زندانی شد.

در اینجا یک معمای تاریخی وجود دارد که امیدوارم روزی اسناد تاریخی وزارت امور خارجهٔ انگلستان منتشر شوند تا معلوم شود چطور دو نفر از طرفداران رادیکال سیاستهای آلمان نازی یعنی جعفر شریف امامی و فضل‌الله زاهدی که در موقع اشغال ایران توسط انگلیسی‌ها دستگیر و زندانی شده بودند، پس از یک بازداشت کوتاه آزاد شدند و در یک تغییر موضع آشکار با سیاست‌های بریتانیای کبیر همسو گردیدند؟!

موقعی که فضل‌الله زاهدی در ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲ متجاسرین را سرکوب کرد و تشکیل دولت داد، جعفر شریف امامی را به ریاست سازمان برنامه و بودجه برگزید.

از این تاریخ، شریف امامی نقش مهم‌تری در سیاست‌های کشور به عهده گرفت. او مدتها سناتور بود (سه سال نمایندهٔ تهران در مجلس سنا) در کابینهٔ ضعیف و شکنندهٔ دکتر اقبال، وزیر صنایع و معادن شد و بعد از برکناری اقبال برای مدت ۸ ماه نخست‌وزیر ایران گردید.

بعد نایب‌التولیه (جانشین محمدرضا) در بنیاد پهلوی گردید. شریف امامی از مهرماه ۱۳۴۲ رئیس مجلس سنا شد و این سمت را تا سال ۱۳۵۷ حفظ کرد. شریف امامی در آشوب‌های سال ۱۳۵۷ برای مدت دو ماه نخست‌وزیر شد و آن جملهٔ معروف را به زبان آورد که من دیگر آن شریف امامی سابق نیستم!

وقتی محمدرضا او را پس از ادای این جمله: «من دیگر آن شریف امامی سابق

نیستم!» دید، در حضور من به او گفت: «باید بگویم در سابق هم چیزی نبود!»
وقتی محمدرضا، شریف امامی را به نخست‌وزیری منصوب کرد، تحریکات علیه او صورت جدی‌تر به خود گرفتند.

ما ناگهان دیدیم در تهران و شهرهای بزرگ، اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌های مشکوکی با امضای «جمهوری‌خواهان ایران» در تیراژ وسیع پخش شده‌اند و در آن‌ها از علی‌امینی به عنوان رئیس جمهوری آینده ایران نام برده‌اند!

این اعلامیه‌ها مملو از هتاکی و ناسزا به رژیم سلطنتی بود و در آن‌ها تقاضاهایی در مورد انجام اصلاحات ارضی مطرح شده و ضمناً به برنامه‌های نظامی محمدرضا حمله شده بود.*

سرهنگ پژمان - مدیرکل امنیت داخلی (ساواک) - چند نمونه از اعلامیه‌ها را پیش محمدرضا آورد و اظهار داشت شکی وجود ندارد که مفاد مربوط به اصلاحات در این اعلامیه‌ها همان برنامه‌های دولت جدید آمریکا هستند و ساواک مطمئن است پشت این تحریکات، آمریکا قرار دارد و هدف، ایراد فشار به ایران برای انجام اصلاحات مورد نظر آمریکا است.**

* جعفر شریف امامی در ۲۶ خرداد ماه ۱۳۷۷ در سن ۸۸ سالگی در نیویورک درگذشت و جنازه او در گورستان Kensico به خاک سپرده شد.

شریف امامی از ۹ شهریور ماه ۱۳۳۹ تا ۱۹ اردیبهشت ۱۳۴۰ و بار دوم از ۴ شهریور ماه ۱۳۵۷ تا ۱۴ آبان ماه همان سال نخست‌وزیر ایران بود.

شریف امامی مجموعاً در همه عمرش ۱۰ ماه نخست‌وزیر ایران بوده است.

** برای اطلاع بیشتر خوانندگان کتاب خاطرات خانم فرح پهلوی یک نمونه از این اعلامیه‌ها را مختصراً درج می‌کنیم:

«ملت آزادی خواه ایران!

دستگاه حاکمه در ایام انتخابات درسی به ما داد که هرگز از خاطره‌ها فراموش نخواهد شد ... پس از آنکه بازی مسخره انتخابات با رسوایی هرچه تمامتر و استهزا به مردم جهان پایان یافت. شاهنشاه دلچک

محمدرضا پس از مشورت با گروه مشاورین غیررسمی و مورد اعتمادش به این نتیجه رسید که بدون تردید آمریکایی‌ها پشت سرآمینی قراردارند و ممکن است در صورت تصدی نخست‌وزیری توسط وی دیگر نتوان او را از آن مسند پائین آورد. واقعاً محمدرضا از این معنی می‌ترسید. بخصوص گزارشهای روزمره‌ای می‌رسید که نشان می‌دادند امینی تقریباً به‌طور مرتب با رهبران همه احزاب، جناح‌ها و گروه‌ها و رجال روحانی، سیاسی، اجتماعی و حتی رجال ضد رژیم و مطرودین محمدرضا در تماس است.

گاهی اوقات محمدرضا از خود او توضیح می‌خواست و امینی پاسخ می‌داد غرض وی از تماس با مخالفان، آگاهی از اندیشه‌ها و افکار آنهاست و مقصود دیگری ندارد. حتی به احمدآباد رفته و با دکتر مصدق ملاقات کرده بود. در آن زمان، دوستان و آشنایان و همکاران سابق مصدق اگر می‌خواستند با او تماس بگیرند، این کار را مخفیانه و از طریق فرزندان مصدق انجام می‌دادند و رفتن امینی به احمدآباد یک اقدام مبارزه‌طلبی با محمدرضا تلقی می‌گردید.

محمدرضا با تمام قدرت در برابر مراجعات سفیر آمریکا و پیام‌هایی که او می‌آورد، مقاومت می‌کرد و می‌گفت به هیچ وجه مایل به سپردن زمام امور مملکت به دست امینی

→

بازی دیگری از خود در آورد و با رفتن به مجلس در کالسکه سلطنتی و ایراد نطق بی‌معنی این کمدی را تکمیل کرد ...

مردم خوب می‌دانند که در کشور ما رکود اقتصادی و فقر و تنگدستی و گرسنگی و گرانی هزینه زندگی و رشوه خواری و دزدی و چپاول و غارت ثروت‌های ملی روزبه‌روز توسعه می‌یابد و این الفاظ رنگارنگ نمی‌تواند حقایق را بپوشاند! نجات کشور و ملت در تشکیل رژیم جمهوری دمکراتیک و عملی نمودن اصلاحات واقعی می‌باشد! تنها رژیم جمهوری است که می‌تواند به دهقانان زمین و به بیکاران کار بدهد ...

درد بر جمهوری ایران و رئیس جمهور آینده آن دکتر امینی!

نیست و اصلاً امینی در اندازه‌های یک نخست‌وزیر نیست و لیاقت این شغل را ندارد. آمریکایی‌ها که مقاومت محمدرضا را دیدند، زمینه را برای ساقط کردن دولت شریف امامی فراهم آورده و کشور را دستخوش آشوب و ناآرامی کردند. من برای نخستین بار در عمرم از نزدیک و با چشمان خودم رقابت دو متحد بزرگ را مشاهده کردم.

سفیر کبیر ایالات متحده به قصر می‌آمد و محمدرضا را تشویق به کنار گذاشتن شریف امامی و سپردن زمام امور به دست امینی می‌کرد و متعاقب او سفیر کبیر انگلستان وارد می‌شد و ضمن دادن اطلاعات محرمانه‌ای علیه آمریکا که توسط سرویس‌های اطلاعاتی - امنیتی انگلستان اخذ شده بود! محمدرضا را به مقاومت در برابر خواستهای نامعقول آمریکایی‌ها و حمایت از شریف امامی تشویق می‌نمود!

سفیر کبیر انگلستان که به‌طور روزانه از طریق تلکس محرمانه با لندن در تماس بود، اطلاعاتی می‌آورد که نشان می‌داند آمریکا سرگرم زمینه‌سازی یک کودتا در ایران و تغییر رژیم ایران است.

خوب، قلب در انتخابات سال ۱۳۳۹ باعث ابطال آرا و تعطیل مجلس شورای ملی شده بود. هر روز در دانشگاهها و خیابانها آشوب برپا می‌شد و اغتشاش و ناامنی، کم‌کم سایر شهرهای عمده و بزرگ را هم در برمی‌گرفت.

سال بعد (۱۳۴۰) آشوب گسترش یافت. هرچقدر مقاومت محمدرضا در برابر خواسته‌های آمریکاییان افزایش می‌یافت، بر میزان شیطنت دستهای پشت‌پرده افزوده می‌شد.

اوج این ناآرامی‌ها در صبح روز سه‌شنبه ششم اردیبهشت ماه ۱۳۴۰ بود که معلمان و کارکنان وزارت فرهنگ طی تظاهرات خود شروع به دادن شعارهای ضد رژیم کردند و سعی کردند وارد مجلس شورای ملی شده و آنجا را به تصرف خود در بیاورند. پلیس

مستقر در میدان بهارستان دخالت کرد و در جریان تیراندازی، یک نفر به نام دکتر ابوالحسن خانعلی کشته و چند نفر معلم و دانش آموز هم مجروح گردیدند. این واقعه، مملکت را در آستانه بحران قرار داد. ما اطلاع داشتیم که ارتش آماده شده است به بهانه حفظ نظم، تانک‌های خود را وارد خیابان‌های تهران کند.

محمد رضا فرماندهان عالی‌رتبه ارتش را خواست تا ببیند به دستور چه کسی اعلام آماده باش کرده‌اند، که همه تقصیر را به گردن دیگری انداختند و معلوم شد سرلشگر ولی‌الله قری - از نظامیان نزدیک به مستشاران آمریکایی - که روابط مشکوکی هم با جبهه ملی دارد، دستور آماده باش را داده است.

من در صفحات آینده شرح خواهم داد که نقشه این بوده است تا پس از بروز اغتشاش در تهران، ارتش وارد عمل شده و به بهانه ایجاد امنیت، اعلام حکومت نظامی کند و با ساقط کردن دولت، زمام امور را به دست دکتر علی‌امینی بسپارد. این مطلب را ما بعد از محاکمه سرلشگر قری متوجه شدیم و فهمیدیم نقشه آمریکا این بوده است که به هر صورت ممکن امینی را روی کار بیاورد (و کودتا هم در واشنگتن طراحی و برنامه‌ریزی شده بود). وقتی از این توطئه مطلع شدیم، دیگر جای تعلل نبود. محمد رضا، سفیر کبیر آمریکا را برای مذاکره احضار کرد.

سفیر آمریکا در حضور کاردار و یک افسر سیاسی دیگر که همراهش بودند، با بی‌ادبی و گستاخی و بدون رعایت اصول دیپلماتیک به محمد رضا گفت: «شما نباید فراموش کنید که در ۱۹۵۴ این ما بودیم که شما به سلطنت ایران بازگردانیدیم و نیز باید بدانید اگر دولتی این قدرت را دارد که به آدم همه چیز بدهد، این قدرت را هم دارد که همه چیز آدم را بگیرد!»

محمد رضا قدری صحبت کرد و تقصیر را به گردن انگلیسی‌ها انداخت و گفت: «من از طرف متحد شما تحت فشار هستم که نخست‌وزیر را تغییر ندهم! از طرف شما هم

تحت فشار هستم که او را عوض کنم! خوب است شما اول مسایل خودتان را با متحد اصلی‌تان حل و فصل کنید و در مورد ایران به یک وحدت رویه برسید تا من هم تکلیف خودم را بدانم!»

محمدرضا با این زیرکی سیاسی که به خرج داده گناه تعلق خود در پذیرش توصیه‌های آمریکا را به گردن انگلیسی‌ها انداخت و نقش خوبی بازی کرد، به طوری که سفیر کبیر آمریکا گفت: من این مطلب را الساعه به واشنگتن مخابره خواهم کرد و خوب است اعلیحضرت سریعاً به شریف امامی تکلیف کنند استعفا بدهد و حکم نخست‌وزیری آقای امینی را هم صادر بفرمایید تا در واشنگتن نسبت به حسن نیت شما مطمئن شوند ...

بعد از این مذاکرات، محمدرضا به شریف امامی دستور استعفا داد و چند ساعت بعد هم علی امینی را احضار کرد.

علی امینی یک برادری داشت که در ارتش خدمت می‌کرد و درجهٔ سرلشگری داشت که حالا اسم کوچکش را خوب به یاد ندارم.* محمدرضا او را فرستاد تا برادرش را بیاورد. منزل امینی در داخل پارک امین‌الدوله در حوالی میدان بهارستان بود که شرح آن را قبلاً دادم.

من در جلسهٔ ملاقات امینی و شوهرم نبودم. اما همان روز موقع صرف ناهار، محمدرضا گفت که امینی را مامور تشکیل کابینه کرده است.

محمدرضا گفت منظور و مقصود نهایی امینی، ساقط کردن سلطنت پهلوی است. او با دوستانی که در واشنگتن دارد، بر سر تأسیس رژیم جمهوری در ایران توافق کرده است اما من پدر دیوث او را از توی قبر در خواهم آورد!

محمد رضا وقتی عصبانی می شد، این لفظ زشت را به کار می برد. کم کم این فحش، تکیه کلام او شده بود و عمداً عده ای را دیوث می نامید! البته بعضی از رجال، این حرف زشت را نشانه محبت محمد رضا و خصوصیت او نسبت به خودشان تلقی کرده و با تفاخر به یکدیگر پز داده و می گفتند: امروز اعلیحضرت همایونی با زبان و با لفظ مبارک خودشان بنده را «دیوث» خطاب فرمودند!*

مثلاً هر وقت می خواست سفیری را بردارد، به وزیر خارجه می گفت: آن دیوث را از لندن یا پاریس یا ژنو احضار کنید و یک دیوث دیگری را جای او بفرستید! به این ترتیب امینی حقه باز توانست نخست وزیر مملکت بشود.

او مردی بغایت سالوس، ریاکار، ظاهر ساز و عوام فریب بود. یک حالت مقدس مآبی داشت و به ملاقات ملاها می رفت و علی الخصوص به چند روحانی بلند پایه آن زمان مانند آیت الله کاشانی و فلسفی و امثالهم مراجعه می کرد تا دوستان روزنامه نگارش در روزنامه هایی مانند اتحاد ملی، عکس او را در حال بوسیدن دست کاشانی و یا در حال گفتگو با فلسفی و سایرین در صفحه اول خود، چاپ و امینی را علاقمند به مذهب بیون معرفی نمایند.

از آن طرف، وقتی مورد انتقاد دوستانش قرار می گرفت که این کارها برای چیست و چرا شما که نخست وزیر مملکت هستید، سراغ ملاها می روید، می گفت اینها آدم های ساده و زود باوری هستند و من چون می خواهم دست به اصلاحات ارضی بزنم، باید زمینه همراهی آنها را فراهم بیاورم زیرا آنها تحت نفوذ و امر ملاکین و فئودالها هستند و اگر رشته های ارتباط و وابستگی آنها به فئودالها پاره نشود، من قادر به انجام اصلاحات ارضی نخواهم بود!

* اردشیر هم این واژه را به عاریه گرفته بود حتی در نامه ای آن را «دیوس» نوشته بود.

حتی پس از دریافت حکم نخست‌وزیری به قم رفته و با مراجع آن زمان، ملاقات و نسبت به آن‌ها اظهار عبودیت کرده و رهنمود خواسته بود.

البته باید اقرار کنم که من در هیچ میهمانی و ضیافت دربار ندیدم که حتی دستش را به لیوان‌های محتوی مشروبات الکی بزند! خیلی تعجب می‌کردم وقتی می‌دیدم یک آدمی که در آمریکا تحصیل کرده و در غرب بزرگ شده و لباس غربی می‌پوشد و کراوات و گاه‌آپاپیون هم می‌زند و با زنها دست می‌دهد و حتی دست مرا می‌بوسد، مشروب نمی‌خورد!

همکارانش در نخست‌وزیری می‌گفتند اهل نماز و روزه هم هست و در همان محل کارش می‌ایستد و نماز می‌خواند.

بعد در فکر فرو می‌رفتم چطور شخصی که این همه به انجام دستورات دینی پایبند است، می‌گوید قصدش از ملاقات با ملاها فریب دادن آن‌ها است؟
یک شب به مناسبت سالگرد تولد پسر من مجلس ضیافتی در سعدآباد برقرار بود و امینی هم در آن شرکت کرد. در فرصتی که پیش آمد، از آقای امینی پرسیدم: «شما که دستورات دینی را اجرا می‌کنید، چرا نسبت به علمای دینی بی‌اعتقاد هستید؟»
گفت: «شما از کجا این حرف را می‌زنید؟»

گفتم: «از دوستان نزدیک شما شنیده‌ام که به آن‌ها گفته‌اید غرض نهایی شما از جلب محبت و دوستی ملاها این است که آن‌ها از برنامه‌های اصلاحی شما حمایت کنند و همین می‌رساند که شما دنبال استفاده از آن‌ها هستید و ...»

امینی گفت: «انسان برای عبادت خدا و انجام دستورات الهی نیازی به واسطه ندارد! و این ملاها خودشان را بین انسان و خدا حایل ساخته‌اند و به همین دلیل است که فاصله آدم‌ها از خداوند زیادتر شده و دیگر دست کسی به خدا نمی‌رسد!»
من از این شوخی امینی خیلی خندیدم و دچار مسرت خاطر شدم.

پس از آنکه میهمانان رفتند، من مطلب را برای محمدرضا بازگو کردم. محمدرضا گفت: «امینی یک دروغ‌پرداز درجهٔ اول است و نماز خواندنش در نخست‌وزیری برای این است که خبر آن به بیرون درز کند و عامهٔ مردم به این اشتباه بیفتند که او آدم دیندار و خداشناسی است!»

در مورد نظر منفی او نسبت به ملاها هم گفت که این به رویهٔ سیاسی امینی برمی‌گردد. امینی، ملاها را طرفدار سنتی سیاست انگلستان می‌داند و حالیه می‌کوشد خود را به بعضی از آنها نزدیک کرده و در صفوف آنها انشعاب و شکست ایجاد نماید و عده‌ای از آنها را همراه خود کند.

(البته ملاها با امینی همراه نشدند و بعداً از در مخالفت جدی با او درآمدند!)

امینی که نخست‌وزیر شد، دور برداشت. او در حالی که خود را خدمتگزار شاه می‌نامید، از کلیهٔ دستگاهها و افراد نزدیک به محمدرضا در نهایت بی‌رحمی انتقاد می‌کرد و می‌گفت در سالهای گذشته به بیت‌المال مملکت تجاوز شده و مملکت را چاپیده‌اند.

در آن موقع ترکیب مجلس شورای ملی و مجلس سنا طوری بود که اکثر نمایندگان خودشان از فئودال‌های برجسته و زمین داران بزرگ بودند.

امینی به محض دریافت حکم نخست‌وزیری، روبه محمدرضا کرد و گفت: «از حسن نیت شما متشکرم اما باید بگویم با این مجلسین شورا و سنا هیچ کاری نمی‌توانم بکنم!»*

* اکثر کتاب‌های خاطرات منتشر شده در آمریکا و انگلستان مشحون از توهین به روحانیت مرفقی و مبارز اسلام (شیعه) است.

علت هم پرواضح است. توهین و افترای نویسندگان اینگونه خاطرات (و از جمله خانم فرح پهلوی) به واسطه نقشی است که روحانیت در اضمحلال شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله ایران ایفا کرد.

محمدرضا گفت: «حالا چکار باید بکنم؟» امینی گفت: «حکم انحلال مجلسین را هم بدهید!»

محمدرضا امتناع کرد و گفت: من همچی کاری نمی‌کنم!

امینی گفت: «من هم فرمان نخست‌وزیری شما را نمی‌پذیرم!»

امینی رفت (به حالت قهر) و چند ساعت بعد سفیر آمریکا تلفن کرد و مطالبی را به محمدرضا اظهار داشت. متعاقب این تماس تلفنی، محمدرضا فرمان انحلال مجلسین را هم صادر نمود! امینی که در قالب یک رفریست (اصلاح طلب) جدی و در عین حال یک پوپولیست (ملی‌گرا) رادیکال درآمده و مجموعه‌ای از اضداد شده بود، دستوراتی از واشنگتن داشت و می‌خواست آن‌ها را به نحو احسن انجام داده و اعتماد آمریکایی‌ها را جلب نماید.

کسانی که با تاریخ معاصر ایران آشنایی دارند، خوب می‌دانند که آقای علی‌امینی اولاً خودش ملاک‌زاده و یک زمین‌دار بزرگ بود. دوماً ایشان که سیاست‌های انگلستان در ایران را مورد انتقاد قرار می‌دادند، خودش همان کسی است که قرار داد جدید با کنسرسیوم را تهیه و با انگلیسی‌ها به امضا رسانده بودند!

در واقع امینی هم مثل سایر سیاستمداران ایرانی، اول با انگلیس شروع کرد و بعد جذب آمریکا شد. (که البته این اشتباه تاریخی او بود! چون اگر با همان رویه اول ادامه داده و از زیر چتر حمایت انگلستان خارج نشده بود، هرگز سقوط نمی‌کرد و خانه‌نشین

→

این نویسندگان و گویندگان می‌کوشند با منتسب کردن روحانیت به انگلستان و سیاست‌های استعماری آن «سقوط شاه» را ناشی از رقابت‌های آمریکا و انگلستان جا بیندازند! اینها فراموش کرده و یا به علت بی‌سودای و نخواندن تاریخ نمی‌دانند که روحانیت همیشه در مبارزه با انگلستان بوده است. افرادی مانند شیخ محمد عبده، میرزای شیرازی، سیدجمال اسدآبادی و آیت‌الله کاشانی از این جمله افراد هستند ...

نمی‌شد!

انگلیسی‌ها نسبت به همکاران خود وفادار هستند و حتی نسل‌های بعدی آن‌ها را هم حمایت می‌کنند اما آمریکایی‌ها چون کاملاً تسلیم قوانین بازار (!) می‌باشند، در این قبیل موارد هم حساب سود و زیان خود را می‌کنند و اگر متوجه شوند دوست آن‌ها دیگر سودی برایشان ندارد، فوراً رهایش می‌کنند! و در مورد امینی خواهیم دید که او را راحت رها کردند!

امینی اگرچه کاریر سیاسی‌اش از زمان ارتباط گرفتن با انگلیسی‌ها شروع شده و رشد و ترقی اولیه‌اش را مدیون انگلیسی‌ها است، اما بعداً با توجه به این‌که کفه ترازو در سیاست جهانی به نفع آمریکا سنگین‌تر شد، در اولین فرصت سر بر آستان ارباب جدید فرود آورد.

ما در دستگاه امینی یکی دو نفر آدم مورد اعتماد داشتیم که اگرچه امینی تصور می‌کرد به او وفا دارند، اما در واقع چشم و گوش ما در دستگاه امینی بودند.

یکی از این افراد، عطاالله خسروانی بود که در کابینه امینی، سمت وزارت کار را برعهده داشت. دیگری آقای ناصر ذوالفقاری بود که امینی او را به سمت وزیر مشاور خودش منصوب کرده و خود این امر هم از تناقضات روحی امینی سرچشمه می‌گرفت! زیرا ناصر ذوالفقاری (برادر بزرگ محمد ذوالفقاری) از خوانین طراز اول کشور و شاید یکی از چند زمین‌دار بزرگ مملکت بود.

یکی دو نفر دیگر هم بودند که حالا اسمشان خوب به خاطر من نیست. اینها می‌آمدند و همه مکنونات قلبی امینی را با مادر میان می‌گذاشتند.

مثلاً امینی با ساده لوحی در یکی از جلسات خود که با دوستانش داشته، اظهار می‌دارد: «من از انگلیسی‌ها متنفر هستم زیرا آن‌ها سلطنت را از دودمان ما خارج کردند و به دست پهلوی‌ها دارند!»

این حرف‌ها نشان می‌داد که امینی، اسیر احساسات و هوا و هوس‌های شخصی است و مسلّم اگر دستش برسد، در وارد آوردن ضربه کاری به پیکر سلطنت پهلوی کوتاهی نخواهد کرد. البته مادر مملکت رجال زیادی داشتیم که جزو خانواده پهلوی بودند، حتی نوه ناصرالدین شاه صادقانه برای ما کار می‌کرد. اما جنس این آدم، خرده شیشه داشت و آدم دلچسبی نبود ...

دوران نخست‌وزیری امینی، بسیار پرتنش و پر آشوب بود. من تازه یک سال و چند ماه بود به عنوان همسر شاه مملکت وارد دربار شاهنشاهی و به تبع آن وارد مسایل سیاسی شده بودم و به سبب آنکه سوابق سیاست‌های گذشته و سیاسیون فعال در مسایل مملکت را خوب نمی‌دانستم، از این همه کشمکش و جنگ قدرت دچار بهت و حیرت می‌شدم و احساس می‌کردم به واسطه آنکه نزدیکترین فرد به شاه مملکت هستم، لاجرم در کانون خطرات پیش‌بینی نشده قرار گرفته‌ام!

باید بگویم محمدرضا همه اضطراب‌ها و نگرانی‌ها و حتی توهمات خود را به من منتقل می‌کرد. من از طریق اخباری که شوهرم در اختیارم قرار می‌داد، متوجه شدم آمریکا از محمدرضا خواسته است تا به هیچ وجه در امور مملکت دخالت نکند و زمام امور را کاملاً به دست امینی بسپارد!

آمریکا یک سری اصلاحات را به منظور کوتاه کردن نفوذ شوروی در کشورهای جهان سوم شروع کرده بود و در ایران هم می‌خواست این اصلاحات انجام شود اما نه به دست محمدرضا بلکه به دست علی‌امینی!

علی‌امینی فردی فرصت‌طلب و بسیار عوام‌فریب بود به محض آنکه نخست‌وزیر شد، کوشید حمایت همه تپ مردم را به دست آورد. حرف‌های باب دل مردم را می‌زد و به آن‌ها امیدواری می‌داد. مثلاً می‌گفت برنامه اولش مبارزه با فساد است. بعد می‌گفت می‌خواهد قیمت‌ها را پائین بیاورد و همه چیز را ارزان کند!

تا چشمش به یک مشت کارگر می افتاد، می گفت هدفی جز خدمت به کارگران ندارد. به محض آنکه دسته‌ای کارمند به ملاقاتش می رفتند، کارمندان را ارباب دولت و ملت معرفی می کرد که به آن‌ها ظلم شده است و او رسالتی جز احقاق حقوق کارمندان ندارد!

در سیاست خارجی هم کاملاً با سیاست روز آمریکا (دمکرات‌ها) هم سو شده و می کوشید رفرم مورد نظر آمریکا را در ایران انجام دهد.

در حالی که محبویت علی امینی روزبه‌روز افزایش می یافت، محمدرضا هم بیکار ننشسته و با رایزنی‌های مرتب و تقریباً هرروزه که با سیاستمداران برجسته از صدراالاشراف گرفته تا شریف امامی و تقی زاده و سیدضیاء و غیره و ذلک داشت، می کوشید از نقشه‌های آتی علی امینی آگاه شده و آن‌ها را خنثی کند.

امینی که مستحضر به حمایت آمریکا بود، دست به اقدام تحریک آمیزی زد و موجبات بازداشت عده کثیری از مسئولان رده بالای مملکت را فراهم و همه آن‌ها را راهی زندان کرد.

اگر اشتباه نکنم، در خردادماه سال ۱۳۴۰ بود که عده‌ای از افراد نزدیک به محمدرضا به دستور علی امینی بازداشت شدند.* افرادی مانند سپهبد مهدی قلی علوی مقدم که در کابینه شریف امامی، وزیر کشور بود. (مدتها رئیس شهربانی کل کشور)، سپهبد حاجی علی کیا (رئیس اداره دوّم ستاد بزرگ ارتشتاران)، سرلشگر علی اکبر ضرغام (وزیر کابینه شریف امامی)، سرتیپ روح الله نویسی (رئیس شیلات کشور)، سرلشگر محمد دفتری (رئیس تسلیحات ارتش)، مهندس ابوالحسن ابتهاج (رئیس سازمان برنامه)، مهندس محسن فروغی (پسر ذکاءالملک)، سپهبد حسین آزموده

* این بازداشت‌ها در ساعت یازده و نیم روز دوشنبه بیست و سوم اردیبهشت ماه ۱۳۴۰ انجام شد.

(دادستان ارتش)، و عده دیگری که حالا اسمشان یادم نیست، در عرض یکی دو روز به زندان افتادند.

من خیلی تعجب می‌کردم که چرا محمدرضا مقاومتی نمی‌کند و اجازه می‌دهد افراد قدرتمندی مانند سپهبد آزموده توسط علی‌امینی و وزیر دادگستری او روانه زندان شوند.

حتی عده زیادی از سیاستمداران طرفدار محمدرضا به ملاقات او می‌آمدند و با خشم، او را مورد انتقاد قرار می‌دادند که چرا اجازه می‌دهد امینی این‌طور بی‌محابا به طرفداران محمدرضا بتازد و آن‌ها را مورد تعقیب و بازداشت قرار دهد؟ افراد دستگیر شده، جملگی در ردیف افراد پرنفوذ و صاحب نام بودند. من دقیقاً به خاطر دارم دکتر سعید مالک پیش محمدرضا آمد و در حالی که از عصبانیت، صدایش می‌لرزید، خطاب به شوهرم گفت: «شما چطور اجازه می‌دهید پسر فروغی را بازداشت کنند؟ واقعاً که عجب محبت‌های ذکاءالملک نسبت به خانواده‌تان را جبران کردید!»

محمدرضا در حالی که سرخ شده بود، به دکتر مالک گفت: «نگران نباشید. اگرچه آمریکایی‌ها مرا از دخالت در امور دولت منع کرده و خواسته‌اند او را آزاد بگذارم. اما ترتیبی داده‌ام که عمر دولتش زیاد نباشد. انشالله پس از سقوط امینی، جبران مافات خواهد شد!»

همان شب محمدرضا به من گفت: «اتفاقاً دستگیری این قبیل افراد باعث تقویت من شده و دیگران که از این بازداشت‌ها به وحشت افتاده‌اند، بیش از پیش می‌کوشند خودشان را به من نزدیک نمایند!»

در این حیص و بیص که علی‌امینی می‌کوشید مردم ایران را دنبال خود به راه بیندازد و زمینه سقوط سلطنت اعلیحضرت شاه و روی کار آمدن خود را (به عنوان اولین رئیس

جمهور ایران) فراهم آورد، اوضاع داخلی کشور چنان از هم گسیخته شد که دیگران هم به فکر بهره‌برداری از شرایط مساعد به وجود آمده شدند و سپهد «تیمور بختیار» هم تدارکاتی را برای انجام کودتا به عمل آورد. بختیار، آدم بی‌ادب و دریده‌ای بود که من از او شدیداً تنفر داشتم.

او ریاست سازمان اطلاعات و امنیت کشور را عهده‌دار بود و در این سمت به نارضایتی همه طبقات مردم دامن می‌زد.

آن طوری که از نزدیکانم شنیده‌ام، تیمور بختیار در موقع آشوب‌های ۲۵ تا ۲۸ مردادماه سال ۱۳۳۲ با فرصت‌طلبی، یک دسته از نیروهای تحت امر خودش را از کرمانشاه حرکت می‌دهد و به تهران می‌آورد.

او در نظر داشته است تا در تهران به نیروهای طرفدار مصدق بپیوندد! اما وقتی پس از سه روز طی طریق به تهران می‌رسد، می‌بیند مصدق سقوط کرده و سرلشگر زاهدی، زمام امور را در دست دارد! به همین سبب خود و نیروهایش را به سرلشگر زاهدی معرفی کرده و به دروغ می‌گوید جهت سرکوب متجاسرین و حمایت از اعلیحضرت همایونی به طرف تهران حرکت کرده است! او به همین سادگی خود را وارد گروه‌های طرفدار سلطنت کرده و موجبات رشد و ترقی‌اش را فراهم می‌آورد.

در موقعی که رئیس ساواک بود، بدون اطلاع همسر فقیدم اعمال غیرقانونی و اقدامات خشنی انجام داد که موجب بدنامی زیاد سازمان امنیت و اطلاعات کشور شد، (و ساواک علی‌رغم اصلاحاتی که در زمان ریاست مرحوم پاکروان انجام داد، هرگز نتوانست خود را از تبعات دوره ریاست بختیار برهانند!). یکی از این اعمال غیرقانونی و غیرانسانی زشت او سرکیسه کردن و تلکه کردن تجار و بازرگانان و سرمایه‌داران عمده و خالی کردن جیب آن‌ها بود.

چون در رأس دستگاه اطلاعاتی مملکت قرار داشت، خوب می‌دانست که کدام تاجر

بازار و یا بازرگان عمده، پول زیادی دارد و یا این که در کدام معاملات، سؤاستفاده‌های مالی انجام گرفته است.

با توجه به این اطلاعات می‌فرستاد تاجر بخت برگشته را می‌آوردند و چون در آن موقع مبارزه با کمونیسم، امری مقدس (در ایران) به شمار می‌رفت و هم شاه و هم دولت و هم ثروتمندان از آن حمایت می‌کردند، او را متهم به همکاری با توده‌ای‌ها می‌کرد. هرچقدر تاجر بیچاره داد و فریاد می‌کرد که من، سرمایه‌دار و بازرگان و اهل تجارت هستم، چطور ممکن است یک سرمایه‌دار با کمونیست‌ها ارتباط حاصل کند، زیربار نمی‌رفت و پرونده سنگینی برای آن بدبخت تشکیل می‌داد و بازرگان بخت برگشته مجبور می‌شد برای رهایی از تبعات این پرونده سنگین، هرچه دارد و ندارد تقدیم بختیار کند!

تیمور بختیار از اقوام نزدیک ثریا اسفندیاری بود. اما برای این که وفاداری خود را به محمدرضا ثابت کند، اقوام و فامیل خودش را هم دستگیر و زندانی کرده بود. حتی عموی پیرش را هم به جرم اقدام مسلحانه علیه دولت مرکزی مقتول ساخته بود. او که در اوایل ورود به تهران از مال دنیا چیز زیادی نداشت، با توسل به همین باج‌خواهی‌ها به ثروت عظیمی دست یافت.

محمدرضا در جوار دفتر خودش، یک تشکیلات اطلاعاتی ویژه درست کرده بود که افرادی مانند فردوست و حاج‌علی کیا آن را اداره می‌کردند و اطلاعات دقیق و جالب توجهی از فعالیت‌های آشکار و پنهان رجال سیاسی و نظامی فراهم می‌آوردند. بیشترین توجه این دفتر ویژه اطلاعاتی، معطوف فعالیت‌های رئیس ساواک و معاونین او و فرماندهان ارتش بود.

محمدرضا که همیشه بیم داشت رئیس ساواک و یا فرماندهان ارتش علیه او دست به کودتا بزنند، به همین خاطر، دفتر ویژه اطلاعاتی را فعال کرده بود.

اینها هر روز گزارشات تکان دهنده‌ای از اعمال غیرقانونی بختیار می‌آوردند و من هم کم و بیش در جریان این گزارشات قرار می‌گرفتم.

از اعمال غیرانسانی دیگر او دست‌درازی به زنان و دختران مردم بود. در خیابان اگر زن یا دختر زیبایی را می‌دید، دستور توقف اتومبیل را می‌داد و به راننده و محافظش امر می‌کرد آن زن یا دختر را با توسل به زور و حتی ضرب و شتم، سوار ماشین کنند! یک‌بار مردی که به این وسیله ناموس خود را از دست داده بود، خودش را در وسط چهارراه کاخ به آتش کشید و باعث تحریک مردم تهران گردید.

بختیار به خاطر روحیه ایللیاتی و کوهی خود بسیار خشن بود و دست بزن هم داشت، به طوری که در خیابان‌ها و معابر، مردم را بی‌دلیل کتک می‌زد. یک‌بار یک راننده تاکسی را به بهانه این که جلوی ماشین او پیچیده است، از اتومبیل بیرون کشیده و آن قدر توی گوش آن بدبخت زده بود که راننده تاکسی، شنوایی هر دو گوشش را از دست داده بود.

این موجود وحشی (که من مایل نیستم او را انسان بنامم) کم‌کم آن قدر وقاحت پیدا کرد که در خیابان منتهی به کاخ سعدآباد، عمارت بزرگی با سنگ‌های مرمر سیاه برای خود ساخت و در یک ضدیت و مبارزه جویی آشکار با محمدرضا نام آن را کاخ سیاه گذاشت!

من همیشه از این آدم جنایتکار تنفر داشتم. با آنکه حالا همسر شاه مملکت و ملکه کشور بودم و طبیعتاً باید از بختیار به واسطه آنکه مسئول تأمین امنیت کشور بود، حمایت کنم، همیشه به محمدرضا فشار می‌آوردم که او را برکنار کند.

تا قبل از روی کار آمدن کندی، جمهوری خواهان از اعمال قدرت توسط نظامیان برجسته در کشورهای جهان سوم حمایت می‌کردند. اما از موقعی که جان‌کندی رئیس جمهوری شد، حمایت آمریکا از رجال نظامی کاهش پیدا کرد.

محمدرضا متوجه این نکات ظریف سیاسی نبود. من یک روز موقع صرف ناهار به او گفتم: «حالا که آمریکا این همه به تو فشار می آورد تا جامعه ایران را لیبرالیزه کنی، موقع خوبی برای کنار گذاشتن آدم‌هایی مثل تیمور بختیار است!»

محمدرضا گفت: اینها میراث حوادث شوم ۲۸ مرداد ۳۲ هستند و حذف آنها به سادگی ممکن نیست. محمدرضا برایم فاش ساخت که آمریکایی‌ها برای دادن کمک‌های نظامی به ارتش ایران شرایطی دارند که از جمله شرایط آنها قرارداد دادن افراد خاصی در پست‌های عمده ارتش ایران است. بنابراین برای انتخاب رئیس ستاد و فرماندهان عالی‌رتبه ارتش باید با آنها رایزنی کرد. آمریکایی‌ها که خودشان سازمان اطلاعات و امنیت ایران را سازماندهی و مستقر کرده بودند، بختیار را یک نظامی «کمونیسم‌ستیز» می‌دانستند که بهترین فرد برای سرکوب توده‌ای‌ها و کمونیست‌های ایرانی است.

در همین اثنا که توجه محمدرضا و دستیارانش به شدت معطوف خشتی کردن توطئه‌های علی‌امینی بود، اطلاعات تکان دهنده‌ای به دستمان رسید که نشان می‌دادند تیمور بختیار سرگرم مقدمه‌چینی و تهیه و تدارک لازم جهت انجام یک کودتای نظامی بر علیه سلطنت پهلوی است.

محمدرضا دوستان خوبی در سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا و انگلیس داشت. همچنین بعضی کارمندان وزارت امور خارجه آمریکا که بعدها به مقامات عالی‌ و حتی ریاست جمهوری این کشور رسیدند، مخفیانه از محمدرضا و دربار ایران حقوق و هدایای قابل توجهی دریافت می‌کردند. ما بزودی از منابع مختلف در آمریکا و اروپا مطلع شدیم که تیمور بختیار تماس‌هایی با دولت‌های آمریکا و انگلستان برقرار کرده و کوشیده است آنها را به حمایت از خود وادار و دست به کودتا بزند.

بختیار به مقامات آمریکایی و انگلیسی گوشزد کرده بود که اوضاع اقتصادی خراب

ایران موجب رو آوردن مردم به کمونیست‌ها و نیروهای چپ شده و این شرایط ناگوار اقتصادی همراه با جنگ قدرت موجود در ایران شرایطی به وجود آورده که هر لحظه ممکن است ایران به دامان شوروی بیفتد.

او با نشان دادن در باغ سبز به آمریکاییان و انگلیسیان مبنی بر این که در صورت به قدرت رسیدن، منافع نفتی و استراتژیک آن‌ها را در منطقه، بهتر از دولت‌های پیشین تأمین خواهد نمود، کوشش زیادی به خرج داده بود تا رضایت آن‌ها را برای انجام کودتایی علیه همسر فقیدم جلب نماید.

موقعی که ما از تماس‌های بختیار با آمریکا و انگلستان مطلع شدیم، عقل‌هایمان را روی هم ریختیم تا ببینیم چه باید بکنیم ...

بختیار با فرماندهان ارشد ارتش هم تماس‌هایی برقرار کرده بود اما این فرماندهان که به محمدرضا وفادار بودند، یکی‌یکی پیش شوهرم می‌آمدند و محمدرضا را از منویات و نقشه‌های بختیار آگاه می‌ساختند.

مشاوران محمدرضا او را تشویق می‌کردند سریعاً دست به بازداشت تیمور بختیار بزنند. در اینجا من پیشنهادی ارائه کردم که مورد تأیید همه قرار گرفت و به قدری مورد توجه محمدرضا و دستیاران ارشدش واقع شد که از آن پس به مشاور اول محمدرضا مبدل شدم. شریف امامی مداوم می‌گفت چرا ما به این فکر نیفتادیم!

من به محمدرضا گفتم حالا که امینی دست به بازداشت گروه زیادی از متنفذین زده است، خوب است ترتیبی بدهید تا امینی را به جان بختیار بیندازیم. فایده‌ای که بر این کار مترتب است، این است که اگر در عملیات بازداشت، موفقیتی به دست نیاید و بختیار به هر صورتی خود را از این مهلکه برهاند، خود به خود به جان امینی خواهد افتاد و در هر صورت یکی از این دو نفر حذف می‌شوند که به نفع ما می‌باشد!

در این زمان شرایط به گونه‌ای بود که آخوندها و دانشجویان و کشاورزان و

کارگران، جزو طرفداران سینه‌چاک امینی درآمده بودند. آقای صدراالاشراف که در جلسه مشاوره و مذاکره حضور داشت، اظهار داشت باید برای دستگیری و برکناری آقای بختیار بهانه‌ای به دست بیاوریم. بهانه‌ای که هم دستاویز کنار گذاشتن بختیار باشد و هم باعث کاهش محبوبیت امینی شود.

آقای میر اشرافی که خود را در حلقه دوستان بختیار وارد کرده بود اما نسبت به وی بی‌تعهد بود و اخبار خصوصی او را برای ما می‌آورد، پیشنهاد کرد شاهنشاه، بختیار را مأمور جلوگیری از تظاهرات دانشجویان کنند ولی در سطح کشور این طور شایع شود که ممنوعیت تظاهرات دانشگاهیان به دستور علی‌امینی بوده است.

با این کار، دانشجویان سرکوب می‌شوند هم گناه آن به گردن امینی می‌افتد و باعث کاهش محبوبیت وی می‌گردد و هم بهانه برای برکناری بختیار به دست می‌آید. از همه مهم‌تر این که آمریکاییان هم در برابر یک کار انجام شده قرار می‌گیرند و نمی‌توانند در حالی که شعار حمایت از حقوق بشر می‌دهند و به دولت ایران جهت لیبرالیزه کردن جامعه فشار می‌آورند، از بختیار جانبداری کنند!

البته من صددرصد مخالف جلوگیری از فعالیت‌های سیاسی دانشجویان بودم و از حضار خواستم چاره دیگری بیندیشند تا هم نظرشان تأمین گردد و هم دانشجویان احیاناً مورد تهاجم و ضرب و شتم قرار نگیرند. لیکن در آن جلسه، من یک رأی داشتم و نتوانستم نظر خودم را بر آن جمع تحمیل کنم.

متعاقب این جلسه مشورتی، محمدرضا تلفنی به بختیار دستور داد منعبد از هرگونه تجمع و تظاهرات دانشجویان و کارگران و سایر تشکل‌ها با تمام قوا جلوگیری شود. تا آن تاریخ، دانشجویان و کارگران و بعضی دیگر از گروه‌های مردم‌نظر معلمان و پرستاران و اصناف به هر بهانه‌ای مجتمع شده، میتینگ به راه می‌انداختند و در این تظاهرات گاهی شعارهای تند علیه محمدرضا می‌دادند.

بختیار که نمی‌خواست مسئولیت حمله به دانشجویان و عواقب آن را به تنهایی به عهده بگیرد، تقاضای تشکیل شورای امنیت ملی را داد و این شورا فی‌الغور تشکیل شد. اما محمدرضا در آن شرکت نکرد.

در این جلسه گفته شد تظاهرات و اعتصابات گوناگون، وضع مملکت را مختل کرده، دولت هم با آن مماشات می‌کند. به هر حال تصمیم نهایی همه اعضای شورای امنیت ملی به جز چند نفر از اعضاء نظیر درخشش (وزیر فرهنگ) که به نمایندگی از نخست‌وزیر در جلسات شورا شرکت می‌کرد، این بود که تظاهر کنندگان باید متفرق شوند و در صورت مقاومت در برابر نیروهای دولتی بازداشت کردند.

در یک روز سرد و برفی بهمن ماه ۱۳۴۰ دانش‌آموزان مدرسه دارالفنون (از مدارس قدیمی تهران) به تحریک معلمان خود از رفتن به کلاس‌های درس، خودداری و به راهپیمایی در خیابان‌های اطراف میدان سپه پرداختند و از آنجا به طرف دروازه دولت رفتند.

در این موقع خبر تظاهرات دانش‌آموزان دارالفنون به اطلاع دانشجویان رسید و دانشجویان دانشسرای عالی و دانشجویان دانشگاه تهران هم که با هر بهانه‌ای کلاس‌ها را تعطیل می‌کردند، از دانشگاه بیرون ریختند و دست به تظاهرات زدند. بزودی خبر رسید که در حین تظاهرات، شعارهای تند و زننده‌ای علیه محمدرضا و اعضای خانواده‌اش داده می‌شود.

فرصت مطلوب به دست آمده بود. نیروهای تحت امر بختیار و قوای ویژه هوا برد، دانشگاه تهران را در یک چشم به هم زدن به محاصره خود در آورده و دانشجویان را به داخل دانشگاه، هدایت و از تظاهرات آن‌ها جلوگیری کردند. در این عملیات با بلندگوهای دستی و پخش اعلامیه‌هایی که از قبل تهیه شده بود، به دانشجویان گفته شد



شهناز پهلوی



فرح دریگی از بازدیدهای فائزی خود



محمد رضا شاه، فرح پهلوی به همراه هویدا و کابینه اش



فرح پهلوی



محمد رضا شاه، فرح، ملکه الیزابت پادشاه انگلیس و شوهرش



محمدرضا پهلوی در حال بررسی گزارشات



محمد رضا شاه، فرح پهلوی و رضا پهلوی

تہذیب و تمدن
کتاب خانہ
۱۳۴۴



محمد رضا شاہ

جلوگیری از تظاهرات به دستور آقای نخست‌وزیر می‌باشد.*

روز بعد، آقای دکتر فرهاد - رئیس دانشگاه تهران - اطلاعیه‌ای خطاب به علی‌امینی، منتشر و مسئولیت جلوگیری از تظاهرات دانشجویان را متوجه او ساخت.

* خانم فرح پهلوی با پنهان کردن حقایق می‌کوشد حادثه روز اول بهمن ماه سال ۱۳۴۰ را در حد یک تظاهرات ساده و ممانعت پلیس از ورود دانشجویان به خیابان‌ها و برگرداندن محترمانه آن‌ها به داخل دانشگاه نشان دهد. در حالیکه در این روز شوم نیروهای چترباز پادگان باغشاه به فرماندهی سرگرد منوچهر خسرو داد (سرلشکر بعدی) به دانشگاه تهران حمله کرده و با تخریب کلاس‌های درس و آزمایشگاهها و کتابخانه‌ها دانشجویان دختر و پسر را مورد ضرب و شتم قرار داده و عده کثیری از دانشجویان دختر را مورد تجاوز جنسی وحشیانه قرارداد برای آگاهی خوانندگان تاریخ پژوه متن نامه اعتراضیه رئیس وقت دانشگاه تهران را در اینجا می‌آوریم.

جناب آقای علی‌امینی، نخست‌وزیر

پیرو مذاکرات امروز صبح ما، در ساعت یازده سربازان و چتربازان دانشگاه تهران را اشغال کردند. هیچ دلیلی در بین نبود که نظامت و آئین دانشگاهی نقض شود.

پس از حمله به دانشگاه سربازان و چتربازان بدون فرق و تفاوت، یکسان به دانشجویان پسر و دختر حمله کردند، دانشجویان بسیاری را به قصد کشت مضرub نمودند. من هیچ‌گاه ندیده و نشنیده‌ام تا این حد بی‌رحمی، سادیسم، خشونت و خرابکاری از ناحیه قوای دولتی اعمال شود. بعضی از دختران را سربازان در تالارهای درس دانشگاه ازاله بکارت کردند. هنگامی سرکشی در بناهای دانشگاه صحنه‌ای نظیر هجوم قشون وحشی به خاک دشمن را در برابر چشمانان مجسم ساخت. کتاب‌ها پاره پاره شده بودند، نیمکت‌های درس شکسته شده بودند، ماشین‌های تحریر شکسته شده و خرد شده بودند، تجهیزات آزمایشگاه یا خراب و غیرقابل استفاده شده بودند و یا به سرقت رفته بودند. میزهای تحریر، صندلی‌ها، جایگاه استادان و درها و پنجره‌ها و دیوارها شکسته و خراب شده بودند و عمل خرابکاری سربازان که به دانشجویان غیر مسلح حمله کرده بودند، فجیع بود. بدون آنکه افسران آن‌ها آنان را منع کنند و در جلوگیری از این اعمال دخالت کنند. حتی بیمارستان دانشگاه از خرابکاری سربازان در امان نمانده بود و عده زیادی از سرپرستان و بیماران یا مضرub شده بودند و یا مجروح. همین اعمال در کلوب دانشگاه و خوابگاه دانشجویان خارجی به وقوع پیوسته بود. در حال حاضر عده بسیاری از دانشجویانی که به سختی مضرub شده‌اند، در بیمارستان دانشگاه تحت مداوا قرار گرفته‌اند به عنوان رئیس دانشگاه تهران و به نام نماینده دانشکده و شورای دانشجویان، من به این عمل خشونت‌آمیز و جنایی اعتراض می‌کنم. تمام رؤسای دانشکده‌ها و نیز خود من استعفای خود را به شما ابلاغ می‌کنیم و این استعفانامه‌ها مادام که مسئولین این وحشی‌گری‌های حیوانی مجازات نشوند، معتبر خواهد بود.

دکتر احمد فرهاد رئیس دانشگاه تهران

دانشجویان که از اقدامات دولت عصبانی شده بودند، برای مدت سه ماه دانشگاهها را تعطیل کردند و در سرکلاس های درس حاضر نشدند.

به این ترتیب توپ در زمین علی امینی افتاد. دکتر فرهاد - رئیس دانشگاه تهران و کلیه رؤسای دانشکده ها و خیل زیاد دانشجویان استادان، خواستار تعقیب و مجازات و برکناری مسئولین حادثه دانشگاه تهران بودند. گروه های سیاسی نظیر جبهه ملی و نهضت آزادی و احزاب مختلف هم به دانشجویان پیوسته و دولت را برای مجازات تیمور بختیار و دستیارانش تحت فشار خردکننده ای قرار داده بودند!

علی امینی اگرچه نمی دانست این ماجرا از داخل دربار کارگردانی شده است اما ظاهراً خودش هم بی میل نبود ضربه ای بر بختیار وارد آورده و او را کنار بگذارد. امینی سپهد بختیار را نزدیک به محافل نفتی انگلستان می دانست و می گفت بختیار، نوکر کمپانی های نفتی انگلستان و نوکر فئودال ها و زمین داران بزرگ داخلی است! امینی که از پشت پرده ماجرای دانشگاه بی اطلاع بود، تصور می کرد فئودال ها و ملاهای حامی آن ها اوضاع را متشنج کرده اند.

امینی که با همفکری و همراهی خود دنبال اجرای برنامه بلند پروازانه خلع ید از ملاکین (اصلاحات ارضی) بود، از این رویداد، سخت غافلگیر شده و توده ای ها، عناصر جبهه ملی، فئودال ها و ملاها را عامل اغتشاشات معرفی می کردند. و به منظور آرام کردن اوضاع، دست به بازداشت عده زیادی از چهره های معروف سیاسی و مورد علاقه مردم زد و این دومین خطای سیاسی امینی در آن شرایط بود.

افراد و جبهه المله ای نظیر دکتر غلامحسین صدیقی، امیرعلایی، سنجایی، حسینی، زیرک زاده، حجازی، داریوش فروهر و افراد دیگری که حالا اسمشان در یادمان مانده است، دستگیر و زندانی شدند.

بدین ترتیب، امینی میان خود و اوپوزیسیون جبهه ملی و نهضت آزادی، شکاف

انداخت و همزمان، نیروهای قدرتمند درون حاکمیت را هم با خود دشمن ساخت. تیمور بختیار از این فرصت استفاده کرد و کوشید خود را به جبهه ملی نزدیک کند. او که با الهیار صالح، دوستی و رفاقت صمیمانه‌ای داشت، از طریق صالح به سران جبهه ملی قول داد در صورتی که جبهه ملی از زمامداری او حمایت کند، وی تعدادی از پست‌های دولت خود را به آن‌ها خواهد داد!

مسئله بختیار، جدی‌تر از امینی شده بود و محمدرضا از اقدامات بختیار فوق‌العاده بیمناک بود. در همین ایام، آقای آلن دالس - رئیس وقت سازمان سی - آی - ای - شخصاً به محمدرضا اطلاع داد که خوب است مراقب اقدامات بختیار باشد. ما از طریق آقای دالس که دوست شخصی محمدرضا بود، مطلع شدیم بختیار با مقامات آمریکایی تماس گرفته و مقاصد خود از دست زدن به کودتای قریب‌الوقوعی را به اطلاع آن‌ها رسانیده است.

آن دالس همان کسی بود که هدایت عملیات ۲۸ مرداد ۳۲ را عهده‌دار شد و از اضمحلال ایران در ماجراهای سال ۳۲ جلوگیری به عمل آورد. همچنین آقای کرومیت روزولت که او هم پس از ۲۸ مرداد ماه ۳۲ به جرگه دوستان صمیمی و نزدیک محمدرضا درآمده بود، شخصاً به تهران آمد و محمدرضا را از خطر یک کودتای قریب‌الوقوع آگاه ساخت.

از طرفی تقریباً همه روزه علی‌امینی به ملاقات محمدرضا می‌آمد و او را از خطر بختیار برحذر می‌داشت و گناه همه ناآرامی‌ها و تشنجات کشور را به گردن بختیار می‌انداخت.

وقتی زمینه کاملاً مساعد شد، محمدرضا شبانه، یک گروه از کماندوهای گارد شاهنشاهی را سراغ بختیار فرستاد. آن‌ها خانه بختیار را در خیابان سعدآباد محاصره کرده و بختیار را همراه با معشوقه‌اش به نام «قدرت»! با لباس خواب از خانه بیرون

آوردند و مستقیماً به فرودگاه مهرآباد تهران برده و سوار یک فروند هواپیما که از قبل در فرودگاه حاضر بود کرده، به خارج فرستادند!

پس از اخراج بختیار، آقای پاکروان که مردی فاضل و تحصیل کرده فرانسه و تا حدودی ادیب و شعر شناس و نقطه مقابل بختیار بود، رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور شد. قبل از این که پاکروان، رئیس ساواک بشود، آقای امینی پیش محمدرضا آمد و به طور کلی خواستار انحلال ساواک شد!

توجیه امینی این بود که ساواک در دوران ریاست بختیار باعث بدنامی سلطنت و رژیم ایران شده و مردم خواستار انحلال آن هستند. اما محمدرضا گفت وجود ساواک لازم است و اگر یک لحظه کارهای آن تعطیل شود، مملکت بر باد می‌رود و نابود می‌شود.

امینی پیشنهاد کرد وظایف کسب اطلاعات به وزارت کشور داده شود و وظایف تأمین امنیت هم به پلیس.

محمدرضا به وی گفت: حتی آمریکا که شما این همه به آن علاقمند هستید و آن را به عنوان پیشگام دموکراسی و آزادی در جهان تبلیغ می‌کنید، دارای سازمان سیا و اف.بی.آی است!

یک چند هفته‌ای این کشمکش ادامه یافت و امینی پاهایش را توی یک کفش کرده بود که حتماً باید ساواک منحل شود. اما محمدرضا زیربار نمی‌رفت و در خلوت به من می‌گفت: اگر امینی به قدرت برسد، خودش ساواک را گسترش خواهد داد و سازمان فعلی را تبدیل به یک وزارتخانه سرکوبگر خواهد نمود. اما فعلاً برای آنکه مرا خلع سلاح کند، می‌خواهد برای مدت کوتاهی سازمان اطلاعات و امنیت کشور را عقیم نماید تا خیالش از اقدامات ساواک راحت باشد ...

حالا که خطر بختیار دفع شده بود، نوبت کنار زدن علی‌امینی فرا می‌رسید. من از

این که محمدرضا با درایت و سیاست و با کمک مشاوران زبده خود کم کم بر اوضاع مسلط می شد، خوشحال و خرسند بودم و اندک اندک بر میزان اعتمادم افزوده می شد. (در مورد بختیار باید بگویم که پس از رفتن، دشمنی اش را با ما کاملاً آشکار کرد. او مدتی در اروپا ماند و از آنجا به لبنان رفت و از لبنان به عراق.

در عراق با مساعدت شرکت های نفتی انگلیس و عده ای از مراجع مذهبی، طرح غائله ای را پایه ریزی کرد و کوشید با بسیج کردن اوباش تهران، مملکت را به هم بریزد که نهایتاً غائله خردادماه سال ۱۳۴۲ را به وجود آورد. سرلشگر پاکروان - رئیس ساواک - که همه اوقاتش را در کتابخانه می گذرانید و مشغول ترجمه متون ادبی فرانسه می شد (!) نتوانست اقدامات در دست اجرای بختیار را پیش بینی کند و به همین لحاظ از کار برکنار شد و جایش را به سرلشگر نعمت الله نصیری داد.)

دکتر امینی که در عوام فریبی استاد بود. و می کوشید با اقدامات نمایشی نظیر بازداشت افسران عالی رتبه ارتش و رجال سابقه دار و ریشه دار کشور، خود را تنها فرد قدرتمند کشور نشان دهد، اخراج بختیار - رئیس قدرتمند ساواک - را هم به حساب خود گذاشت و روی آن خیلی مانور کرد.

اظهارات امینی علیه بختیار به نفع محمدرضا تمام شد. بختیار یکی دوبار نمایندگانی را به تهران فرستاد و شخصاً هم تماس تلفنی گرفت. محمدرضا در این تماس ها اظهار داشت که مایل به اخراج بختیار نبوده و مسبب این کار، امینی می باشد.

این سیاست باعث شد بختیار، موج حملات خود را متوجه امینی کند او با نفوذی که در ایلات و عشایر و در میان زمین داران بزرگ داشت، همه را علیه امینی شورانید.

«بختیار» امیدوار بود با برکناری امینی، مجدداً به ایران برگردد و حتی نخست وزیر را به عهده بگیرد. اما پس از سقوط امینی وقتی متوجه شد امکان مراجعت مجددش به ایران وجود ندارد، مخالفت خود را متوجه محمدرضا کرد.

در عراق، یک ایستگاه رادیویی را در اختیار گرفته و به زبان فارسی، برنامه‌های تحریک آمیز پخش می‌کرد.

محمدرضا شخصاً به شنیدن برنامه‌های این رادیو علاقمند بود و در ساعت مقرر به شنیدن برنامه‌های آن می‌نشست و می‌گفت این رادیو با پول کمپانی‌های نفتی انگلستان اداره می‌شود.

اقدامات امینی باعث دشمن تراشی‌های زیادی برایش شد. هواداران سالخورده سیاست انگلستان در ایران، عوامل سیاسی انگلستان در ایران، نظامیان، سرمایه‌داران، فئودال‌ها و حتی خیل بزرگی از ملّیان که در ابتدا از او حمایت می‌کردند، از در دشمنی با وی در آمدند.

مهم‌ترین ماموریت امینی این بود که برای جلوگیری از نفوذ اتحاد شوروی، دست به اصلاحات ارضی بزند و زمین‌ها را از ملّکین بزرگ گرفته و بین زارعین و دهقانان فقیر تقسیم کند؛ همین و همین.

خوب، می‌دانید که موقعیت ژئواستراتژیک و ژئوپلتیک ایران در منطقه خاور نزدیک و میانه، منحصر به فرد است. ایران همیشه بر سر راه دستیابی امپراطوری روسیه به خلیج فارس و اقیانوس هند قرار داشته و قبلاً هم حدفاصل هند انگلیس و عثمانی (عراق امروزی و سوریه) بوده است. هر دو ابرقدرت قرن نوزدهم یعنی روسیه تزاری و انگلستان، مطامع زیادی در ایران داشتند و ایران همواره صحنه کشمکش و رقابت آن‌ها بود. بعد در قرن بیستم، اتحاد شوروی و انگلستان آن رقابت‌ها را به صورت دیگری ادامه دادند.

موقعی که رهبر اتحاد شوروی (خروشچف) در مسافرت به آمریکا بی‌احتیاطی کرد و گفت: «ایران، سیب گندیده‌ای است که به زودی در دامن آمریکا خواهد افتاد!» آمریکاییان هوشیار شدند و فهمیدند که اگر هرچه زودتر با انجام یک سری اصلاحات

از میزان نارضایتی مردم کاسته نشود، ممکن است رویای روس‌ها تحقق یابد. در زمان‌کندی، طرحی برای اصلاحات در ایران توسط والتر ویتمن روستو تهیه شد که سرفصل اساسی آن اصلاحات ارضی بود.

متأسفانه آمریکا تحت القذافی یک عده از ملی‌گرایان به این نتیجه رسید که چون شاه ایران، خود دارای زمین‌ها و املاک زراعی زیادی است که از پدرش به ارث برده است، ممکن نیست در کار اصلاحات ارضی پیشگام شود!

مجموعه حوادثی که از زمان روی کار آمدن امینی در ایران به وقوع پیوست، واشنگتن را در مورد قابلیت‌های امینی، مرّدد و مشکوک ساخت.

همزمان، دوستان ما در واشنگتن، کندی را درخصوص تغییر دادن رویه خود در برابر محمّدرضا تحت فشار قرار داده بودند.

ریچارد نیکسون و راکفلرها از جمله این افراد بودند.

دوستان ما در کنگره آمریکا و در میان ارباب مطبوعات و وسایل ارتباط جمعی آمریکا و همچنین در وزارت امور خارجه، کندی را مجبور کردند تا از ما برای سفری رسمی به ایالات متحده دعوت به عمل بیاورد.

حالا آمریکایی‌ها بخوبی فهمیده بودند که نمی‌توانند به بهانه وجود خطر شوروی و انجام اصلاحات، مأمور سابق خود در سی - آی - ای (علی‌امینی) را زمامدار ایران کرده و با کنار گذاشتن پادشاه ایران به نفوذ تاریخی انگلستان نیز پایان داده و پسر عموهای انگلیسی خود را از ایران بیرون بریزند!

محمّدرضا با زیرکی سیاسی توانسته بود انگلیسی‌ها را (اگرچه به صورت نامحسوس و غیرمستقیم) در برابر آمریکایی‌ها قرارداده و در صحنه تحولات کشور، نوعی موازنه حساس ایجاد نماید.

آمریکایی‌ها متوجه شدند که هم‌پیمانان آن‌ها در لندن حاضر به تغییر رژیم ایران از

سلطنت به جمهوری و روی کار آوردن علی‌امینی نیستند و در برابر این اقدام، مقاومت نشان خواهند داد.

پیچیدگی اوضاع، بسیار زیاد بود. انگلستان، عراق، کویت کلیهٔ شیخ‌نشین‌های حاشیهٔ جنوبی خلیج فارس را زیر پرچم خود داشت و بریتیش پترولیوم، صاحب و مالک چاه‌های نفتی این کشورها بود. آن‌ها حتی مناطقی از عربستان را هم تحت اداره خود داشتند.

آمریکایی‌ها که خودشان را فاتح جنگ می‌دانستند، قادر به تحمل این وضعیّت نبودند و به تقسیم ناعادلانهٔ منابع نفتی منطقه اعتراض داشتند. این هم یک روی دیگر سکهٔ تحولات سیاسی ایران بود. آمریکا در لوای حقوق بشر، انجام اصلاحات و ایجاد دموکراسی می‌خواست علی‌امینی را روی کار بیاورد و ایران را به طور در بست و کامل تیول خودش سازد.

بنابراین ما در تمام این مدت از رایزنی دولت انگلستان و کمک‌های اطلاعاتی لندن برخوردار بودیم و آن‌ها در مبارزه با امینی، ما را پشتیبانی لجستیکی می‌کردند. از طرف دیگر، لندن مذاکرات محرمانه‌ای با آمریکا آغاز کرده و به آمریکا فشار می‌آورد تا در ایران، منافع انگلستان را لحاظ کند و از خط قرمز منافع امپراطوری بریتانیا عبور نکند.

این وضعیّت موجب شد آمریکا و انگلستان یک‌بار دیگر روی حفظ وضع موجود در ایران توافق کنند.

ما در تاریخ بیست و یکم فروردین ماه سال ۱۳۴۲ (آوریل ۱۹۶۲) به دعوت رسمی دولت آمریکا به واشنگتن رفتیم.

تصور ما این بود که کندی، شخصی به شدت ضد شاه است و در آمریکا دیدار مطبوعی با ما نخواهد داشت.

قبل از مسافرت ما به آمریکا، مرحوم امیراسدالله علم و آقای ریچارد نیکسون و را کفلرها تلاش زیادی را برای تنظیم برنامه ملاقات محمدرضا و من با رئیس جمهوری آمریکا و مقامات بلند پایه این کشور به انجام رسانیده و طوری برنامه ریزی کرده بودند که از ما در سطح عالی و با تشریفات بی نظیر استقبال شود.

ما در این سفر در شب نشینی های زیادی شرکت کردیم و محمدرضا یک رشته جواهرات بی نظیر متعلق به «ریچارد شیردل» را که در سال ۱۹۶۲ به مبلغ دو میلیون پوند از یک جواهر فروش انگلیسی خریداری کرده بود، به «ژاکلین کندی» هدیه داد. این هدیه سخاوتمندانه باعث شد بکلی نوع برخورد کندی و همسرش با ما عوض شود.

کندی و همسرش ما را به بازدید از هالیوود (شهرک سینمایی لوس آنجلس) و پایگاه هوایی کیپ کاناورال (مرکز تحقیقات فضایی ملی آمریکا NASA) بردند و دانشگاه پنسیلوانیا نیز دکترای افتخاری خود را تقدیم محمدرضا کرد.

این رفتار آمریکا در آن زمان، فوق العاده استثنایی ارزیابی شد و حتی روزنامه های غیر آمریکایی نوشتند که کندی تا کنون از هیچ رهبر جهان سومی چنین استقبالی به عمل نیاورده است.

این رفتار کندی با رفتار دو سال قبل او بکلی متفاوت و اعجاب آور بود. او در آغاز زمامداری اش تقاضای ملاقات محمدرضا را رد کرده و حاضر نشده بود ما را به آمریکا دعوت کند! ولی حالا دنبال ما راه می افتاد تا هالیوود و مراکز ناسا را به ما نشان دهد!

باید بگویم که خدای آمریکایی ها پول است و آن ها پول را مانند یک الهه و قدیس ستایش می کنند و می پرستند.

در جامعه آمریکا حتی میزان عشق و عواطف و احساسات انسانی را با پول اندازه

می‌گیرند. در این کشور، همه چیز خریدنی است. پول، حاکم اصلی است و حتی روسای جمهوری و سناتورها و نمایندگان، توسط کمپانی‌ها و میلیاردها منصوب می‌شوند و در طول مدت خدمت خود باید حتماً و حکماً حافظ منافع کسانی که آن‌ها را به قدرت رسانده‌اند، باشند.

من در دوران دانشجویی در پاریس و در ایامی که فعالیت‌های سیاسی داشتم، مطالب زیادی در مورد اضمحلال اخلاقی در جامعه آمریکا خوانده بودم. بعد از آنکه به عنوان ملکه ایران وارد دربار شاهنشاهی کشوری شدم که از اقدار غرب محسوب می‌شد، سعی کردم باورها و خواننده‌ها و شنیده‌هایم در مورد ایالات متحده و زندگی غربی را کنار بگذارم و به خودم بقبولانم که آنچه قبلاً در نشریات احزاب سیاسی چپگرا خوانده‌ام، مقرون به صحت نبوده و به اصطلاح ناشی از یک نبرد عقیدتی و تبلیغات ضد آمریکایی بوده‌اند. اما حالا به چشم خود می‌دیدم که آقای جان کندی - مبارز راه دموکراسی و حقوق بشر - و همسر لاغر و زشت او چگونه با دیدن کلکسیون جواهرات ریچارد شیردل، ایمان قبلی خود را کنار گذاشته و به تعریف و تمجید از ما پرداخته‌اند!

ژاکلین که حالا همسر رئیس جمهوری و بانوی اول آمریکا محسوب می‌شد، یک زن فوق‌العاده لاغر و استخوانی بود و من تعجب می‌کردم کندی با آن قد و بالای بلند و تیپ خوبی که دارد، چطور با این زن زشت روی و لاغر کنار آمده، و متحیر بودم چه چیزی در این زن با آن دهان گشادش هست که مورد توجه کندی واقع شده است! این زن، یک خبرنگار درجه سوم، بلکه درجه چهارم روزنامه‌های محلی آمریکا بوده و موقعی که در یک جلسه مصاحبه مطبوعاتی حاضر می‌شود، مورد توجه کندی واقع شده و کندی او را خواستگاری می‌کند.

از حیث لاغری و اندام استخوانی و تیرگی چهره و قد و قامت، بیشتر با محمدرضا متوازن بود تا کندی. برعکس موقعی که من در کنار کندی قرار گرفتم، به تائید همه

حضار، بیشتر براننده کندی بودم تا محمدرضا. این مطلب را چند روزنامه آمریکایی نوشتند و خیلی به محمدرضا برخورد کرد. جواهرات ریچارد شیردل، کار خودش را کرد و کندی قول داد از استمرار سلطنت پهلوی حمایت کند و دست محمدرضا را در انجام اصلاحات باز گذارد. تا آن موقع آمریکا به شدت به محمدرضا فشار می آورد در امور دولت دخالت نکند اما از آن به بعد کندی دست محمدرضا را در اداره امور کشور باز گذاشت. در این سفر به فاصله سه روز، محمدرضا چهاربار با کندی ملاقات کرد و همچنین در کنگره آمریکا حضور یافت و برای نمایندگان و سناتورها سخنرانی کرد و پایبندی خود را به انجام اصلاحات در ایران مورد تاکید قرار داد. محمدرضا در این سفر موفق شد مقامات آمریکا را به قدرت مدیریت خود در اداره امور مملکت مجاب کند و آمریکایی ها پذیرفتند از حمایت علی امینی دست بردارند. در پایان مسافرت رسمی ما به آمریکا اعلامیه مشترکی به امضای جان - اف - کندی و محمدرضا منتشر گردید که طی آن آمریکا با صراحت، خود را متعهد به پشتیبانی از شاه ایران کرده بود. این یک پیروزی چشمگیر برای محمدرضا بود و با قاطعیت می گویم از این تاریخ به بعد محمدرضا توانست یک دوران پر قدرت را شروع کند که منجر به انجام اصلاحات و رفم در ایران و گشودن چشم اندازهای صنعتی و مدرنیزاسیون و ترقی به روی ایران گردید. مطبوعات آمریکا نوشتند که جان.اف. کندی تصمیم گرفته است تا برنامه های اصلاحی و رفورم های مورد نظر خود را که تاکنون امینی ماموریت اجرای آنها را داشت، به دست شاهنشاه ایران انجام دهد. وقتی به ایران برگشتیم، همه رجال استخوان دار و با سابقه می دانستند که کار امینی

تمام است. به همین خاطر بر میزان ستایش‌های غلوآمیز از محمدرضا افزوده شد. مطبوعات طرفدار امینی فوراً تغییر رویه داده و جزو پشتیبانان و مدیحه‌پردازان محمدرضا شدند. رجال سیاسی و آخوندهای طرفدار علی‌امینی هم دوروبر او را خالی کرده و سر سپردگی خود را نسبت به شاه اعلام کردند. محمدرضا که مترصد فرصت مناسبی بود تا امینی را از صفحهٔ سیاسی ایران خارج کند، سرانجام در تاریخ بیست و هفتم تیرماه ۱۳۴۱ یعنی حدوداً سه ماه پس از مراجعت ما از سفر تاریخی مان به آمریکا به امینی دستور داد تا استعفای خود را بنویسد. اما امینی از این کار خودداری کرد و گفت: مایل به استعفا نیستم!

من در تمام طول زندگیم با محمدرضا یعنی از همان سال ۱۳۳۸ که وارد زندگی او شدم، کسی را ندیده بودم که با دستور وی مخالفت کند. حتی تیمور بختیارم هم اگرچه در خفا با محمدرضا عناد و دشمنی می‌ورزید، حفظ ظاهر را می‌کرد و دستورات او را می‌پذیرفت.

محمدرضا بدون این‌که استعفای علی‌امینی را دریافت کرده باشد، در همان روز ۲۷ تیرماه اعلامیه‌ای خطاب به وی منتشر کرد و طی آن نوشت که استعفای او را می‌پذیرد!

این اعلامیه در اخبار ساعت ۲ بعدازظهر رادیو تهران پخش شد و به این ترتیب به دوران یک و نیم سالهٔ نخست‌وزیری پر تنش علی‌امینی پایان داده شود علی‌امینی که سودای رئیس‌جمهور شدن را در سر داشت، برای شانزده سال آینده خانه‌نشین شد.*

* علی‌امینی در کابینهٔ فضل‌الله زاهدی وزیر دارایی بود.

مشاوران و معاونان امینی از تکنوکرات‌های لایق و برجسته و از خانواده‌های اشرافی بود که شامل افرادی نظیر: «مرتضی قلی‌بیات»، «فتح‌الله نفیسی»، و «فتح‌الله نوری اسفندیاری» بود. پدر علی‌امینی محسن امین‌الدوله (پسر میرزا علی‌خان امین‌الدوله سیاستمدار معروف قاجار) و

من تقریباً از همان روزهای نخست ازدواج با محمدرضا در جریان کشمکش قدرت قراردادستم و باید بگویم از اواسط سال ۱۳۴۱ به بعد پس از حدود ۳ سال، تازه نفس راحتی کشیدم و خیالم از ادامه سلطنت محمدرضا راحت شد و امیدوار شدم که پسر من پس از وی به سلطنت دیرپای ایران خواهد رسید.

باید بگویم از نخستین روزهای سقوط سلطنت شوهر فقیدم کتاب‌های خاطرات زیادی توسط رجال سیاسی گذشته ایران نوشته و منتشر شده‌اند اما هیچ‌کس مثل آقای علی امینی، رعایت انصاف و حقیقت‌گویی را نکرده است و ایشان کار مرا در نوشتن خاطرات آن زمان راحت کرده‌اند.

آقای امینی در خاطرات خودشان نقش مرحوم امیراسدالله علم و آقای شاپور جی را (سر ریپورتر) در سقوطش مؤثرتر از دیگران دانسته‌اند.

بله، این درست است. این دو نفر همیشه محرم راز و مشاور نزدیک محمدرضا بوده‌اند و ارتباطات وسیع و خوبی با جمهوری خواهان آمریکا و محافل قدرتمند حاکمه در انگلستان داشته‌اند.

خدماتی که آقای علم و سرشاهپور جی به محمدرضا و ما انجام داده‌اند، غیرقابل توصیف است و با آنکه من از بعضی اعمال مرحوم اسدالله علم همیشه ناراضی و خشمگین بوده‌ام، اما از خدمات سیاسی او همواره متشکر و ممنون می‌باشم.

امینی می‌کوشید به آمریکایی‌ها القاء کند که ایران در معرض هرج و مرج و سقوط در دامان کمونیزم قرار دارد. او با توسل به این حقه‌بازی توانست تا حدود زیادی مقامات

→

مادرش خانم فخرالدوله دختر با نفوذ مظفرالدین شاه بود.
علی امینی با دختر حسن وثوق الدوله ازدواج کرده بود و از طریق این ازدواج با خانواده‌های مقتدر احمد قوام (برادر وثوق الدوله) و خود مصدق فامیل شده بود.
رجوع کنید به: خاطرات علی امینی - نشر تاریخ شفاهی ایران - دانشگاه هاروارد.

دولت‌کندی را با خود همراه نماید. اما در مورد قابلیت‌های سیاسی محمدرضا اشتباه کرده بود.

محمدرضا توانست انگلیسی‌ها را در برابر آمریکا قرارداد دهد و در داخل هم، محافظه‌کاران و نیروهای مسلح و مآل‌های پرنفوذ را علیه امینی بسیج نماید.

پس از برکناری امینی، فرمان نخست‌وزیری به نام امیراسدالله علم صادر گردید، که در ساقط کردن امینی، نقش مفیدی ایفا کرده بود.

امینی خیلی جانماز آب می‌کشید و خودش را طرفدار دین و آدم اهل ایمان و مومن و منزله‌ای نشان می‌داد. اما آقای علم به واسطهٔ مأمورانی که در اطراف امینی مستقر کرده بود، بزودی دریافت که امینی علاقه زیادی به مصاحبت و مجالست با زنان زیباروی و اکثر آگوش‌آلود و صورت‌گرد دارد! امینی که خود از فتودال‌های بزرگ و زمین‌داران عمدهٔ ایران بود، به واسطهٔ دلالان محبتی که در دستگاه خود داشت، دختران و یا زنان مطلقه را از روستاهایی که ملک طلق او بودند، به چنگ می‌آورد و آن‌ها را صیغه می‌کرد.

امینی که از خانوادهٔ قاجار بود، با آن دماغ عقابی بزرگ و ابروان سیاه پرپشت، آدم بدچهره و زشت‌رویی بود و چنین آدمی هرگز نمی‌تواند مورد توجه یک زن قرار بگیرد. اما ثروت و مکنت او زشتی چهره و قامت کوتاهش را جبران می‌کرد و زنان مطلقه و بی‌صاحب و یا دختران خردسال از خانواده‌های فقیر به سودای به دست آوردن نان و آبی برای خود و خانواده‌شان صیغهٔ آقای امینی می‌شدند و البته امینی، این دله‌گی و زنبارگی خودش را در پوشش قوانین اسلامی می‌پوشانید و از صیغه که یک نوع روش ازدواج موقت است، استفاده می‌کرد.

آقای امینی از خانوادهٔ قاجاریه بود و مردان این خانواده به حد جنون آسایی شیفتهٔ

زنان زیبا و خوب روی بودند. امینی هم به اجداد خودش رفته و در چند منزل که در گوشه و کنار تهران و حتی خارج از تهران داشت، زنانی را صیغه کرده و برای خود نگه داشته بود. در آن موقع اتومبیل‌های نخست‌وزیر و وزراء، دارای پلاک شهربانی سه رنگ به رنگ‌های پرچم ایران بود و مردم تهران به وضوح می‌دیدند که اتومبیل آقای نخست‌وزیر یک روز در اینجا و روز دیگر در آن گوشه تهران پارک شده است.

یک‌بار آقای اسدالله علم به محمدرضا پیشنهاد کرد تا برای رسوا کردن امینی عکس‌های ناپسندی که از وی به اتفاق زنان مختلف گرفته شده است، در نشریات طرفدار دربار چاپ شوند. اما محمدرضا جوانمردی کرد و علم را از این کار منع نمود و گفت: مادر مبارزه سیاسی باید رعایت اخلاق را بکنیم و وارد حریم خصوصی اشخاص نشویم!

نکته جالب، سلیقه امینی بود. من عکس بعضی از این زنهای او را دیده بودم. عموماً زنان متوسط القامه و چاق و گرد و قلمبه بودند. علم یک عده روزنامه‌نگار را سامان داده بود که علیه امینی مقاله می‌نوشتند. مهم‌ترین آن‌ها آقای جهانگیر تفضلی، مصطفی الموتی، میراشرفی، محمدعلی مسعودی، نعمت‌الله جهانبانویی، عمیدی نوری و اسکندر دلدلم بودند.

این افراد که نویسندگان صاحب سبک و خوش فکر و خوش قلمی بودند، یک کارزار وسیع مطبوعاتی علیه امینی به راه انداخته و اگر محمدرضا اجازه می‌داد مسایل خصوصی امینی به دست آن‌ها برسد، واقعاً امینی را از چشم ملت ایران می‌انداختند. اما محمدرضا در حضور من به علم نهیب زد که: تو وقتی خودت آدم دله‌ای هستی و بند تبنانت شل است، چطور می‌توانی از امینی ایراد بگیری و او را از کامجویی منع کنی!؟

باید بگویم که آقای علم با آن سرکم مو و قیافه کدر و سیاهی چرده‌ای داشت، ولی

به واسطه قدرت مالی زیاد و قدرت سیاسی فوق‌العاده، سوءاستفاده جنسی می‌کرد و آدم زبون و ضعیف و ذلیلی در برابر زن‌ها بود. علم، علاقه عجیبی به معاشرت با زنان بدکاره داشت و من از محمدرضا سؤال کردم که علم چرا با زنان و دختران نجیب و با شخصیت معاشرت نمی‌کند. محمدرضا که با علم، خصوصیت و رفاقت صمیمی داشت، این سؤال را با او مطرح کرده و علم گفته بود زنان روسپی به دلیل اعمال زیاد جنسی که انجام می‌دهند، در این‌گونه اعمال، متبحر و خوش رفتار و بی‌تعارف هستند و چون فاقد حجب و حیا می‌باشند، تن به هرکاری می‌دهند و من (علم) به واسطه همین صفات، آن‌ها را بر زنان نجیب و با آبرو ترجیح می‌دهم!

البته من در صفحات بعدی باز هم در مورد علم صحبت خواهم کرد. اما در همین جا باید بگویم که همیشه از علم، متنفر و منزجر بودم. زیرا می‌دانستم در خفا وسیله آشنایی محمدرضا را با زنان و دختران زیادی فراهم می‌آورد و به افسران عالی‌رتبه ارتش و رجال سیاسی که زن یا دختر زیبایی دارند، پیشنهاد می‌کند تا برای دریافت درجه و پست و مقام بالاتر، زن و یا دختر خود را پیش او بیاورند تا وی آن‌ها را به محمدرضا معرفی نماید!

به هر حال امینی رفت و علم جای او را گرفت و برای مدت کوتاهی آرامش در دربار شاهنشاهی و کاخ سلطنتی حکمفرما شد. اما این آرامش قبل از طوفان بود. بعد از برکناری علی امینی معلوم شد نخست وزیر اصلاح طلب که سروصدای مبارزه او با فساد، گوش عالم و آدم را پر کرده بود، خودش از همه آلوده‌تر است و دستش تا مرفق در گنداب فساد می‌باشد!

آقای دکتر باهری که وزیر دادگستری در دولت علم بود، به اسنادی دست یافت که نشان می‌دادند آقای امینی در زمان حضور در آمریکا و تصدی سفارت ایران در واشنگتن در هزینه‌های سفارت سوء استفاده کرده است همچنین در خرید برنج از

اندونزی و خرید یکصد و پنجاه دستگاه کامیون از آمریکا سؤاستفاده کلان مالی کرده است. علاوه بر اینها معلوم شد همسر او - خانم بتول و ثوق - هم در مدت نخست وزیری شوهرش تا آنجا که توانسته سؤاستفاده و رشوه خواری و کلاهبرداری و حتی اخاذی نموده است!

اگرچه علی امینی از صحنه سیاسی ایران به بیرون رانده شده بود اما به دستور محمدرضا، ساواک همه حرکات او را زیر نظر داشت و براساس گزارشهای ساواک. ما متوجه شدیم که امینی در خفا با مخالفان محمدرضا تماس برقرار می سازد و همچنان در مخیله خود به فکر بازگشت به قدرت است!

اطلاعاتی که در مورد سؤاستفاده امینی از قدرت به دست آمدند، غیرقابل اغماض بودند. به همین خاطر محمدرضا در سال ۱۳۵۶ دستور داد زمینه محاکمه علی امینی فراهم گردد و او به اتفاق برادرش - سرلشگر محمود امینی و همسرش بتول و ثوق و خواهر زنش و عده ای دیگر از اقوامش به دست عدالت سپرده شوند.

من بعضی از جرایم علی امینی و خانواده اش را به خاطر دارم.

مثلاً در زمان اصلاحات ارضی در بعضی مناطق با دریافت رشوه های کلان، اعمال نفوذ کرده و از تقسیم زمین ملاکین جلوگیری کرده بود.

یک شخصی به نام حسین علی کیانی که از مقاطعه کاران بزرگ بود و ساختمان مجلس سنرا در محل کاخ سابق شاهپور علیرضای فقید (مقابل دانشکده افسری) ساخته بود، به همسر آقای امینی رشوه کلانی پرداخته و چون این شخص در کار احداث مجلس سنا سؤاستفاده های کلان مالی کرده و تحت تعقیب قضایی قرار داشت، خانم امینی در برابر دریافت یک قطعه زمین بزرگ و با ارزش در اراضی الهیه (شمال تهران) موجبات فرار کیانی را از کشور فراهم آورده بود.

همچنین خواهر زن علی امینی به نام خانم عضدی، مالک یک کارخانه بزرگ قند

در شاهرود بود و علی امینی در زمانی که وزارت دارایی را به عهده داشت، روزانه ده‌ها تن شکر دولتی را به این کارخانه تحویل داده بود.

همچنین علی امینی در زمان نخست وزیری در حالی که افراد زیادی را به جرم حیف و میل اموال دولتی، دستگیر و زندانی می‌کرد، خودش میلیونها متر مربع اراضی منطقه سلیمانیه* و تهران نو را غصب کرده و برای خودش سند جعل کرده بود! وقتی به پرونده علی امینی از زمان شروع خدمات دولتی او رسیدگی شد، حقایق تکان دهنده‌ای به دست آمد و معلوم شد ما در متمول او یعنی خانم فخرالدوله هم با سواستفاده از موقعیت دولتی فرزندش از دادن مالیات خودداری کرده است.

یک پرونده دیگر نشان می‌داد که خواهر زن علی امینی، موقع دریافت وام از بانک ملی با اعمال نفوذ، کارخانه قند شاهرود را بالغ بر دوست میلیون تومان تقویم کرده و چهل میلیون تومان وام کم بهره گرفته است اما موقع دادن مالیات، همین اموال را دو میلیون تومان قیمت‌گذاری کرده‌اند! پسر دکتر امینی هم در یک سری سواستفاده‌های دیگر مالی درگیر بود. برادر دیگرش به نام ابوالقاسم امینی از همه بدتر.

برادرزاده امینی (پسر ابوالقاسم امینی) هم از یک کنسرسیون سوئیسی ۵۰ میلیون دلار رشوه تحت عنوان پورسانتاژ گرفته بود.

همسر علی امینی هم از سفرها و روسای کشورهای خارجی رشوه می‌گرفت که یک مورد آن که به یادمانده است، دریافت ۳۰ هزار پوند جواهرات از «لوی هندرسون» سفیر وقت آمریکا در ایران - بود.

علم و چند نفر از مشاوران محمدرضا تاکید داشتند امینی و خانواده او به محکمه کشیده شوند. بخصوص علم که آدم بی‌گذشت و انتقامجویی بود، خیلی دوست داشت

* سلیمانیه که در شرق تهران زیر خیابان نیروی هوایی قرارداد متعلق به حسن وثوق (وثوق‌الدوله بود). پدر زن علی امینی.

رضایت محمدرضا را برای محاکمه امینی و خانواده‌اش جلب نماید. اما سرانجام محمدرضا به این نتیجه رسید که خوب است گذشته‌ها فراموش شوند و به خاطر کمی پول و یا سواستفاده‌های مالی، جنجال جدیدی درست نشود.*

پس از آنکه علم در خردادماه ۱۳۴۱ پست نخست‌وزیری را به عهده گرفت، اقدامات زیادی را مورد توجه قرارداد تا اصلاحات مورد نیاز در ایران، آن طوری که خواسته محمدرضا بود و در ضمن می‌توانست رضایت آمریکاییان را هم فراهم بیاورد، به منصه عمل برسد.

ما پس از ترور کندی و روی کار آمدن جانسون فهمیدیم که کندی به طور جدی در صدد برکناری محمدرضا از سلطنت بوده است.

قاضی ویلیام داگلاس - دوست نزدیک کندی - فاش ساخت که جان کندی تا قبل از سفر رسمی محمدرضا و من به آمریکا (در فروردین ۱۳۴۱) به طور جدی دنبال تغییرات سیاسی در ایران و برکناری محمدرضا از سلطنت بود.

همچنین معلوم شد «جبهه ملی»، یک اوپوزیسیون ساخته و پرداخته آمریکا است و به همین خاطر محمدرضا فشار خودش را متوجه حذف جبهه ملی به عنوان یک آلترناتیو آمریکایی کرد.

در این موقع آمریکا که پس از کندی، خود را به محمدرضا نزدیک کرده بود، کوشید گروهی از ایرانیان تحصیل کرده آمریکا را تشکیل داده و آن‌ها را به عنوان یک جمعیت سیاسی تکنوکرات و پراگماتیست وارد صحنه سیاسی ایران کند.

* در واقع مال پدر محمدرضا که نبوده تا دلش بسوزد! دستبرد به بیت‌المال زده شده بود و دستبرد به بیت‌المال و خزانه عمومی هم چیزی عادی و معمول رجال ایرانی است. بنابراین محمدرضا که خودش «پدرخوانده!» و در رأس غارتگران قرار داشت دلش نیامد امینی را به خاطر چنین ارقام کوچکی (!) محاکمه و مجازات کند.

این گروه به عنوان «کانون مترقی» در سال ۱۳۴۱ با عضویت افرادی مثل حسنعلی منصور و امیرعباس هویدا و غلامرضا نیک پی و عده‌ای دیگر تشکیل شد که من بعداً درباره آن‌ها صحبت خواهم کرد.

پس از کنار رفتن امینی، نوعی ملایمت در رفتار آمریکا با محمد رضا تجلی پیدا کرد. محمد رضا در یک اقدام غیر منتظره، اصول ششگانه انقلاب سفید را در ششم بهمن ماه سال ۱۳۴۱ اعلام و آمریکا و عوامل داخلی آن را در موضع انفعال قرارداد. اصول اعلام شده توسط همسر فقیدم بسیار فراتر از خواسته‌های آمریکاییان بودند. او علاوه بر اعلام اصلاحات ارضی و تقسیم زمین‌های فئودال‌ها میان دهاقین و کشاورزان و خاتمه دادن به سیستم فئودالیت در ایران، آزادی زنان و مجاز بودن آن‌ها در رای دادن و شرکت در انتخابات را اعلام کرد. محمد رضا همچنین اعلام کرد برای از میان بردن جهل و بی‌سوادی، سپاه ویژه دانش تشکیل می‌دهد و روستاییان را با سواد می‌کند. همچنین اعلام کرد از این به بعد کارگران در سود کارخانجات سهیم خواهند بود.

باید بگویم فکر انجام اصلاحات ارضی از مدتها قبل محمد رضا را به خود مشغول کرده بود. آمریکا هم روی پایان دادن به سیستم فئودالی در ایران فشار می‌آورد. علی‌امینی هم برای انجام اصلاحات ارضی آمده بود. اما ۵ اصل دیگری که به اصلاحات ارضی افزوده شد و به عنوان منشور انقلاب سفید اعلام شدند، نتیجه کار گروهی «کانون مترقی» بود که آن‌ها بزودی جزو مشاوران نزدیک محمد رضا شدند و بعدها حزب ایران نوین را به وجود آوردند.

تفاوت اعضای کانون مترقی با امثال علی‌امینی این بود که آن‌ها بلندپروازی و برنامه‌های خطرناک امینی را نداشتند و در حالی که خود را به انجام اصلاحات متعهد می‌دانستند، اما این اصلاحات را تحت رهبری و هدایت پادشاه مملکت می‌خواستند و به

پادشاه و سلطنت پهلوی کاملاً مؤمن و مقید بودند.

محمدرضا هم به آن‌ها علاقه داشت و می‌گفت: «این افراد، تحصیل کرده آمریکا و آموزش دیده عصر جدید و روشنفکر و از همه مهم‌تر شاه دوست هستند! و قصد دارند به مطالعه عمیق و جدی شرایط اجتماعی - اقتصادی ایران بپردازند. آن‌ها رضایت و اطمینان خاطر ما را جلب کرده‌اند و مورد توجه ویژه ما هستند و از این به بعد مشاور مخصوص مادر مطالعات اقتصادی و سیاسی و اجتماعی خواهند بود.

محمدرضا به اعضای کانون مترقی، بویژه به حسنعلی منصور علاقه ویژه‌ای داشت. دو نفر از اعضای این کانون یعنی دکتر منوچهر شاهقلی و منوچهر کلالی و همسرانشان بزودی در جرگه دوستان خصوصی من نیز درآمدند.

همسر آقای منوچهر شاهقلی، آلمانی بود و هر وقت با هم بودیم و فرصتی پیش می‌آمد، به من زبان آلمانی درس می‌داد. متأسفانه دوران آرامش و ثبات دولت علم کوتاه بود و تیمور بختیار که متوجه شده بود کلاه گشادی سرش رفته و محمدرضا به بهانه امینی، او را از مملکت بیرون انداخته، دشمنی‌اش را عمیقاً متوجه اصل و اساس سلطنت محمدرضا کرد و با حمایت شرکت‌های نفتی مستقر در عراق و گرفتن اسلحه از کامیل شمعون - رئیس جمهوری وقت لبنان (که یک زمان هم‌کلاسی بختیار بوده است) - و متحد کردن بعضی اعضای جبهه ملی و فئودال‌های و ملایان که از اصلاحات ایران ناراضی بودند، غائله خونین خردادماه سال ۱۳۴۲ را به وجود آورد و کوشید با راه انداختن اراذل و اوباش در خیابان‌های تهران و غارت اماکن عمومی و ایجاد رعب و وحشت، آب رفته را به جوی بازگرداند. او خیال می‌کرد به محض بروز اغتشاش، محمدرضا مرا برمی‌دارد و با هواپیما از ایران می‌گریزد. بیچاره به فکر تجدید وقایع ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ بود که طی آن محمدرضا به اتفاق ثریا اسفندیاری از کشور خارج شد و به ایتالیا رفت. اما غافل از آن بود که این محمدرضا دیگر آن محمدرضای سال ۳۲ نیست

و حالا ده سال از آن تاریخ گذشته و محمدرضا حالا یک شاه با تجربه و سرد و گرم چشیده است. در ثانی من هم ثریا اسفندیاری نبودم که محمدرضا را به خروج از مملکت تشویق کنم. من به عکس ثریا همیشه شوهرم را به پایمردی و استقامت تشویق می‌کردم و برای ثبت در تاریخ می‌گویم: که در سال ۱۳۵۷ هم موقعی که آمریکایی‌ها به محمدرضا تکلیف کردند باید کشور را ترک کند، من تا آخرین لحظه در برابر اصرارهای مکرر سفیر کبیر آمریکا در تهران (ویلیام سولیوان) و ژنرال نیروی هوایی (رابرت هایزر) مقاومت می‌کردم و مخالف خروج همسرم از ایران بودم. دلیل و مستند این حرفم هم این است که وقتی ماه‌ها قبل از سقوط سلطنت شوهر عزیزم، خانواده پهلوی تصمیم به خروج از ایران گرفتند و یکی پس از دیگری کشور را ترک کردند، من علیرغم اصرارهای زیاد محمدرضا حاضر به ترک کشور نشدم و با آنکه فرزندانم همگی در خارج از کشور درس می‌خواندند، من در تهران و در کنار همسر بیمار و فرسوده‌ام باقی ماندم. و باز هم برای ثبت در تاریخ می‌گویم: حتی وقتی محمدرضا زیر فشارهای سنگین آمریکایی‌ها تصمیم به ترک کشور گرفت، من ضمن مذاکره با سولیوان و هایزر و حتی با تماس تلفنی‌ای که با جیمی کارتر (رئیس جمهوری وقت آمریکا) داشتم، از آن‌ها خواستم تا با ماندن من در ایران موافقت کنند.

من اعتقاد راسخ داشتم که اگر به عنوان نایب‌السلطنه در ایران باقی بمانم، از فروپاشی نظام سلطنتی و قانونی کشور جلوگیری خواهد شد. اما تصمیم واشنگتن این بود که ما سریعاً کشور را ترک کنیم و شورای سلطنت تشکیل گردد. در این مورد در صفحات پایانی کتاب خاطراتم با شما هموطنان عزیز صحبت خواهم کرد.

اغتشاش سال ۴۲ با قدرت درهم کوبیده شده و این موفقیت، نه فقط به دلیل تصمیم راسخ شاهنشاه (!) بلکه به واسطه پایمردی و صلابت امیراسدالله علم بود. علم دستور داد تعداد زیادی از دستگیر شدگان را فوراً اعدام کنند. در بین دستگیر شدگان، یک نفر

روحانی تقریباً ناشناس هم وجود داشت که هیچ کس اطلاعات زیادی در مورد او نداشت. این شخص که ما نمی دانستیم از کجا تقویت و حمایت می شود،* علناً حکومت قانونی کشور و شخص پادشاه را به مبارزه می طلبید. او را دستگیر و شبانه به تهران انتقال دادند. محمدرضا که همیشه از قتل و خونریزی ابا می کرد، دستور داد او را به خارج از کشور تبعید کنند. اما اسدالله علم اصرار داشت حتماً او را اعدام کنیم تا درس عبرتی برای ملایان توطئه گر شود! هنوز تصمیم قطعی در مورد تبعید و یا اعدام او گرفته نشده بود که چند نفر از ملایان با نفوذ از جمله آیت الله شریعتمداری (سیدکاظم) که پس از تولد رضاجان در گوش او اذان گفته بود، به اتفاق آیت الله میلانی و چند ملای صاحب نفوذ دیگر به تهران آمدند و با محمدرضا و علم، ملاقات و خواستار نجات [آیت الله] خمینی [ره] از جوخه اعدام شدند!

متأسفانه محمدرضا خواسته این ملایان را پذیرفت و علی رغم اصرارهای دلسوزانه اسدالله علم برای اعدام امام خمینی (ره) دستور داد او را به خارج از کشور تبعید کنند. بعد از وقایع سال ۱۳۵۶ در تبریز و قم و شروع زمزمه انقلاب اسلامی، محمدرضا همیشه افسوس می خورد و در حالی که گاهی اوقات پشت دست خودش می کوبید، مداوم می گفت: «عجب غلطی کردم این آخوند را زنده گذاشتم!» و گاهی اوقات هم به روح و روان اسدالله علم درود می فرستاد و می گفت: «معنای نصیحت آن روز علم را

* امام خمینی (ره) پس از رحلت آیت الله العظمی بروجردی اعلم ترین مراجع حوزه های علمیه بودند و رژیم علیرغم میل خود (به واسطه مقام شامخ مرجعیت ایشان) موفق به انجام نقشه شیطانی خود برای اعدام آن حضرت نشد بنابراین این ادعا که حضرت امام (ره) ناشناس بوده اند مردود است. اگر ایشان ناشناس بودند چطور موفق شدند با یک اشاره صدها هزار نفر را در خرداد ۴۲ به خیابانها بریزند؟

این سخن که: «ما نمی دانستیم او (امام خمینی) از کجا تقویت و حمایت می شود!» البته حرف درستی است و از افراد کور باطن انتظار نمی رود قدرت و حمایت الهی را ببینند و مشاهده کنند افراد خاصی مورد توجه و الطافات ویژه الهی قرار دارند ...

نفهمیدم!»

محمد رضا ملاًها را به مثابه ارتجاعی ترین گروههای اجتماعی ایران ارزیابی می کرد. البته من شخصاً با عقاید افراطی محمد رضا مخالف بودم. محمد رضا می گفت اینها تنبل ترین آدم هایی هستند که خداوند خلق کرده است، که کار نکنند ولی خوب به شکم و زیر شکم خودشان برسند خرافات را در بین مردم تشویق و منتشر می کنند.

موقعی که در ماه محرّم، مردم لباس سیاه می پوشیدند و برای کشته شدگان نبرد کربلا عزاداری می کردند، محمد رضا افسوس می خورد و می گفت: «این ملت بی شعور، تنها ملت دنیا است که برای دشمنان تاریخی خودش عزاداری می کند. آن ها به ایران حمله کردند و دین و استقلال ما را نابود کرده و از میان بردند اما حالا این مردم نفهم برای آنها سینه زنی کرده و خود را مجروح می نمایند!»*

در بی دینی مفرط محمد رضا مقصر اصلی، اطرافیان مانند دکتر ایادی، سپهبد خسروانی، امیرعباس هویدا، اسدالله علم و امثال آن ها بودند.

دکتر ایادی، پزشک مخصوص شوهر فقیدم بود. او از بهایان روشنفکری بود که حتی کم کم به بهائیت هم بدین شد و معتقد بود دین و مذهب، زائیده توهم انسان و نادانی او است!

سپهبد خسروانی هم که اوّل مسلمان بود، به واسطه ازدواج با یک زن بهایی و تحت تأثیر او کم کم بهایی شد و حتی تبلیغ بهائیت می کرد. او زنان و دختران زیبای بهایی را

* با عرض پوزش و اعتذار از خوانندگان متدّین و محبّان اهل بیت صلوات الله و سلام این عبارات را عیناً آوردیم تا خوانندگان نکته سنج متوجه طرز فکر واقعی شاه سابق نسبت به دین مبین اسلام و ملت مسلمان ایران بشوند.

این همان پادشاه عوام فریبی است که برای اغفال مردم می گفت نظر کرده ائمه اطهار است و موقع سقوط از اسب حضرت عباس او را در بین زمین و آسمان گرفته است!

آموزش می‌داد و آن‌ها را به جان هدف‌های خودش می‌انداخت و این زنان و دختران با دلربایی و فتنه‌گری، افراد را شیفته خود می‌کردند و آن‌ها را به بهائیت می‌کشاندند. می‌گفتند یکی از زنان بزرگ آن‌ها (که از قضا شاعره زیبایی هم بوده است) مبتکر این روش بوده و در زمان حیات خودش با در اختیار گرفتن مردان زیادی، آن‌ها را به بهائیت جلب کرده بود!*

هویدا که پایش به دربار باز شد، بیشترین اثر را در بی‌دینی محمدرضا گذاشت و آن قدر توی گوش محمدرضا خواند که شوهر فقیدم تحت تأثیر القانات هویدا، تاریخ مملکت را از هجری شمسی به تاریخ شاهنشاهی برگرداند و خشم ملایان را برانگیخت. هویدا که از پدر و مادری بهایی متولد شده بود، خودش به هیچ دین و آئین و مسلکی وفادار نبود و می‌گفت: «انسان‌ها همان‌طوری که در ایام مختلف عمر، ذائقه معینی دارند که به تدریج این ذائقه را تغییر می‌دهند، حق دارند دین و آئین و باورهای خودشان را هم تغییر دهند!»

محمدرضا حرف‌های آن‌ها را می‌پذیرفت و می‌گفت کشورهایی که توانسته‌اند خودشان را از قید و بند تعصبات مذهبی برهانند، به موفقیت و پیشرفت رسیده‌اند. گاهی اوقات که محفل خصوصی داشتیم و باهم بحث و گفتگو می‌کردیم، امیراسدالله علم که مالک بخش وسیعی از سه استان سیستان و کرمان و جنوب خراسان بود و صدها بلکه نزدیک به هزار پارچه آبادی و ده داشت و اطلاعات اجتماعی او بویژه در مورد فرهنگ روستایی ایران، عالی و درجه اول بود، می‌گفت در قدیم چون

* نام این زن شاعره بهایی «قره‌العین» است. قره‌العین شاعره انقلابی و صاحب قریحه‌ای بوده که در زمان حیات خود مردم را علیه استبداد حکومت قاجاریه می‌شورانده و دین اسلام را پایه و اساس بدبختی ملت ایران معرفی می‌کرده است. او حتی در بعضی اشعار خود به محاربه با خداوند جل و جلاله پرداخته و از جمله می‌گوید:

«کاری که با خداست میسر نمی‌شود ما خود خدا شدیم و برآریم کار خویش»
رجوع کنید به: زندگی و خاطرات امیرعباس هویدا - اسکندر دلدوم - نشر گلگام - تهران ۱۳۶۴

روستاییان بی سواد بودند و دسترسی به شهرها نداشتند، برای اداره امور شرعی خودشان پول جمع می کردند و از میان نوجوانان روستا یکی را که باهوش تر بود، به حوزه علمیه می فرستادند تا برود کسب معلومات شرعی کند و به روستا برگردد تا امور مربوط به عقده و عروسی و کفن و دفن آن ها را انجام دهد.

بعدهم که قانون رفتن ملأها را به سربازی منع کرد، عده زیادی از جوانان هم برای فرار از سربازی به حوزه ها می رفتند و لباس ملأیی به تن می نمودند.

در زمان علم قرار شد دست ملأها را از روستاها کوتاه کنند و محمدرضا تصمیم گرفت خودش یک سپاه دین تشکیل دهد!

هویدا در زمان نخست وزیری اش سیاست بهتری را به کار بست و با به کارگرفتن عده ای از درجه داران بازنشسته ارتش و پوشاندن لباس روحانی، از آن ها در مراسم رسمی استفاده می کرد و مردم که می دیدند عده زیادی روحانی جلوی هویدا دست به سینه ایستاده و یا در مراسم دیگری دست محمدرضا را می بوسند، هم به روحانیت بدبین می شدند و هم در پیش خودشان می اندیشیدند که پادشاه، مورد تائید و تکریم روحانیت است.

البته من با این حرف ها مخالف بوده و هستم. انسان همان طوری که در طول تاریخ بشریت جسمش تکامل یافته، اندیشه اش هم کامل تر شده است. در بررسی های باستانشناسی و قوم شناسی و انسان شناسی، آثار و شواهدی به دست آمده که نشان می دهد انسان ها از همان اوایل پیدایش بر روی کره زمین برای خود اعتقاداتی داشته اند.

آفتاب پرستی، ماه پرستی، آتش پرستی، بت پرستی و انجام مراسم مذهبی نظر قربانی کردن انسان و جادوگری و جن گیری و رمالی به مرور زمان تغییر شکل و فرم و محتوا داده و به ادیان مختلف تبدیل شده اند. من در هندوستان، اشکال بسیار کهن این ادیان را

دیده‌ام که سابقه بعضی از آن‌ها به هزاران سال قبل می‌رسد. حتی در بعضی از ادیان هندی، پرستش «آلت جنسی» رسم است و در عبادتگاههای آن‌ها مجسمه‌های بزرگی از آلت مردانه ساخته و مومنین، اطراف آن‌ها طواف و عبادت می‌کنند.

این خرافات در طول زمان به صورت ادیان مدون در آمده و خرافه‌گرایی، فقط خاص مردم مشرق زمین و مسلمانان نیست و در غرب هم انسان‌ها علی‌رغم پیاده شدن در کره ماه و دستیابی به معجزات علمی و ساختن تراشه‌هایی به اندازه نوک سوزن هنوز معتقدند عیسی مسیح در آسمان‌ها زنده است و روزی به زمین بازخواهد گشت!

بنابراین بهترین راه همزیستی انسان‌ها این است که به عقاید یکدیگر احترام بگذارند و هیچ‌کس تلاش نکند عقیده خود را به دیگری تحمیل کند.

مشکل ما با ملایان مرتجع این بود که می‌خواستند عقاید خودشان را بر همه جامعه ایران تحمیل کنند.

آن‌ها با هر نوع فکر و اندیشه مترقی مخالفت می‌کردند و گویا در این سیاره زندگی نمی‌کردند و از مبانی زندگی نوین بشری اطلاعی نداشتند.

یک وقت نوشابه‌های محبوب مردم یعنی کوکا کولا و پپسی کولا را تحریم می‌کردند و می‌گفتند چون مالک کارخانجات کوکا کولا و پپسی کولا بهایی است، پس این نوشابه‌ها نجس اند هستند و نباید نوشیده شوند.*

از سال‌های ۱۳۴۲ به بعد مبارزه آن‌ها متوجه بهائیان شده، در حالی که مبتکر تأسیس دین بهایی، یک نفر سید و ملای مسلمان بود!

ملایان مرتجع با بی‌حجابی زنان مخالفت می‌کردند و وقتی در ششم بهمن ماه سال

* مالک کارخانجات نوشابه سازی حبیب‌الله ثابت معروف به ثابت پاسال سرمایه‌دار معروف بهایی (از رهبران مذهبی بهائیان ایران) بود و چون درآمد کلان این کارخانجات صرف تبلیغ فرقه ضاله بهائیت می‌شد روحانیت معظم اسلام این نوشابه‌ها را تحریم کرده بود.

۱۳۴۲ همسر فقیدم آزادی زنان را جزو اصول ششگانه انقلاب سفید ایران اعلام کرد، به مخالفت با آن برخاستند.*

این چند مورد را به عنوان مثال در اینجا آوردم تا متوجه شوید مبارزه ملّایان با رژیم مترقی ایران و پادشاه اصلاح طلبی که می خواست ایران را به دروازه های تمدن بزرگ برساند و ایران را به ژاپن خاورمیانه تبدیل کند، از خردادماه سال ۱۳۴۲ وارد ابعاد جدّی ولی نامحسوسی شد. این مبارزه میان یک پادشاه اصلاح طلب و یک قشر ارتجاعی بود که محمدرضا آن ها را ارتجاع سیاه می نامید!

متأسفانه در اطراف ما هم افرادی که به اصطلاح جانماز آب می کشیدند، زیاد بودند. یکی از اینها جعفر شریف امامی بود که مداوم به محمدرضا لزوم احترام به ملّایان را گوشزد می کرد و می گفت تنها راه حفظ سلطنت، کنار آمدن با ملّاهاست. باید بگویم محمدرضا چندبار در فرصت های مختلف کوشید با این ملّاهان کنار بیاید. او به ملاقات آیت الله کاشانی رفت و توانست حمایت کاشانی از مصدّق را منقطع نماید. در زمان امینی هم محمدرضا با آقای کاشانی کنار آمد. اما همه ملّایان، نظیر آقای کاشانی، واقع گرا نبودند. ملّایان دیگری هم بودند که بر سر منابر سخنرانی، محمدرضا را دعا می کردند اما در میان آن ها گروه زیادی بودند که با همه مبانی پیشرفت و توسعه مخالفت کرده و مردم را علیه حکومت قانونی کشور تحریک می کردند.

محمدرضا این ملّایان را وابسته به سیاست های استعماری می دانست و می گفت غربی ها و در رأس آن ها شرکت های چند ملیتی نفتی برای کسب امتیازات استعماری، آن ها را علیه ما می شورانند!*

* روحانیت سرفراز شیعه هرگز با آزادی و ترقی زنان مخالف نبوده و نیست و مخالفت روحانیت معزّز فقط با برهنگی و فساد و استفاده ایزاری از زنان بوده و هست.

* محمدرضا پهلوی به واسطه نقش روحانیت معظم در ملی کردن نفت ایران و خیزش انقلابی ۱۵

پس از غائله خردادماه ۱۳۴۲ تهران، بدینی محمدرضا نسبت به مذهبیون و ملاها بیشتر شد و تصمیم گرفت دست مخالفان دین و مذهب را در مبارزه با ملّیان باز بگذارد. اوج این مبارزه پنهان با اسلامیون در دولت هویدا بود. هویدا از روزی که بر سرکار آمد، مبارزه خود با اسلامیون را تشدید کرد.

علم می‌گفت دین اسلام مربوط به اعراب است و قبل از آنکه مسلمانان به یکتاپرسی روی بیاورند، ایرانیان، یکتاپرست بوده‌اند. هویدا همین حرف علم را طور دیگری بیان می‌کرد و می‌گفت ایران یک مملکت غیر عرب است و نباید دین اعراب را داشته باشد. من هروقت فرصتی پیش می‌آمد، با این نظریات افراطی، مخالفت می‌کردم و می‌گفتم ملت ایران مسلمان هستند و باید به دین مردم احترام بگذاریم.

علم و بویژه هویدا در سست شدن اعتقادات دینی و مذهبی محمدرضا نقش اساسی داشتند. بعضی از افراد دلسوز، از گذشته، محمدرضا را نصیحت می‌کردند و با یادآوری حوادث خردادماه سال ۱۳۴۲ به او توصیه می‌کردند تا خود را شخصی مذهبی و پایبند به دین و دستورات دینی نشان بدهد و حتی آقای شریف امامی به محمدرضا پیشنهاد کرد تا به عنوان پادشاه تنها کشور شیعه جهان، خود را امیرالمؤمنین شیعیان معرفی کند. اما محمدرضا می‌گفت این مردک (شریف امامی) بچه آخوند است و در مغزش رسوبات آخوندی وجود دارد!*

→

خرداد ۱۳۴۲ و انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ کینه و عداوت خاصی با اسلام و روحانیت اسلام داشت و در هر فرصتی که به دست می‌آورد تهمت‌های ناروایی به روحانیت وارد می‌آورد و گاهی اوقات آن‌ها را وابسته به انگلستان و گاهی شوروی می‌نامید و آن‌ها را با بی‌ادبی ارتجاع سرخ و سیاه لقب داده بود! در حالی که همه می‌دانستند چه کسی نوکر انگلیس و آمریکا و شرکتهای نفتی استعماری بوده و هست و نیازی به توضیحات محمدرضا شاه نبود!

* جعفر شریف امامی که ۲۵ سال تمام در سمت‌های وزیر، سناتور، نایب‌التولیه بنیاد پهلوی، رئیس

←

مادرم هم محمدرضا را خیلی نصیحت می‌کرد و به او می‌گفت خوب نیست شاهنشاه، دشمنی روحانیون را برانگیزد و به رویارویی با آنها پردازد. اما محمدرضا می‌گفت اگر به آخوندها فرصت دوباره‌ای داده شود، آنها مجدداً غائله خردادماه ۴۲ را تکرار خواهند کرد.

قبل از آنکه وارد بقیه‌ی خاطراتم بشوم، چون کراراً از علم نام بردم و در صفحات پیش‌رو نیز به مناسبت‌هایی از او یاد خواهم کرد، باید بگویم علم، مرد فوق‌العاده ثروتمندی بود که در جریان اصلاحات ارضی هم توانست املاک وسیع خود را که مساحت آنها بیشتر از مجموع چند کشور اروپایی بود، برای خود نگاه‌دارد و کسی جرئت نکرد به حریم علم نزدیک شود.* حتی محمدرضا هم حرمت علم را نگاه می‌داشت و می‌گفت هیچ‌کس مثل علم نمی‌تواند امنیت منطقه‌ی سیستان و بلوچستان و جنوب خراسان را حفظ کند. از طرف دیگر، علم از شخصیت‌های مورد علاقه‌ی ملکه‌ی انگلستان و شوهر او بود و ماهر وقت با ملکه‌ی الیزابت ملاقاتی داشتیم، اول سئوالی که ملکه‌ی انگلستان می‌کرد، این بود که: «حال دوست عزیز ما آقای علم چطور است؟!»
رضاشاه هم در دوران سلطنت خودش احترام پدر این آقای علم را حفظ کرده بود و محمدرضا هم فوق‌العاده او را عزیز می‌داشت.**

اسدالله علم آن‌طوری که خودش می‌گفت، متولد ۱۳۰۰ هجری شمسی، یعنی سالی که رضاشاه به سلطنت رسیده بود. وی دوست صمیمی و معتمد نزدیک شوهرم بود و علیرغم جثه‌ی کوچک و ضعیفی که داشت، آدم توپر و پر دل و جرثمی بود و من مطمئن

→

اتاق بازرگانی، صنایع و معادن، رئیس مجلس سنا و نخست‌وزیر مسئولیت داشت فرزند حجت‌الاسلام و المسلمین حاج محمد حسین معروف به نظام‌الاسلام بود.
* این چه اصلاحات ارضی بود. این تبعیض چه سنی داشت؟
** و در حقیقت سلطان مشرق ایران بود!

هستم اگر در زمان آشوب‌های سال ۱۳۵۷ زنده بود، موفق می‌شد آخوندها و طرفدارانشان را سرکوب نماید. علم در فروردین ماه سال ۱۳۵۷ در سن ۵۷ سالگی به علت ابتلا به بیماری سرطان معده در نیویورک درگذشت. فکر می‌کنم علت ابتلای او به سرطان دستگاه هاضمه به واسطه افراط او در نوشیدن کنیاک (مشروب مورد علاقه‌اش) و افراط در استعمال تریاک بود.

علم در اراضی مستعد کشاورزی خود، خشخاش کشت می‌کرد و تریاک استحصال می‌نمود و خودش هم از این تریاک‌های منحصر به فرد استفاده می‌کرد.

آزادی استعمال مواد افیونی و فروش آزادانه تریاک با باندروول (برچسب) دولتی در داروخانه‌های سراسر کشور از پیشنهادات و ابتکارات او بود.

علم می‌گفت وقتی دولت، آزادانه تریاک را در داروخانه‌های کشور به معرض فروش بگذارد، خود به خود قاچاقچیان مواد مخدر از بازار تریاک حذف می‌شوند و دیگر لازم نیست دولت هر سال مبالغ عظیمی از درآمد مملکت را صرف مبارزه با قاچاقچیان مواد مخدر کند!

در این پیشنهاد آقای علم، منافع شخصی وی پنهان بود. او در مزارع وسیع خود در سیستان و بلوچستان و جنوب خراسان و بعضی از نواحی شرقی کرمان به میزان وسیعی خشخاش کشت می‌کرد و کارگاههای بزرگ و لابراتورهای مجهز وی این محصول را به سایر مواد افیونی تبدیل می‌کردند. البته استعمال مواد مخدر در کشور ممنوع بود. اما پیرمردی که شصت سال تریاک کشیده و پوست و گوشت و استخوانش آلوده به افیون است، چطور می‌تواند آن را ترک کند؟!*

این ابتکار خوبی بود و پیرمردان با کارت‌های مخصوصی که در اختیارشان قرار داده

* در این منشاء تولیدات داخلی مواد مخدر کشف می‌شود و بزرگترین مافیای ایران مشخص می‌گردد.

شده بود، به داروخانه‌ها مراجعه کرده و سهمیه خودشان را می‌گرفتند. متأسفانه اخلاق ایرانی‌ها در طول تاریخ به سبب آنکه مورد حمله اقوام مهاجم قرار گرفته و سالیان طولانی تحت حکومت اجانب و وحشیان از ترک و غز و تاتار و افغان گرفته تا اعراب بوده‌اند، متحول شده و اصالت و پاکی خود را از دست داده و بسیاری از ایرانیان به افرادی غیرقابل اعتماد و فرصت‌طلب و موقعیت‌جو و سواستفاده‌گر تبدیل شده‌اند!*

بزودی معلوم شد پیرمردها سهمیه کوبنی خود را می‌گیرند و مقداری از آن را در بازار آزاد به جوان‌ها می‌فروشند و به این ترتیب تعداد معتادان رو به افزونی گذاشته است.

من که همیشه با استعمال دخانیات و مواد مخدر مخالف بودم، گاهی اوقات به محمدرضا فشار می‌آوردم تا دولت را موظف به برخورد با قاچاقچیان و معتادان کند.

محمدرضا که یک پادشاه دمکرات و آزاداندیش بود! می‌گفت بازور و فشار، هیچ چیز درست نمی‌شود و بگیر و ببند فقط باعث افزایش قیمت مواد مخدر خواهد شد و بس!

در اینجا باید بگویم اگرچه هیچ‌وقت روابط من با خواهر شوهرهایم به ویژه والاحضرت اشرف صمیمانه نبوده است، اما این‌که می‌بینم حالا ایشان را به قاچاقچیکری متهم می‌کنند، واقعاً رنج می‌برم. همه می‌دانند که از تریاک، دهها نوع ماده شیمیایی دیگر استحصال می‌شود که این مواد در صنایع داروسازی کاربرد دارند. والاحضرت اشرف و شاهپور غلامرضا و شاهپور محمودرضا در اراضی وسیع کشاورزی خود کشت خشخاش می‌کردند و تریاک این خشخاش‌ها اکثراً به کارخانجات داروسازی داخل و خارج کشور فروخته می‌شد. بعد هم که بین ایران و سازمان ملل متحد، قراردادی در جهت منع کشت خشخاش امضاء شد، آن‌ها هم کشت

* با عرض معذرت از هموطنان عزیز!

ملاحظه بفرمایید شهبانوی نیکوکار از چه دیدگاهی به ملت شریف ایران نگاه می‌کند!

خشخاش را کنار گذاشتند.

همه می‌دانند که از قرن‌ها پیش در ایران خشخاش کشت می‌شده و استعمال آن هم جزو عادات بوده است. در سراسر کشور تا زمان روی کار آمدن رضاشاه در قهوه‌خانه‌ها آزادانه تریاک می‌کشیدند و حتی در گوشه و کنار شهرها مراکزی برای استعمال شیرۀ تریاک وجود داشت که به آن‌ها شیرۀ کشخانه می‌گفتند. این خانواده پهلوی بود که با استعمال تریاک به مبارزه پرداخت و قاچاقچیان و سوداگران مواد افیونی را به جوخه اعدام سپرد.

اگر تعدادی افراد انگشت شمار از اعتماد همسر فقیدم سؤاستفاده کرده و با استفاده از موقعیت شغلی و قدرتی که داشتند، به تجارت مخفیانه مواد مخدر پرداخته‌اند، نباید گناه آن‌ها را به گردن حکومت مرکزی و نظام سلطنتی انداخت.

من حتی پا را از این هم فراتر نهاده و با کمال شهامت می‌گویم محمدرضا گاهی اوقات خواهران و برادران خود را احضار می‌کرد و از آن‌ها در مورد شایعات مبتنی بر فعالیت‌های سودگرانه‌اشان در تجارت مواد مخدر سؤال می‌کرد و آن‌ها با اطمینان، همه این شایعات را رد می‌کردند. حال اگر والاحضرت اشرف یا آقای علم و یا آقای دولو قاجار به محمدرضا دروغ گفته و مخفیانه به تجارت ممنوعۀ تریاک پرداخته‌اند، باید محمدرضا را بی‌کفایت و مسئول دانست؟! دستگاه‌های دولتی مرتباً علیه استعمال مواد مخدر تبلیغ می‌کردند و دستگاه‌های قضایی و انتظامی هم برخورد می‌کردند اما با افزایش جمعیت، آمار مصرف کنندگان مواد مخدر هم بالا می‌رفت و حتی اعدام قاچاقچیان نیز چاره ساز نبود.

در هیچ‌کجای دنیا مبارزه با مواد مخدر، چاره‌ساز نبوده و حتی در چین که اعدام‌های گروهی انجام داده‌اند، مواد مخدر در سطح نسبتاً قابل توجهی رایج است و استعمال می‌شود.

منظورم از ذکر مطالب فوق این است که توجه خوانندگان خاطرات خودم را به این نکته اساسی جلب کنم که حکومت در هیچ مدل خود قادر به سرکوب تمایلات نفسانی مردم نیست و مسایلی مانند اعتیاد و فحشاء و ناهنجاری‌های اجتماعی در همه کشورهای جهان با هر نوع حکومتی دیده می‌شود. بنابراین نویسندگان کتاب‌های تاریخ و پژوهشگران تاریخ عصر پهلوی نباید حکومت اصلاح‌گرایانه رضاشاه فقید و دوران سازندگی افتخارآمیز (!) همسر فقیدم را به خاطر سؤرفتار و سؤاخلاق مردم مورد انتقاد قرار دهند و بگویند در حکومت پهلوی، آمار مصرف الکل و مواد مخدر بالا بوده است! این درست مثل آن است که بگویند در حکومت محمدرضا شاه پهلوی عده‌ای در تصادفات رانندگی کشته شده‌اند.

باز هم می‌خواهم توجه شما را به یک نکته تاریخی مهم‌تر جلب کنم و آن این است که حکومت گذشته ایران، قربانی کج فهمی و سؤاخلاق و رفتار و باورهای غلط مردم ناآگاه شد و در واقع یک نسل فرهیخته حکومتگر و ایران دوست و خدمتگزار جامعه ایرانی، قربانی کج فهمی و سؤرفتار مردم ناآگاه و بی‌خرد و نادان شدند. به اطراف خودتان نگاه کنید و ببینید چطور عده‌ای مردم بی‌سواد و ناآگاه، زندگی اکثریتی را به جهنم تبدیل کرده‌اند؟

کشوری که در آستانه «تمدن بزرگ» قرار داشت (!) به ناگهان ملعبه دست بازیگران و بازیگر دانان سرخ و سیاه گردید و آن‌ها مستی مردم ناآگاه و اراذل و اوباش را به خیابانها ریختند و این افراد با همراهی فلسطینی‌های تروریستی که با سر عرفات به تهران فرستاده بود، با به آتش کشیدن ادارات دولتی، سینماها و مراکز عمومی و برپایی اغتشاش، مملکت را به نابودی کشاندند و تحویل استعمارگران دادند!

خوب است کسانی که قلم برمی‌دارند و در مورد حوادث دوران سلطنت و حکومت پهلوی قلمفرسایی می‌کنند، به این واقعیت‌ها پردازند و باشهامت بنویسند که سلطنت

پهلوی و خانواده پهلوی و حکومت پهلوی و اکثریت مردم خاموش ایران، قربانی همین کج فهمی و نافهمی این توده‌های ناآگاه شدند و گناه همه شکست‌ها را به گردن شوهر فقیدم نیندازند!*

مگر حکومت و دولت، مسئول بهشت و جهنم مردم است. اگر یک نفر می‌خواهد خودکشی کند، مگر دولت باید مأمور مراقب برایش بگذارد و جلوی او را بگیرد؟ اکثر انتقاداتی که از ما می‌شود، این است که مردم، مواد مخدر و الکل استعمال می‌کردند و یا به کاباره و کافه رستوران می‌رفتند و می‌رقصیدند و خوش بودند! به عقیده من هیچ حکومتی حق دخالت در زندگی خصوصی مردم را ندارد و هرکس اختیار خودش را دارد. الان در هلند، استعمال مواد مخدر آزاد است. حتی دوست، وسایل رایگان در اختیار معتادان قرار می‌دهد. این امر باعث شده آمار معتادان در هلند و آمار مبتلایان به ایدز کاهش یابد اما در انگلستان که دولت در این موارد دخالت شدید می‌کند، آمار جرایم مربوط به اعتیاد، بالاترین حد در اروپا است.

در شوروی سابق و چین، فحشاء غیرقانونی بود. اما رونق فحشاء در این کشورها بیشتر از کشورهای دموکراتیک اروپا و آمریکا بوده و هست. در اروپا و آمریکا که فحشاء آزاد است و حتی در بعضی کشورها مانند ژاپن، فحشاء، یک شغل و حرفه رسمی شناخته شده است، تعداد فواحش، بسیار کم و اندک است.

شوهرم که در سوئیس تحصیل کرده و با روحیه و اخلاق اروپایی بزرگ شده بود،

* به این ترتیب مردم ایران به خانواده پهلوی بدهکار هم شدند!
خانم فرح دیبا (پهلوی) فراموش کرده است که مردم ایران یکپارچه به خیابان‌ها ریخته بودند و با استدلالی کودکانه می‌گوید یک مشت آدم‌های ماجراجو توانسته‌اند اکثریت مردم را از صحنه برانند و حکومت را در دست بگیرند! زهی تأسف ...

همیشه از باورهای ارتجاعی مردم ایران رنج می‌برد و می‌گفت مردم باید در استفاده از مواهب زندگی آزاد باشند و هرکس قدرت انتخاب داشته باشد. اگر علم یا الاحضرت اشرف و یا فلان کس تریاک کشت نمی‌کرد، مسلماً این تریاک از افغانستان و یا از کشورهای آسیای جنوب شرقی با قیمت گرانتری به ایران می‌رسید و چون مردم قادر به استفاده از تریاک گران نبودند، به هروئین که ماده ارزانتر و در عین حال مخرب‌تری است، روی می‌آوردند.

بنابراین فلسفه محمدرضا و علم این بود که وقتی نمی‌توان فردی را از استعمال تریاک منع کرد، خوب است در داروخانه‌ها به او تریاک ارزان قیمت و سالم (!) داده شود تا سراغ هروئین نرود!!*

اکنون که از مرحوم اسدالله علم نام بردم، مایلیم تاکید کنم مرحوم علم به اتفاق دکتر منوچهر اقبال و آقای جعفر شریف امامی همیشه مشاور شاه بودند. علم یک سیاستمدار بی‌رحم و از معتمدین سفارت انگلیس در تهران بود و با سیاستمدارانی چون سردیس رایت روابط فوق‌العاده صمیمانه‌ای داشت. اما از سال ۱۹۷۰ به بعد با دیپلمات‌های برجسته آمریکا نظیر ریچارد هلمز هم رابطه دوستی برقرار نمود.**

چون قرارگذاشته‌ام حقایق تاریخی منتشر نشده‌ای را برای نخستین بار، افشاء و نقاط تاریک گذشته را روشن کنم، از بیان مطالبی که بارها و بارها در کتاب‌های تاریخی مختلف گفته شده‌اند، خودداری کرده و باز برای نخستین بار اعلام می‌کنم پس از

* چه استدلال احمقانه‌ای!

حقیقت این است که ارتشبد اویسی فرمانده وقت ژاندارمری مسئول اداره مزارع کشت خشخاش اشرف پهلوی و سایر شاهزادگان پهلوی بود و در تهران هم یک کارگاه دولتی تریاک مالی زیر نظر سرهنگ آیتی اداره می‌شد و تریاک‌های خانواده پهلوی در داروخانه‌های سراسر کشور آزادانه توزیع و پول آن به جیب خانواده شاه می‌رفت. بقیه استدلال‌ات شعر است!

شاه سابق خودش هم مستقیماً در این مسایل دخیل بود و هوشنگ دولو قاجار مشاور امور خرید و فروش تریاک‌های محمدرضا شاه بود و خوب است خانم فرح دیا در این مورد توضیح می‌دادند!

** مصاحبه فرح پهلوی با روزنامه الاهرام چاپ قاهره (مصر) ۲۴ ژوئیه ۱۹۹۹

حوادث ۲۱ آذرماه سال ۱۳۲۵ و خروج نیروهای شوروی از ایران نوعی توافق میان قدرت‌های بزرگ در مورد ایران به عمل آمد و شوروی‌ها نه تنها مداخله جدی و مخاطره‌آمیز در اوضاع داخلی ایران نمی‌کردند، بلکه در موارد بسیاری به راهنمایی دولت ایران می‌پرداختند. اصولاً شوروی‌ها خواستار وجود یک ایران با ثبات در کنار مرزهای جنوبی خودشان بودند.

در سال ۱۳۴۱ که شوهر فقیدم برنامه‌های اصلاحات ارضی خود را اعلام کرد، شوروی‌ها با علم که نزدیکترین دوست و مشاور شوهرم بود، تماس گرفتند و به او توصیه کردند در اصطلاحات ارضی، محتاطانه گام بردارد و مواظب باشد کنترل اوضاع از دستش خارج نشود.

شوروی‌ها سیستم جمعی و کنترل دولت بر اراضی را تنها راه برای اجرای اصلاحات می‌دانستند و به ما توصیه می‌کردند تا سرعت اصلاحات را پائین بیاوریم و با احتیاط و آرامی آن را اجرا کنیم.

مسئول اصلاحات ارضی در دولت سابق (دولت امینی) شخصی به نام حسن ارسنجانی بود که من شخصیت او را بسیار محکم و استوار یافته بودم. حسن ارسنجانی که من چندبار با او ملاقات و گفتگوی صریح و نسبتاً طولانی داشتم، فرزند یکی از رهبران انقلاب مشروطیت ایران بود که از سن ۹ سالگی، یتیم بزرگ شده و زندگی او از این نظر با زندگی من شباهت زیادی داشت.

حسن ارسنجانی (۱۳۴۸ - ۱۳۰۱)، حقوق‌دان به و افکاری تند و انقلابی داشت. او تحت تأثیر اصلاحات کشاورزی در شوروی و کشورهای اروپای شرقی طرحهایی برای تأسیس تعاونی‌های روستایی، تهیه کرده و افکار و آرای خود را در روزنامه چپگرایی «داریا» منتشر می‌ساخت.

من در زمان دانشجویی در پاریس با بعضی از نوشتجات آقای ارسنجانی که با اسم

مستعار می‌نوشت، آشنا بودم.

متأسفانه آقای ارسنجانی، عقاید ضد سلطنتی داشت و بویژه نسبت به همسر فقیدم بی‌احترامی می‌کرد و او را برده ابرقدرت‌ها می‌نامید.

ارسنجانی در زمانی که وزیر کشاورزی بود، کوشید کشاورزان را علیه حکومت مرکزی، تحریک و متحد سازد. او در سال‌های بعد تلاش‌های مذبح‌خانه‌ای برای ضربه زدن به اساس سلطنت و حکومت قانونی کشور به عمل آورد که منجر به حذف وی و خانه‌نشین شدنش شد.

باید بگویم که اقدامات انقلابی و تند ارسنجانی در اصطلاحات ارضی، موجب ضربه خوردن دولت امینی و حکومت گردید. اما آقای علم پس از روی کار آمدن، صادقانه در کنار شوهرم ایستاد و سرعت خطرناک اصلاحات را کم کرد. اما محافظه‌کاری علم باعث نشد تا آشوب‌های تازه‌ای برپا نشود.

همسر فقیدم در ششم بهمن ماه ۱۳۴۲ رئوس برنامه اصلاحات شش ماده‌ای خود را اعلام کرد و دو هفته بعد رفراندومی در مورد آن برگزار گردید و مردم ایران از این اصلاحات حمایت کردند.

بدین ترتیب انقلاب سفید پا به عرصه حیات گذاشت. این یک حادثه تاریخی در تمام دنیا بود(!) تا آن زمان روند حوادث تاریخی بدین صورت بود که مردم و طبقات فرودست جامعه، علیه رهبر مملکت، دست به انقلاب می‌زدند و این برای اولین بار بود که یک رهبر، پرچم انقلاب را در دست گرفته و از بالا به پائین، انقلاب عملی می‌شد!*

علاوه بر اصلاحات ارضی که هسته این عملیات بود، این برنامه شامل ملی کردن جنگل‌ها، فروش کارخانجات دولتی، تقسیم سود سهام در صنایع، اهداء حقوق

* انقلاب معکوس، انقلاب من در آوردی! که نتیجه‌اش افت کشاورزی ایران شد.

انتخاباتی به زنان و تشکیل سپاه دانش بود.

در این شرایط که ثبات به ایران بازگشته بود، آمریکایی‌ها هم به یاری ما شتافتند و ضمن حمایت کامل از انقلاب سفید، نخستین گروه از داوطلبان سپاه صلح را به ایران فرستادند.

این گروه چهل نفره و بعداً حدود یکهزار نفر دیگر از آنان به روستاهای ایران رفتند و با مردم ایران در این مناطق، کار و زندگی کردند.

در اینجا شوروی‌ها به محمدرضا اطلاع دادند که نباید به سادگی فریب آمریکایی‌ها را بخورد زیرا آن‌ها مجدداً در صدد خاکی کردن زیرپای شاه ایران هستند! آمریکایی‌ها بارها کوشیده بودند محمدرضا را حذف کنند. اوج اقدامات آمریکا برای حذف محمدرضا کودتای نظامی سرلشگر قره‌نی بود. حتی موقعی که قره‌نی به جرم اقدام برای کودتا دستگیر و بازجویی شد، آمریکایی‌ها به شوهرم فشار آوردند تا او را آزاد کند!

بعدهم دیدید که کوشیدند با کمک امینی و ارسنجان، زیر پای او را بروبند. محمدرضا همیشه در صحبت‌های خصوصی که با هم داشتیم، از بی‌اعتمادی خود نسبت به آمریکایی‌ها سخن می‌گفت: شوهرم هرگز تبعید تحقیرآمیز پدرش را به دست غربی‌ها در سال ۱۳۲۰ از یاد نبرده بود و همیشه می‌ترسید که یک روز به سرنوشت پدرش دچار شود!

جان‌کندی علی‌رغم وعده‌هایی که برای حمایت از محمدرضا داده بود و علی‌رغم بیانیه حمایت‌آمیزی که از دولت علم صادر کرده بود، همچنان در صدد برکناری محمدرضا از سلطنت بود و ما از طریق عوامل مطمئنی که در وزارت‌خانه آمریکا، کنگره آمریکا و حتی در کاخ ریاست جمهوری داشتیم، از نیات و اهداف و نقشه‌های کندی آگاه می‌شدیم.

ترور جان‌کندی در ۲۳ نوامبر ۱۹۶۳ به نگرانی‌های ما خاتمه داد و مرگ‌کندی، متضمن اعتماد و خشنودی محمدرضا گردید.

محمدرضا که در طول دوران روابط بحرانی با آمریکا از بعضی راهنمایی‌های شوروی برخوردار شده بود، دست به یک اقدام بی‌سابقه زد و ترتیبی داد تا ایران و شوروی به هم نزدیک شوند. او به مسکو اطمینان داد که مانع قرارگرفتن موشک‌های بالستیک پیمان ناتو در خاک ایران خواهد شد. شوروی‌ها با صدور اعلامیه رسمی از این تصمیم تهران استقبال کردند. این برای اولین بار بود که یک کشور هم پیمان غرب در مورد عدم استقرار موشک‌های هسته‌ای رسماً به شوروی اطمینان می‌داد.

محمدرضا با این تصمیم به آمریکای بعد از کندی هشدار داد تا زیاد او را تحت فشار قرار ندهد.

اقدام مهمتر محمدرضا دعوت رسمی از لئونید برژنف و همسرش برای بازدید از تهران بود.

این برنامه در سال ۱۳۴۲ انجام شد.

«لئونید برژنف» و همسرش به تهران آمدند. برژنف مردی بود که بر بیش از نیمی از جهان حکومت می‌کرد. او ابروانی پر پشت و صورتی گوشت‌آلود داشت و از اهالی سبیری روسیه و سرزمینی یخ‌بسته در اقیانوس منجمد شمالی بود.

انسان چه تصویری می‌تواند از یک چنین مرد بزرگی داشته باشد؟ در تمام عمرم از رادیوهای غربی و از طریق مطبوعات آمریکایی شنیده و خوانده بودم که روس‌ها مردمانی خشن و سرد و بد برخورد هستند!

ما همیشه فکر می‌کردیم شوروی، کشور عظیمی است که با تکیه بر نیروهای نظامی پر قدرت خودش می‌خواهد همه دنیا را زیر یوغ خود بگیرد.

باید بگویم پس از ملاقات با لئونید برژنف و همسرش متوجه شدم. بیشتر آنچه از

طریق رسانه‌های غربی علیه شوروی و مردم روس پخش می‌شوند، کذب محض است. چون ملاقات با برژنف و همسرش برای من بسیار پراهمیت بوده است، اجازه می‌خواهم موقتاً رویدادهای زمان نخست‌وزیری علم را کنار بگذارم و خاطرات آن ملاقات تاریخی را شرح دهم:

اطلاعات ما از اتحاد شوروی براساس اخباری بود که از مجاری غربی، بویژه آمریکایی به دستمان می‌رسید. باید بگویم کشورهای اروپای غربی (بویژه انگلستان) و آمریکا دستگاههای عظیم دروغ‌پردازی به راه انداخته بودند تا حقایق جامعه شوروی را وارونه نشان بدهند.

موقعی که برژنف به ایران آمد و مراسم تشریفاتی استقبال و دیدارهای رسمی به پایان رسید، موقعیت‌های خوبی به دست آمد تا من و محمدرضا به گفتگو با صدر هیئت رئیسه اتحاد شوروی و دبیرکل حزب کمونیست این کشور پردازیم. او مردی بود که بر سراسر اتحاد شوروی، اروپای شرقی و گروه دیگری از کشورهای کمونیست جهان از کوبا گرفته تا کره شمالی حکومت معنوی داشت.

در این ملاقات، برژنف خیلی راحت و صمیمانه می‌گفت و می‌خندید. او سیگار برگ بزرگی در دست می‌گرفت و پس از نوشیدن لیوان مشروبش به سیگار پک‌های محکم می‌زد.

به او گفتم: آقای برژنف آیا سیگار و مشروب به سلامتی شما لطمه نمی‌زند؟ برژنف جواب داد: عمر انسان دست خداوند بزرگ است و هر انسانی سرنوشت مختومی دارد که از قبل از تولدش برنامه‌ریزی شده و من خودم را به دست خدا سپرده‌ام! برای من که شنیده و خوانده بودم کمونیست‌ها به خدا، بی‌اعتماد و بی‌اعتقاد هستند، این حرف خیلی عجیب بود.

برژنف که گویا قادر بود افکار انسانها را از پشت صورتشان بخواند، به من گفت: چرا

شما با تعجب نگاه می‌کنید؟ انتظار نداشتید من به خدا ایمان داشته باشم؟ و سپس بدون آنکه منتظر پاسخ من باشد، گفت: هر انسانی با هر ایدئولوژی و باوری که دارد، در اعماق وجودش خداشناس است و پیروان همهٔ ادیان و مکاتب فکری در نهایت خدا را به روش خود ستایش می‌کنند.

چطور ممکن است یک انسان دانا، خدا را قبول نداشته باشد؟ ما که می‌گوییم جهان به همین صورت وجود داشته و کسی آن را خلق نکرده است، بیش از همه به خدا معتقدیم و معتقد هستیم که همهٔ عالم و کائنات و کیهان در وجود خدا هستند و خدای بزرگ و ناشناخته، آن‌ها را حفظ و هدایت می‌کند و چون معتقدیم عقل و خرد انسان قادر به شناختن عظمت خداوند نیست و عمر کوتاه او هم اجازه نمی‌دهد به این شناسایی دست یابد، می‌گوییم بشر به جای آنکه وقت کم خود را صرف موضوعی کند که مطمئناً به شناخت آن نایل نخواهد آمد، خوب است فرصت زندگی خود را صرف ساختن دنیایی بهتر برای خود و همنو عانش نماید.

بعد برژنف برایم مثال‌های زیادی از معجزات الهی در جبهه‌های جنگ لنینگراد و استالینگراد آورد و من متوجه شدم روس‌ها عمیق‌ترین اعتقادات را به خداوند یکتا دارند.

مطلب دیگری که به یادمانده است، سؤال محمدرضا از برژنف بود. محمدرضا از او پرسید آیا درست است که شوروی می‌خواهد خود را به آب‌های گرم خلیج فارسی و اقیانوس هند برساند و این نقشه از زمان ترارها وجود داشته است؟

برژنف گفت: این دروغ را ابتدا انگلیسی‌ها و سپس آمریکایی‌ها بر سر زبانها انداختند و هدف آن‌ها این بوده است که کشورهای ایران و افغانستان را از خطر شوروی بترسانند و از این ترس آن‌ها استفاده کرده و آن‌ها را به زیر استعمار خود در آورند! برژنف گفت: حتی انگلیسی‌ها در این مورد، اسنادی را به نام ترار نیکولا جعل کرده‌اند.

برژنف به محمدرضا اطمینان داد که شوروی به هیچ وجه به فکر کشورگشایی نیست و حمایت حزب کمونیست شوروی از احزاب برادر در کشورهای جهان سوم به منظور یاری دادن آن‌ها در مبارزه با امپریالیزم آمریکا و متحدان ناتوی و اشنگتن می‌باشد. برژنف فرد بسیار آگاه و مردم دوستی بود. او به نظرم یک قدیس آمد. برژنف گفت اتحاد شوروی، تمام امکانات اقتصادی خود را در اختیار کشورهای جهان سوم قرار داده است. فرق شوروی با آمریکا این است که آمریکاییان، امکانات اقتصادی کشورهای جهان سوم را غارت می‌کنند ولی شوروی امکانات خود را در اختیار آن‌ها قرار می‌دهد.

در همان جا برژنف اعلام آمادگی کرد تا در ایران، یک کارخانه ذوب آهن عظیم بسازد و ایران را وارد عصر صنعتی کند.

تا آن زمان، ایران چندبار کوشیده بود صاحب ذوب آهن بشود، اما انگلستان و آمریکا مخالفت می‌کردند. حتی در زمان رضاشاه فقید، مقدمات تأسیس یک کارخانه ذوب آهن در ایران فراهم گردید و دستگاههای اولیه نیز از آلمان وارد و در نزدیکی کرج نصب شدند. اما با شکست آلمان در جنگ جهانی دوّم و تبعید پدر شوهرم، انگلیسی‌ها از ادامه کار تأسیس ذوب آهن جلوگیری به عمل آوردند.

در مورد روس‌ها باید بگویم بسیار خانواده دوست هستند و برژنف، همسر پیر و زشتی داشت و من تعجب می‌کردم که این زن و شوهر چقدر با هم مهربان و صمیمی هستند. پیش خودم فکر می‌کردم که اگر یک نفر رجل ایرانی، جای برژنف بود، با این قدرت و ثروت و مکتبی که دارد، تا به حال یکصد زن عوض کرده و صدها معشوقه گرفته بود!

برعکس غربی‌ها که در مجالس رقص، زن‌هایشان را با هم عوض می‌کنند، در مجلس ضیافت شامی که برگزار گردید، برژنف فقط با همسر خودش رقصید. باید بگویم با آنکه

محمدرضا در غرب تحصیل کرده و خوی و عادت غربی داشت، بسیار تحت تأثیر اخلاق برژنف قرارگرفت و آشکارا به روس‌ها علاقمند گردید.

بعداً از زبان آقای صاحب اختیار - سرپرست خدمه کاخ‌های سلطنتی - شنیدم که برژنف موقع خوابیدن، وسایل خواب را از روی تخت پائین آورده و روی زمین خوابیده است. او به چای هم علاقه زیادی داشت و چای را در نعلبکی می‌ریخت و فوت می‌کرد و هورت می‌کشید!

البته می‌دانید که اصولاً سماور، یک کلمه روسی است و خود سماور هم از روسیه به ایران آمده است.

در جلسه دوم دیدار و گفتگوی خصوصی‌ای که با برژنف داشتیم، او آشکارا و بدون پرده‌پوشی، محمدرضا را از خطر دوستی با غرب بر حذر داشت و به او گفت در غرب، دوستی و رفاقت و صمیمیت و عاطفه ابداً وجود ندارد و آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها وقتی مادر خودشان را با پول معاوضه می‌کنند، اگر لازم باشد دوستشان را هم سر می‌برند!

برژنف گفت: قدرت در آمریکا در دست کمپانی‌های نفتی و اسلحه‌سازی است و این کمپانی‌ها هم اکثراً متعلق به یهودی‌ها هستند. رئیس جمهوری و نمایندگان کنگره توسط شرکتهای نفتی و اسلحه‌سازی انتخاب می‌شوند. آمریکا خواستار نفت ارزان است تا چرخ صنایع خود را به حرکت در آورد و تولیدات خود را گران به کشورهای دیگر بفروشد!

او گفت: استعمار جدید، شکل خود را عوض کرده و خصلت غارتگرانه‌تری پیدا کرده است. استعمارگران جدید، سرباز و نیروی نظامی را که مخارج و هزینه سنگینی دارد، به کار نمی‌گیرند بلکه عوامل بومی خود را به قدرت می‌رسانند و این مزدوران محلی در حالی که دم از استقلال و ترقی مملکت و ملت خود می‌زنند، منابع ملی

کشورشان را به کام استعمارگران آمریکایی و انگلیسی می‌ریزند!
 آمریکا و انگلیس در برابر غارت منابع معدنی و طبیعی این کشورها پول اندکی
 می‌پردازند و این پول فقط به اندازه‌ای است که کشورهای استعمار زده بتوانند وسایل
 استخراج منابع خود را از غرب خریداری و با باقیمانده آن پول هم مقداری برنج و گندم
 وارد کرده و صرف تغذیه خود نمایند!

برژنف با زیرکی، وضعیت ایران را تشریح می‌کرد و محترمانه محمدرضا و حکومت
 ایران را به نوکری آمریکا و انگلستان متهم می‌نمود!

ولی ما چه می‌توانستیم بکنیم؟

درست است که آمریکا و انگلستان در برابر نفت ما پول کمی می‌دادند و ما همین
 پول اندک را هم صرف خریداری وسایل استخراج نفت از خود آن‌ها می‌کردیم و بقیه
 آن را هم برای واردات برنج و گندم آمریکایی هزینه می‌نمودیم (!) ولی آیا چاره
 دیگری داشتیم؟

اگر نفت خودمان را به آمریکا و یا به انگلستان نمی‌فروختیم، به چه کشور دیگری
 صادر می‌کردیم؟

عمده شرکت‌های معتبر نفتی جهان، یا آمریکایی و یا انگلیسی بودند. بر فرض هم که ما
 به اروپا و آمریکا و ژاپن نفت نمی‌فروختیم و در چاه‌های نفت خودمان را مسدود
 می‌کردیم، دستاورد این کار فقط آن بود که مشتریان خود را از دست داده و آن‌ها به
 سراغ عربستان، کویت و شیخ‌نشین‌های حاشیه خلیج فارس رفته و همین نفت را از آن‌ها
 با بهایی ارزان‌تر خریداری می‌کردند!

مخالفت و دشمنی و ستیزه‌جویی با غرب هم ممکن نبود زیرا آن‌ها در ارتش ایران و
 در سازمان امنیت ایران و در بین رجال سیاسی ایران عوامل قدرتمند خود را داشتند و
 فوراً با انجام یک کودتا زمام امور کشور را از دست محمدرضا گرفته و به دست فرد

دیگری می دادند.

ملاحظه می کنید که دنیای سیاست، چه دنیای بی رحم و اهریمنی است؟ در آن ایام که دنیا به دو قطب تقسیم شده بود، ما یا باید در مدار کشورهای غربی قرار می گرفتیم و به تمام وسایل آن تن می دادیم و یا همه ارتباطات خود با غرب را گسسته و به اردوگاه مقابل پناه می بردیم که در آن اردوگاه هم باید به وسایل آن تن می سپردیم.

این درست مثل آن بود که از چاله در آمده و به چاه بیفتم و یا از ترس مار به عقرب

پناه ببریم!

آیا کسی هست که انتظار داشته باشد یک پادشاه و رهبر یک رژیم سلطنتی علیه

سیستم خود دست به انقلاب بزند؟!*

انسان از افراد صاحب شهرت زیاد، انتظار حرکات و عادات و گفتار محیرالعقولی

دارد، در حالی که برژنف، فردی عادی و با اخلاق و عادات روستایی بود.

موقعی که در سعد آباد با هم قدم می زدیم، به من گفت: شما چرا اقدامی برای درخت

کاری کوهها و تپه های اطراف تهران نمی کنید؟

برژنف از این که حاشیه جنوبی البرز، عاری از درخت بود، تعجب می کرد و توصیه

می کرد در این مناطق درختکاری شود. او می گفت درختکاری در روسیه یک امر

مقدس است و مردم برای ثواب، درخت می کارند!

برژنف از این که تهران در یک منطقه خشک و بی آب و علف بنا گردیده است، ابراز

تعجب می کرد و می گفت در همه جای دنیا شهرها در کنار رودخانه ها و مناطق خوش

آب و هوا شکل گرفته اند. چطور تهران در این منطقه ساخته شده است؟

من تعجب می کردم چطور یک انسان این همه دقت نظر و هوشیاری دارد که در یک

* مسلماً خیر! چون خود پادشاه در یک سیستم توتالیتر - کمپرادور در رأس غارتگران قرار دارد!

اقامت کوتاه، محیط و آب و هوا و امکانات جغرافیایی و همه چیز را تشخیص می‌دهد. در میهمانی خصوصی‌ای که به افتخار او و همسرش برپا کرده بودیم، یک گروه نوازنده سرگرم اجرای چند آهنگ ایرانی شدند. برژنف پس از اجرای دو آهنگ تقاضا کرد اجرای موسیقی تعطیل شود و در بیان علت این تقاضای خود گفت: موسیقی برای تمدد اعصاب و شادی افزایی خوب است. اگر موسیقی، حزن‌انگیز و ناراحت‌کننده باشد، اثر منفی دارد. او از غمگین بودن آهنگ‌های ایرانی ابراز تأسف کرد و گفت از غم، منزجر است و عاشق شادی است.

به همین خاطر ارکستر جاز حاضر در مجلس شروع به اجرای چند آهنگ شاد کرد و آقای ویگن - خواننده معروف آن زمان - یک آهنگ شاد روسی و یک آهنگ شاد ارمنی اجرا کرد که بسیار مورد توجه برژنف قرار گرفت.

مسافرت برژنف به ایران، شروع نزدیکی ایران و روسیه بود و پس از آن گام‌های بزرگی در راه بهبود مناسبات میان دو کشور برداشته شد.

شوروی در دوران حکومت دولت اسدالله علم تلاش زیادی کرد تا روابط بهتری با ایران برقرار کند.

از نظر محمدرضا نزدیکی با شوروی تا اندازه زیادی نوعی هشدار (نه چندان محکم) به آمریکا بود تا زیاد او را تحت فشار قرار ندهد.

سفر رسمی لئونید برژنف و همسرش به تهران از ۱۶ تا ۲۳ نوامبر ۱۹۶۳ (۲۸ آبان تا اول آذرماه ۱۳۴۲) این نزدیکی را تحکیم بخشید.

از حوادث جالب این بود که لئونید برژنف درست روزی تهران را ترک کرد که جان‌اف. کندی در دالاس واقع در ایالات تگزاس ترور شد!

این سرنوشت محتوم مردی بود که می‌خواست محمدرضا را برکنار و علی‌امینی را رئیس‌جمهوری ایران کند.

پس از مرگ کندی خیلی‌ها متهم به شرکت در ترور او شدند. مدت‌ها شوروی را متهم می‌کردند و می‌گفتند قاتل کندی سالها در شوروی به عنوان پناهنده سیاسی زندگی می‌کرده است. بعد نوبت کوبا شد و انگشت اتهام را به طرف فیدل کاسترو گرفتند. حتی پای ایران را به میان کشیدند و گفتند سازمان اطلاعات و امنیت ایران (ساواک) در ترور جان کندی دخالت داشته است (و هنوز هم از این حرفها می‌زنند!)

سیاست آمریکا در قبال ایران، در طول مدت ریاست جمهوری نابخردانه کندی (!) چهار نتیجه سیاسی داشت که بر روابط ایران و آمریکا در سالهای بعد به میزان زیادی تأثیر گذاشت.

اولاً محمدرضا موفق شد دست به اصلاحات اجتماعی و اقتصادی بزند و دوماً آنکه این اصلاحات نه تنها موجب فروپاشی نظام نشد بلکه به ماندن و حفظ ساختار سیاسی ایران کمک شایانی کرد.

سوم این که انجام این اصلاحات اقتصادی و اجتماعی، سطح آگاهی و بیداری سیاسی مردم را بالا برد و بر میزان توقعات آنها افزود، و همین امر در سالهای ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ منجر به غلیان مردم و شورش عمومی آنها شد.

مسئله دیگر دولتی نمی‌توانست به خواسته‌های روز افزون مردمی که یک شبه همه چیز را می‌خواستند، پاسخ مثبت دهد.

چهارم این که انجام اصلاحات در ایران موجب گردید آمریکا بیش از پیش در امور داخلی ایران گرفتار شود که این گرفتاری هنوز هم به قوت خود باقی است. اصلاحات محمدرضا باعث شد روستاها بیدار شوند و توقعات توده‌ها برای زندگی بهتر تحریک گردد.

پس از نخست‌وزیری کوتاه مدت امینی (کمتر از یک سال)، شریف امامی و علم (سلطنت طلبان محافظه کار) نخست وزیر شدند و در این جو سیاسی و اجتماعی بود که

نطفه جناح مخالفین سیاسی گذاشته شد.

اسدالله علم، رهبران مذهبی با نفوذ شیعه را که به تدریج جانشین «آیت‌الله بروجردی» فقید شده بودند، سرکوب کرد این رهبران، مخالف سیاست اجرای اصلاحات محمدرضا بودند.

رهبران مذهبی و در رأس آنها (آیت‌الله) خمینی علیه محمدرضا متحد شده و اقدامات او را غیر قانونی و براساس وحدت با آمریکا می‌دانستند. (آیت‌الله) خمینی در روز عاشورای سال ۱۳۴۲ سخنرانی تندی علیه سلطنت محمدرضا ایراد کرد و مردم را علیه دولت قانونی تحریک نمود.

علم دو روز بعد دستور دستگیری (آیت‌الله) خمینی را صادر کرد و او را شبانه به تهران آورده و زندانی کردند.

یادم هست علم همان شب به حضور محمدرضا آمد و خواستار اعدام فوری (آیت‌الله) خمینی شد. اما محمدرضا مخالفت کرد و به علم هشدار داد از اعدام او پرهیز کند.

پس از حوادث سال ۱۳۵۷ که به فروپاشی رژیم سلطنتی دیرپای ایران انجامید و موقعی که در تبعید بودیم، محمدرضا افسوس می‌خورد و می‌گفت: من تحت فشار سفرای انگلستان و آمریکا و تحت فشار بعضی از روحانیون طرفدار سلطنت از اعدام دشمن قسم خورده خود خودداری کردم و این بزرگترین اشتباه سیاسی زندگیم بود.

پس از دستگیر (آیت‌الله) خمینی و انتقال او به تهران، روز بعد، تهران در آتش یک شورش کور فرو رفت. یک چاقوکش معروف تهران که با توسل به زور از کسبه بازار و میدان بار فروش‌های تهران باج می‌گرفت، گروهی از اوباش و چاقوکش‌ها را به خیابانها کشید و آن‌ها مراکز دولتی را آتش زدند.

این فرد که آدم بی‌سواد و شروری بود، «طیب» نام داشت و سردسته ارازل و اوباش

تهران بود.

جالب این‌که همین فرد در موقع تولد رضاجان، ورزشکاران باستانی را در جلوی بیمارستان مادر مولوی تهران جمع آوری کرده و نسبت به تولد ولیعهد ایران ابراز احساسات می‌کرد! این امر نشان می‌دهد که او فردی لومپن و حادثه‌جو بود و همین افراد حادثه‌جو در حوادث سال ۱۳۵۷ در تهران به شرارت پرداختند.

طیب و یکی دو نفر از همکارانش دستگیر و به جرم آتش زدن ادارات دولتی و اقدام علیه امنیت ملی اعدام شدند.*

دستگیری و تبعید (اما) خمینی موجب بروز نقطه تحولی در تاریخ معاصر ایران شد. او بازیگری از این حادثه استفاده کرد و خود را در جای یک رهبر ملی و سنخ‌گویی برای خواسته‌های مردم قرار داد و زمینه مبارزه علیه سلطنت ایران و متحدان خارجی آن را براساس اصول ایدئولوژی اسلامی فراهم آورد.

باید بگویم نقطه سقوط سلطنت دیربای ایران در همان حوادث سالهای ۱۳۴۱ و ۱۳۴۲ گذاشته شد و فشار کندی به محمدرضا برای انجام اصلاحات در ایران، زمینه ساز سقوط سلطنت پهلوی در پانزده سال بعد شد!

پس از مرگ جان‌کندی اتکاء به نفس از میان رفته، مجدداً به محمدرضا و علم بازگشت و محمدرضا کنترل خود را بر اوضاع بیشتر نمود.

پس از کندی، معاون او - آقای لیندون جانسون - که فردی از اهالی تگزاس بود، به

* طیب حاج رضایی اگرچه گذشته قابل دفاعی نداشت اما در پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ پس از دستگیری حاضر به همکاری با رژیم و ادای شهادت علیه امام خمینی (ره) نشد و به همین سبب «حرّ» زمان لقب گرفت!

همکاران او عبارت بودند از امیر رستمی (قاتل سرلشکر افشار طوس رئیس شهربانی زمان مصدّق) معروف به امیر هفت کیچلون - مصطفی دیبونه - احمد بابایی - احمد عشقی (اشرفی) و عده‌ای دیگر از چاقوکش‌های تهران. آقای رفیق دوست هم میرزا و حساب جمع کن طیب بود.

ریاست جمهوری رسید.

لیندون جانسون بیشتر از هر رئیس جمهور دیگری در مورد ایران اطلاعات داشت و بویژه دارای روابط شخصی با محمدرضا بود.

با وجودی که جانسون در مورد ضرورت اصلاحات اقتصادی و اجتماعی در کشورهای نظیر ایران، ویتنام، تایوان، تایلند، پاکستان، فیلیپین و امثالهم صحبت می‌کرد و ضرورت مبارزه با کمونیسم را یادآوری می‌نمود، اما عملاً این اهداف را دنبال نمی‌کرد.

از نظر جانسون که مردم فهیم و دانایی بود، محمدرضا چهره‌ای فوق‌العاده جذاب و مهم به حساب می‌رفت.

لیندون جانسون برنامه اصلاحات ایران (انقلاب سفید) را تأیید می‌کرد و می‌گفت شاه ایران مدافع منافع ایران و مرد خوبی برای حفظ منافع آمریکا و همپیمانانش در منطقه است.

پس از اسدالله علم، محمدرضا تحت فشار استوارت را کول - وزیر مختار آمریکا در تهران - حسنعلی منصور را مأمور تشکیل کابینه کرد.

حسنعلی منصور پسر رجبعلی منصور بود که در دوران سلطنت رضاشاه فقید برای مدت کوتاهی نخست‌وزیر بود.

آمریکای دوران کندی در حالی که محمدرضا را برای انجام اصلاحات تحت فشار شدید قرار داده بود، همزمان، اوپوزیسیون ملی - مذهبی داخل ایران متشکل از جبهه ملی - نهضت آزادی و روحانیون لیبرال را تقویت می‌کرد و رو در روی نظام سلطنتی و حکومت قانونی قرار می‌داد و از طرف دیگر به سازماندهی گروهی از عوامل خود تحت نام کانون مترقی پرداخته و می‌کوشید پراگماتیست‌ها و تکنوکراتهای تحصیل کرده آمریکا را در این کانون مجتمع کند.

در این ایام یعنی از اوایل دهه ۱۳۴۰ آمریکا مرتباً به محمدرضا فشار می آورد تا سلطنت کند و نه حکومت!

محمدرضا فشارهای آمریکا را با تلاش هایش در جهت جلوگیری از غارت منابع نفتی ایران مربوط می دانست. او برایم تعریف می کرد که چگونه انگلیس ها و آمریکایی ها از بدو روی کار آمدنش کوشیده اند تا جلوی اقدامات او را برای حفظ منافع ایران سد کنند و هر وقت ایران تحت زعامت او کوشیده است تا از غارت منابع نفتی ایران به بهای ارزان جلوگیری کند، کشور را به اغتشاش کشیده و تا مرز انقلاب برده اند و او را برای دادن امتیاز تحت فشار قراردادده اند!

در آن زمان سهام چاه های نفتی ایران به صورت مساوی میان آمریکا و انگلستان تقسیم شده بود. چهل درصد سهام چاه های نفت ایران متعلق به آمریکایی ها، چهل درصد متعلق به انگلیسی ها و بیست درصد بقیه متعلق به شرکتهای مختلط انگلیسی - هلندی و فرانسوی بود.

ما از طریق گزارشهای سری ساواک در جریان تشکیل و شکل گیری کانونی از تحصیل کرده های آمریکایی بودیم. در رأس این کانون، حسنعلی منصور و امیرعباس هویدا قرار داشتند که بنابر اسناد معتبر ساواک از سالها قبل برای آمریکا کار می کردند و دو ملیتی بودند.

اعضای این کانون (کانون مترقی) که اسامی بعضی از آنها به یادمانده است، عبارت بودند از آقایان ضیاء شادمان، فتح الله ستوده، محمدعلی رشتی، غلامرضا نیک پی، هادی هدایتی، منوچهر کلالی، امیرعباس هویدا، تقی سرلک، محسن خواجه نوری، منوچهر شاهقلی، برادران خسروانی و عده ای دیگر.

این عده هفته ای یکی دوبار در منزل مسکونی آقای «گراتیان یاتسوویچ» - رئیس پایگاه C.I.A در ایران - جمع می شوند و تشکیل جلسه می دادند.

این آقای یاتسوویچ که با محمدرضا هم دوستی و رفاقت شخصی داشت و اغلب برای دیدن ما به کاخ می آمد، یک آمریکایی یوگسلاو تبار بود.

نکته مشترک اعضای این گروه آن بود که همه شان تحصیل کرده دانشگاه های آمریکا بودند. مثلاً محمدعلی رشتی که ما او را به عنوان یک مأمور عالیرتبه C.I.A می شناختیم، تحصیل کرده دانشگاه کلمبیا بود و بیشتر عمر خود را در آمریکا گذرانیده بود.

جالب این که حسنعلی منصور، منزل خودش را به آقای یاتسوویچ اجاره داده بود و رئیس C.I.A در ایران مستأجر حسنعلی منصور بود.

آقای یاتسوویچ که در دولت آمریکا دارای دوستان بانفوذی بود، در ایران علاوه بر انجام مأموریت خود به دلالتی شرکت های بزرگ آمریکایی می پرداخت و سالها فروش گندم آمریکایی به ایران را در ید قدرت خود داشت.

ما اطلاع داشتیم که بعضی از اعضای کانونی مترقی، بویژه حسنعلی منصور، مرتباً به ایالات متحده مسافرت کرده و با مقامات وزارت خارجه و حتی کاخ سفید به گفتگو و تبادل نظر پرداخته است.

در این موقع لیندون جانسون از طریق آقای راکول به ما اطمینان داد که اعضای کانون مترقی، سلطنت طلبان اصلاح طلب هستند و در اعتماد و اعتقاد و وفاداری آن ها به نظام سلطنتی ایران نباید تردید کرد.

جانسون به محمدرضا توصیه کرد، دولت را به دست کانون مترقی بسپارد. اما محمدرضا در سپردن امور به دست منصور مردد بود و او را فرد لایقی نمی دید.

حسنعلی منصور، فرزند فردی بسیار ثروتمند (رجبعلی منصور) بود که عشق زایدالوصفی به زنان زیباروی و عیاشی داشت.

پدرش (رجبعلی) از عوامل سرسپرده بریتانیا بود و خودش به آمریکایی ها تعهد

خدمت سپرده بود.

تحقیقات ساواک نشان می‌داد منصور، فاقد هوش و استعداد کافی برای تصدی سمت نخست‌وزیری است.

در پنجم تیرماه سال ۱۳۴۲ که ساعت یک بعدازظهر گرم تابستانی بود و من محمدرضا درون استخر رو باز کاخ سرگرم شنا بودیم، آقای راکول - وزیر مختار آمریکا در تهران - به ملاقاتمان آمد و به شاه پیشنهاد برکناری اسدالله علم را داد. آقای راکول به محمدرضا گفت ساواک نتوانسته است به وظایف خود عمل کند و اگر ساواک به نحوی مؤثر عمل می‌کرد، ممکن بود از قیام ۱۵ خرداد اجتناب شود. راکول به محمدرضا پیشنهاد برکناری رئیس ساواک، وزیر دربار شاهنشاهی و نخست‌وزیر (اسدالله علم) و عده‌ای دیگر را داد و از او خواست از قدرت کانون مترقی برای اداره مملکت کمک بگیرد.

این رفت و آمدها و فشارهای آمریکا ادامه داشت و محمدرضا که به شدت به نیت محرمانه آمریکا مشکوک بود، زیربار خواسته‌های سفارت آمریکا نمی‌رفت. یادم هست که سرانجام جولیس هولمز - سفیر کبیر وقت آمریکا - در سوم آبان ماه سال ۱۳۴۲ به ملاقات محمدرضا آمد و به او فشار آورد تا منصور را به قدرت برساند. در این موقع کانون مترقی، اسم خود را عوض کرد و نام حزب ایران نوین را برای فعالیت‌های سیاسی خود برگزیده بود.

سرانجام تحت فشارهای آمریکا چند روز قبل از عید سال ۱۳۴۳ محمدرضا علم را برکنار و حسنعلی منصور را مأمور تشکیل کابینه کرد. همه می‌دانند که پست نخست‌وزیری برای حسنعلی منصور، خوش‌یمن نبود و حسنعلی منصور با بی‌تجربگی و بی‌خردی دست به خودکشی سیاسی زد که ماشه اسلحه آن را یک فرد افراطی کشید. همه نویسندگان طی سالهای اخیر، حسنعلی منصور را عامل تدوین قانون

کاپیتولاسیون دانسته و او را مورد حمله قرار داده‌اند و کسی توجه نکرده است که این قانون در هیئت دولت اسدالله علم تدوین گردیده بود.*

قبل از این که کابینه منصور بتواند زمام امور را در دست بگیرد، اسدالله علم مجبور شد تقاضای سفارت آمریکا را در هیئت دولت مورد بررسی و تصویب قرار دهد. سفارت آمریکا از اوایل اسفندماه سال ۱۳۴۰ به ایران فشار می‌آورد تا به کارکنان نظامی آمریکا در ایران (مستشاران نظامی) و خانواده‌های آن‌ها مصونیت قضایی بدهد.

بدین ترتیب مستشاران نظامی آمریکا و اعضای خانواده‌هایشان در صورتی که در ایران مرتکب جرایمی می‌شدند، از تعقیب قضایی در ایران مصون مانده و تحویل دادگستری فدرال آمریکا می‌شدند. این امر به معنای مصونیت آن‌ها از مجازات نبود بلکه این مجازات براساس قوانین ایالات متحده و در آمریکا اعمال می‌شد.

موضوع فوق که اصطلاحاً «کاپیتولاسیون» نامیده می‌شود، امر پیچیده‌ای نیست و حتی در ژاپن نیز اعمال می‌گردد اما «کاپیتولاسیون» در ایران، سابقه ناراحت‌کننده‌ای داشت و در افواه عمومی، تجلی تکبر استعماری و امپریالیستی محسوب می‌گردید. کاپیتولاسیون در ایران تا سال ۱۳۰۷ وجود داشت و در آن سال اعلیحضرت فقید، آن را لغو کردند.

دولتهای ایران تا اواخر حکومت اسدالله علم کوشیدند این تقاضای مصرانه سفارت آمریکا را به دفع الوقت بگذرانند اما فشار واشنگتن، سنگین بود و در سال ۱۳۴۲ ما را

* سخنرانی تاریخی حضرت امام خمینی (ره) بر علیه قانون استعماری کاپیتولاسیون کمی قبل از سقوط دولت علم صورت گرفت و همین سخنرانی موجبات سقوط دولت علم را فراهم آورد. بنابراین خانم فرح دیبا (پهلوی) از وقایع تاریخی بی‌اطلاع هستند و بی‌اطلاعی خود را به همه تاریخ پژوهان تسری می‌دهند!

تهدید کردند که اگر قانون مزبور را تصویب نکنیم، همه مستشاران خود را از کشور خارج خواهند کرد. در آن زمان ایران از حیث تکنولوژی، فوق‌العاده ضعیف بود و ما افراد لازم را برای سرویس و تعمیرات و آماده نگهداری هواپیماها و سیستم‌های هشدار دهنده رادار و سایر تجهیزات پیچیده نداشتیم.

سرانجام آقای اسدالله علم در اواخر سال ۱۳۴۲ مجبور شد موضوع کاپیتولاسیون را در دولت مطرح کند. در آن موقع عباس آرام، وزیر امور خارجه و محمد باهری، وزیر دادگستری بود.

موضوع قانون جدید را عباس آرام مطرح می‌کند ولی آقای محمد باهری به شدت به مخالفت با آن پرداخته و آن را مخالف قانون اساسی کشور ارزیابی می‌نماید.

با توجه به این‌که محمد باهری از عوامل اسدالله علم بود و بدون اجازه او حرفی نمی‌زد، معلوم بود علم کوشیده است باهری را به مخالف خوانی وادارد تا خودش از زیر بار انتقادات آمریکا شانه خالی کند.

علم از انتقادات باهری، حسن استفاده را کرده و موضوع بررسی قانون جدید را ناتمام گذاشته و خواستار بررسی‌های بیشتر هیئت وزیران می‌گردد.

چند روز بعد سفیر آمریکا - آقای هولمز - و وزیر مختار آن کشور و آقای راکول - به دیدن محمدرضا آمدند و اظهار داشتند تا زمانی که این قانون امضاء نشود و برای اجرا ابلاغ نگردد، آن‌ها ایران را ترک خواهند کرد. خروج سفیر آمریکا و وزیر مختار آن کشور به حالت قهر از تهران می‌توانست عواقب پیش‌بینی نشده‌ای داشته باشد. به همین خاطر محمدرضا، علم را احضار کرد و در حضور سفیر و وزیر مختار به نخست‌وزیر دستور داد لایحه قانونی را تهیه نماید.

علم گفت: «جان‌نثار حرفی ندارم اما علاوه بر من و وزیر خارجه باید وزیر دادگستری هم زیر آن را امضاء نماید، در حالی که باهری مخالف این قانون است!»

محمدرضا با عصبانیت گفت: به جهنم که امضاء نمی‌کند. اصلاً این مردکه دیوث را کنار بگذارید!

بدین ترتیب علم که شاه را عمیقاً دوست داشت و نمی‌خواست اسباب غضب او را فراهم کند و در عین حال مایل به تدوین و تهیه و ابلاغ قانون کاپیتولاسیون نبود، مجدداً کار راکش داد و آن قدر دفع الوقت کرد که تصویب لایحه مصونیت قضایی (کاپیتولاسیون) به زمان تصدی دولت منصور افتاد و این لایحه در اواخر مهرماه سال ۱۳۴۳ توسط مجلسین ایران تصویب شد.

اگرچه محمدرضا برای خوابانیدن آتش غضب آمریکا در حضور سفیر کبیر و وزیر مختار آن کشور در تهران به علم دستور اجرای قانون کاپیتولاسیون را داده بود اما در خفا به مجلسین ایران دستور داد تا با تصویب آن مخالفت کنند. محمدرضا امیدوار بود با مخالفت مجلسین ایران این قانون که روزگاری توسط پدرش لغو شده بود، مجدداً تصویب نگردد اما متأسفانه عوامل آمریکا در مجلس زیاد بودند و اعضای حزب ایران نوین که در مجلسین، اکثریت را داشتند، قانون مزبور را از تصویب گذرانیدند. تصویب این قانون، بهانه به دست مخالفان داد و (آیت‌الله) خمینی که قبلاً هم به رویارویی با رژیم قانونی کشور پرداخته بود، سخنرانی آشنی در قم ایراد کرد و تا توانست به محمدرضا توهین کرد و او را عامل آمریکا نامید.

در این موقع دولت انگلستان هم به مخالفت با تصویب این قانون پرداخت و نخست‌وزیر جدید ایران (حسنعلی منصور) را مورد انتقاد قرارداد. رادیوی انگلستان، مطالبی در مخالفت با این مصوبه دولت و مجلسین ایران پخش کرد و ما متوجه شدیم انگلستان با زمامداری منصور مخالف است.

(آیت‌الله) خمینی به خاطر توهین به سلطنت و تحریک مردم به ترکیه تبعید شد. اما منصور، بهای سنگینی برای این اقدام خود پرداخت و ترور شد. باید بگوییم دولت

حسنعلی منصور از بسیاری جهات با همه دولت‌های قبلی ایران تفاوت داشت. چون کابینه‌ای جوان‌تر و مرکب از تکنوکرات‌ها تحصیل کرده آمریکا بود.

مطبوعات آمریکایی هم به نحو بی‌سابقه‌ای از منصور حمایت می‌کردند. مثلاً جی. والتس - روزنامه نویس برجسته آمریکایی - در نیویورک تایمز، مقاله مفصلی درباره دولت جدید ایران نوشته و گزارش داد: «تهران با وجود دولت جدید به وجد آمده است و علت آن این است که کابینه آقای منصور، مرکب از روشنفکران است که اعتماد را به جامعه‌ای بی‌حال و ضعیف و نزار تزریق کرده است!»

در اول بهمن ماه سال ۱۳۴۳ که سوز سردی در تهران می‌وزید، هنگامی که حسنعلی منصور در جلوی در مجلس شورای اسلامی از اتومبیل سیاه‌رنگ نخست‌وزیری پیاده می‌شد تا به داخل مجلس برود، یک دانش‌آموز هفده ساله دبیرستانی به نام محمد بخارایی که بعداً در بازجویی جیب‌هایش معلوم شد یک جلد قرآن و عکسی از (آیت‌الله) خمینی را در جیب دارد، به او نزدیک شد و او را به گلوله بست.

در آن روز حسنعلی منصور به مجلس می‌رفت تا موافقتنامه جدیدی را که با یک گروه از شرکتهای نفتی جدید غیرانگلیسی منعقد کرده بود، برای تصویب به مجلس بدهد.

محض اطلاع آیندگان و بویژه تاریخ پژوهان و تاریخ‌نگاران مؤکداً می‌گویم که انگلستان از نخست‌وزیری حسنعلی منصور ناراضی بود و از دو سال قبل که منصور، کانون مترقی را تشکیل داد، سفارت انگلستان، اسناد و اطلاعات و اخبار محرمانه‌ای را در اختیار محمدرضا قرار می‌داد که نشانه وابستگی مفرط حسنعلی منصور به سازمان C.I.A و دولت آمریکا بود.

حتی انگلیسی‌ها به محمدرضا هشدار دادند حسنعلی منصور، بلندپروازی‌های

افراطی دارد و در آینده، سلطنت پهلوی را به چالش خواهد کشید. با ترور حسنعلی منصور، خیال انگلیسی‌ها راحت شد و صراحتاً می‌گویم با آنکه محمدرضا عمیقاً از ترور و این‌گونه اقدامات غیرانسانی منزجر بود، او هم نفس راحتی کشید. من تا زمان روی کار آمدن هویدا اجمالاً شاهد چنین حوادثی بودم و یک واقعه مهم نیز حادثه تیراندازی ۲۱ فروردین ماه به محمدرضا (در کاخ نیاوران) بود که در جای دیگر آن را مشروحاً شرح خواهم داد.

پس از تصدی پست نخست‌وزیری توسط امیرعباس هویدا یک نوع موازنه میان منافع آمریکا و انگلستان به وجود آمد و دوران ثبات و آرامشی شروع شد که برای ۱۳ سال ادامه یافت. آنچه در این مدت دیدم و نظاره کردم، به من آموخت که دنیای انسانی با دنیای سیاست کاملاً متضاد است و در دنیای سیاست، هیچ جایی برای اخلاق، انسانیت، اعتقاد و اصول و اندیشه‌های پاک بشری وجود ندارد.*

دنیای سیاست، فوق‌العاده بی‌رحم است. شما می‌بینید که در یک کشور مثل «قطر» پسر علیه پدر دست به کودتا می‌زند و او را از کشور بیرون می‌اندازد. در کشوری دیگر رئیس ستاد ارتش، رئیس جمهور را که سالها با او دوست و همکار و رفیق شفیق بوده است، زندانی می‌کند و یا یک رئیس کشور، کابینه خود را به جوخه اعدام می‌سپارد. در ممالک به اصطلاح دموکراسی، خوی و خصلت سیاستمداران و سیاست‌بازان از این هم وحشیانه‌تر است.

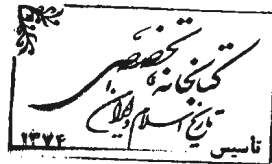
آن‌ها در ظاهر، رعایت قوانین دموکراسی را می‌کنند اما ناگهان عکس‌های رئیس جمهور با معشوقه‌اش را که توسط دوربین‌های جاسوسی گرفته‌اند، در روزنامه‌ها به چاپ رسانده و باعث بی‌اعتباری او می‌شوند.

* مصاحبه فرح پهلوی با نشریه ره‌آورد - لوس آنجلس ۱۲ ژانویه ۲۰۰۰

پشت پرده سیاست، صاحبان تراست‌ها و کمپانی‌های چند ملیتی قدرتمندی قرار دارند که ثروت جهانی در دستان آنها انباشته شده است.

یک روستایی ساده دل و یا یک کارگر بی سواد در جنوب افغانستان و یا شمال نیکاراگوآ به سادگی، دل به شعارها و وعده‌های یک رهبر یا رئیس جمهوری می‌بندد و به خیابان می‌آید و شعار می‌دهد و حتی گاهی جان خود را نیز از دست می‌دهد! در حالی که نمی‌داند بازپچه تبلیغات دروغ و شعارهای کذب گردیده و ناخواسته در جهت منافع این کمپانی نفتی یا آن تراست اسلحه سازی کار می‌کند!

تمام کشمکش‌های منطقه‌ای در این گوشه یا آن سوی دنیا جنگ میان منافع شرکتها و کمپانی‌های چند ملیتی است و حتی در کشورهایی که داعیه پرچمداری دموکراسی و مردم سالاری را دارند، حکومت‌ها دست نشانده ثروتمندان بزرگی هستند که کمپانی‌های آنها سالیانه بالغ بر یکصد میلیارد دلار سود خالص می‌برند!





فرح پهلوی به اتفاق رضا پهلوی



فرح پهلوی، محمد رضا شاه، کارتر و همسرش



دکتر هدایتی وزیر آموزش و پرورش و شمس بهلوی



اردشیر زاهدی و فرح

است. کشف